

نام رمان: عشق از نوع ممنوع

نویسنده: فاطمه رنجبر

« نایس رمان »

www.niceroman.com



چشم هام رو بستم همیشه با نوازش دستی که رو موهام کشیده میشد آرامش تو کل وجودم مینشست، پریچهر دستش و رو موهام کشید، منم شروع کردم براش درد و دل کردن.

_دلم از همه گرفته پریچهر جون، چیکار کردم که باید اینجوری گرفتار به عشق ممنوعه میشدم؟ کجای زندگیمو بد کردم؟ کجاشو اشتباه رفتم؟ که تاوانش و انقدر سخت باید پس بدم، به کی بد کردم که اینطوری نفرینم کرد!

سرم و بلند کردم تو چشم هاش خیره شدم، پیرزنی که خودش بازیچه دست روزگار بود، درد خودش کم نبود ولی سنگ صبور و محرم راز دلم شده بود.

پریچهر_ چی غصه دارت کرده قربونت برم؟ حرف بزن بگو دردت و بهم دردت به جونم، بگو ببینم چی شده که دل کوچیکت گرفته؟ تو که می دونی من طاقت اشکاتو ندارم.

سرم رو بلند نکردم با نوازش دست پریچهر برگشتم به دیشب، ای کاش روی خواسته ام مصمم تر میشدم، به اون جشن لعنتی نمیرفتم.

همه چی از اون جشن مسخره شروع شد جشنی که اصلا دلم نمیخواست برم، عروسی پسر عمهام بود، شب قبلش با سارا خواهرم تصمیم گرفتیم نریم، ولی....

_سارا تو که گ فتی نمی ریم چرا پشیمون شدی؟

سارا اخم کرد و سمتم برگشت:

سارا_ وای شیوا از صبح صد دفعه پرسیدی، خب پشیمون شدم دیگه، بشینم تو خونه چیکار کنم، نظر من و می خوای تو هم پاشو لباس بپوش بریم.

_می دونی از اینکه تو دقیقه نود تصمیم میگیری بدم میاد، تو هم گذاشتی همین دقیقه نود میگی پشیمون شدی می خوای بری؟

سارا_ دقیقه نود نیست کلی وقت داری

بیا خواهر خوشکلم، بیا خودم امادت میکنم.

شونه رو سمتش پرت کردم. محکم به پاش خورد خم شد و مچ پاشو گرفت، عصبی نگاهم کرد و گفت:

سارا_ دردم اومد مسخره، اصلا به من چه خواستی بیا نخواستی هم به جهنم بشین تو خونه. خوبی هم بهت نیومده.

_نخواستم بهم خوبی کنی می دونی ماما اینها نمی دارن تنها بمونم یا باید باهم بمونیم یا باهم بریم.

با لبخند ابروهای بالا انداخته نگاهم کرد.

سارا_ پس پاشو آماده شو چون رو حرفم هستم، به مرجان هم قول دادم نمی تونم زیر قولم بزنم، می دونی که سارا و قولش.

شکلکی براش در آوردم و مثل خودش گفتم:

_سارا و قولش، گوربهگوری مگه دیشب بهم قول ندادی میمونیم تو خونه،

پس چرا سر قولت وای نمیستی؟ سارا_ قول ندادم گفتم حسش نیست شاید نرم.

می دونستم وقتی یه کاری و بخواد بکنه از سر حرفش پایین نمیاد، بیخیالش شدم رفتم

سمت کمد لباسام، پیراهن مشکی دکلمته ای که تازه خریده بودم با کفش مشکی طلای

شال ستش بیرون اوردم. یه چند باری اوردمش بالا هی نگاهش میکردم، دو دل بودم که بپوشمش.

سارا از آینه به حرکاتم نگاه میکرد خندید و گفت:

سارا_ کشتی خودتو همون روز که خریدی صد دفعه پوشیدیش و از همه نظر خواستی، خوبه دیگه بپوش همونو.

چشم غرهای برایش رفتم، لباسم و عوض کردم موهامو بالای سرم مدل گوجهای بستم. روی تختم نشستم و با گوشیم ور میرفتم.

سارا_ وا پاشو ارایش کن دیگه.

_ تو کمبود داری صورتتو با دفتر نقاشی اشتباه گرفتی، شبیه دلک خودتو درست کردی، من کمبود ندارم.

سارا_ باشه من کمبود دارم، ولی جان شیوا صورتت و تو آینه بین ارایش صبح رو صورتت پخش شده، خیلی وحشتناک شدی.

جلوی آینه رفتم، حق با سارا بود، ولی با این حال پشت چشمی برایش نازک کردم از

اتاق بیرون رفتم تو روشوی دست و صورتمو شستم، دوباره تو اتاق برگشتم کنار

سارا رو

ی صندلی جلوی آینه نشستم. کمی ارایش کردم، نه زیاد پر رنگ که جلف

باشه ملایم ارایش کردم.

تو اینه به سارا نگاه کردم اون خیلی از من زیباتر بود. چشمهای کشیده، ابروهای بلند و کلفت ولی ردیف شده، دماغ خوشفرم و لب های برجسته، موهای بلند و موجدار. برعکس سارا من موهام صافه چشم هام گرد و درشت لب و دماغ هم معمولی فقط گونه هامون و لاغریمون شبیه همه .

سارا_ چیه زوم

کردی روم؟

_خوشگلی نگاهت

میکنم.

سارا_ اونکه توش شکی نیست.

_بله اعتماد به سقفت تو حلقم. با اینهمه ارایش زشتترین ادمم به قیافه میفته، برو دعا به جون اونی کن که لوازم ارایش و درست کرده.

سارا_ ای خدا چه گناهی کردم که خواهر این شدم؟ ای کاش جات یه داداش داشتم

خدای ی خسته نمیشی انقدر غر می زنی؟

_دلم می خواد انقدر بزمنت ، به نفعته حرف نزنی تا عصبی تر نشدم .

سارا_ چشم ولی وجدانا الان هر کی ببینتت فکر می کنه می خوای بری مجلس عزا، البته

اینم بگم من مجلس عزا هم اینجور ی

ارایش نمیکنم.

محکم تو سرش زدم.

_اینها همه از کمبود و عقده ست چیزی جز این نمی تونم بهت بگم.

سارا_ باشه تو خوبی.

بیشتر از خونسردیش حرصم میگرفت دلم میخواست خفش کنم بر عکس من بود
دیرجوش می آورد به روش خودش باهش حرف زدم گ فتم یک بار دیگه شانسم و
امتحان کنم اروم گ فتم:

_بیا و مردونگی کن و نریم .

سرش و کج کرد و با لبخند گ فت:

سارا_ شرمنده خواهر عزیزم.

بریم اخر تو این جشن چیکار کنیم؟ ما مثل مترسک واستیم دست

بزیم واسه اون های ی که دارن وسط جفتک میندازن .

_به خدا چه حوصلهای داری

سارا_ اوف مثل پیرزنها هی غر بزن من رفتم بیرون تشریف بیار تا مامان صداش در نیومد.

شکلکی برام در آورد، از اتاق بیرون رفت شال مشکی که حاشیه طلای ی داشت رو سرم

کردم از اتاق بیرون رفتم سارا سر به سر مامان می داشت، مامان داشت حرص میخورد.

مامان_ شیوا تو مُردی که نمی تونی جلوشو بگیری انقدر به خودش نمالونه؟ می
خواین دوباره حرفه عمهاتون رو سرم بندازین؟ ای خدا من و بکش از دست این
یدونه دختر راحت شم.

سارا_ خدا نکنه چشمهاشو در میارم خودت می دونی حریفم نمی شه ماما انتقامت رو
ازش میگیرم، انقدر به خواهرشوهرت

رو

دادی نگاه اینم اخر و عاقبتش، ماما جان یکم سیاست داشته باش فقط یکم.
بلند خندیدمو ماما به جفتمون چشم غره رفت.

_قربونت برم چرا حرص میخوری؟ بشین پیش سارا غصه حرفهات رو نخور خودش
جوابشو میده، در ضمن گ فتم انقدر

ارایش نکنه تو گوشش نمیره که انگار یاسین تو گوش خر می خونی .

مامان_ موندم این به کی رفته انقدر

بیحیاست؟ سارا پشت چشمی

نازک کرد و گ فت :

سارا_ به ماما طاهره جونم رفتم .

مامان_ چشمم روشن یعنی

من بی حیام؟ سارا لبش را به

دندون گرفت و گ فت:

سارا_ ا ماما منظورم

خوشگلیم بود نه بیحیاییم؟

من و مامان بلند خندیدیم

سارا اخمش تو هم رفت.

مامان_ حالا نمی خواد برام چشم و ابرو بیای بریم پایین بابات منتظره اصلا حوصلهی این جشن

مسخره رو ندارم.

_خب نریم مگه مجبوریم؟

مامان_ همین جوریش عمهات چشم دیدنم و نداره ببین می تونی، ک'الا از چشمش من و بنداز

ی.

از در خونه بیرون اومدیم تو حیاط روی پلهها نشستم و ک فش پاشنه بلندم و پوشیدم،

از در حیاط بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم و سارا شروع کرد به غر زدن.

سارا_ بابا ببین این مادر و دختر چقدر اذیتم میکنن همش منو گیر میارن بهم زور میگن یه

چیز بهشون بگو .

بابا_ علیک سلام نیومده

شروع کردی؟ بلند خندیدم

و گ فتم:

شیوا_ خوب شد حالا ببند دهنتو .

سارا سرش و پایین انداخت مامان دلش به حالش سوخت رو بهش گ فت :

مامان_ خب یکم حرف گوش کن مادر صد دفعه

یه حرف و نباید زد که بابا_ باز چی شده؟

مامان_ رضا خدای ی بینش خودت قضاوت کن این الان بیشتر شبیه عروس ها نشده؟
میتراشم اشتباه بگیرنش .

بابا_ خودش باید بفهمه اگه بده انجام نده بابا به
نظر خودت خوبه؟ سارا_ خب عروسیه بیرون که
اینجوری نمیرم.

بابا_ شیوا داره میره عروسی اصلا دست به صورتش زده؟

سارا_ خب اون شیواست من سارام در ضمن زده دقت کنین متوجه میشین منه بیچاره
همش تو چشمم چون کوچیکترم همه بهم زور میگین .

من که حسابی سرخ شده بودم سرم و انداختم پایین.

بابا_ خودت اگه دیدی زیاد تو چشمی کمترش کن دیگه تو سنی هستی که خودت خوب
و بد و تشخیص میدی نیاز به گ فتن من یا مامانت نیست.

همیشه از این رفتار بابا خوشم میومد هیچوقت چیزی رو بهمون تحمیل نمیکرد همهچیز
به عهده خودمون می ذاره ، برعکس مامان که حرص می خوره بابا کام الا خون سرده .

بابا_ شما تا دیشب میگ فتین نمایین چی شد پشیمون شدین؟

سارا_ از خونه موندن و گرسنه خوابیدن که بهتره به نظرتون این تنبل

بلند میشد غذا درست کنه؟ _خودت اون وقت چیکاره ای؟

سارا_ بچه دست به گاز نمی زنه در ضمن دستپخت تو یه چیز دیگه ست،غذای ی که خودم
درست میکنم بهم نمی چسبه می دونی حالمو بد می کنه .

_بچه دیگه اره؟ بچه انقدر ارایشم نمی کنه به نفع که باشه ۲۰سالته بزرگی به نفعت که نباشه بچه‌ای از این به بعد خودت درست کن که عادت کنی دیگه حالت بد نشه چون وقتی ازدواج کنی این لوس باز یها تو کت مرد نمیره.

رضا و مامان بلند خندیدن سارا هم لبخند زد .

سارا_ من اگه سارام کاری میکنم تو ک تش بره، من که مثل تو نیستم که همه ازم سواری بگیرن.

بابا با اخم از اینه به سارا نگاه کرد.

بابا_ سارا درست صحبت کن ازت بزرگ تره!

سارا_ ببخشید خب راست میگم دیگه میگی نه؟ الان تو جشن بهتون ثابت میکنم.

جلو در باغ بابا ماشین رو پارک کرد، وارد باغ شدیم جشنشون مختلط بود سارا لبخندی زد و در گوشم اروم گ فت:

سارا_ اخ جون چه مخی بز نیم امشب! وای شیوا اگه نمیومدم چقدر میسوختم .

چشم غره‌ای برایش رفتم و دستش و فشار دادم.

_وای به حالت سرت بجنبه خودت می دونی حالتو میگیرم پس مثل بچه ادم میشینی

پیشم جم نمیخوری تا جشن تموم شه فهمیدی؟

سارا_ نه تو رو خدا باز که جو بزرگی گرفته تو رو چی میگی واسه خودت؟ تو مثل

املا بشینن یه گوشه من که میرم پیش بچه‌ها، والا اومدم خوش بگذرونم میخواستم یه

جا بشینم خب تو خونه مینشستم.

_خدای ی خیلی پروی ی دلم می خواد سرت و بکوبم به دیوار مرده شورت ر و بیرن که هیچوقت رو حرفهات ثبات ندار ی و گرنه الان تو خونه جلوی تلویزیون دراز کشیده بودیم نه با این ک فشو لباس مثل مجسمه بشینیم تا این جشن مسخره تموم شه.

سارا_ خدای ی شیوا ادم پیشت حوصله ش سر میره دلم برای داماد ا یندمون می سوزه طفلک چه موجودی و باید تحمل کنه.

تا میخواستم جوابشو بدم دستمو ول کرد و سمت میز دختر عمه هام رفت، دور تا دور باغ ریشه اویزیون بود، گوشه ای از باغ

عکس بزرگی از عروس و داماد بود. دور تا دورشون بادکنک و گل ریخته بود، دو طرفشون میز و صندلی مهمان چیده بودن. با مامان و بابا نزدیک عروس داماد رفتیم، عمه حق داشت هر چقدر تعریف میکرد واقع ا عروس زیبای ی بود، به هر دو تبریک گ فتم سامان بابا را بغل کرد و بوسید، مادر هم بغلشون کرد و بوسید و تبریک گ فت، از حق نگذیریم عمه بچههای خوبی داشت فقط خودش غیرقابل تحمل بود. غصهام گرفته بود وقتی مامان گ فت بریم سر میز عمه و باهاش سلامعلیک

کنیم، هیچوقت نفهمیدم دوست داشتنش واقعیه یا نه، از بس که ادم متظاهری بود، از طرفی هم می گم شاید واقع ا دوستم داره که دلش می خواد عروسش باشم، ولی بعضی از حرکاتش و حرفهاتش واقع ا برام قابل درک نیست، نمی تونم بفهممش اصلا برعکس بابا و عمه دیگه م بود، هم از لحاظ قیافه هم اخلاق با هر دو فرق میکرد. چشم چرخوندم تا ببینم سارا

کجاست، ولی بیفایده بود تو اون همه جمعیت پیدا کردنش کار ا سونی نبود، مطمئن^۱ اسر ش باز جای ی گرم شده بود یا جلوی

اینه بود.

چقدر بد بود تو اینهمه مهمون ها هیچکس برامون آشنا نبود از فامیل های بابا که هیچکس نیومده بود. همه فامیل های شوهر عمهام و دوستاشون بودن احساس غریبگی میکردم دوباره لعنتی به سارا فرستادم سمت میز عمه رفتیم .

با اکراه همراه مادر رفتم اصلا دلخوشی ازش نداشتم .

_سلام عمه خویین؟

عمه ایستاد دستم و کشید چون پاشنه ک فشم بلند بود تو بغلش افتادم ،همهی دوست داشتنش ظاهری بود سایه مون و با تیر

میزد.چقدر تحمل این ادم برام سخت بود.

عمه سمیه _ خوبی عمه جون؟ بیوفا شدی نمیای طرف ما؟

_شرمنده عمه همش بیمارستانم اصلا وقت نمیکنم سر بجنبونم، مزاحمتون می شم.من که بیشتر بهتون سر میزنم! شما اصلا نمیاین.

من هم مثل خودش باهاش رفتار کردم.با اینکه سارا را دیده بود پرسید .

عمه سمیه _ سارا جون

نیومد؟ مامان _ اومد

الان میاد پیشتون .

عمه با بابا هم روبوسی کرد و رو به مادر گ فت :

عمه سمیه _ طاهره جان ان شالله قسمت دخترهای تو بشه چقدر دلم می خواد اینارو هم تو لباس عروس ببینم دیگه ارزوی ی ندارم دیگه به استقبال مرگ میرم .

مامان _ دور از جونتون این چه حرفیه خواهر تو شب شادی و عروسی، ان شالله صدویست سال عمر با عزت خدا بهتون بده ایناهم ازدواج می کنن، سنی ندارن که خواهر.

با کلافگی گ فتم:

_ عمه جون با اجازه تون ما بریم بشینیم اخر ک فش هام اذیتم می کنه.

عمه _ برو عمه برو قربون قد و بالات برم .

مامان هم با اجازه های گ فت و باهم سر میزی که خالی بود نشستیم.

مامان قبل نشستن سمت سارا رفت در گوشش چیزی گ فت اون هم با اخم بلند شد سمت عمه رفت.

مرجان و مریم دختر عمه هم سر میز ما اومدن با بابا و مامان احوالپرسی کردن، به زور دستم و کشیدن سر میزشون بردن، منم به اجبار کنارشون رفتم مانتو و شالم را در اوردم کنارشون نشستم.

عمه دو دختر و دو پسر داشت، که سامان بزرگترین پسرعمم و داماد کرده بود پسر دیگه ش ایمان علاقه شدیدی به سارا داشت، ولی عمه ام و براش انتخاب کرده بود، سارا هم تا می تونست به ایمان بیچاره تیکه مینداخت، اصلا از اون خوشش نمیومد و هیچوقت اجازه نداد ایمان به اون نزدیک شه.

عمه حتی به خواهر دوقلوی خودش هم رحم نمیکرد، از اون هم دوری میکرد بر عکس اون عمه معصومه بهترین عمه بود ولی خیلی از ما دور بود به خاطر دخترش که سوئد برای ادامه تحصیل رفته بود مجبور شد کنارش زندگی کنه سر چرخوندم تا به سارا چیزی بگم که نگاه خیره اش و به روبرو دیدم، نگاهش و دنبال کردم به پسری که رو به روش بود زل زده بود، پسر هم با لبخند بهش خیره شده بود، نمی دونم چرا فرق بین من و سارا زمین تا اسمون بود! انگار نه انگار تو یه خونه و زیر دست یه پدر و مادر بزرگ شده بودیم هر چقدر اون شیطون و شاد بود من اروم و گوشهگیر بودم، پام و جفت پاش کردم و از زیر میز محکم به پاش کوبوندم اول با اخم سمتم برگشت و چشم غرهای برام رفت و گ فت:

سارا_ چته روانی! چقدر امروز جفتک مینداز ی؟

_بیادب نفهم چیه مثل بز زوم کردی به یکی بزتر از خودت خوردیش اگه یکم قیافه داشت یه چیزی خداییش چه چیزیش جذبت کرده؟

سارا_ وای شیوا چرا داستان می سازی نگاه

کردنم گناهه مگه؟ _اینجو ر نگاه کردن اره گناهه.

سارا_ دلم می خواد سرت و از تنت جدا کنم به خدا.

_دقیق! همین حس و من رو تو دارم.

سارا_ خیلی نچسبی.

_خوبه مثل تو چسب باشم به همه بچسیم کنده نشم.

سارا_ شیوا جون من یه امشب و بیخیال گیر دادن شو.

_چقدر هم تو توجه میکنی.خوبه که هر چی می گم تو کار خودت و میکنی.

مرجان_ وای چتونه شما دوتا به جای فک زدن پیرین وسط بینم.
 _همینم مونده پیام وسط
 جفتک بندازم بقیه بهم
 بخندن.

سارا_ دروغ می گه مرجان یه رقصی بلده.
 با تعجب نگاهش کردم دستم رو پیشونیش گذاشتم.
 _تبم نداری که انقدر توهم می زنی .
 مرجان بلند خندید و گ فت:

مرجان_ شیوا خدای ی اخرشی مگه می شه دختر رقص بلد نباشه!
 _رقصم مگه کاری داره دست و پاتو تکون میدی دیگه شما برین خوش بگذره من براتون
 دست میزنم.

سارا دوباره نگاهش سمت اون پسر بود.
 با دست اروم به سرش زدم و گ فتم:
 _خاک بر سرت کنن خلائق هر چه لایق نگاه کن یه وقت از دستت نپره نیست که خدای
 خوشگل هاست میدزدنش.

سارا شانهای بالا انداخت، دست مریم مرجان و گرفت روی سن رفتن و مشغول رقصیدن
 شدن سارا چنان عشوه ای میومد منی که خواهرش بودم و هم جنسش چشم از ازش بر نمی
 داشتم، نگاه اون پسر هم فقط به هیکل سارا بود، چندشم شد روم و برگردوندم.

احساس کردم یکی داره نگاهم می کنه ،نگاهم سمتش کشیده شد، خیره چشمهای ی که جادو میکرد، به دختری که کنارش ایستاده بود نگاه کردم، از زیبایی ی چیزی کم نداشت، هر وقت سرم رو بلند میکردم،خودبهخود سمت اون کشیده میشد.برای خودم جای تعجب بود من!شیوا!خیره بشم به پسری؟ با صدای مرجان چشم ازش برداشتم.

مرجان_ هی دختره اون صاحب داره!چه صاحبی هم داره.

_وا توهم زدی ها فقط نگاه کردم کور که نیستم

دیدم با کسیه نامزدشه؟ سارا با لبخند نگاهم کرد و

گفت:

سارا_ داشتی میخوردیش خواهرم.

_ببند بابا

برای اولین بار کنجکاو شده بودم تمام وجودم گوش شد تا از اون برام بگه .

مرجان_ دوست ایمانه خیلی بچه خوییه باادب پر جذبه، اوف هر چی بگم ازش کم گ فتم،

قد و هیکلشم که داری میبینی گ قتنی نیست، فقط بدیش اینه وضع مالیه خوبی نداره مثل

خودمونه، مثل خودمون که نه از ما بدتره، ولی برعکس دختره هم قیافه داره، هم پول، هم

هیکل، دختره رو تو آموزشگاه دیده اخر پسره ساز یاد میده ،همه نوع سازی بگی برات

میزنه، ک'الا

هنرمنده دختره هم رفته بود سنتور یاد بگیره، که یک دل نه صد دل عاشقش شد،خودشم به

امیرعلی پیشنهاد داده باهم

باشن، اخ نمی دونی چه طاقچه بالای ی برای دختره می داشت. البته حق داشت میترسید یه وقت بی پولیشو بزته تو سرش.

_چقدر کوچیک کرد خودش ر و من که صد سال سیاه این کار ر و نمیکنم دختره اویزیون چه جوریم چسبیده بهش .

مرجان بلند خندید و مریم گ فت :

مریم_ چیه باز دهنتم باز شده؟

مرجان_ هیچی بحث سر امیرعلی و دوست دخترش بود.

مریم _ نگو که عاشقش شدی؟

_ نه بابا شما هم یه چیزی تون میشه ها من و عاشقی.

مریم _ سه ساله عاشقانه همو میخوان.

_ ان شالله خوشبخت شن .

سارا _ بچهها امار این یکی هم بدین؟

مریم_ کی؟ سجاد؟ اوف اون از این دله هاست دوست داره با همه یه تیک بزنه تیک

تاکیه واسه خودش اصلا نمی تونم تحملش کنم .

سارا لب هاش اویزیون شد .

سارا _ بیشعور خورد تو ذوقم برم تو نخ یکی دیگه.

_ هر کی ندونه فکر می کنه از این دختره است که رو دست بابا مامانش مونده خیلی خری به

خدا.

اون شب به هر سختی بود تحمل کردم و نشستم بعد شام همه مهمونها کمکم قصد رفتن کردن ما هم بلند شدیم، برای آخرین بار چشم هام و گردنم رو خواستم فقط یک بار دیگه نگاهش کنم. که ای کاش این کار و نمیکردم علاوه بر چشمهای گیراش لبخنده دلنشینی هم داشت. سرم و پایین انداختم، ولی فکرم و نمی تونستم مجبور کنم که سمتش کشیده نشه. باید هر چی زودتر از اون جشن میومدم بیرون تا یه بلای ی سر خودم نیآورده بودم.

سارا که ایمان مخش و کار گرفته بود، سارا هم با ذوق به حرفهایش گوش میداد، فقط عمه با دیدن اون دو حرص میخورد برای من هم جای تعجب داشت که چطور ایمان تونست اونو رام کنه. سمتشون رفتم و گ فتم.

_سارا دل بکن دیر شد صبح باید زود بلند شم.

ایمان _چقدر عجله داری شیوا بمونین یه شبه دیگه؟

_بهتره زودتر بریم نگاه عمه همش طرف شماسه امشب برات داستان درست می کنه.

ایمان _اون که کار هر روزشه عادت کردم.

مامان و بابا هم بلند شدن بابا رو به ایمان گ فت .

بابا _دای ی باید صبح زود بلندشیم بریم سرکار سارا بیکاره خب می خواد بمونه خدای ی خیلی خستهام .

ایمان _خب اگه اجازه بدین سارا بمونه

من میارمش؟ بابا _خودش می دونه.

من با اخمهای در هم بهش خیره شدم سارا توجهی نکرد و رو به پدر گ فت :

سارا_ اگه اجازه بدین بمونم ایمان منو بیاره؟

مامان داشت حرص میخورد ولی با یک لبخند مصنوعی گ فت :

مامان_ مامان جان تموم شد دیگه خبری

نیست بمونی چیکار کنی اخر ؟

سارا_ اصل به اخرشه که دنبال عروس داماد راه میوفتن میرن تا در خونشون.

_حالا اگه عروس کشون نکنی

نمی شه؟ سارا_ شیوا ولکن دیگه

تو چیکار به من داری؟

بابا_ ما میریم تو هم سعی کن زودتر بیای ایمان جان هواشو داشته باش.

ایمان_ چشم دای ی.

مامان چشم غرهای به سارا رفت ، از عمه خداحافظی کردیم، عمه هم دلخوشی از سارا

نداشت، از اینکه مونده بود اخمهاش تو هم بود،

سوار ماشین شدیم مامان اخم کرد و گ فت:

مامان_ خیلی لوسش کردی رضا به خدا دیگه حریفش نمیشیم. چرا هر چی می گه گوش

میدی؟

بابا_ خب چی شده مگه الان؟ ایمان که غریبه نیست دلش خواست بمونه دیگه تو زیادی

حساس شدی روش .

مامان_ من حساس شدم !تو بیخیال شدی همتون قصد جونمو کردین .

بابا_ ای بابا شروع نکن دوباره طاهره جان به خدا سرم در حال انفجاره.

دیگه تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم رسیدیم زو
 د شب به خیر گ فتم، تو اتاقم رفتم. بعد عوض کردن لباسم و پاک کردن ارایش
 صورتم روی تخت دراز کشیدم، تا چشم هام رو می بستم قیافه ی امیرعلی میومد جلو
 چشم هام شیطان و لعنت کردم و چشم هام رو و باز و بسته کردم تا از جلو چشم هام بره
 سعی کردم اصلا بهش فکر نکنم خوشبختانه تونستم فکرم و جای دیگه متمرکز کنم تا
 خوابم ببره.

صبح که بیدار شدم از همه روز کسل تر بودم، بعد خوردن یه لیوان شیر سریع از خونه
 زدم بیرون. ماشین گرفتم و سمت بیمارستان رفتم.
 اولین کاری که کردم قبل عوض کردن لباسم سمت اتاقی که بهم ارامش میداد رفتم، مثل
 همیشه پریچهر جون با روی باز ازم استقبال کرد. ولی وقتی حال و روزم و دید من تو
 بغلش گرفت و سرم و بوسید منم سرم رو و رو تختش گذاشتم، براش از عشق نوشک فته
 که تو وجودم ریشه کرد صحبت کردم. هه عشق واقعاً عشق بود!

پریچهر_ چرا میگی عشق ممنوعه دخترم؟

_ برای اینکه یکی دیگه رو دوست داره، ولی مگه میشه با یه نگاه دل بازی؟ هوم؟

پریچهر_ اره دخترم می شه.

_ ولی من هیچوقت همچین اتفاقی برام نمی افتاد. حالا باید چیکار کنم؟ چه جور ی از فکرم

بذارمش بیرون؟

پریچهر_ بذار یه وقت که سر حال بودم داستانو برات تعریف کنم.دقیق ا شدی مثل رفیق من ،رفیقم مثل تو فکر میکرد عاشقه، اون حتی به عشقش اعتراف کرد، ولی وقتی جواب منفی شنید تازه اون موقع بود که فهمید عشق نبود یه حس گذرا بود.

_یعنی فراموشش کرد؟

_به ما که میگفت فراموش کرد حتی قسم خورد، بعدشم ازدواج کرد و الان هم خیلی خوشبخته.

یعنی منم فراموش میکردم.اصلا شاید حق با پریچهره، شاید نینمش از ذهنم بره بیرون . از اتاق پریچهر جون بیرون اومدم، اتاق خودم رفتم لباسم و عوض کردم.هیچوقت انقدر کسل و بیحوصله نبودم لعنتی به خودم فرستادم خواستم از اتاق بیرون برم که زهرا وارد اتاق شد مثل همیشه شاد و پر انرژی بود.

_سلام

زهرا_ سلام دردونه چیه رو فرم نیستی؟

_هیچی بچهای که دیروز

اوردنش مرخص شد؟ مشکوک

نگاهم کرد ولی در جوابم گ فت:

زهرا_اره ولی دلم نیومد ببرنش چه خوردنی بود خدا یکی قسمت

من بکنه ای خدا یعنی میشه؟ زهرا دست هاش و سمت اسمون

گرفت روی پاش کوبیدم و گ فتم :

_ آخر نفله شوهر داری که
بچه می خوای؟ سرش رو
خاروند و مثل بچهها لب
برچید .

زهرای ا حتم! باید شوهر باشه؟ ای دل قافل
شوهر از کجا پیدا کنم؟ وسط بحثمون دک تر
موسوی نزدیکمون شد و رو به زهرا گ فت:

دک تر موسوی _ خانم صالحی باز که داری مینالی

چته؟ باز مرخصی می خوای؟ زهرا اخم مصنوعی کرد و

خودش و ناراحت نشون داد.

زهرا _ هی دست رو دلم نذار که خونه .

_ ولش کن دک تر امروز دوباره قاطی کرده هذیون میگه.

دک تر موسوی خندید زهرا به من نگاه کرد و گ فت :

زهرا _ خودشه یافتم .

موسوی _ امان از دست شما چی یافتی؟ من و بگو اینهمه مریض دارم و ایستادم با شما دارم

بحث میکنم .

زهرا با لبخند نگاهش کرد و گ فت:

زهرای مزاحم نمی شم آقای دک تر بفرمایید.
من و دک تر با تعجب بهش نگاه کردیم .

موسوی _ خودتی؟ تا دیرو

ز سیسی صدام میکردی الان شدم آقای دک تر !

زهرای_ دیروز دیروز بود امروز و دریاب.

دک تر موسوی سری تکون داد و از کنارمون گذشت .

زهرای_ وای شیوا چرا تا امروز به چشم خریدار بهش نگاه نکردم؟ چه جیگریه این دک تر
موسوی مگه نه؟

_خاک بر سرت بین یعنی خاک دو عالم تو سرت این چه طرز صحبت کردنه، خدای ی
تو یه ادم تحصیل کرده ای! شک دارم.

زهرای_ گمشو بابا انگار درسخونده ها باید چوب خشک باشن، مثل بعضی ها، فکر نکن با تو
هستما! ولی خدای ی جون من شیوا یه لحظه تصور کن من خوشگل سیسی جون خوشگل
بچمون می شه بردپیت.

_اره حتم! یکم نوشابه واسه خودت باز کن خوشگله، چوب خشکم عمته دختره بیشعور،
یکم به خودت بیا توهمی، برات
دعا میکنم خوب شی .

زهرای_ من که عمه ندارم برمی گرده به خودت، راستی پیش پیرزنه رفتی ؟

_پیرزنه چیه بیادب پریچهر جون، اره رفتم ای کاش بچههاش میومدن ملاقاتش.
جدی شد و گ فت:

زهرا _ دور

ه بدی شده ادم بدش میاد به بچه‌دار شدن فکر کنه ،اینهمه سختی بکش نه ماه

تحمل کن ،بعد به دنیا اومدن ،شب بیداری

ها، مریضیها، اخرش بشه این، بچه‌ها ازت قافل شه نگاتم
نکنه .

خیلی بده دلم می خواد این بچه‌ها رو خودم با دستم خفه کنم، بچه انقدر بی محبتم میشه؟
دیشب سمیرا انقدر گریه کرده بود صبح که داشت میرفت چشم هاش پف کرده بود.میگ
فت جیگرم براش کباب می شه میینمش.

_اره واقعاً دوره بدی شده کاش یکم محبتا بیشتر بود، الان بچه‌ها مثل گربه کورن تا
بهشون میگی این راه درسته این راه غلط برات شاخ و شونه می کشن، نمیگن این پدر و
مادر که اینجوری داریم رفتار میکنیم باهاشون ،اون همه سختی کشیده یکم احترامشو
داشته باشیم، هر چی به اینها فکر کنی اعصابت بیشتر به هم می ریزه، پاشو برو بخش
اطفال شاید کاری باهات داشته باشن نشین اینجا هی کاسه چه کنم چه کنم دست بگیری

، دیدی که بچه اخرش میشه این پس فکر

شوهر کردن و از سرت بنداز بیرون، پاشو دختر پاشو که با غصه خوردن ما چیزی

درست نمی شه..

زهر! واقعاً! نه دیگه من بچه م اینجوری شه خودم میکشمش چشماشم در میارم.
 _ تو دیگه کی هستی قاتل جانی به بچها تم رحم نمیکنی؟
 زهر! الان که فکر کردم میبینم نه، یه کوچولو رحم و محبت دارم حواسم نبود بچه مه.
 از اتاق پرستاری بیرون اومدم سمت اتاق دوازده رفتم، با آرامش و لبخند روی لب هام وارد
 اتاق شدم.

_ سلام بر بانوی مهربونی ها
 چطوری پری جونم؟ پریچهر
 اشکهاش رو پاک کرد سمتم
 برگشت .

پریچهر _ سلام به روی ماهت خوبی دخترم؟ بهتر شد حالت؟
 _اره گلم بهترم تو خوب باشی کل بخش حالشون خوبه، باز که این مرواریدهار و رو
 حروم کردی؟ الان تو نقش پرستارتم نه دخترت پس به حرف پرستارت گوش کن و
 یکم مراعات کن وگرنه بد اخلاق می شما.

پریچهر _ اخر تا کی باید مزاحم شما باشم چرا خدا جونمو نمیگیره؟ چرا راحت نمی کنه؟
 سبک گلوم رو و پایین دادم نباید بغض میکردم، نباید روحیهاش رو بدتر میکردم،
 دوباره لبخند زدمو صورتش رو بوسیدم .

_قربونت برم الهی از ما خسته شدی؟ اگه تو بری ما بدون تو چیکار کنیم؟ در ضمن قرار
 بود داستان زندگیت رو و عشق بازیتو برام تعریف کنی؟ نکنه یادت رفته!

پریچهر با یاد خاطراتش لبخندی زد و گفت یه شب که پیشم موندی برات می گم مادر جون، خدا کنه یکیم تو زندگیه تو بیاد

همون قدر که شوهرم دوستم داشت دوست داشته باشه، عشقت هیچوقت یکطرفه نباشه، فقط خدا کنه اخر و عاقبتت مثل من نشه، مادر خدا سایه مرد و از سر هیچ زنی کم نکنه اگه کم کنه میشه الان من خدا به هیچکس بچه نااهل نده، شاید اگه بچهام خوب بودن من الان خیلی سرحالت بودم، درسته بعد شوهرم منم مُردم، ولی به خاطر همین بچههای بینمک زندگی کردم رو پاهام ایستادم، تا اینها ضربه نخورن حالا اخر و عاقبتمو ببین، هیچوقت نفرینشون نکردم همش برایشون ارزوی سلامتی کردم، شوهر خدایامرزم همه چی و به نامم کرده بود .

انگار می دونست این بچههای نااهل نگهم نمی دارن، همش میگفت من نباشم از این بچهها بخاری بلند نمیشه، هر کدومشون میرن دنبال زندگیشون، من باورم نمیشد و تو گوشم نرفت، چشم هام رو و باز نکردم نونی که دادیم بهشون حلال بود، رفتارمونم با پدر و مادرمون اینجوری نبود، من حتی پامم جلوشون دراز نمیکردم، نمی دونم چوب کدوم کارمو خوردم..

همینکه سند خونه و زمین هار و به نامشون زدم پرتم کردن گوشه سالمندان، تا اینکه مریض شدم ، انتقالم دادن اینجا، من اینی که می بینی نبودم تو بهترین جای شمال زندگی میکردم، به خاطر کار بچهها از اونجا اومدم تهران، اومدم تا بچهام احساس ناراحتی نکنن، با جون دل بزرگشون کردم، دیدن جوونیمو برایشون گذاشتم ولی جوابمو اینجوری دادن شیوا دخترم

هیچوقت دل پدر و مادرتو نشکون هیچوقت، اگه بدونی چه دردی داره، فقط یه مادر می فهمه
من الان چی میگم، حتی یه

بیمحبتی کوچیکم دل مادر و به درد میاره، بذار همیشه دعاشون پشتت باشه تا آخر و عاقبتت به
خیر بگذره.

با گوشه مقنعم بازی میکردم، هر چند ثانیه بغضم و فرو میخوردم، چقدر سخت چقدر
عذاب او ر.... خدایا بچههاشو می بخشی؟ خدایا عرشت چرا نمی لرزه با اشکهای این
مادر دل شکسته؟ جواب دعاهاشو بده نذار انقدر عذاب بکشه؟ دل بچههاشو به رحم
بیار مگه چی می خواد ازشون فقط یکم محبت همین....

سرم دستش و عوض کردم پیشونیش و بوسیدم.

_فکر کن من دخترتم در بست نوکرتم هر چی می خوای به خودم بگو، اصلا کل این
بخش چه پرستار چه دک ترش عاشقتن ما بچهها هوم؟ پس غصه نخور که دختر و
پسرهات از غصهات دق میکنن، تو گل سر سبد این بیمارستانی من با دیدنت پر از انرژی
می شم و جون تازه میگیرم.

پریچهر لبخندی زد چشم هاش و بست قطره اشکی که از گوشه چشمش پایین چکید و
با دست پاک کردم، صورتش رو بوسیدم. خود بهشت بود این پیرزن پر از انرژی مثبت
پر از خوبیها چطور بچههاش اینهمه خوبی ر و فراموش کردند؟ چطور دلشون میومد
نادیدههاش بگیرند؟

از اتاق بیرون اومدم، قطره اشک سمج رو از گوشه چشمم پاک کردم، همگام با بیرون
اومدنم دک تر رضای ی جلوم ظاهر شد، بسمه الهی گ فتم و کمی عقب رفتم .

_سلام ببخشید ندیدمتون.

رضای ی با اون لبخند چندش وارش نگاهم کرد.

رضای ی_ سلام خانم خوبین؟ خواهش میکنم، از بس پیگیر زندگی مریضها هستید و غصه شونو میخورین دید چشمتون کم شده انقدر خودتو عذاب نده دختر .

_من عاشق پرستاریم مریضهام دوست دارم اصلا ازشون خسته نمی شم، با ناراحتیشون

ناراحت می شم، با دردشون درد میکشم، با شادایشون شادم اصلا اذیتم نمی کنه این

کارها، پس شما غصهی منو نخورین، من اگه اذیت شم کارمو می ذارم کنار بیشتر دور و

اطرافیان با نگاه بدشون ادمو خسته می کنن و گرنه من تو این بیمارستان کنار مریض هام

ارامش میگیرم با اجازه تون .

حرفم و زدم و اجازه حرف زدن بهش ندادم خواستم از کنارش رد شم که صدام زد.

رضای ی_ شیوا؟

سمتش برگشتم دستمو مشت کردم .

_ببینین آقای رضای ی نمی دونم با چه زبونی بهتون بگم من فامیلیم گلزاره تکرار کنین تا

ملکه ذهنتون شه. تکرار کن ببینم می تونی؟ دیگه اسم کوچیکمو صدا نکنین اوکی؟. دیدین

تا الان به کسی اجازه بدم اسمم و صدا کنه؟ پس شما هم این کار رو نکنین خواهشا.

انقدر تند حرفهام و زدم که خودم هم شوکه شده بودم چه برسه به رضای ی بدبخت که هنگ

کرده بود.

رضای ی_ فکر کردم فرقی بین من با بقیه هست؟

هیچ فرقی نیست، هیچ فرقی، پس خواهشا یکم رعایت کنین، نذارین حرمت های بینمون شکسته شه، در ضمن من فکر کنم جوابتونو اون دفعه دادم! گ فتم اصلا معیارهای ما باهم جور نیست، حتی نمی تونم بهتون فکر کنم، پس بهتره فراموش کنین دیگه هم سر راهم ظاهر نشین، لطف! اگه واقع! ابرام ارز

ش قائلین بیخیالم شین، من اون ادمی نیستم که شما دنبالش هستید، ان شالله یکی بهتر از من و پیدا میکنین خدانگهدار.

از کنارش گذشتم، به اتاق پرستاری رفتم، لباسم و عوض کردم. از شانس بدم امروز هم ماشین نداشتم، باید با تاکسی میرفتم خونه، از بیمارستان اومدم بیرون و تاکسی گرفتم سر کوچه پیاده شدم. از سر کوچه تا خونه رو پیاده رفتم، سنگی که جلو پام بود با پام پرتش کردم جلوتر مسیری که سنگ میرفت میرفتم. نزدیک خونه محکم پرتش کردم کلید رو در انداختم رفتم تو.

_سلام مامان.

مامان_ سلام مادر خسته نباشی امروز

چطور بود؟ _مرسی مامان جان مثل

همیشه اتفاق جدیدی نیفتاد.

مامان_ احساس میکنم ناراحتی؟

_نه خوبم فقط اتفاق هر روز دوباره رخ داد، این دک تره باز گیر داد بهم، شدید رو نرومه،

زیاد موضوع جدی نبود، حلش کردم البته اگه حل شده باشه!

مامان_خب مادر تو هم یکم کوتاه بیا به حرف دلش برو شاید بنده خدا واقعا می خوادت.

_خب باید به دلم بشینه یا نه؟

مامان_ خب تو که نمیذاری حرفشو بزنه مادر؟

_ول کنین تو رو خدا مامان اصلا نمی خوام راجبش حرف بزنم.

مامان_ باشه برو لباستو عوض کن، دختره رو هم صدا کن بیاین ناهار آماده ست اخرش از دست شما دو تا من دق میکنم.

_خدا نکنه شما گیر ندین به من، منم قول میدم دختر خوبی باشم مامان جان اونیکه قسمتمه هنوز دلمو نلرزوند بلرزونه خبرتون میکنم.

با خودم گفتم:(اره جون خودت نلرزوند، لرزوند ولی ممنوعه ست، ممنوعه انقدر تکرار کن تا ثبت شه تو ذهنت).

مامان_چه دورهای شده دخترا حیا رو خوردن یه ابرم روش.

بلند خندیدمو به طرف اتاقم رفتم و تقه ای به در زدم .

سارا_ بیا تو .

دستگیره رو پایین کشیدم داخل رفتم .

_سلامعلیکم سارا خانم شما خودت اتاق نداری همش افتادی تو اتاق من؟جالبه والا تو

اتاق خودمم میام بیاد اجازه بگیرم. سارا_سلام خب اتاق من تاریک حسود نباش

دیگه.خب اجازه نگیر من که مشکل ندارم.

_بله شما هیچوقت مشکل ندار ی.

دکمهای مانتومو باز کردم لباسم و با لباس راحتی عوض کردم .

سارا_ وای شیوا نمی دونی چی شد؟

چیه دوباره خر ذوقی؟

سارا_ دیشب ایمان کلی باهام حرف زد، خیلی خوبه اصلا فکر نمیکردم اینجوری باشه، خیلی خوبه خیلی اصلا پسره مثل دیونهها می مونه نمی دونی چه دلبر یهای ی کر.....

پشت هم بدون نفس گرفتن حرف میزد وسط حرفهایش گ فتم:

_خاک بر سرت یعنی مختو زد؟ وا دادی؟

سارا_ من مخشو زدم نه اون وای شیوا قیافه عمه دیدنی بود ایمان گ فته انقدر دوستم داره که حاضره هر کاری بکنه واسم .

ا دلتو به اون باختی؟ الان شده

جنتلمن و اقا و خوشهیگل؟

_جلو عمه؟ سارا جدی که نمیگی تا دیروز دراز بیسروپا بود! الان واقعاً

سارا_ اه اروم تر مامان می شنوه خب الان که فکر میکنم خیلی هم خوش استیله نباید از حق گذشت؟ خدای ی خیلی خوبه.

_مت اسفم برات خلائق هر چه لایق عم ارا عمه بذاره ایمان بیاد تو رو بگیره.

سارا_ هه یادت نره من سارام نه شیوا، سارا هر چی بخواد بهش می رسه.

سری بات اسف تکون دادم و بیحرف از اتاق بیرون اومدم پیش مامان رفتم.

_کار نداری مامان؟

مامان_ نه همه چی آماده ست، به سارا گ فتی بیاد نهار؟

_نه انقدر حرف زد یادم رفت، نهار چیه؟

مامان_ سبزمینی گوجه سرخ کردم امروز حوصله غذا درست کردن نداشتم .

سارا با لب های اویزیون گ فت:

سارا_ مامان نمی دونی من دوست ندارم !

_بسمه الله کی اومدی پایین؟

مامان_ خیلی دل خوشی ازت دارم غذای موردعلاقه تم درست میکنم حتم! .

سارا_ اوف دوباره شروع شد .

_کوفت دوست نداری نیمرو بخور .

سارا_ کی می شه شوهر کنم راحت شم.

مامان_ بدبخت اون پسری که می خواد بیاد تو رو بگیره خودم برات میزنم .

سارا_ادم مادر و خواهر مثل شما دوتا داشته باشه دیگه

دشمن می خواد چیکار؟ _خوبه خوبه بچه پرو پاشو برو

تخم مرغتو سرخ کن .

سارا_ اخر ساعت ۶ ناهار

می خورن؟ _خب تو

زودتر میخوردی؟

سارا_ امگه می شه!بدون یکی یدونه غذا از گلوی مامان پایین نمیره ما هم که دختر سر

راهی هستیم والا کسی به ما توجه نمی کنه.

مامان_ زبونتو مار بزنه مثل همون عمه شه نیش داره حرفهات .

من بلند خندیدمو سارا گ فت :

سارا_ مگه دروغ میگم؟ راست میگم که داری اینجوری حرص میخوری.
ناهار با مسخره‌بازی خنده‌ها و حرص خوردن مامان خوردیم، ظرفها رو و من شستم و
سارا خشک کرد با زنگ موبایلش سریع دوید و از اشپزخونه بیرون رفت.

مامان_ وا این چش بود؟

_ نمی دونم والا فکر کنم برق گرفته تش .

مامان_ حواست بهش باشه مادر خیلی شیطنت داره از ایندهاش میترسم .

_ ترس واسه چی خوب می شه الان تو سنی هست که اینها طبیعیه.

مامان_ واسه تو چرا نبود هر چقدر سر تو آرامش داشتی سر این دلهره و عذاب دارم.

_ خودتون دارین بزرگش میکنین، درسته شیطنت داره ولی حواست هست خیالتون

راحت عقلش میرسه کاری نکنه باعث ابروریزی بشه.

اون روز تا اومدن بابا نه من از اتاق بیرون اومدم نه سارا اون با موبایلش سرگرم بود منم با

رمان.

سارا_

شیوا؟

_هوم؟

سارا_ میگم خدای ی میگی ایمان
خوب نیست؟ ک تاب رو بستمو
سمتش برگشتم.

_ایمان خوبه ولی خانوادشم در نظر بگیر .

سارا_یه جو ر میگه خانوادهاش ،فقط عمه اخلاقش بده دیگه ،بقیه که مشکلی ندار ن.
_همون عمه کار کل خانواده رو می کنه، در ضمن می دونی دل خوشی هم ازت نداره.

سارا_ ولی من دلم واسه ایمان سوخت، دیشب در خونه فقط گریه نمیکرد تو جشن از اول تا
آخر حواسش به من بود .

میگ فت داشت میسوخت وقتی نگاهم ر و تعقیب کرد و به سجاد رسید ،میگ فت دلم
میخواست تیکه تیکههاش کنم از جشن

بندازمش بیرو

ن فکر کنم بتونه خوشبختم کنه، اخر خیلی دوستم
داره.

_تو چی؟

سارا_ من که تا الان ارزش خوشم نمیومد برای اولین بار چون خیلی خواهش کرد دیشب به
حرفههاش گوش دادم، گ فتم یه فرصت بهش بدم، حتی دوستش هم میگ فت، دل بده به
این دیونه خسته صداش کن، خیلی دوستهای باحالی داره همون امیرعلی که چشمتو گرفت
،میگ فت جان عزیزت یک بار به حرفههاش گوش کن ضرر نمیکنی،؛؛ تو عشق و دوست

داشتنت مطمئنم، کسی هم وقتی تا این حد مطمئن باشه، عشقش موندگاره و نابود شدنی نیست!! .

_نمی دونم سارا اگه فکر میکنی می تونی عمه رو تحمل کنی ایمان به نظر منم پسره خوبیه چون عمه زیاد رو مخم بود من و ازش بیزار کرد وگرنه من که ازش بدی ندیدم .

سارا تو فکر رفت شونه ای بالا انداخت و گفت:

سارا_ نمی دونم عجیب دو دلم ،بیخیال رمانت و بخون.

لبخندی زدم و گفتم:

_من یکم بخوابم امشب به جای زهرا باید وایستم به مامان بگو بیدارم نکنه خودتم بی سروصدا باش قشنگ همه چیز و در نظر بگیر بعد دل بده.

سارا_ چشم خانم تو که تا ظهر بودی خسته نیستی؟ ای خدا تا کی می خوای اینجوری زندگی کنی؟ این یه جو ر سوءاستفاده کردنه،همش همه میخوان ازت سواری بگیرن، اخرش به هیچ جا نمیرسی یه بار شده اون جات وایسته؟خدای ی یک بار امتحانش کن عم'را وایسته.

_من خودم نخواستم وگرنه وایمیستاد.تو چیکار به من داری؟تو سرت تو کار خودت باشه.

پتو روی سرم کشیدم سارا اه سردی کشید و از اتاق بیرون رفت.

.....

زه را_ پسره پریچهر اومد بالاخره

_جدی! خب چی شد؟

زهرا_هیچی فیلم هندی شد، مادره رو یه جو ر

بغل میکرد میبوسید ادم جیگرش کباب میشد پس فردا

هم مرخصه قراره پسره ببرتش پیش خودش پسر بزرگشه مثل اینکه خارج بوده اومده،
وقتی فهمیده خواهر برادرش چیکار کردن خیلی عصبی شد .

_خب خداروشکر، من فکر میکردم همه بچههاش نامردن پس مردم توشون بود الان کی
پیششه؟

زهره _هیشکی گ فته می خواد تنها باشه پسرشم به زور انداختیم بیرون تازه نمی دونی
کشف کردم پسرشم مجرده نمی دونی چه پسر خوشگلی داره فقط حیف که گند دماغه
انگار از دماغ فیل افتاده.

سرم و به نشونه تاسف تکون دادم و گ فتم:

-کی می خوای ادمشی اخر؟

زهره خندید من مشغول عوض کردن روپوشم شدم.

زهره _هیچی وای شیوا مرسی امشب مامان خیلی بهم نیاز داشت .ان شالله برات جبران کنم، تو
عرو

سیت با ابکش اب بیارم.

_خستهامیشی کمرت رگ به رگ نشه یه وقت،الان دیگه کسی خونه عروسی نمیگیره

که زحمتی واسه تو داشته باشه خیالت راحت، راستی امشب دک تر شیفت کیه؟

زهره _ وای نگو نگاه قلبم چه تند میزنه به نظرت کی می تونه باشه؟

_مرده شورت رو و ببرن که هر دفعه عشق هات عوض میشن در گارژ تو باز گذاشتی، رفت و امد و ازاد کردی، چه خبره؟ چند تا چند تا؟

زهره_ نه موسوی دیگه اخریشه یکم برم رو مخش حله.

_اره حتم! برو بگو بیا منو بگیر خجالتم نکش .

زهره_ این و گذاشتم برای مرحله اخر .

چشمکی به من زد، از اتاق بیرون رفت بعد رفتنش به مریضهای دیگه سر زدم و پریچهر رو نفر اخر گذاشتم که بیشتر پیشش بمونم. سمت اتاق پریچهر رفتم.

_سلام پریچهر جون .

پریچهر_ سلام دخترم خوبی مادر؟ زودتر از اینها منتظرت بودم.

_قربونت برم گ فتم به بقیه سر بزمن پیشت بیشتر باشم، ای کلک امشب که شیفتم

نبود چه جور ی منتظرم بودی؟ پریچهر_ این دختره ی شیطون مگه چیزی تو دهنش

می مونه زهرا بهم گ فت که امشب جاش وایمیستی، منم که پس فردا مرخصم گ فتم

سرتو درد بیارم و از زندگیم برات بگم، که نگی بیمعرفت بود و نگ فت.

دستامو بهم زدمو گ فتم :

_اخ جون، خدا رو شکر یادت موند گ فتم حتم! یادت رفته رومم نشد بگم برام تعریف

کنی، ولی یه قولی بهم بده هر جا خسته شدی تمومش کنی یا جاهای ی که اذیتت می کنه

ازش بگذر خب؟

پریچهر_ اون دوران یه جاهاییش غمناکه ولی سرحالم می کنه نه ناراحت ،اون موقع هر چی بود هر دردی هر غصهای لااقل دورم شلوغ بود، تنها نبودم تا دلم میگرفت با یکی درد و دل میکردم،نه مثل الان، تو سالمندان احساس اضافه بودن میکردم، ولی اینجا انگار همه بچه‌هام هستید دوباره جون گرفتم، یهو ساکت شد و طرفم برگشت و گ فت:

خب دخترم صندلیتو بذار کنارمو بشین و گوش کن.هر جا حوصلتو سر بردم بگو تعریف نکنم ناراحت نمی شم مادر .

_نمی دونم سارا اگه فکر میکنی می تونی عمه ر و تحمل کنی ایمان به نظر منم پسره خوبییه چون عمه زیاد رو مخم بود من و ازش بیزار کرد وگرنه من که ازش بدی ندیدم .

سارا تو فکر رفت شونه ای بالا انداخت و گ فت:

سارا_ نمی دونم عجیب دو دلم ،بیخیال رمانت و بخون.

لبخندی زدم و گ فتم:

_من یکم بخوابم امشب به جای زهرا باید وایستم به مامان بگو بیدارم نکنه خودتم بی سروصدا باش قشنگ همه چیز و در نظر بگیر بعد دل بده.

سارا_ چشم خانم تو که تا ظهر بودی خسته نیستی؟ ای خدا تا کی می خوای اینجوری زندگی کنی؟ این یه جو ر سوءاستفاده

کردنه،همش همه میخوان ازت سواری بگیرن

، اخرش به هیچ جا نمیرسی یه بار شده اون جات

وایسته؟خدای ی یک بار امتحانش کن عم'را وایسته.

_من خودم نخواستم وگرنه وایمیستاد.تو چیکار به من داری؟تو سرت تو کار خودت باشه.

پتو روی سرم کشیدم سارا اه سردی کشید و از اتاق بیرون رفت.

.....

زهره_ پسره پریچهر اومد بالاخره

_جدی! خب چی شد؟

زهره_ هیچی فیلم هندی شد، مادره رو یه جور بغل میکرد میبوسید ادم جیگرش کباب میشد پس فردا هم مرخصه قراره پسره ببرتش پیش خودش پسر بزرگشه مثل اینکه خارج بوده اومده، وقتی فهمیده خواهر برادرش چیکار کردن خیلی عصبی شد .

_خب خداروشکر، من فکر میکردم همه بچههاش نامردن پس مردم توشون بود الان کی

پیششه؟

زهره_ هیچ کسی گفته می خواد تنها باشه پسرشم به زور انداختیم بیرون تازه نمی دونی کشف کردم پسرشم مجرده نمی دونی چه پسر خوشگلی داره فقط حیف که گند دماغه انگار از دماغ فیل افتاده.

سرم و به نشونه تاسف تکون دادم و گ فتم:

-کی می خوای ادمشی اخر؟

زهره خندید من مشغول عوض کردن روپوشم شدم.

زهره_ هیچی وای شیوا مرسی امشب مامان خیلی بهم نیاز داشت .ان شالله برات جبران کنم، تو

عرو

سیت با ابکش اب بیارم.

_خستهامیشی کم‌رت رگ به رگ نشه یه وقت، الان دیگه کسی خونه عروسی نمیگیره
که زحمتی واسه تو داشته باشه خیالت راحت، راستی امشب دک تر شیفت کیه؟

زهرا_ وای نگو نگاه قلبم چه تند میزنه به نظرت کی می‌تونه باشه؟

تو باز گذاشتی، رفت و امد و ازاد کردی، چه خبره؟ چند تا

_مرده شورت رو و بیرن که هر دفعه عشق هات عوض میشن در گارژ
چند تا؟

زهرا_ نه موسوی دیگه اخریشه یکم برم رو مخش حله.

_اره حتم! برو بگو بیا منو بگیر خجالتم نکش.

زه را_ این و گذاشتم برای مرحله آخر.

چشمکی به من زد، از اتاق بیرون رفت بعد رفتنش به مریضهای دیگه سر زدم و پریچهر رو

نفر آخر گذاشتم که

بیشتر پیشش بمونم. سمت اتاق پریچهر رفتم.

_سلام پریچهر جون.

پریچهر_ سلام دخترم خوبی مادر؟ زودتر از اینها منتظرت بودم.

_قربونت برم گ فتم به بقیه سر بزمن پیشتر باشم، ای کلک امشب که شیفتم

نبود چه جور ی منتظرم بودی؟ پریچهر_ این دختره ی شیطون مگه چیزی تو دهنش

می‌مونه زهرا بهم گ فت که امشب جاش وایمیستی، منم که پس فردا مرخصم گ فتم

سر تو درد بیارم و از زندگیم برات بگم، که نگ می‌معرفت بود و نگ فت.

دستامو بهم زدمو گ فتم :

_اخ جون، خدا رو شکر یادت موند گ فتم حتم ا یادت رفته رومم نشد بگم برام تعریف کنی، ولی یه قولی بهم بده هر جا خسته شدی تمومش کنی یا جاهای ی که اذیتت می کنه ازش بگذر خب؟

پریچهر_ اون دوران یه جاهاییش غمناکه ولی سرحالم می کنه نه ناراحت ،اون موقع هر چی بود هر دردی هر غصهای لااقل دورم شلوغ بود، تنها نبودم تا دلم میگرفت با یکی درد و دل میکردم،نه مثل الان، تو سالمندان احساس اضافه بودن میکردم، ولی اینجا انگار همه بچهام هستید دوباره جون گرفتم، یهو ساکت شد و طرفم برگشت و گ فت:

خب دخترم صندلیتو بذار کنارمو بشین و گوش کن.هر جا حوصلتو سر بردم بگو تعریف نکنم ناراحت نمی شم مادر .

(پریچهر)

_ما تو رشت زندگی می کردیم، تو یه خانواده ی شلوغ پنج خواهر بودیم و سه تا برادر، هر کدوم از خواهرام یه جا ازدواج کرد، یکیش تهران و یکیش مشهد، دوتای دیگه تو خود رشت ازدواج کردن. داداشام خیلی غیرتی بودن، همه شون ازدواج کرده بودند، فقط من مونده بودم ته تغاریه خونه، توی خونه درددشت، عزیز دل همه بودم ولی تا یه زمانی،از یه دوره از زندگی روی سکه ب رگشت زمانی که فهمیدم بزرگ شدم، از بزرگ شدنم متنفر بودم، از اینکه دیگه به چشم خریدار نگام می کردن بیزار بودم،همش خودم و لعنت می کردم، که چرا کوچیک نموندم؟فکر می کردم دست خودمه می تونم کاری کنم که کوچیک بمونم.

هه، ولی نشد از بخت بدم بزرگ شدم.....

اون موقع مثل الان نبود، که عاشق بشی و ازدواج کنی، اون موقع حتی اجازه بیرون رفتنم نداشتم، تا این که خواهرم خبر داد داره از تهران با یکی از دوستاشون میان خونمون، نمی دونستم قضیه چیه فکر می کردم مثل همیشه داره میاد مهمونی، نمی دونستم ایندفعه اومدنشون با دفعه های قبل فرق می کنه، چون دلتنگشون بودم خیلی خوشحال شدم، از تنهای ی هم در میومدم،

ولی غافل از اینکه خواهرم خوابای ی برام دیده بود، اون خانواده ای که اومدن خواستگار بودن، چون از رفتار خواهرم خوششون اومد گ فت حتما یکی مثل خودت برام پیدا کن، نمی دونم چرا همچین فکری داشتن مگه میشه ادما شبیه هم باشن؟ درسته خواهر بودیم ولی اخلاقمون زمین تا اسمون با هم فرق می کرد .

رضا خیلی پسر خوبی بود ولی به دلم ننشسته بود خیلی خونگرم بود، خیلی زود با همه گرم می گرفت، تو اون دو سه روزی که بود حسابی تو دل همه جا باز کرد غیره من، رفتنش همانا و سرکوفت زدن خانواده همانا همه بسیج شده بودن که حتما بهش جواب مثبت بدم، ولی دلم راضی نمی شد، اصلا به دلم نمی نشست، طوری که به مادرم سپردم به همه بگه اگه زیاد اسرار کنن خودمو می کشم. یه بار که سر ایوون نشسته بودم، مادرم پشتم نشست و موهامو شونه کردو بافت، این کارش بهونه ای ی بود واسه حرف زدن می دونستم می خواد حرف بزنه باهام، چون هر وقت کارم داشت شروع می کرد به بافتن موهام، برام حرف میزد.

شایسته _ پریچهر مادر، دختر گلم ، می دونی من همسنت

بودم دو تا بچه داشتم؟ _ خب این به من چه مادر؟

شایسته_ تو این محل خودت می دونی همه دخترا تو سن کم ازدواج می کنن، تو دیگه سنت خیلی بالا رفته مادر تنها دختر ده هستی که بیست و دو سالته هنوز مجردی، بیا با این پسر حرف بزن شاید مهرش به دلت بشینه خیلی پسر خوبیه، خواهرت خیلی تعریفشو می کنه، دردت به جونم خودت که داداشاتو باباتو می شناسی می ترسم مادر می ترسم به زور بدنت به یکی که زن مرده باشه یا بشی هوو یکی اونوقت من دق می کنم، زندگی راحله رو بین خواهرت داره عذاب می کشه نمی خوام زندگیه تو هم بشه لنگه ی اون.

_چه ربطی داره مادر چون بیست و دو ساله باید برم خونه شوهر؟ مامان من نمی تونم، دوست ندارم شوهر کنم می ترسم.

شایسته_ از چی دردت به جونم؟ ازدواج که ترس نداره .

سمتش برگشتم تو چشمات نگاه کردم.

_از دور بودن از شما، من می خوام پیش شما بمونم .

مادرم دستشو رو صورتم گذاشتو گ فت:

شایسته_ نمی شه که تا اخر پیشمون بمونی بالاخره باید ازدواج کنی خودت مادر

شی، زندگی واسه خودت تشکیل بدی. بشی خانم خونه خودت.

_خب مگه اینجا زندگی نمی کنم؟ من کنار شما خوشبختم راضیم چرا می خواین شوهرم

بدین؟ ازم خسته شدین؟

شایسته_ تو عزیزدلمی اگه دسته من بود تا اخر عمر کنار خودم نگهت می داشتم ولی دست

من نیست.

اون روز مادرم هر چی گفتم تو گوشم نرفت، هر روز یکیشون کنارم می نشست و رو مخم می رفت، که ازدواج کنم ولی زیر بار نمی رفتم؛ حتی از اقاجانم کتک خوردم ولی زیر بار نرفتم، اگه مادرم اونروز به دادم نمی رسید، زیر شلاقیه اقاجانم مرده بودم، من و انداخت تو اتاقو در و قفل کرد دو سه روز طول کشید دردم اروم شه

کبودیهای تنم کمرنگ شه بازم مثل همیشه مامانم دلش سوخت و درو باز کرد برام غذا آورد. شب سوم وقتی مطمئن شدم همه خوابن از خونه زدم بیرون، تصمیمم رو گرفته بودم، یه تپهای بود چند کیلومتر از دهمون فاصله داشت، شنیده بودم یکی قبلا خودش رو از اونجا پرت کرد پایین تا برسم بالای تپه دوییدم، همه جا تاریک و خوفناک بود، مثل بید می لرزیدم، نفسم بند اومده بود، تند تند نفس میزدم، دست هام و پاهام می لرزید، تمام تنم یخ بود، فکر نمی کردم انقدر بترسم، از تپه بالا رفتم لرز بدی وجودمو گرفته بود چشم هام رو بستم یه قدم برداشتم دونه دونه اعضای خانوادهم اومدن جلو چشمم، اول مادرم با دیدنش قدم هام سست شد مگه می تونستم بدون مادرم باشم، یاد کارهای ی که برام میکرد از بچگی تا بزرگ شم مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت، پاهام می لرزید دوباره لرزون یک قدم جلو رفتم، یاد خواهر و

برادرام افتادم، با خودم گفتم یعنی اونا بعد رفتنم چیکار می کنن، خودمم جوابمو دادم.هیچی چیکار داشتن بکنن؟ دو روز

گریهامیکردن؛ بعدش فراموش میشدم. تازه کلی هم لعنتم میکردن. دوباره قدم هام محکم شد. وقتی قیافه اقاجانم جلو چشمم

اومد، فقط ک تک هاش تو ذهنم زنده شد، نمی دونم یادم نمیومد آخرین باری که دست نوازش به سرم کشید، یا من و بوسید یا

در اغوشم گرفت چه زمانی بود. آخرین قدم و برداشتم احساس کردم زیر پام خالی شد. ولی یهو یه دست من و از پشت

گرفت، ترسم بیشتر شد چون اون اطراف هیچ خونه ای نبود، هیچ ادم زندهای هم نبود، سریع سمتش برگشتم دیدم یه پسره جوونه اخم هام تو هم رفت و سرش داد زد.

_ولم کن تو کی هستی که به خودت اجازه دادی دستمو بگیری؟

پسرک مثل من نفسنفس میزد تو اون تاریکی نمیشد قشنگ قیافشو دید.

پسر_ منم یکی مثل تو ولی جرات تو بیشتر از من بود، من ترسیدم و نتونستم خودمو بندازم، ولی جسارت تو بیشتر بود اگه می داشتم خودتو بندازی بعدش عذاب وجدان میگرفتم که چرا نجاتت ندادم.

با تعجب بهش نگاه کردم خودبهخود اروم شدم، برام سؤال بود مشکل این چیه که میخواست خودش رو و بکشه، پسرا تو ده

که ازاد بودن مشکلی نداشتن اصلا این پسر کی بود که تا الان ندیدمش؟ _تو هم میخواستی خودکشی کنی؟

پسر_

اره

_چرا؟

پسر_ بشین یکم نفست بالا بیاد تا برات تعریف کنم.

نمی دونم چرا به حرفش گوش کردم؟ دلم میخواست با یکی درد و دل کنم، نمی دونم چرا اصلا بهش اعتماد کردم! برای خودم جای سؤال بود رو به روش روی تخته سنگی نشستم.

پسر_ من علی پسر کدخدا رمزونم میشناسیش؟

_مگه میشه کسی تو ده باشه کدخدا رمزونو شناسه؟ ولی تا اونجای ی که من می دونم به دختر و یه پسر داره که پسرشم قب الا دیدم شما نبود.

پسر_ من پیششون زندگی نمیکردم. چندماهه به دستور بابام اومدم اینجا از پونزده سالگی تهران پیش عموم بودم. درسم که

تموم شد بابام پیغام داد پیام تا برام استین بالا بزنه.

_تو هم حتم! نمی خوام ازدواج کنی؟

علی_ می خوام ولی نه به انتخاب بقیه، دوست دارم خودم انتخاب کنم.

سرم و انداختم پایین و با گوشه شالم بازی کردم و گ فتم:

_ولی من از ازدواج میترسم واسه همین نمی خوام ازدواج کنم.

علی بلند خندید و گ فت:

علی_ ازدواجم مگه ترس داره؟

_نخند خب دوست ندارم به اجبار ازدواج کنم.

علی_ پس نگو می ترسی، تو هم مثل من زیر بار حرف زور نمیری.

_شاید اینیکه تو میگی باشه.

علی_ من مشکلم بزرگ تره واسه من میخوان یه بچه رو بگیرن، من بیست و شش سالمه دختری که برام انتخاب کردن چهارده سالشه انگار می خوام بچه بزرگ کنم، تو گوششون نمیره هر چی میگم، حرف خودشونو میزنن میگن از بچگی تربیتش بیفته تو دستت بهتره، ولی من دلم براش می سوزه نمی تونم به عنوان همسرم قبولش کنم، اون لحظه که عصبی بودم تصمیم گرفتم خودم از این بالا پرت کنم پایین، ولی جراتشو نداشتم. خوف کردم وقتی پایین و دیدم.

خندم گرفته بود بلند میخندیدم وقتی تعجب علی و دیدم جلو دهنمو گرفتم و ساکت شدم.
_ببخشید خیلی قیافت باحال شد وقتی داشتی تعریف میکردی همین الانم ترس و میشه تو چشم هات حس کرد. خب وقتی میخواستی پرت کنی خودتو چشم هاتو میبستی پایین و نمیدیدی مثل من.

علی بهم خیره شده بود چشم ازم بر نداشت دستمو جلو صورتش تکون دادم تا از رویا بیاد بیرون.

_کجا رفتی؟

علی هول شده بود دستپاچه گ فت:

علی_ هیچی همین جام.

از بود ازاد ازاد واسه خودم میچرخیدم. آخر تو

چیکار به من داشتی؟ می داشتی خودمو راحت کنم.

_اگه جلومو نگرفته بودی الان روحم تو پرو

علی خندید و گ فت:

علی_ پاشو دختر برو خونتون تا صبح نشده، داستان زیاد گوش می دی؟ ولی این مثل داستان نیست واقعیه دختر جان واقعی. اگه عمرت به دنیا بود و دست و پات میشکست چی؟

از تصور حرفه‌اش هم لرز بدی گرفتم هم خندم گرفت، از جام بلند شدم و بهش گ فتم:

_اون وقت اقا جانم خودش من و می کشت، دیگه زحمتی برام نداشت تو چیکار میکنی؟
علی_ رو حرفم وایمیستم اگه کوتاه نیومدن شبونه از اینجا میرم هر جا که شد. هیچجور نمی تونم ازدواج با یه بچه رو قبول کنم.

_خوش به حالت کاش منم می تونستم از اینجا برم، تا الان زندگی و انقدر سخت نگذرونده بودم.

علی_ خب برو واسه چی میخواستی خودتو بکشی؟ برو از این ده راحت زندگی کن.

_کجا رو دارم برم؟ هر جا برم مثل اواره‌ها باید زندگی کنم اونج وری که بدتره .

سرم ر و پایین انداختم و ازش خداحافظی کردم، چند قدم

ازش دور شدم صدام زد علی_ ببخشید می تونم پپرسم

اسمت چیه؟ برگشتم طرفش و گ فتم:

—پریچهر،

سرم رو پایین انداختم، سریع ازش دور شدم رفتم سمت خونه تا برسم نزدیک اذان صبح شد، تا خونه ر و دویدم و بی سر و صدا وارد خونه شدم، اروم وارد اتاقم شدم لباس عوض کردم، روی تشکم دراز کشیدم. به فردام فکر کردم به آینده ای که نمی دونستم قراره چی بشه، تازه چشم هام گرم شده بود، که مادر برای نماز صبح بیدارم کرد. یک هفته‌ای از دیدن من و علی میگذشت، خانوادهام دیگه در مورد خواستگار شوهر دادنم حرف نمی زدن، یکم مشکوک بود، ولی خب خوبیش این بود چند روزی و تو آرامش سپری میکردم.

همه چی شده بود مثل قبل خواستگاری، تا اینکه بابام یهو وسط روز اومد خونه مامانم و صدا زد، باهم رفتن تو اتاق دوباره دلشوره گرفتم، مطمئن بودم یه چیزی شده که بابام زود اومد خونه

به گلهای تو حیاط اب دادم و خودمو مشغول اب پاشی حیاط کردم، دلم میخواست بدونم تو اتاق چه خبره ولی میترسیدم فالگوش وایستم، یه بار که این کار رو کرده بودم اقا جان گوشمو یه جو ر پیچوند تا یکماه دردش باهام بود. یکساعتی طول کشید حرف زدنشون بعد یکساعت اول مامان بیرون اومد و نگاهم کرد سری تکون داد و اشکهای گوشه چشمش و پاک کرد.

بعد اقا جان صدام کرد، با قدمهای لرزان و اهسته طرف اتاق رفتم.

—بله اقا جان؟

اقاجان_بیا بشین

_چیزی شده؟

اقاجان_ گ فتم بشین .

رو به روش نشستم.

اقاجان_ امشب برامون مهمون میاد مثل بچه‌ی ادم میای میشینی، لجبازی نمیکنی، وگرنه دیگه

تو این خونه جای ی نداری فهمیدی؟

_چرا اقاچان مگه کین؟

اقاجان با اخم نگاهم کرد و داد زد.

اقاجان_ تو یه الف بچه من و سؤال جواب میکنی، برو بیر ون.

هیچوقت اجازه سؤال کردن نداشتم نه تنها من هیچ کدوم از خواهرام اجازه نداشتن ولی

جسارت من بیشتر بود، با اینکه می دونستم جوابی دریافت نمیکنم ولی می پرسیدم، سرم و

انداختم پایین و بیرون رفتم.

_مامان؟

مامان اشک گوشه چشمش و پاک کرد، ولی اشکش خشک نمیشد، بهش مجال نمیداد.

مامان گریهامیکرد و حرف میزد.

مامان_ مادر خودت از دستی بختت و سیاه کردی، بهت گ فتم خوب فکر کن، گوش

نکردی الان باید بری هوو شی باید بشی زن دوم چیکار کردی با زندگیت؟ الانم که دیگه

عباس اصلا کوتاه نمیداد، گ فته یا راضیت کنم، یا به زور می شونتت سر سفره عقد.

_مگه چیکار کردم؟ چرا باهام این کار و میکنین؟

مادرم گریهامیکرد اونقدر که به خاطر اشکهای مادرم دلم میسوخت و گریهامیکردم،
واسه خودم ناراحت نبودم. لعنتی به علی فرستادم، اگه جلومو نمیگرفت الان مرده بودم
مامانم کمتر غصه‌امو میخورد.

مامان_ بخت بدت به خاطر منه اگه منم شیرزن بودم و جلو همه می ایستادم، الان بچه‌هام
اینجوری نبود زندگیشون بخت اقبال همتون به مادرتون رفته مادر بمیره براتون
دردتون به جونم.

_خدا نکنه مامان انقدر غصه نخور درست میشه هر چی خدا بخواد همون میشه. غلط کردم
نکن با خودت اینجوری تو نباشی که من دق میکنم.

نمی تونستم بگم تو دلم چه اشوبیه، جز اینکه عذاب بکشه چیزی براش نبود.
من خیلی شبیه مامانم بودم، برعکس همهی خواهر برادرام که قیافشون به بابام رفته بود،
موهای بلند و مشکی موج، چشمهای قهوه ای درشت و کشیده، ابروهای پرپشت، دماغ
قلمی، گونه هام که همیشه قرمز بود، اونم درست مثل مادرم، بچه که بودم بهم میگ فتن
لپ قرمزی. فقط لب هام برعکس لب های مادرم بود لب های من کوچیک بود و لب
مادرم برجسته.

مامانم خواهان زیاد داشت مامانمو پسرعموش خیلی همو میخواستن ولی بابازرگم راضی
نشد، میگ فتن درست نیست، ازدواج تو فامیل رو دوست نداشتن، پسرعموی مامانم وقتی
دید مخالفت میکنین خودکشی کرد، مامانم تا یکماه افسرده بود و فقط اشک می ریخت
،بابابزرگم مامانم و تو اتاقش زندانی کرده بود، که بلای ی سر خودش نیاره اون خیلی

عذاب کشید، ولی دیگه بر اش فرقی نمیکرد، با کی ازدواج کنه اولین خواستگاری که بر اش اومد جواب مثبت داد اونم بابای من بود، هیچوقت نتونست پسر عمو شو فراموش کنه همیشه میگفت؛؛ عشق اول هیچوقت خاموش نمیشه مخصوصا برای یک زن؛؛ سر تو درد نیارم اون رو

ز و با گریه و غصه به شب رسوندمو شب آماده شدم دیگه توان جنگیدن نداشتم. خیلی پشیمون بودم که

چرا خواستگار اولمو جواب کردم بهتر از این بود برم تو زندگیه یه زن بدبخت می دونی شیوا جان خوشحالم وقتی الان زنهای ی رو میبینم که قوین قدرت انتخاب دارن، حتی بعضیهاشون ده پله از مردشون جلو هستن، هیچوقت حسرت نخوردم، همیشه هم گفتم ان شالله همیشه زن قدرتمند تر از مرد شه ولی لطافت و مهر مادریشو کم نکنه تا اخر همراهش باشه.

اون شب من تو مطبخ بودم تا صدام کنن، انگار میخواستن بپریم پای چوب دار یا سنگسارم کنن، منتظر بودم حکم اجرا شه و تموم شه خلاص شم .

خلاصه بعد چند دقیقه صدام کردند با سینی چای به اتاق رفتم و سلام کردم، از همه پذیرای ی کردم سرم و بلند نکردم، دوست نداشتم کسی و ببینم، بعد اینکه چای رو پخش کردم مادرم گفتم کنارش بشینم، صحبت سر مهریه و شیربها بود، من دیگه اونجا نبودم تو یه دنیای دیگه بودم، همه چی تموم شده بود، حکم اجرا شد روح منم مرد فقط جسمی بودم که کنارشون نشسته بود.

بعد تمام شدن حرفاشون دست زدن و شیرینی خوردن منم برای بخت بدم اشک ریختم اصلا نفهمیدم کی نشون دستم کردنو کی چادرم عوض شد، چادر نو سرم کردن. وقتی مامانم صدام زد تازه فهمیدم همه رفتن و خونه خالی شد چادرمو از سرم گرفتمو ظرفها رو جمع کردم، مامان خوشحال بود تعجب کردم مامان که برام گریهامیکرد، چرا الان خوشحاله راحله خواهرم گونم و بوسید و گ فت:

راحله_ خدا شانس بده پری چه پسره جوون رشیدی قسمت شد! فکر میکردیم کدخدا پسرش سن داره، ولی خیلی جوون رشیدی بود، چقدر دلنگرونت بودیم .

مامان_ اره مادر خدا رو شکر خیالم راحت شد.

تو شوک بودم اینها داشتن چی میگفتن؟ کدخدا؟ مگه تو این ده چند تا کدخدا داره؟ گ فتن واسه پسر بزرگش اومدن یعنی واسه برادر علی وای خدا یعنی علی می دونه؟ سمت مادر برگشتم و گ فتم:

_مامان اسم پسرشون چی بود؟

مامان_ نمی دونم مادر راحله تو هم نمی دونی.

راحله_ فکر کنم گ فت؛ امیر دقیق! نمی دونم مادره که فقط میگفت پسر مهندس، اسمی از پسرش نیاورد که بدونیم اسمش چیه چطور مگه پرچهر مگه اسمش مهمه؟ _نه همینجوری پرسیدم.

پاهام حس نداشت که وایستم روی زمین نشستم، با خودم دعوا داشتم که چرا یه لحظه سرم رو بلند نکردم بینم کیه؟ لعنتی به خودم فرستادم. یعنی من بشم زنداداش علی؟ یعنی اونم می دونه که قراره زن برادرش شم؟ خدایا خودت کمک کن. چه جور ی

باید برم اوار شم تو زندگی یه زن بدبخت یعنی زنش راضیه؟ کدوم زنی راضیه که سرش هوو بیاد؟.خدایا خودت کمکم کن کاش یکی بود که راهی پیش پام بذاره کاش یه حمایت کننده داشتمو می تونستم از اینجا برم.

احساس خفگی میکردم نمی تونستم نفس بکشم.

_مامان من برم تو اتاقم؟

مامان_ مادر رنگت پریده،چی اینجوری کلافت

کرده حالت خوبه؟ _خوبم مادر فقط اگه اجازه

بدین یکم استراحت کنم.

راحله_ پری مطمئنی خوبی؟

_اره خوبم.

رفتم تو اتاقم خیلی دلم گرفته بود، همه خوشحال بودن، هر چی باشه عروس کدخدا میشدم.بابام که از خداهش بود، مادرمم که نمی تونست واسم کاری کنه، خودمم که دیگه حوصله جر و بحث نداشتم، یعنی اجازه بحث کردنم نداشتم، جز مادرم کسی بهم اجازه حرف زدن نمیداد چه برسه بحث.

سه چهار روز گذشت لب به هیچی نمیزدم، حوصله هیچی و هیشکی و نداشتم.دلم میخواست خودمو بکشم، یاد حرف علی می افتادم، که میگفت (اومد و نمی میردی دست و پات میشکست)، این حرفش باعث ترسم میشد .

دو روز از خواستگاری میگذشت دو روزی که از بس دلشوره استرس داشتم نمیفهمیدم کی صبح به شب رسیده.

داشتم تو حیاط رخت پهن میکردم دوستم گلی اومد تو ، در حیاطمون چوبی بود هر کی می
تونست راحت هل بده درو باز

کنه، حیاطمون بزر

گ بود، یه چاه تو حیاطمون داشت ابش سرد سرد بود تو زمستون که اصلا نزدیکش
نمیشدم، وقتی رخت

می شستیم دست هامون ترک برمیداشت، یه باغچه کوچیکم ته حیاط داشت، خونمونم دو
طرفش پله میخورد از پله که میرفتی بالا یه ایوان بزرگ بود که روش پشتی و یه سماور
استکان نعلبکی بود، سه تا در رو ایوان بود که یکیش میخورد به اتاق مهمان، یکیش به اتاق
خوابها یکیشم مطبخ خونه بود.

پریچهر _ خسته شدی شیوا جان؟ خسته شدی بعدا برات می گم.

_ نه پری جون! انقدر شیرین تعریف میکنی مشتاقم بقیه شو بشنوم، دلم می خواد بدونم
علی چیکار کرد عکسالعملش چی بود. البته اگه خودت خسته نشدی فقط برم یه سر به
مریض های دیگه بزnm زودی بر میگردم .

پریچهر _ برو مادر، کارت تمام شد بیا تا برات بگم. من خسته نشدم مادر من دو تا گوش
مفت پیدا کردم و دارم پر حرفی میکنم.

_ قربونت برم پر حرفی چیه خیلی هم شیرینه حرفهات.

از اتاق اومدم بیرون خیلی کنجکاو شده بودم، چقدر زندگی سختی داشت، من که اصلا
نمی تونم اینجو ر زندگی رو تحمل کنم، انقدر تو فکر داستان زندگی پریچهر بودم که
متوجه دک تر موسوی نشدم خوردم بهش.

_اخ ببخشید دک تر!

سرخ شدم و سرم را انداختم پایین دک تر موسوی خندید و گ فت:

موسوی_ دختره سر به هوا حواست کجاست؟ اینها همه اثرات همنشینی با

زهراست، چیه دوباره تو فکرات غرقی؟ چیزی شده؟ کمکی از دستم بر میاد؟

خندم گرفت: (غلط نکنم یه چیز بین این دوتا هست که انقدر از هم حرف میزنن اگه

زهرها بدون دک تر اسمشو آورده از ذوقش سک ته می کنه).

_نه دک تر پیش پری جون بودم حواسم به حرفه‌اش پرت شد.

موسوی_ چرا مگه باز چیزی شده؟ خدا رو شکر پسرش که اومده پیشش.

_اره واقعاً خدار و شکر ک‌الا حواسم پیشش بود، مشکلی پیش نیومده با اجازه تون اگه

اجازه بدین برم به کارم برسم.

موسوی_ برو من دیگه باید برم خونه دک تر پویا بعد من میان در خدمت شما هستن.

با شنیدن اسمشم چندشم میشد، دک تر موسوی هم می دونست ارزش خوشم نمیاد، لبخندی زد

و ابروهاشو بالا انداخت.

_منظور تون دک تر

رضای ی دیگه؟

موسوی بلند خندید و

گ فت:

موسوی_ آخر دختر خوب چرا انقدر ارزش بدت میاد؟ قیافشو

_برای اینکه خیلی چندشه، بحثی در موردش نشه بهتره با اجازه تون.
 سرم ر و انداختم پایین و از کنارش گذشتم ، یکی دوتا از مریض ها رو چک کردم و به
 اتاقم رفتم، یه لیوان چای خوردم، نمی دونستم درسته برم تو اتاق پریچهر یا نه؟ ولی
 حس کنجکاویم شدیداً روی مخم بود من و دوباره سمت اتاقش می کشوند. اروم در اتاق
 و باز کردم گ فتم اگر خوابه برگردم ولی بیدار بود با لبخند بهم نگاه کرد.
 _سلامی دوباره به گلپری جون .

خندید و گ فت:

پریچهر_ حیف گل نیست که اسمشو رو من می ذاری؟
 _خیلی دلشم بخواد اسم پری جونمون بره روش.
 هر دو خندیدیم و روی صندلی کنار تختش نشستیم.
 اگه خسته‌های بذاریم واسه بعد هوم؟ دلم نمی خواد کسل بینمت.
 پری_ نه خوابم نمیاد چرا به زور قرص بخوابم.

امادهای ادامه شو بشنوی یا خسته شدی؟

_سراپا گوشم شدیدم کنجکاوم .

پریچهر_ اون روز گلی با ذوق اومد بغلم کرد تازه از شهر اومده بود یه هفته‌های پیشم نبود
 وقتی حال و روزمو دید اخماش تو هم رفت.

گلی_ چیه گل پرک نبینم غمتو؟

انگار منتظر یه تلنگر بودم تا گریهام در بیاد خودم و انداختم تو بغلشو بلند زدم زیر گریه،
 گلی با تعجب منو از خودش جدا کرد ، اخر تا الان منو اینجوری ندیده بود.

گلی_ د جون بکن بگو بینم چی شده؟

_میخوان شوهرم بدن.

گلی اخمش شدیدتر شد.

گلی_ یعنی چی؟ خب بگو نمی خوام اینکه دیگه گریه اه و ناله نداره.

_گ فتم ولی فایده نداشت گوش نمیدن بهم تو که بابامو میشناسی.

گلی_ حالا پسره کی هست؟

_پسر کدخدا.

گلی یه جور ی شد، حس کردم شکه شده نمی دونم شاید اینجوری حس کردم .

گلی_ خب مشکلات چیه ازدواج کن دیگه؟

_خلی شدی برم هوو

شم؟ گلی_ مگه

پسرش زن داره؟

_واسه پسر بزرگش میخوان نه کوچیکه.

گلی_ شنیدم زنش بچه دار نمی شه، دنبال زن دوم بودن برایش ولی باورم نمیشد، ای خدا چرا

هر چی بلاست سر ما زنا باید بیاد، ضعیف گیر آوردن ما رو کی میشه این مردها رو بکنم تو

گونی و یکی یکیشون رو اتیش بزدم. دلم می خواد از زمین برشون دارم. خدایا چی میشد

فقط حوا رو می آوردی رو زمین ادم و همون جا نگه میداشتی دیگه.

با حرفش خندم گرفت تو هر شرایطی شاد بود.

یکم ساکت شد و تو فکر رفت یهو سرش بلند کرد و گ فت:

گلی_اصلا بیا از ده برو ها؟ منم باهات میام، میریم پیش دختر عموم هیچ کسی هم جز من ادرش رو و ندا ره. نظرت چیه؟ فکرم و عجیب مشغول کرد، فکر بدی نبود یه مدت دور میشدم ابا که از اسیاب افتاد بر میگشتم. اون لحظه فقط دلم یه راه هل میخواست اصلا به بعدش فکر نکردم فقط دلم میخواست برم با خودم گ فتم شاید خدا گلی رو برام فرستاد کلی واسه خودم دلیل قانع کننده اوردم سریع به گلی گ فتم.

_کی بریم؟ گلی

هر وقت تو

گ فتی. گیر

نیفتیم، وگرنه

حسابمون با کرم

الکاتینه.

گلی_ نه خیالت راحت بهت خبر میدم. من میرم بینم چیکار می تونم بکنم، تو هم مشکوک رفتار نکن که شک کنن بهت، فع'لا خداحافظ.

_باشه پس منتظر خبرتم .

دو شب گذشت و از گلی خبری نبود، منم اجازه بیرون رفتن نداشتم اخر به قول خودشون هنوز هیچی نشده میگ فتن اختیارت دیگه دست خانواده پسره انگار برده فروختن انگار نه انگار پاره تنشون بودم، بالاخره روز سوم گلی هول هولکی اومد و خبر رفتنمون و بهم داد.

گلی_پریچهر جون مادرت هواست
 باشه لو نری؟ _حواسم هست فقط
 گلی خیلی استرس دارم .

گلی_ نترس چیزی نمی شه فقط مطمئن شو خوابن بعد بزنی بیرون.
 لباس هام رو و تو یه بغچه ریختم و یه گوشه قایمش کردم،استرس امونمو بریده بود، اون شب
 حتی شامم نخوردم، زیاد جلو چشمشون نبودم میترسیدم از حالتم بفهمن، از الان دلم برای
 مادرم تنگ شده بود، نیمی از شب گذشته بود،یواش رفتم بیرون وقتی از خواب بودن همه
 مطمئن شدم،بغچه مو گذاشتم زیر بغلم رو و خواستم از اتاق برم بیرون که صدای ی از مطبخ
 خونه شنیدم،سریع دوباره برگشتم و بغچمو قایم کردم به بهانه اب خوردن به مطبخ رفتم.تو
 دلم انگار رخت می شستن با دیدن گربهای که از جلوی پام رد شد جیغ کشیدم، ولی سریع
 جلو دهنمو گرفتم.کلی بد و بیراه بارش کردم،قلبم تند میزد دوباره برگشتم تو اتاق پاورچین
 پاورچین زدم بیرون،دومین مشکل صدای در بود ،مطمئن ا با صدای در همه بیدار میشدن،
 اصلا فکر اینجاش و نکرده بودم با ترس به پشتم نگاه کردم سمت گوشه حیاط که یه باغ
 کوچیک داشتیم رفتم، اونجا دیوارش کوتاهتر بود،بغچمو رو دیوار گذاشتم، رفتم روی دیوار
 بدون اینکه به پشتم نگاه کنم از دیوار پریدم،پام خیلی درد گرفته بود، ولی اهمیتی ندادم
 لنگان لنگان رفتم و جلوتر از در حیاط ایستادم،هر دقیقه اطرافو میپاییدم که کسی من و نبینه،
 منتظر بودم تا گلی بیاد یه ربع طول کشید بالاخره اومد،

_چقدر دیر کردی؟

گلی_هیچی مامان و بابام قصد خوابیدن نداشتن شیطون گولشون زده بود،

نیشگونی از دستش گرفتم، گلی خیلی شیطون بود، شیطون که نه بیادب بود، مامان و باباشم اصلا تو کارش دخالت نمیکردن چون جفتشون تحصیل کرده بودن.

البته مادر منم تو کارم دخالت نمیکرد و حامیم بود، فقط زورش به بابام نمیرسید، یه ذره از راه و رفتیم دیدم گلی هی به اطرافش نگاه می کنه، انگار دنبال کسی میگشت، این کنجکاو ی زیاد طول نکشید، نور ماشینی تو صورتمون خورد، گلی

دستمو کشید باهم به طرف ماشین رفتیم، با تعجب به رانندش که یه زن بود نگاه کردم، اخر اون موقع تو دهمون مردش به

زور ماشین داشت، چه برسه به زن، سوار ماشین شدیمو گلی خیلی گرم با او روبوسی کرد و منم اروم زیر لب سلام کردم، خودمم صدای خودمو نشنیدم چه برسه به دختره گلی_ خب پریچهر این نگار دخترعمومه چرا سرت و انداختی پایین؟ خیر سرت قراره چند وقت و باهم باشین.

سرم رو بلند کردم و دختر عموش دستشو طرفم گرفت و گ فت: نگار سلام پری جون من نگارم خیالت راحت تو دو سوت باهم جور میشیم.

سلام از اشناییتون خوشبختم.

گلی_ چه لفظ قلم میزنه بابا خاکی باش نگار از خودمونه، پری من دو روز دیگه میام پیشتون، من اگه الان پیام بهمون شک می کنن، از زیر سنگم باشیم پیدامون می کنن، ولی اگه تو بری من فردا میرم خونتون سر گوش اب میدم بعد خودمو میزنم به اون راه و گریه و زاری راه میندازم بعدم پس فردا پیش شماهم باشه؟

با اینکه دوست نداشتم تنها برم ولی مجبور بودم کاری نمیشد کرد تنها راه چاره بود سرم رو
تکون دادم و گ فتم.

_باشه فقط زود بیا.

گلی صورتمو بوسید و با نگارم روبوسی کرد از ماشین پیاده شد و برامون دست تکون داد.

نگار_ پری بپر جلو بشین اینجوری حس بدی بهم دست میده.

پری_ خب نگهدار پیاده شم.

نگار_ از همین وسط بیا دیگه.

چارهای نبود همون کاری و که گ فت انجام دادم و رو صندلی جلو نشستم.

نگار_ چند

سالته؟ _بیست و

دو سال

نگار_ خب فاصله سنیمون زیاد نیست.

تا برسیم انقدر حرف زد نفهمیدم کی از ده اومدیم بیرون؛ یه جاهای ی از حرفهاشو از بس تو

چرت بودم نفهمیدم، تو حرف زدن کم نمی آورد.هی هم وسط حرفهاش میگ فت خسته

شدی؟ منم میخندیدم و الکی میگ فتم نه ولی سرم داشت منفجر میشد،

دو دقیقه ساکت نمی موند، بالاخره با کلی سختی و سر درد رسیدیم در خونشون جفتمون از

ماشین پیاده شدیم. کلید انداخت

و در و باز کرد اول به من تعارف کرد و بعد خودش پشتم اومد، خونش خیلی کوچیک بود،

یه حیاط که نمی شه گ فت، اخر دو تا پله میخورد میرفتی تو خونه، یه پذیرای ی خیلی

کوچیک داشت شاید بیست مترم نمیشد، تو پذیرای یه راهرو داشت میخورد به اتاق خواب و سرویس بهداشتی، اتاقش دوازده متر بود، البته برای یه نفر این خونه خوب بود.

عجیب دلم گرفته بود، ترس به جونم افتاد خیلی زود از کارم پشیمون شدم. ولی خیلی دیر بود برای برگشت اون لحظه به این فکر نکردم قرار سر مامانم چی بیاد، مطمئن بودم بابام راحت باهاش کنار نمیومد، انقدر استرس داشتم نگار هم متوجه حالم شد.

نگار_ چی شده دختر؟ چرا اینجوری شدی؟ بیا بگیر بشین.

ای کاش این کارو نمیکردم خیلی بد شد. اگه بلای ی سر مادرم بیاره؟ اگه باعث بی ابر ویشون شم؟ وای خدا الان چی به خانوادم می گذره؟ انگار دیوونه اونا مگه بهت فکر کردن؟ خودتو ببین.

دستمو کشید روبرو

ی ایینه برد.

انگار_ چه عیب و ایرادی داری که باید بری زن دوم شی؟ اصلا از کجا معلوم پسرشون مشکل نداشته باشه؟ اونا دارن هم با زندگی تو بازی می کنن هم اون زن بدبختی که عروسشونه. اگه به فکر خودت نیستی به فکر اون باش.

_خب فکر کردی دختر تو ده کمه؟ میرن سراغ یکی دیگه شاید بخت منم این بوده ها؟

نگار احمق جون بخت اقبال همه دست خودشونه، درسته خدا یه جفت برات رو زمین آورده این و که قبول داری؟

سرم رو و تکون داد که یعنی موافقم.

نگار_ پس مطمئن باش جفتت یه پسر خوشگل و مامانیه نه یه مرد زندار، حالا هم مثل عزا زادهها نباش برو لباستو عوض کن یه چیز بخوریم بخوابیم.

رفتم تو روشوی ی دست و صور

تمو شستم دوباره یاد خونمون افتادم چقدر تو شهر رفاه اسایش بود با خودم گ فتم. ما تو ده داریم

زندگی میکنیم واقعاً! یا اینهای ی که تو شهرن؟ آگه ما زندگی میکنیم اینها شاهانه سر می کنن. شیر اب و بستم و یه نگاه تو ایینه

به خودم انداختم. با خود گ فتم: نباید اینجوری میشد، حالا که شد و این کار احمقانه رو

کردی تا آخرش

وایستا) سر سفره نشستیم و یکم نون پنیر و چای خوردیم خیلی خسته بودم رو به نگار گ فتم:

_من زیاد گرسنهام نیست فقط خیلی خوابم میاد می شه بگی کجا باید بخوابم؟

انگار_ تو اتاقم بخواب باهم میخوابیم دیگه، آخر اینجا متاسفانه یه اتاق داره، آگه سختته من همینجا تو پذیرای ی میخوابم؟ _نه بابا چه سختی؟ خیلی باید پرو باشم نظرم بدم. همین که سرت اوار شدم کلی خجالت میکشم و شرمندتم. پس آگه اجازه بدی من بخوابم؟

نگار_ برو بخواب، دیگه هم از این حرفها نزن اینجا خونه خودته سخت نگیر دیگه اتفاقاً من باید ازت تشکر کنم که از تنهای ی در اومدم.

شب به خیر گ فتم و به اتاق رفتم، نگار دختر ریزه میزه ای بود بهش نمیخورد از من بزرگتر باشه، صورت گرد و ابروی پیوسته داشت، چشمهای کوچیک و دماغ سربالا، میشد بهش گفت بانمک از بس شیرین حرف میزد به دل همه مینشست. ولی شانس اینم کم بود هیچکس و نداشت مادر و پدرش از هم جدا شده بودن اینم ول کرده بودن به امون خدا هر کدوم رفتن سر زندگی خودشون. این طفلکم سرنوشتش اینجور ی نوشته شده بود. خیلی دلم براش سوخت، فکر کنم بدترین نفرین واسه یه ادم تنهاییه، تنهای ی ادم و دیوونه می کنه، وقتی دلت گرفته دلت می خواد با در و دیوارم شده حرف بزنی تا دلت خالی شه. اونجاست که دیگه بهت انگ دیوونه بودن میزنن، هر چی هم بخوای توضیح بدی فایده ای نداره .

دو سه روزی از اومدنم خونه نگار میگذشت، ولی خبری از گلی نشد، خیلی دلم شور میزد. نمی تونستم هیچ جور ی ازش خبر بگیرم، دلم میخواست بدونم بعد رفتنم تو خونمون چی گذشت. خجالت میکشیدم از نگار سؤال کنم با اینکه دختر خونگرمی بود نتونستم باهاش راحت باشم، صبح تا ظهر تنها بودم چون میرفت سرکار بعد از ظهر میومد خونه به خاطر من هیچ جا نمیرفت. منم که از ترسم که دنبالم باشن پام و از خونه بیرون نمی داشتم. همش خودم و با کار خونه و اشپزی سرگرم میکردم.

یه بار قورمه سبزی گذاشته بودم بوش کل خونه رو گرفته بود نگار تازه از سرکار اومده بود و با ذوق بدون اینکه سلام و علیک کنه گفت؛

نگار_ وای دختر چه کردی!

_علیک سلام چرا چی شده؟

نگار_بوی غذات مگه حواس واسه ادم می ذاره که سلام کنم، بوش کل کوچه رو گرفته بد
عادتم نکن. معدم تعجب می کنه، بعد رفتنت افسردگی میگیره ها .

باهم خندیدیم و گ فتم:

_وای گ فتم چی شده بشین سفره بندازم.

نگار لباسشو عوض کرد من سفره پهن کردم و غذا کشیدم نگار اومد کنارم نشست. وقتی دید
با غدام دارم بازی میکنم گ فت:

نگار_ پریچهر؟

_بله؟

نگار_ چرا انقدر تو خودتی چیزی شده؟

_از این ناراحتی من باعث شدم تو پابنده خونه شی شنیدم از گلی عاشق بیرون رفتن و
تفریح با دوست هاتی الان به خاطر من....

نگار وسط حرفم پرید و گ فت:

نگار_ دیوونه ای موقع ای ی که تنها بودم اره میرفتم بیرون، الان که تنها نیستم اتفاق ا خیلی
هم خوشحالم که پیشمی از تنهای ی در اومدم.

_خدا کنه همینکه میگی باشه، می گم نگار جان ببخشید از

گلی خبر نداری؟ نگار_ نه! شاید اوضاع قمر در عقربه که

پیداش نشده، نگران نباش میاد.

ناهار تو سکوت خوردیم، تعریف از خودم نباشه قورمه سبزی هام حرف نداشت. ظرفها رو و نگار جمع کرد و هر کاری کردم نداشت بشورم خودش شست دو تا بالشت آورد کنار هم گذاشت و دراز کشید.

نگار_ دراز بکش تو که خودتو کشتی تو این خونه کل خونه شده دست گل اخر چطور دلشون میاد کدبانوی ی مثل تو رو بدن به یه مرد زندار.
_مامانم بی تقصیره همه کاره بابامه.

نگار_ خوش به حالت لا اقل داریشون، گلی در مورد من بهت چیزی گ فت؟ _ فقط گ فت تنهای ی.

دیگه از جدای ی پدر و مادرش چیزی نگ فتم گ فتم شاید ناراحت شه. ولی خودش یهو شروع کرد به حرف زدن خیلی دل پری داشت.

نگار- نمی دونم تو چند سالگیم بود هفت سال شایدم هشت سال دعوی بابا مامانم از همون سنم شروع شد، سر چیزهای الکی باهم بحث میکردن نمی گم یکیشون مقصر بود، وقتی دعوا میشد هر دو صداشون میرفت بالا هیچ کدوم کوتاه نمیومدن. الان میگم کاش مامانم تو سری خور بود لااقل اونجوری بالاسرم می موند. انقدر دعوهاشون ادامهدار شد که یه روز بابام گذاشت و رفت، یکی دو هفته ازش خبری نبود مامانم در به در دنبالش بود، نه که نگرانم باشه فقط به خاطر اینکه من و بسپاره بهش به قول خودش من کلاهی بودم که سرش گذاشته شدم، همش پیش همه میگ فت فکر کرده می تونه کلاهی به این بزرگی سرم بذاره بیاد تهفه شو جمع کنه بیره خودش چه گلی به سرم زد که بچهاش بخواد بزنه، فقط جلوی خوشبختیمو میگیره. همه اینها هر روز هر شب تو سرم رژه میره همش با خودم می گم مگه من چه گناهی

کرده بودم مگه خودم خواستم پیام تو این دنیا، هوم پریچهر گناه من چی بود؟ هیچوقت بد
ویراه بهشون نگ فتم نفرینشون نکردم، فقط سپردمشون به خدا.

تو هشت سالگی سپردن منو به عموم اونا بیشتر در حقم پدر و مادری کردن. پریچهر چطور
میشه یه پدر و مادر هفده سال از بچشون یه خبر نگیرن؟ البته بابام فکر می کنه مادر بالا
سرمه. مامانم دید بابام پیداش نشد من داد به عموم میگم اون پدر بود شاید محبتش کمتر بود
ولی یه مادر مگه می تونه از بچه‌هاش بگذره؟ بچه‌های که از وجود خودشه.

گریه هاش دلمو به اتیش میکشید سرش و تو بغلم گرفتم و پا به پاش گریه کردم .

-نکن اینجوری با خودت دختر با غصه خوردنت که چیزی درست نمی شه خدا رو شکر
که تن سالم داری، رو پای خودت ایستادی...

نگار... چی میگی پریچهر؟ می دونی بزرگترین ضربه رو کی خوردم؟ وقتی تو هیجده سالگی
عاشق حسین شدم یعنی جفتمون همو می خوایم، چند ساله باهمیم. ولی خانوادهاش میگن
بیکس و کاره معلوم نیست زندگیش چه جوریه؟ اونیکه پدر مادر بالا سرشه پاش می لنگه وای
به حال این دختر پری تو چشم هام نگاه کردن و توهین کردن بهم. بدترین عذاب بود برام
برای اولین بار از خدا گله کردم من این زندگی رو نمیخواستم، خودم انتخابش نکردم.
خواستم ازش که منو بکشه ، نابودم کنه که بیشتر از این خورد نشم. بهش گ فتم یا من و بکشه
یا خودم یه بلای ی سر خودم میارم .

زمانی که اعصابم خورده به زمین زمان لعنت میفرستم. ولی وقتی که اروم میشم از خدا تشکر میکنم. می دونی چرا؟ درسته پدر و مادرمو ازم دور کرد. عوضش حسین سر راهم قرارداد جای همه رو واسم پر می کنه پدر مادر خواهر برادر، حسین من واقعاً ا مردِ یه مرد واقعی اگه اینم خدا ازم بگیره دیگه برام زندگی معنا نداره. مطمئن باش مرگم حتمیه.

_چرا به عموت نمیگی؟ یا به خانواده حسین بگو قیمم عمومه ها؟
نگار_ روم نمی شه حتی به گلی هم نگ فتم تو اولین نفری هستی که از حسین براش گ فتم.
_خیلی دوستش
داری؟ نگار_ بیشتر
از جونم.

_یعنی حاضر ی جونتم واسش بدی؟

نگار_اره

_اون چی؟ تا این اندازه دوست داره؟

نگار_اگه نداشت اینهمه سال به پام

نمی موند؟ _پس چرا کاری نمی کنه؟

نگار_یه کارای ی کرده

یهو ذوق کرد و دستاشو بهم زد و گ فت:

نگار_ خونمون دیگه اخراشه، یه کار خوبم پیدا کرده منم دارم کار میکنم، همشو پس انداز کردیم حسین میگه همه چی داره درست می شه دیگه اخرای این جداییه گ فته خیلی زود بهم میرسیم.

_ان شالله، تو لیاقتت بهترین زندگيه امیدوارم همیشه اینجوری خندون و ذوق زده بینمت. اشکهای صورتمو با دستش پاک کرد و گ فت:

نگار_ همچینین تو عزیز دلم تو هم لایق بهترین های ی خودتو دست کم نگیر. ان شالله یکیم مثل حسین پا بذاره تو زندگیت ر و عاشقانه باهم زندگی کنین.

خندم گرفت از دعاش یه چیزه محال بود یه چیز مثل رویا مثل خیال.....

نگار_ پری؟

_بله

نگار_ تو تا الان عاشق

نشدی؟ بلند خندیدم و

بهش نگاه کردم.

نگار_ چیه دیوونه؟ نمیری یه وقت.

_ببخشید اخر چیزه خیالی و محال امروز زیاد شنیدم. اصلا عشقی که میگی چی هست؟ چه

حالی به ادم دست میده؟ از کجا باید بفهمم عاشقم؟

نگار_ وای حالت های عشق عالیه اومم خب ببین اولش وقتی بینیش دست و پات و گم

میکنی، حالت درونت کن فیکون میشه، قلبت تند میزنه وقتی نبینیش دلتنگش میشی نه

دلتنگ معمولی از اون شدیداً ...

_وا دلتنگی دلتنگیه دیگه، خب ادامه نده من فقط این حس و به مادرم دارم همون شب تو خونمونم دلم براش تنگ شده بود. وقتی میخواستم خودمو از تپه بندازم پایین به خاطر مادرم پاهام سست شد و قدم هام کند. به خاطر مادرم حاضرم هر کاری کنم هر کاری.

نگار با تعجب نگاهم کرد و گ فت:

نگار_ تو میخواستی خودکشی کنی؟

_اره فقط به تو گ فتم و اون پسری که جلومو گرفت

دیگه کسی نمی دونه نگار_ خیلی احمقی، پسره کی بود؟

_پسر کوچیکه کدخدا همون که قرار بود زن داداشش بشم.

کل داستان و براش تعریف کردم و اونم با دهن باز نگاهم میکرد.

نگار_ وای عاشقش نشدی بهش بگی بیاد

خواستگاریت؟ حالا نوبت من بود با تعجب

نگاهش کنم. خودشم بلند خندید

_جدی که نمیگی؟ عشق چیه بابا عاشق نشده به ساز بقیه داریم میرقصیم وای به حال عاشقی.

نگار_ وای پری نگو این حرفو بهترین حس دنیاست، امیدوارم بهش دچارشی.

اون روز و با کلی خنده خوش گذرونی گذروندیم قافل از اینکه پشت این خندهها بدترین چیز

پنهون بود، غمی که قایم شده بود

با نیشخند میگ فت اره بخند، بخند خوابهای جدیدی برات دیدم .

حواسمون نبود که پشت هر خنده غمه، حواسمون نبود شادی همیشه عمرش کمتره، حواسمون نبود که اروم بخندیم تا غم بیدار نشه، با صدای در هر دومون بلند شدیم هم و نگاه کردیم.

نگار_ یعنی کیه؟

_ نمی دونم کسی قرار بود

بیاد؟ نگار_ نه نکنه گلپه؟

_ شاید خب برو ببین کیه.نشستی از من سؤال میکنی؟

نگار بلند شد و سمت در رفت هر چی گ فت کیه کسی جوابشو نداد.دلشوره عجیبی تمام وجودمو گرفته بود.خود نگارم دو دل بود در و باز کنه ،چند بار ی پرسید وقتی جوابی نشنید مجبور شد درو باز کنه.

نگار در و باز کرد من سریع پشت در قایم شدم تو دلم انگار داشتن رخت می شستن تنم می لرزید.خیلی ترسیده بودم، عجیب به دلم بد افتاده بود،اگه داداشام باشن جفتمونو می کشن.

نگار_ خل و دیوونه تو که دق دادی مارو این چه وضعیه چرا قیافت این جوریه؟

نگار دست گلی و گرفت و آوردش تو خونه با دیدن گلی ذوق زده سمتش دویدم ولی حالش اصلا خوب نبود.هیچ عکسالعملی نشون نداد حالم بدتر شد .

_ گلی چیزی شده؟

گلی بلند زد زیر گریه و من تو بغلش گرفت و گ فت:

گلی_ پری پری ..

_ د حرف بزن دختر، جون به لبم کردی چته؟

گلی_ مامانت پری مامانت دیگه نیست طرفداریتو کنه، پری غلط کردم همش تقصیر من بود، اگه نمیگ فتم فرار کنی الان اینجوری نمیشد، مامانت از دوری

تو دق کرد اخ چیکار کردیم...

دیگه چیزی نمیشنیدم انگار کر شده بودم لال شده بودم.

پاهام بیحس شد، قلبم تند میزد، وقتی این حالت و داشتم نگار گ فت یعنی عاشقم! نه این که همیشه عشق، چرا احساس میکنم رو هوام؟ چرا یهو تو خالی شدم؟ چرا نمیفهمم گلی چی می گه؟ چشم هام سیاهی رفت و رو زمین افتادم نفهمیدم چی شد چشم هام سیاهی رفت دیگه هیچی نفهمیدم هیچی.

وقتی چشم هامو باز کردم نگار و گلی گریون بالا سرم بودن. نمی تونستم حرف بزنم

میخواستم پرسم خوابم یا بیدار؟ الان چی میشد؟ من اومدم که همه چیز درست شه چرا اینجوری شد؟ همه چیز که خراب شد. باید برم، باید برگردم، حتی اگه بمیرم اصلا من که از خداه بمیرم، زودتر بمیرم پیش مادرم.

به سقف خیره شده بودم .

گلی_ پریچهر دیگه نباید برگردی اونا می کشنت.

_می خوام برم پیش مادرم. دیگه برام مهم نیست، می خوام بمیرم.

نگار_ مگه دیونه ای میگه داداشات در به در دنبالتن اصلا رفتنت به خونه عقلانی نیست اون موقع مامانت پشتت بود الان....

_هیس الانم هست گلی دروغ میگه گلی بگو
که دروغ میگی؟ گلی_ پر ی..._

_هیس صدای مامانمه میشنوی؟ داره صدام می کنه میگه گلپر کم بیا موهاتو ببافم میشنوی
نگار مامانمه؟ نگاه داره برام لالای ی می خونه گوش کن صدای لالایشه میشنوی باهمون زبون
شیرینش که جونمم واسش میدادم گوش کن.

الا تی تی بیا بیرون(ماه بیا بیرون)
بیا نوکون می دیله خون(بیا دلم و غرق در
خون نکن) توو می لیلی مو تی مجنون(تو
لیلای منی و من مجنون تو) هوای شو چی
تاریکه (هوا امشب چه تاریکه) می دل چون
ریشته باریکه(دلم چون رشته ای باریکه)
بشو ای شو بشو ای شو(برو ای شب برو ای
شب) تی جه ترسه مه لاکو(از تو دخترم
میترسه)

می زاکی کوچیکه والله (بچه من
کوچیکه ای خدا)می زاکی خوشگله
والله (بچه من خوشگله ای خدا) حالا لالا
حالا لالا

درئه دونیا غمی دانم(در این دنیا
غمی دارم) زغم چشمه نمی دانم

گو ای شو سحر با توو زاکی جان عالمی دانم(بگو امشب تا سحر با تو فرزندم عالمی دارم).

گلی_ پری جان پاشو قربونت برم دو روزه لب به چیزی نزدی، پریچهر، دارم دق میکنم یه
چیزی بگو دردت به جونم بگو برات چیکار کنم تا اروم شی؟
اره گلی؟

_ببر منو پیش مامانم اون الان چشم براهمه منتظره برم پیشش منو می بری
گلی_ می کشنت، پریچهر به خدا می کشنت.

_دیگه برام زنده موندن مهم نیست، بذار بمیرم، فقط می خوام برم پیشش می خوام بگم که
غلط کردم تنهات گذاشتم،اخ

گلی اخ گلی دلم داره اتیش میگیره، چرا خدا یکم خوبی واسم نمی خواد؟ چرا گلی
مگه چه بدی کردم؟ این حقمه؟ گلی_ بذار یکم داغشون کمتر شه اروم شن میبرمت
چشم، باشه؟

_نه همین الان می خوام برم، خواهش میکنم من و ببر.

گلی_ امان از دست تو باشه پس پاشو یه چیز بخور که لااقل جون داشته باشی راه بیای پاشو.

اون روز گلی و نگار هر کاری کردن نتونستن راضیم کنن که نرم، نمی تونستم دوام بیارم، نمی تونستم با سرنوشتم بجنگم، ادم مرده که نمی تونه بجنگه! من مرده بودم من با مادرم مردم. با تکونهای ماشین فهمیدم که به ده نزدیک شدیم دلم نمیخواست چشم هام رو باز کنم، دلم یه خوابه ابدی میخواست یه خواب ابدی...

ماشین ایستاد چشم هام رو باز کردم از گلی و نگار خواستم نیان نمیخواستم واسه اونا دردرس درست شه.

گلی_ پریچهر بذار من پیام؟

_ نه گلی نه خواهش میکنم تنهام بذارین برین فقط زودتر برین تا کسی ندیدتون .

با التماس و قسم دادنم بالاخره دل کندن و رفتن .

نشستم پیش مادرم هیچکس نبود، خداروشکر کردم می تونستم با مامان تنها باشم کنارش دراز کشیدمو بغلش کردم.

_ مامان جان کجا رفتی؟ نگ فتی منو تنها بذاری دق میکنم؟ دیگه کی موهامو بیافه؟ کی برام

قصه بگه؟ کجا رفتی بدون من؟ غلط کردم برگرد، مامان جان برگرد من تنهای ی میمیرم،

دیگه دردهامو به کی بگم؟ پاشو دردت به جونم. پاشو پریچهرت اومده مگه نگ فتی باهامی.

پاشو مامان جان با هر کی بگی ازدواج میکنم، اصلا هر چی شما بگین، فقط بلند شو دوباره

صدام کن. دیگه کسی حامیم نیست، تو نباشی کی جلوی این قوم ظالم و بگیره تا اذیتم

نکنن؟ پاشو، پاشو قربونت برم.

انقدر داد زده بودم که دیگه صدام در نمیومد. نمی دونم چه جور ی خوابم برده بود، با لگد

کسی از خواب پریدم، چشم هام به زور باز شده بود، تازه فهمیدم تو چه موقعیتیم هوا تاریک

شده بود، داداشام مثل عزرائیل بالا سرم بودن. فرهان بزرگتر از همه بود همیشه از بچگی ازش میترسیدم، خیلی شبیه اقاجانم بود، وقتی عصبی میشد هیچ کسی جلو دارش نبود.

فرهان_ کدوم گوری بودی؟ پاشو بی ابر و پاشو خونت و ریختن حلاله، بین چشم هاتو وا کن و بین تو دقش دادی، تو کشتیش تو بی مادرمون کردی. حالا اومدی بالا سرش زرمی زنی که چی بشه؟ پاشو نمک به حروم، درسی بهت بدم که بفهمی بی ابروی ی کردن چه عواقبی داره.

انگار دیگه ترس ازم دور شده بود، چرا دیگه ازش نمیترسیدم! تو چشم هاش نگاه کردم چشم هاش پر خون بود، روم خم شد و موهامو گرفت تو دستش، تا جا داشت ک تکم زد، احساس میکردم دستم شکسته از بس درد داشت بیطاقتم کرده بود ولی یه

اخم نگ فتم، چه جون سختی بودم من چرا خدا جونمو نمیگرفت تا راحت شم، اون دوتا هم جلوشو نگرفتن، جرات نداشتن جلوشو بگیرن تمام تنم کوفته بود. درد امونمو بریده بود. ولی چیزی نگ فتم نه التماس کردم نه گریه، یه نگاه به مادرم انداختم انگار اونم عزادارم بود تو چشم هاش پر اشک بود به زور لبخند زدم، درسته توهم بود ولی حسش کردم می دونستم الان با چشمهای گریونش داره نگاهم می کنه. جونه بلند شدن نداشتم، برادری که تو بچگی دوستم داشت الان شده بود دشمن جونم، مگه با بزرگ شدنم چیزی تغییر کرده بود. دلم میخواست زیر مشت و لگداهش جون بدم، ولی همیشه اون چیزی که می خواهی نمی شه، فاراب و یاور بلندم کردن و کشان کشان تا خونه بردن، خونه که نه قتلگاه. اقاجان با دیدنم داغ دلش تازه شد.

انداختنم تو انبار زمین سرد بود پر از حشره بود، اون روز زیر ک تک های بابام نمردمو زنده بودم، خیلی جون سخت بودم دیگه مادری نبود که برام اب و غذا بیاره، دیگه تنها بودم تنهای تنها حتی خواهرامم منو قاتل می دونستن، تف مینداختن رو صورتم، هیچکس دیگه باهام نبود، بعد سه روز خواهر بزرگترم شهربانو اومد و بلندم کرد و بیرون برد، بدون اینکه باهام حرف بزنه برد حمام منو شست لباس تمیز تنم کرد، کبودی تنم و صورتمو نتونست با هیچی بپوشونه. برام کمی غذا و اب آورد.

شهربانو_ بخور غذاتو شانس آوردی که زود اومدی؟ هنوز کسی تو ده خبر نداره که تو فرار کردی؟ هنوزم کدخدا تو رو واسه پسرش می خواد بی عقلی نکن برو خونه شوهر اینجا موندنت با مرگت مساویه، انقدر لجبازی نکن. اقاجان گ فته بهشون بدون جشن و چیزی بیان ببرنت امشب یکی میاد و شما رو به هم محرم می کنه بری بهتر از اینجاست .

_چرا ابجی چرا مامان مرد؟

شهربانو_ من چی میگم تو چی میگی الان دیگه مهم نیست فقط....

_بگو خواهش میکنم .

کلافه سرش رو پایین انداخت و گ فت:

شهربانو_ زیر شلاقهای اقاجان....

گریه مجال حرف زدن رو و ازم گرفت اشکهای من خشک شده بود، فقط به روبروم خیره شده بودم دیگه برام مهم نبود سرنوشتم چی میشه؟ فقط از اون خونه میخواستم برم بیرون برای همین کوتاه اومدم منتظر بودم تا شب شه هیچکس نپرسید این چند روزو و کجا بودی؟ فقط

به فکر خودشون بودن همشونم بعد هفت روز رفته بودن سر خونه و زندگیشون فقط شهربانو مونده بود پیشم نقش نگهبان و داشت، که زندانیش فرار نکنه

بعد اذان اقا جان اومد، وقتی منو دید دوباره خواست بیاد سمتم چون دلش از زدنم خنک نشده بود، هنوز دلش ازم پر بود، شهربانو جلوش ایستاد و نگذاشت.

شهربانو_ اقا جان بسه دیگه جونی نمونده براش، ولش کن از امشب دیگه جلوی چشمتون نیست که اذیت شین.

هیچوقت حس نکردم که پدر بالا سرمه ازش بدم اومده بود، اون پدر نبود اون بدتر از دشمن بود، نمی دونم تو بچگیشون چیکارشون کردن که اینطوری شده بودن، پر از عقده، پر از تعصب، با نفرت نگاهش کردم، دلم خیلی پر بود ازش هیچوقت به خاطر مادر نبخشیدمش، هیچوقت.

شهربانو_ پاشو پریچهر الانه که بیان برو تو اتاقت تا صدات نکردم بیرون نیا. سرم رو انداختم پایین بیحرف به اتاقم رفتم، با سرو صدای بیرون فهمیدم که اومدن. چقدر اینها وقیح بودن یعنی نمی دونستن عزاداریم، هنوز خاک مادرم خشک نشده بود، تازه هفت روز گذشته بود، فقط هفت روز.

اقا جان صدام زدو از اتاق بیرون رفتم شهربانو چادر سرم کرد و منو کنار مردی که قرار بود شوهرم شه نشوند، اروم زیر لب سلام کردم خودمم صدام و نشنیدم چه برسه بقیه، سرم رو بلند نکردم، چه فرقی

میکرد مردی که کنارم نشسته چه شکلیه؟ پیره یا جوونه؟ مگه مهم بود؟ مهم این بود که از این خونه میرم دیگه تو این خونه نیستی، انقدر تو فکرام غرق بودم که متوجه نشدم چی میگن تا اینکه شهربانو در گوشم گفت:

شهربانو_ د صدات در بیاد دختر، جون بکن بگو بله دیگه.

انقدر که دستامو نیشگون گرفتم کل دستم کبود بود، با صدای ارومی بله گفتمو همه چی تمام شد، شدم عروس کدخدا بدون دیدن پسرش، شدم زن دوم.

اقاجان اومد پیشمون دستمون و تو دست هم گذاشت، چادرم و داد بالا خواهر و مادرش کل کشیدن به جای دست زدن صلوات فرستادن، خداروشکر انقدر شعورشون رسیده بود که عزاداریم. چقدر دلم میخواست مامان بود و قربون صدقهام میرفت، همه جا میدیدمش با لبخند نگاه میکرد، دلم خوش بود که خوشحاله، دل خودمو با این حرفها خوش میکردم.

تنها چیزی که از خونه اقاجان بردم لباسام بود چیزه دیگه ای ازش نخواستن، حتی اون لباسها هم میگفتن نیارم اون روز خیلی بهم برخورد با خودم میگفتی، درسته کدخواست و دستش به دهنش می رسه ولی قرار نیست پولشو به رخمون بکشه، من و کوچیکم کنه. خلاصه اون شب باهاشون رفتم، شهربانو من و بوسید و در گوشم گفت:

شهربانو_ خدا پشت و پناحت، می دونم در حقت خواهری نکردم، ولی بدون توی این خونه آگه می موندی خیلی بدتر از این

زندگیه به قول خودت اجباریه، کفن مامانمون خشک نشده اقاجان دنبال یه همدم واسه خودش تو تحمل میکردی؟ ها؟

هیچی نگ فتم لال شده بودم فقط شنونده بودم از اقا جان هیچ چیز بعید نبود اون هیچوقت مامانم و دوست نداشت، هیچوقت کلمه محبت امیز به مادرم نگ فته بود، هیچوقت برایش ارزش قائل نشد، یعنی هیچ کدوم از مردهای ده زن هاشون ر و دوست نداشتن، مثل کنیز باهاشون رفتار میکردن، خدا ازشون نگذره، تاوانش و میدن، بدم میدن.

؛؛ به حق وقتی میگن بهشت زیر پای مادره اگه نبود که ظلم بود، لااقل تو یه دنیای دیگه شاد زندگی کنن.؛؛

جلوی درب خونشون پیش پامون گوسفندی قربونی کردن، مادرشوهرم شوکا، بغلم کرد و صورتمو بوسید، کدخدا پیشونیمو بوسید، بعد اون پریدخت بهم خوش آمد گ فت. تو جمعشون احساس غریبی میکردم، هر لحظه منتظر بودم که بینم هووی کی شدم؟

دلم میخواست بیاد بزنه در گوشمو بگه از زندگیش برم بیرون، ولی وقتی مادر شوهرم سیما و امیر رو بهم معرفی کرد با کمال تعجب دیدم سیما همراه امیر اومدن و بهم تبریک گ فتن.

تو ش وک بودم، که چرا انقدر خوشحاله! تازه داره بهم تبریکم میگه! مگه همچین چیزی امکان داره؟ من هووشم انقدر راحت باهاش کنار اومد!؟ یه جورای ی ش وک بودم، لال شده بودم فقط نگاهشون میکردم.

سیما_ به خونه خودت خوش اومدی.

دیدم اگه چیزی نگم حتم ا فکر می کنن لالم سرم و انداختم پایین .

_مرسی ببخشید من نمیخواستم.....

نتونستم چیزی بگم یعنی بغض اجازه حرف زدن بهم نداد، سیما با تعجب بهم نگاه کرد امیر بهم نزدیک شد ترسیدم و قدمی عقب رفتم. امیر اولش جا خورد ولی بعد لبخندی زد و گفت:

امیر_ زنداداش خوش اومدی به خونت. از این به بعد تو هم جزوی از این خانواده‌های. هر کاری داشتی رو من حساب کن.

این چی میگفت؟! زنداداش! مگه پسر دیگه هم داشتن؟ علی و امیر و پریدخت یعنی یه برادر دیگه هم داشتن من خبر نداشتم؟ اصلا چرا صدای ی ازش در نیامد؟ با تعجب به همه نگاه کردم شاید یکی از این گیجی درم می‌آورد. ولی اونا هم فقط بهم نگاه میکردن روم نشد ازشون چیزی پرسیم.

شوکا_ چیزی شده پریچهر جان؟ بیا دخترم بیا بشین. رنگ به رو نداری، چیزی اذیتت می‌کنه؟ _ نه، چشم میشینم.

به دور و برم نگاه کردم جزء امیر، سیما، شوکا و پریدخت کس دیگه ای نبود.

سیما_ ماما حتم! دنبال شوهرش می‌گرده با ما احساس غریبی می‌کنه.

بعد این حرفش خودش خندید امیرم با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

امیر_ اره زنداداش؟ غصه نخور الان گوششو میکشم و میارمش.

امیر رفت بعد ده دقیقه با کدخدا برگشت.

کدخدا_ دبلند شین عروسمون خسته ست بذارین استراحت کنه.

پریدخت_ اقا جان تازه می‌خوایم باهاش آشنا بشیم.

کدخدا_ وقت زیاده دختر جان پاشو ببرش تو اتاقش این پسر سر به هوا نمی دونم کجا رفته؟ نمی شه تا اخر شب منتظرش موند بلند بشید صبح باید زود بلندشیم.

سیما_ امیر مگه تو نرفتی

دنبالش؟ امیر_ چرا ولی هر

جا رو گشتم نبود.

پریدخت دستمو گرفت.

پریدخت_ پاشو دختر بریم تا اتاقت رو نشونت بدم.

با اجازهای گ فتمو همراه پریدخت رفتم روم نمیشد ازش پرسم چند تا بچه ن .ترجیح دادم ساکت باشم وارد اتاق شدم. اصلا حواسم به دور برم نبود، وقتی رفتیم تو اتاق یه تشک دونفره

روی زمین پهن بود، دو بالشت روی تشک بود، لحاف دونفره که تا نصفه تا شده بود و روی تشک پر از گلبرگ قرمز ریخته بود، تمام تنم لرزید واقعاً باید روی یه تشک میخوابیدیم.

پریدخت_ لباستو عوض کن راحت باش کسی مزاحمتون نمی شه چشمکی برام زدو گونم و

بوسید، بیرون رفت، با همون چادر و لباس روی تشک نشستم سرم رو روی زانو هام

گذاشتم. چه زو

د همه چی تمام شد اصلا فکرشو نمی کردم اقا جان انقدر عجله کنه،

یعنی انقدر اضافه بودم؟ یا پر خرج بودم؟

با تقه ای که به در اتاق خورد سریع بلند شدم چادری که روی شانه هام افتاده بود رو سرم کردم.

بفرمایید.

سرم ر و انداختم پایین دست هام می لرزید بیشتر از همه سرمای ی که کل وجودمو گرفته بود و لرز بدی به بدنم وارد کرده بود اذیتم میکرد. با خودم میگ فتم اروم باش چیزی نشده. در اتاق باز شد، میترسیدم سرم ر و بلند کنم، با بلند کردن سرم و دیدن شخص روبرویم خشک شدم قلبم ایستاد، نبضم کند شد، مگر میشد! این امکان نداشت.

با دیدن علی سریع کنارش رفتم و گ فتم:

وای تو اینجا چیکار میکنی؟ من فکر کردم

از ده رفتی؟ بغض کردم و سرم ر و پایین

انداختم

دیدنی چی شد؟ علی اقا به خدا نمیخواستم زن دوم شم! ولی نشد حتی از ده هم رفتم ولی وقتی فهمیدم مامانم....

دیگه گریه مجال حرف زدن بهم نداد علی قدمی بهم نزدیک شد، و سرم ر و در اغوشش گرفت، انگار برق بهم وصل شده

بود، خواستم از اغوشش جدا شم که محکمتر من و به خودش فشرد.

علی_ کجا می خوای بری

از امشب جات همین جاست تو بغل خودم، چی واسه خودت بریدی و دوختی اخر دختر

خوب چی

بهت بگم؟ تو یعنی اون شب خواستگاری من به اون بزرگی و ندیدی؟ اگه قدم کوتاه بود

ریزه میزه بودم یه چیزی واقع ا فکر کردی قراره هووی کسی شی؟

این چی میگفت؟ علی شوه رمه؟ نه امکان نداره، یعنی واقعاً از اولم قرار بود زن علی شم؟ یا خدا چرا منو احمق سرم رو بلند نکردم؟ چرا توجه نکردم؟

—چی میگی؟ یعنی من با تو

ازدواج کردم؟ علی بلند خندید و

گفت:

علی— پس با کی ازدواج کردی؟ با روح من؟

خودم و از بغلش بیرون کشیدم و احم کردم ازش فاصله گرفتم.

—ازت بدم میاد، تو باعث مرگ مادرم شدی، من که بهت گفتم نمیخوام ازدواج کنم واسه

چی بلند شدی اومدی

خواستگاریم؟ الان خوشحالی؟ خوشحالی که دلمو شکوندی؟ از الان تا آخر عمر ازت

متنفرم هیچوقت بهم نزدیک نشو هیچوقت.

علی گیج بود تو شوک بود نمی دونست چه جور ی باید ارومم کنه.

علی— اینها چه ربطی به مرگ مامانت داره؟ آگه من نمیومدم خواستگاریت یکی دیگه میومد

می دونی تو ده چند تا خواستگار داشتی؟ اصلاً می دونی چندتا شون زن داشتن باز چشمشون تو

رو گرفته بود مطمئن باش باباتم نه نمیگفت.

—من کاری به اونا ندارم، تو چرا اومدی خواستگاریم ها؟ مگه من نگفتم از ازدواج

میترسیم؟ نگفتم نمیخوام از مادرم جدا شم؟

علی جلوم ایستاد و دستم و تو دستش گرفت.

علی_ بعد اون شب که از پیشم رفتی شب و روزمو ازم گرفتی، هر جا میرفتم تو رو می دیدم،
 خنده‌ها از جلوی چشم هام
 کنار نمیرفت، دلم و باخته بودم، نمی تونستم بهت فکر نکنم، پریچهر قول میدم همون باشم که
 تو می خواهی. فقط تو بهم دل

بده باهام هم قدم شو، قول میدم خوشبخت کنم، نمی دارم هیچوقت اشک تو چشم هات
 بشینه. نمیذارم اب تو دلت تکون بخوره.
 نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ ولی همینکه رو زندگی کسی نیومده بودم خدا رو
 شکر کردم، کاش نمیرفتمو الان مامانم کنارم بود، کاش.

_من....من

علی_ تو چی؟ حرف بزن بغض نکن.

_من تو رو نمی خوام میفهمی نمی خوامت.

علی خشک شد فقط نگاهم میکرد. چشم هاش کاسه خون بود، هر چی باشه اونم مرد همین ده
 بود، اونم غیرت داشت، بهش برخورد کرده بود. می دونستم از سؤالی که می خواد پرسه داره
 عذاب می کشه ولی پرسید.

علی_ کسی و دوست داری؟

یهو سرم و بالا گرفتم و گ فتم:

_نه هیچکس و دوست ندارم از هیچ مردی خوشم نیاد از همهی مردها بیزارم .

مظلوم نگاهم کرد و گ فت:

علی_ مگه من چیکارت کردم؟ گناه من چیه؟ فقط چون بچهی این ده هستم.

دلم بر اش سوخت ولی هنوزم نمی تونستم ببخشمش هنوزم اونو مقصر تموم بدبختی هام می دونستم.

_من باهات حرف زدم از دردم گ فتم. ولی تو چیکار کردی؟ خودت بگو چیکار کردی؟
 علی_ من فکر کردم کنارم خوشبخت میشی، چه می دونستم اینجوری می شه. ولی اگه بدونم
 ازم بیزاری هیچوقت بهت نزدیک نمی شم تا خودت نخوای حتی تو این اتاقم نیام.

روشو برگردوند و داشت از اتاق بیرون میرفت گ فتم:

_وایستا تو همین اتاق باش ولی بهم نزدیک نشو بذار کمکم بهت عادت کنم.

علی لبخند بی جونی زد، بالشت و پتوی ی گرفت و گوشه اتاق دراز کشید.

منم گوشه اتاق نشستم تا نزدیکی های صبح فکرم درگیر بود، علی هم هی تکون
 میخورد، معلوم بود اونم خوابش نمی برد .

روزها پشت هم میومد و میرفت، هنوزم دلم با علی صاف نشد. پیش خانوادش نقش زن و
 شوهرارو بازی میکردیم. ولی تو خلوت از صدتا غریبه هم غریبهتر بودیم. دیگه خسته شده

بودم دلم زندگی کردن میخواست، داشتم عذاب میکشیدم. اگه دوباره از ده میرفتم، این
 دفعه ابروی دو تا خانواده می رفت. دلم نمیخواست خانواده علی بی ابر و شن. ولی از طرفی
 هم نمی تونستم با علی بودن و تحمل کنم، احساس میکردم اون قاتل مادرمه.

خانواده علی زمین تا اسمون با خانوادم فرق میکردن، جمع خانوادگیشون خیلی گرم و

صمیمی بود، خیلی بهم احترام می داشتن، کدخدا یکم زو

ر میگفت ولی کدخدا کجا؟ اقا جان من کجا؟

یه روز که نشسته بودم کنار مادر علی، بهم گ فت:

شوکا_ پریچهر، مادر نمی خوای یه سر به اقاجانو خواهر و برادرات بزنی؟
 سرم ر و انداختم پایین، توی این یک ماهی که اومدم اسمی ازشون نیاوردم، اونا هم اصلا
 سراغی ازم نگرفتن، خیلی دلم ازشون پر بود.
 _نه نمیرم مادر.

پریدخت_راست میگه دیگه واسه چی بره من که بودم نمیرفتم.هنوز چند وقت نگذشته
 رفته دنبال یکی دیگه زور داره دیگه.اصلا نرو پری من که بودم نمیرفتم.
 دوباره مشغول پاک کردن برنج شدم،دلم تنگ اقاجانم بود ولی لج کرده بودم، نمیخواستم
 بینمش، هم دلخور بودم هم دلتنگ.هم کینهایش از دلم پاک نمیشد.
 شوکا_ پریدخت اتیش بیار معرکه نباش، مرد به زن نیاز داره نمی تونه که تنها زندگی کنه.
 پاشو برو خونه رو جارو بکش، ظهر

شد الان اقاجانت و برادرات میان.

_چرا خب من که بودم، یه چند وقت صبر میکرد تا خاک مادرم خشک شه نه که سریع منو
 بفرسته خونه بخت،که چی دلش یه زن جدید میخواست.

پریدخت_ والا به خدا.

شوکا_ پریدخت د پاشو دختر .

پری جان همه چی به خورد و خوراک و تمیزی خونه نیست....

سرخ شدم و سرم رو انداختم.پایین بدبختی این بود زن های ده خیلی ساده بودن، خیلی.

پریدخت همینجور که داشت غر میزد رفت تو خونه.خونه های ده اک ترشون شبیه هم بود، فقط کوچیکی بزرگیشون باهم فرق میکرد، ما و امیر با کدخدا زندگی میکردیم. که وقتی دور به سفره مینشستیم، حس خوبی مثل یه خانواده صمیمی بهم میداد. یکم حسودیم میشد که چرا خانواده من همه از هم دور بودن، ولی اونها با هم این همه صمیمی ...

خونهایش یه حیاط بزرگ داشت، پر از درختهای بلند و کوتاه، هم میوه داشت، هم گل و گیاه،زیباییش مثل بهشت بود. میشه گ فت خونه باغ بود، وسط باغ یه خونه بزرگ که هشت تا اتاق داشت. اتاق های بیست و چهار متری،یه ایوان بزرگم داشت که وقتی می ایستادی روش کل باغ زیر پات بود، فضای قشنگی رو ایجاد میکرد،فقط بدیش دستشویش بود کلی از خونه دور بود، یعنی تا اول باغ باید میرفتی ،وقتی ب رمیگشتی روم به دیوار دوباره بیرون رویت میگرفت،منم که علی بیچاره رو شب از خواب بیدار میکردم که همراهم بیاد، تو روزش میترسیدم چه برسه به شبش که بخوام تنها برم.

چند وقتی میشد عجیب دلتنگ گلی بودم، فقط نمی دونستم اجازه دارم برم بیرون یا نه؟ واسه همین دل رو زدم به دریا و از مادر علی پرسیدم.

_مادر می شه من برم به دوستم یه سر بزnm
خیلی دلتنگشم؟ شوکا_ از من چرا اجازه میگیر
ی مادر، از علی پرس.

_اخره علی که نیست.گ فتم تا ظهر بیاد من برم و برگردم.

شوکا_ بذار وقتی ظهر اومد ازش اجازه بگیر بعد از ظهر برو.اون مردته مادر ،من بگم برو، بیاد ببینه نیستی شاید ناراحت شه.

سرم رو انداختم پایین و چشم گ فتم.

ولی در دل گ فتم (عمرا از علی اجازه بگیرم)

نمی دونم چرا الکی باهاش لج کردم به قول خودش این نمیومد یه مرد زن دار میومد بهتر بود؟ اون جووری که عذابش برام بیشتر بود. بنده ناشکر بودم .

ظهر شده بود و مردها از سرکار اومدن سریع سفره پهن کردم پریدخت و سیما هم ظرفارو چیدن، مامان هم غذا کشید. چون

اقاجان همین که میومد باید سفره پهن بود وگرنه غوغا میکرد.

علی تو اتاق رفت منم مجبور بودم پشتش برم. چون بقیه شک میکردن. گوشه اتاق کناره پنجره نشستم تا لباسش و عوض کنه.

علی_ پریچهر؟

_بله؟

علی_ نمی خوای تمامش کنی؟

_نه، دلم باهات صاف نمی شه، نمی تونم قبولت کنم.

علی_ پس مجبور

م به اقاجان بگم برام دنبال یه دختر دیگه باشه.

حرفش رو زد و از اتاق بیرون رفت. قلبم تند میزد من که بهش حسی نداشتم نمی دونم

چرا قلبم ناسازگاری میکرد، حس حسادت تموم وجودم رو گرفته بود، دست هام رو

مشت کردم و بلند شدم از اتاق بیرون رفتم .

اشتهام کور شده بود فقط با غذام
بازی میکردم، شوکا_ پریچهر مادر
دوست نداری؟ هول شدم و دستپاچه
گ فتم:

_چرا، دوست دارم، دارم می خورم.
به زور قاشقی دهنم گذاشتم نجویده قورت دادم نگاهم به علی افتاد داشت با نیشخند نگاهم
میکرد.

انگار خنجر فرو کرده بودن تو قلبم، اصلا حالم خوب نبود.رو به مادر گ فتم:
_دستتون درد نکنه می شه بقیه شو نخورم اشتها ندارم.

اقاجان اخمیکرد و رو بهم گ فت:

اقاجان_ چرا دختر جان مگه
مریض شدی؟ سرم و انداختم
پایین و گ فتم:

_نه فقط گرسنه نیستم.

شوکا_ نمی خواد بخوری مادر، برو استراحت کن صبح از بس تو مطبخ بودی کار کردی، بوی
غذا افتاده رو سرت اشتها تو کور کرده.

بلند شدم و به اتاقم رفتم، چند دقیقه نگذشت که علی هم اومد تو اتاق، بالشتی گرفت و
گوشه اتاق دراز کشید؛ دستش و رو پیشونیش گذاشت.

علی - چته؟

-هیچی

علی - پس چرا مثل ادم غذا تو نخوردی؟

از بر خوردش ناراحت شدم، همیشه با احترام باهام حرف می زد تحمل اینجور حرف زدنش رو

نداشتم. منم به تندی گ فتم:

-دوست نداشتم بخورم مشکل

تو چیه؟ نگاهم نکرد، حتی

جوابم نداد.

باید حتما با یکی حرف میزدم وگرنه دیوونه میشدم دل رو به دریا زدم و گ فتم:

-میذاری امروز برم به یکی از دوستانم سر بزنم.

بلند شد و نشست، سریع سرم رو پایین انداختم. چشمهاشو ریز کرد و گ فت:

علی - وای به حالت اگه فکرای ی تو سرت باشه.

با تعجب نگاهش کردم.

-چی میگی واسه خودت، چه فکری؟

علی -هیچی خودم میبرمت خودمم میام دنبالت اگه قبول میکنی پاشو آماده شو.

ذوق کردم انگار بال در اوردم سریع بلند شدم و لباسم رو پوشیدم.

یکم نگاهم کرد و گ فت:

علی - کیه دوستت که انقدر ذوق کردی؟

_گلی دختر زامیار

دوباره اخماش تو هم

رفت.

علی_ پیوش من بیرون منتظرم.

منم پشتش از اتاق بیرون رفتم و از مادر اجازه گرفتم. با هم از خونه بیرون رفتیم. تا برسیم

هیچی نپرسید فقط اخماش تو هم بود. منم که از ذوق دیدن گلی فقط نیشم باز بود .

جلو در ایستادم برنگشتم که خونه خودمون رو ببینم .

علی_ به اقا جانتم سر بزن یک ساعت دیگه میام دنبالت.

_اونجا نمیرم.

علی_ چرا نمیری؟ با اون چه مشکلی داری؟

_دوست ندارم برم بینمش مگه زوره؟ اونم یکیه مثل تو.

علی شونهای بالا انداخت و گ فت:

_هر جور راحتی به من چه اصلا پس نیم ساعت دیگه میام دنبالت. خودت جلوی در وایستا که

در نزنم.

_باشه نیم ساعت دیگه جلو درم.

علی_ یه وقت دوباره وسوسهات نکنه بزنه به سرت و فکرای بی خود کنی. من مثل خانوادت

نیستم زیر سنگم باشی پیدات میکنم. اون وقت روزگارت سیاست.

برای اولین بار ازش ترسیدم. فقط سرم رو تکون دادم، اون هم بدون خداحافظی رفت.

در خونه گلی رو زدم مادرش جواب داد تعارف کرد رفتم تو.

بهار_ خوبی پریچهر جون؟ بیا تو مادر ان شالله خوشبخت شی دخترم، از وقتی فهمیدم ازدواج کردی خیلی خوشحال شدم ،

خانواده کدخدا ادمای خوین، ان شالله بخت و اقبال بلند باشه.

تو دلم گ فتم: اره خوشبخت تر از این هم مگه هست؟ به من نیومده روی خوشبختی رو بینم.
_ ممنون خاله ،همینجا خوبه اومدم گلی رو بینم،هست؟

بهار_ اره مادر الان صداش میکنم.

مادر گلی خیلی زن مهربونی بود، چشمهای عسلی و ابروی کم پشتی داشت، پوستش سفید، دماغ قلمی و لب های کوچیک ،ریز نقش بود بهش نمیخورد دختری تو سن گلی داشته باشه.

گلی از دور که منو دید شروع به جیغ و داد کرد و سمت دوید.تا بهم نزدیک شد جا خالی دادم اگه میخورد بهم جفتمون میخوردیم زمین، بهش خندیدمو سمتش برگشتم، با اخم نگاهم کرد، جلو رفتم و صورتشو بوسیدم، محکم به خودم فشارش دادم و گ فتم:
_ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

گلی_ منم همینطور، زندگی چگونه خوبه؟ خوشحالی الان دیگه زن دوم نیستی؟
_ خوشحالم رو زندگی کسی نرفتم.ولی نمی تونم با علی کنار بیام.

احساس کردم تو چشمش یه غمی نشست اون روز زیاد توجه نکردم، دقیق نشدم، از نگار ازش پرسیدم که گ فت:

گلی_ اونم خوبه داره قاطی مرغا می شه؛براش خواستگار اومده اونم الان خر ذوقه دنبال خرید و اینجو ر چی زها هست.ولی تو چرا با علی مشکل داری؟ مگه اخلاقش بده؟

_خدا رو شکر بالاخره به اون چیزی که میخواست رسید.

گلی چشم ریز کرد و گ فت:

گلی_ عجب آدمی هستی می دونستی بهم

چیزی نگ فتی؟ _اول اینکه یه راز بود،دوما

بعد از اون من دیگه ندیدمت.

گلی_ حق با توه،دیگه نشد همو ببینیم

_چرا دستی به سر و صورتت نکشیدی؟ مگه تازه عروس نیستی؟نگ فتی مشکلت با علی چیه؟

_راستشو بخوای روم نشد بهشون بگم، از طرفی هم واسه مادرم غصه دار بودم اصلا به فکر

اینها نبودم.می دونی گلی،علی و میبینم فکر میکنم قاتل مادرمه.

گلی_وا خل شدی دختر چه ربطی به اون بنده خدا داره؟ اون نمیومد خواستگاری یکی دیگه

میومد.مثل دیونها حرف نزن خانواده علی هم حتم! ملاحظه همینو می کنن که عزاداری،

نمیگن اصلاح کن، به نظر من که به خودت برس،بذار همیشه به چشم شوهرت تازه بمونی نه

کسل کننده شی.همین امروزم به خودت می رسی فکرای بی خودم بریز دور فهمیدی؟الکی

خودتو بدبخت نکن، خوبه بره سرت هوو بیاره؟

_اتفاق! امروز گ فت به اقاجانش می گه براش زن بگیره.

گلی_ خاک بر سرت تا دیر نشده خودت یه غلطی بکن،نذار زندگیت تباه شه،اونجوری مادرتم

غصه دار می شه.

حق با گلی بود چون از ظهر که اسم کسی دیگه رو آورد مثل اسپند رو اتیشم.
_حق با توئه بینم چیکار می تونم بکنم.

گلی_ همین امروز به عرووشون بگو صورتتو بند بندازه ابروهاتم بگیره. یکم به خودت برس
که خودش بیاد سراغت.

_سیما مگه بلده؟

گلی_ خسته نباشی بلده؟ یک ماه اونجای ی از چیزی سر در نیاوردی.

_مگه مثل تو فضولم؟

گلی_ خوبه خوبه بچه پرو، نگاه تو رو خدا نشستیم رو زمین گند زدیم به لباسمون، هنوزم
خلی، خب بیای تو میخوریمت؟ _نه دیگه باید برم.

گلی_ راستی نگار واسه عروسیش دعوتت کرد، گ فت اگه دیدمت حتم ا بهت بگم.

_خیلی دلم می خواد پیام، ولی باید بینم علی چی میگه. کی هست؟

گلی_ هفته دیگه پنج شنبه، بازم بیا پیشم، خب؟ خیلی هم مواظب خودت و زندگیت باش.

_خب بابا، تو هم بیا خانواده علی خیلی خوبن، بیا ببینشون ازشون خوشت میاد.

گلی_ باشه میام.

با گلی خداحافظی کردم.

چه موقع اومدن و چه رفتن اصلا به در خونمون نگاه نکردم. دلم عجیب گرفته بود، دلم خیلی

هوای مامانو کرده بود.

نمی دونستم کارم درسته یا نه، ولی دل به دریا زدمو منتظر علی نمودم سر خاک مامان

رفتم. دستی به قبرش کشیدمو گ فتم:

_سلام مامان جان، منو ببخش جز این چیزی نمی تونم بگم، مامان کمکم کن ، کمکم کن دل بدم به شوهرم، می دونم
اینجای ی داری نگاهم میکنی، ای کاش اون شب بهم میگ فتین لااقل اسمش چیه تا من نادون به سرم نمی زد که برم، ای کاش

همون شب بر میگشتم، اخ مامان عذاب وجدان داره خفه ام می کنه، من باعث رفتنت شدم، نه خودمو میبخشم نه اقا جان رو نه علی ر و. کاش پیشم بودی کاش داشتمت دیگه هیچی از این دنیا نمیخواستم.

خم شدم، قبرشو بوسیدم و بلند شدم .

با استرس تو حیاط رفتم و دور وبرم رو نگاه کردم کسی تو حیاط نبود، ک فشم در اوردم از پلهها بالا رفتم.

با صدای پریدخت چند متری پریدم.

پریدخت _ کجا بودی پر پری؟

_پوف دختر ترسوندیم، از دست تو پریدخت، ارزوم شده یک بار اسممو خوب صدا

کنی، خیر سرم چهار سال ازت بزرگترم.

پریدخت بلند خندید و گ فت:

پریدخت _ تو که چهار سال بزرگ تری سیما هفت سال بزرگ تره، چند ساله عروسمنه هنوز

خوب صداش نکردم دلت خوشه ها.

سیما از پشت گوششو گرفت و گ فت:

سیما_انقدر بی حیای ی حقت نیست دوتای ی بیفتیم به جونت سر به نیستت کنیم؟ دختره ی چشم سفید.

بلند خندیدم، گ فتم:

_خدای ی حقشه زن

داداش سیما_ یاد بگیر

پریدخت خانم.

سیما ولش کرد و رو ایوان نشست.

سیما_ کجا بودی پریچهر؟

_رفتم یه سر به رفیقم زدم علی

خونست؟ سیما_ نه با هم رفته

بودین که.

_اره قرار بود بیاد دنبالم چون دیر کرد خودم اومدم.

بهترین فرصت بود که در مورد خودم باهاش حرف بزنم، خودم که روم نمیشد به مامان شوکا

بگم، سرم انداختم پایین و گ فتم:

_زن داداش میشه به مامان بگین بینین اجازه میده من

صورتمو بند بندازم؟ خجالت کشیدم و لپم باز گل انداخت،

تا حرفمو بزنم جونم بالا اومد.

پریدخت و سیما بلند خندیدن.

سیما_ وای دختر اتفاق! خودم میخواستم بهت بگم، گ فتم شاید دلت نخواد.

_ نه روم نشد بهتون بگم.

پریدخت_ مگه رو شدن می خواد؟ ولی از من میشنوی زیر دست سیما نرو رفتی فاتحتم بخون.

من خودم از دردش میترسیدم این با این حرفش استرسم رو بیشتر کرد.

سیما_ اینو ولش کن پاشو بریم تو اتاقت ولی قبلش از مامان شوکا اجازه بگیر بعد بیا.

_وای من روم نمی شه، گ فتم شما بگین.

پریدخت_ برو بابا مگه رو شدن می خواد؟ الان درستش میکنم.

بلند شروع کرد به صدا زدن مادرش.

پریدخت_ مامان، مامان

کجای ی؟ شوکا_ چته

صداتو انداختی رو

سرت؟ اقا جانت و داداشت خوابن.

پریدخت_ مامان بین پریچهر چی می گه.

_ا من که چیزی نگ فتم، شوخی می کنه.

سیما می خندید و پریدخت چشمهاشو ریز کرد و گ فت:

پریدخت_ا تو نگ فتی می خوام صورتمو بند بندازم روم نمی شه

از مامان اجازه بگیرم؟ مامان بلند خندید و گ فت:

شوکا_ اره؟ من که از خدامه، واسه پسر خوشگلتر شی. پاشو دخت رجان پاشو برو سیما

کارشو بلده.

سرخ شدم و سرم ر و پایین انداختم. سیما دستم گرفت و باهم به اتاق من رفتیم، با کلی جیغ و داد هم صورتمو بند کرد و هم ابرو هامو خیلی قشنگ گرفت. ولی کل صورتم قرمز شده بود، روم نمیشد جلوی چشمشون باشم، دست و رومو شستم و به اتاق برگشتم، پریدخت و مامان شوکا به اتاقم اومدن و با دیدنم کل کشیدن، مامان شوکا کلی قربون صدقهام رفت. شوکا_ مثل ماه شدی.

_مامان می شه بیرون نیام تا صورتم قرمزیش بخوابه.
شوکا_ اشکال نداره با شوهرت تو اتاق شام بخور.
تو دلم گ فتم ،وای اینجوری که بدتر شد تنها با علی...

_یه وقت اقا جان ناراحت نشن.

پریدخت_ نمی شه میگیرم حالت خوب نبود لپ
قرمز ی مامان نیشگونی از دست پریدخت
گرفت و باهم بیرون رفتن.

لباسمو با یه بلوز و شلوار تنگ قرمز عوض کردم، موهامو باز کردم و شونه کردم خیلی معذب بودم. تا حالا پیش علی اینجوری نبودم حتی روسریمم نگرفته بودم، داشتم از دلشوره میمردم، از ظهر که باهم بیرون رفتیم هنوز خونه نیومده بود، اگه بیاد و سرم داد بزنه، اگه ابرومو جلو همه ببره، اگه ک تکم بزنه، انقدر استرس داشتم که تمام تنم می لرزید. میخواستم یکم ارایش کنم

ولی لرزش دستم امون نمیداد. سرمه رو

کنار اینه گذاشتم و گوشه اتاق کز کردم.

نیم ساعتی گذشت ولی خبری از علی نشد. سرم به بالشت تکیه دادم و چشم هام رو بستم. نفهمیدم کی خوابم برد و چند ساعت خوابیدم.

با نوازش دستی رو موهام چشام هامو باز کردم، با نزدیکی دو چشم سیاه ترس ورم داشت، خواستم جیغ بکشم که جلو دهنمو گرفت. اتاق تاریک بود نمی دونم ساعت چند بود خیلی ترسیده بودم، علی اروم در گوشم گفت:

علی_ چته مگه دزد دیدی؟

_خب تو این تاریکی اومدی تو بغلم می خوای نترسم.

علی خون سرد رو بروم نشسته بود، یکم خیالم راحت شد، ولی نگو طوفانی در راه بود.

علی_ برای چی خودت سر خود بلند شدی اومدی خونه؟

اروم بود ولی عصبانیت تو ته صداش میشد حس کرد. فقط با ترس تو چشم هاش خیره شده بودم، موهام توی دستش بود. موهامو از پشت کشید. دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد.

_اخ

علی_ مگه نگ فتم منتظرم بمون.

دستم رو دستش گذاشتم تا دردش کمتر شه.

_منتظر موندم نیومدی خودم برگشتم.

علی_ من گ فتم خودت برگرد؟ نگ فتم منتظرم باش؟ _دلم هوای مامانم کرده بود رفتم پیشش.

دستش ول نکرد و با نیشخند گ فت:

علی _ ناپرهیزی کردی؟ چیه انقدر از حرف امروز ترسیدی؟ اینجوری به خودت رسیدی.
سرم تکون دادم و دستش کشیدم، دستشو ول کرد، با اخم نگاهم کرد منم عصبی شدم و گ
فتم:

_اره ترسیدم، مگه ما زن ها اجازه زر زدنم داریم؟ من بدبختم درست مثل مادرم و خواهرمو
زن های ده. منم باید یه کنیز باشم مثل بقیه، بشورم، بسابم، بچه بزرگ کنم صدام در نیاد.
محکم با دستم رو لبم زدم و گ فتم؟

_بین لالم، لالِ لال، می خوام بزنی، بزنی پوستم کلفت شده، کم از اقا جانم و فرهان ک تک
نخوردم، می خوام بکشی بکش درست مثل مادرم که به دست اقا جانم کشته شد، شاید پیش
مادرم ارامش داشته باشم، می خوام بری هوو روم بیاری بیار، در هر صورت نقش یه کنیز
توی این خونه دارم یه نفر اضافه تر هم بشه چیزیم نمی شه.
علی با تعجب نگاهم کرد و گ فت:

علی_چی می بافی برای خودت، میدونی از ظهر کجاها رو دنبالت گشتم، من مثل بقیه مردام؟
مگه چیکارت کردم؟ از اولش بهم میگی قاتل مادرتم، چرا بهم فرصت ندادی تا خودمو بهت
ثابت کنم؟ من توی شهر بزرگ شدم نه زیر دست امیر و اقا جان.

یک ماهه دارم بدخلقیتو تحمل میکنم، بعد یک ماه تازه که تهدیدت کردم به خودت
رسیدی، این کارت درست بود؟ _تو چرا توی این یک ماه هیچکار نکردی؟ چرا منتظر بودی
تا من پیام طرفت.

با دست اشک هامو پاک کرد و گ فت:

علی_ گریه نکن بلند میشم سرم ر و میکوبم به دیوار. حرف بزنی گریه نکن. چون ت و رو قوی و جسور دیدم خواهانت شدم نمی تونم اینطور ی ضعیف بینمت. به جای گریه حرف بزنی، بیا بخوابون در گوشم ولی گریه نکن.

برام قابل هضم نبود تا حالا ندیده بودم و نشنیده بودم مردی اینجوری حرف بزنی، اینکه بخوابونم در گوشش حتی تصورشم برام ترسناک بود، مردونگیشو یک ماه پیش تا حالا بهم ثابت کرده بود. همینکه نزدیکم نشد، همینکه باهمه بدخلیام ساخت و چیزی به روم نیاورد، همینکه امروز بی اجازش اومدم خونه و هیچی بهم نگفت اینها همش برام با ارزش بود، مطمئن اقا جانم

بود زنده ام نمی داشت. اولین لرزش قلبم برای علی اون روز احساس کردم. خودم پیش قدم شدم و رفتم بغلش گریه کردم به

اندازه سال های ی که اغوش پدرم و نداشتم تو بغلش زار زدم علی برام پدر شد، مادر شد، خواهر شد و برادر.

موهامو نوازش کرد و برام حرفای عاشقونه زد، حرف های ی که بیشتر توی داستان ها خونده بودم، توی رویاهام دیده بودم با نوازش دست هاشو آرامش حرفه اش خوابیدم، یه خواب اروم. خوابی که تو کل عمرم تجربه اش نکرده بودم.

صبح از ضعفی که داشتم از خواب بیدار شد. نفهمیدم چه جور ی خوابم برد اونم توی رختخوابم! علی هم کنارم خواب بود و دستش دور کمرم بود. اروم دستش بلند کردم که سریع چشمهاشو باز کرد.

علی_ چیه چی شده؟

_ببخشید بد خوابت کردم هیچی گرسنمه.
 به ساعت روی دیوار نگاه کرد ساعت پنج صبح بود.
 از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت بعد از چند دقیقه با یه ظرف کوکو سبزی و نون
 اومد توی اتاق کلی خجالت کشیدم و سرخ شدم.
 برام لقمه گرفت و دستش رو سمت دهنم برد.
 _وای خدا مرگم بده اقا جان و مامان می
 دیدنت چی؟ علی_ مگه چیکار کردم؟ برای
 زخم غذا اوردم گناه نکردم که.
 خواستم لقمه رو از دستش بگیرم. دستش نزدیک تر آورد و گ فت:
 علی_ دهنه باز کن دیگه دلم می خواد از دست من بخوری.
 به اجبار دهنمو باز کردم لقمه رو توی دهنم گذاشت. انقدر خجالت کشیده بودم که اصلا مزه
 شو حس نکردم .
 خیلی پشیمون بودم که یک ماهی، می تونستم کنار علی با خوشی زندگی کنم و تباه کردم.
 موقع ظهر با پریدخت سفره پهن کردیم وسایل سفره رو چیدیم، منتظر بقیه بودیم تا بیان و
 غذا بکشیم.
 _پریدخت من میرم تو اتاقم الان میام.
 پریدخت چشمکی زد و گ فت:
 پریدخت_ ای کلک می خوای بری خوشگل کنی خودتو؟
 خندیدم و پشت چشمی براش نازک کردم. از کنارش گذشتم و وارد اتاقم شدم.

تو اینه به خودم نگاه کردم دلم خواست یکم ارایش کنم البته زیادم بلد نبودم، فقط سرمه تو چشم هام کشیدم، یکم رو لبم رژ قرمز زدم، گونمم که خودش سرخ بود. روسریم رو سرم مرتب کردم و دستی به لباسم کشیدم، خواستم از اتاق برم بیرون که درب اتاق باز شد و محکم خورد توی صورتم، اخی گ فتم و روی زمین نشستم. علی جلوم نشست و گ فت:

علی_ پریچهر نگاهم کن ببینم چی شده؟

_هیچی در خورد توی صورتم دماغم درد اومد.

سرم رو بلند کرد و با اخم نگاهم کرد.

فکر کردم الان با دیدنم خیره میشه و ازم چشم بر نمیداره. ولی فکر کنم زیادی هم به چشمش نیومدم.

علی_ آخر پشت در چیکار

میکنی؟ _خب داشتم

میومدم بیرون.

علی_ چیزیت نشد؟

_نه

از کنارم گذشت و سمت کشو لباس رفت. بهم برخورد نه به رفتار دیشبش نه به الان، نکنه داشتم خواب می دیدم؟ چرا انقدر سرد برخورد کرد! سمتش برگشتم و گ فتم:

_علی چیزی شده؟

دوباره سمتم اومد و روبه روم ایستاد.

علی_ ببخشید پریچهر یه چند روزی باید برم شهر.

چرا؟ تو چرا رنگت پریده؟ چرا انقدر دستپاچه ای؟

علی_ پریچهر دعا کن، دوستم حالش بده باباش زنگ زد گ فته تصادف کرده، مثل برادرمه حتی عزیزتر، فقط دعا کن.

دوباره برگشت و سمت کشوی لباس رفت کنارش نشستم و گ فتم:

_میشه منم پیام؟

با تعجب نگاهم

کرد.

علی_ کجا بیای دردت به جونم، سعی میکنم زود برگردم.

_منم پیام دیگه من اینجا تو نباشی احساس غریبی میکنم.

علی کلافه دستش رو لای موهاش کشید و گ فت:

علی_ باشه لباس بپوش فقط سریعتتر.

لباس خودم و علی توی ساک ریختم، مانتو و شلوارمو پوشیدم و ساک کنار در گذاشتم.

علی_ بریم؟

_اره من آماده ام.

هر دو از اتاق بیرون رفتیم از مادر و اقا جان خداحافظی کردیم، سوار ماشین اقا جان شدیم و

علی حرکت کرد.

.....

تو حیاط بیمارستان مردی بهمون نزدیک شد، علی با دیدنش توی بغلش رفت و باهم گریه

میکردن، لحظه ی خیلی بدی بود، مرد من شونه هاش میلرزید، برای اولین بار اشکشو

دیدم. وقتی از بغل هم بیرون اومدن اروم جلو رفتم و سلام کردم. مرد جواب سلاممو داد و با تعجب بهم نگاه کرد، علی دستمو گرفت و رو به مردگ فت:

علی_ عمو، پریچه خانمه.

رو به من گ فت:

علی_ پریچه رجان، عمو کریم پدر حسین رفیقم.

_ان شالله بلا به دور باشه و زودتر خوب شن.

عمو کریم_ان شالله خدا از دهننت بشنوه دخترم.

علی_ حالش چطوره عمو؟

عمو کریم_ اصلا خوب نیست، دو روز مونده به عروسیش همه کارهاش رو هم تلمبار شده بود، علی کجا بودی؟ چرا نیومدی کمکش؟ پسر م که خواهر و برادر نداشت تو مگه داداشش نبودی؟ حسینم تنها دنبال کاراش بود، دنبال خرید عروسیشون بود.

کمرم شکست علی، دعا کن داغشو نبینم، دعا کن یدونه پسر مو خدا ازم نگیره.

با گریه هاشون و درد دلاشون دل سنگ اب میشد، انقدر گریه کرده بودم که چشم هام ورم کرده بود.

علی_ می تونم

بینمش؟ عمو کریم_

نه نمی دار ن.

علی_ نامزدش کجاست؟ خاله زینب کجاست؟

عمو کریم_ اون بنده خدا هم کسی نداره تک و تنها پشت اون درخت رو صندلی نشسته، هر دقیقه یه سر بهش میزنم که از حال نرفته باشه. زینب خبر نداره بهش نگ فتم، بگم دق می کنه.

علی دستمو گرفت و رو به عمو کریم گ فت:

علی_ ای کاش بهش میگ فتین. دعای مادر زودتر جواب می ده.

عمو کریم_ نمی تونم به خدا نمی تونم بهش بگم.

علی سرش و پایین انداخت و گ فت:

علی_ اگه اجازه بدین بریم پیش نامزدش.

عمو کریم_ برو عمو جون

با علی سمتی که عمو کریم گ فت رفتیم. دختری روی نیمکت نشسته، پاهاشو تو بغلش جمع کرده، سرش رو پاهاش بود و شونه هاش میلرزید، دستمو رو شونه هاش گذاشتم سرشو بلند کرد، با بلند شدن سرش قلب منم ایستاد، باورم نمیشد، اون نگار من بود، نگار تنهای من، خدای من واقعاً دلت براش نسوخت، با دیدنم خودش رو و تو بغلم انداخت بلند گریه میکرد، صداش گرفته بود از گریه زیاد.

نگار_ پری دیدی چه خاکی تو سرم شد، دیدی بیکس شدم، حسینم رو تخت بیمارستانه. هیچ

حرک تی نمی کنه. اونیکه طاقت اشک هامو نداشت الان صدای گریه هامو نمی شنوه؟ دیگه

نمیگه حسین فدای اشکات، نریز این اشک هارو؟ پری یعنی باز صداشو می شنوم؟ باز

چشمهای نازشو میبینم؟ ای کاش نرفته بودیم حلقه بگیریم، اخ پری جلو چشم هام ماشین زد

بهش، قربون چشم هاش برم، داشت میومد سمت من نگاهم میکرد، حواسش به ماشین نبود.

پری، من بدون حسین میمیرم، نگاه لباسمو، خون حسینمه رو لباسم، تو به خدا بگو پری، بگو

دو روزی بود شهر بودیم، شب‌ها به زور نگار رو به خونه می بردم، علی تو بیمارستان می موند. روزها ما میرفتیم علی خونه استراحت میکرد. با اینکه نیاز به همراه نبود. ولی علی و عمو کریم بیمارستان می موندن. خاله زینب مادر حسینم وقتی فهمید به اندازه ده سال پیر شد. بیچاره عمو کریم نمی دونست پیش زنش باشه یا پسرش، حال خاله زینب هم خوب نبود، چون ناراحتی قلبی داشت. خبر بد براش مثل سم بود. روز سوم عمو کریم سمتون اومد و کنارمون ایستاد و گفت:

عمو کریم_ علی جان بابا بهتره برین به زندگیتون برسین. هر چی شد بهت خبر میدم. تو هم کار و زندگی داری این دخترم خسته شده برو عمو جون قول میدم هر چی شد خبرت کنم.

علی_اِخه....

عمو کریم_دیگه اِخه نیار عمو. برین فقط براش دعا کنین.

_اِخه نگار تنهاست؟

عمو کریم_ به عموش خبر دادم قراره بیان پیشش. مرسی دختر خوش قلبم ان شالله کنار علی جان سال‌های سال با خوشی زندگی کنین.

_ممنون ان شالله پسر تون هر چی زودتر بهوش بیاد.

عمو کریم_ ان شالله

علی_ مطمئن نیاز به موندنمون نیست؟ عمو من کاری ندارم پریچهر رو می برم دوباره برمیگردم.

دل تو دلم نبود. اخی مگه من می تونستم بدون علی تو خانوادهاش بمونم. خود به خود اخم هام تو هم رفت.

عمو کریم_ نه عمو کاری داشتم خبرت میکنم. الکی وایستی اینجا چیکار کنی؟ کار داشتم حتم! خبرت میکنم.

علی_ پس من باهاتون در تماسم. ان شالله که خبر به هوش اومدنشو بهم بدین. ولی باور کنین دلم طاقت نمیاره دوباره بر میگردم.

عمو کریم_ ان شالله خدا از دهنش بشنوه. نه علی جان باور کن کاری بود حتم! خبرت میکنم. ما که جز تو کسی نداریم.

بالاخره با کلی اصرار عمو، علی دل کند. با عمو کریم خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم. علی_

علی_ جانم؟

_ با نگار خداحافظی نکردم ای کاش وایمیستادیم تا گلی اینها بیان.

علی_ خب می ریم خونه نگار خوبه؟

ای کاش میداشتی بمونم.

_ اون وقت کی طبیب دل بیمار من بشه؟ من به خاطر تو که خسته شدی میگم بریم.

_ دیونه ای به خدا ولش کن بریم، بیشتر از این بمونی میتراسم خدای ی نکرده مریض بشی.

اینجا که استراحت درست حسابی نداری. دوباره دو سه روز دیگه میایم. ان شالله تا اون موقع حالشم خوب شده .

علی_ ان شالله

علی به طرف خونه نگار رفت. تا مقصد هر دو سکوت کردیم، من تمام حواسم پیش نگار بود. اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.

ماشین پارک کرد و پیاده شدیم.

در خونه رو زدم گلی در و باز کرد. با دیدنش هر دو تو بغل هم رفتیم. گلی بلند گریه میکرد.

گلی_ مرسی پری مرسی که تنه‌اش نداشتی. من احمق اصلا خبر نداشتم. لعنت به من، تو که

غریبه بودی زودتر به داداش رسیدی، منی که از بچگی باهاش و مثل خواهر بودم براش

تو لحظات سختش کنارش نبودم.

_این چه حرفیه وظیفم بود، نگارم مثل خواهرمه پس نگو غریبه. با اومدنت خیالم راحت شد ما

دیگه باید بریم، پیشش می

مونی دیگه اره؟

گلی_ اره هستم.

علی سرش پایین انداخت و اروم سلام کرد. گلی تازه متوجه شد با دستپاچگی جواب سلامش

رو داد.

تعجب کردم گلی هیچوقت با دیدن کسی دستپاچه نمیشد. این دومین چیز مشکوکی بود که

ازش دیدم علی زود خداحافظی کرد و رفت تو ماشین.

منم رفتم تو خونه، زامیاری پدر گلی خواب بود. اروم تو اتاق نگار رفتم. گوشه اتاق نشسته بود

و به دیوار رو به روش خیره شده بود.

_نگار جان؟

نگاهم نکرد انگار صدام نشنید. اصلا انگار تو این دنیا نبود. کنارش نشستم دست رو موهاش کشیدم.

_نگارم منو ببخش که دارم تنهات می ذارم نمی خوای نگاهم کنی دردت به جونم؟ تکون نخورد تو همون حالت گ فت:

نگار_ دعا کن براش، دعا کن حسینم برگرده، امروز عروسیمون بود. به جای اینکه الان پیشم باشه گوشه بیمارستانه، دامادم اونجاست من اینجا، عشق زندگیم رو تخت بیمارستان من بیشعور تو خونه ام. تازه داشتم طعم دوست داشتن و دوست داشته شدن می چشیدم، تازه داشتم میفهمیدم زندگی یعنی چی. چرا خدا نمی خواد خوشی و برام ببینه؟ چرا؟....

گریه هاش دلمو ریش ریش میکرد دیگه طاقت موندن نداشتم، نمی تونستم اینجوری بینمش اشک هامو پاک کردم و سرش بوسیدم، بیرون رفتم. با گلی خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تو راه برگشت یاد نگاه گلی و دستاچگیش افتادم. از یه طرف نگار از طرف دیگه

گلی مگه غصهام یکی دوتا بود؟! دلم شور افتاد. به علی نگاه کردم اون هم تو فکر

بود. سکوت و شکستم و گ فتم.

_علی؟

علی_ بله

چیزی

شده؟

_ فکرم پیش حسینه اون همه دستگاہ بهش اویزیون بود تا حالا انقدر اروم ندیده بودمش، همیشه شیطنت داشت. نمی تونم باور کنم اون حسین بود!، حسین هیچوقت خنده از لباش دور نمیشد. هیچوقت، یعنی میشه خوب شه؟ _ ان شالله خوب میشه.

سرم رو چسبوندم به شیشه و بیرون و نگاه میکردم که علی گ فت:

علی_ گلی....

با تعجب نگاهش کردم، یعنی درست شنیدم؟ الان گ فت گلی اره گ فت گلی خودم با گوش هام شنیدم. به طرفش برگشتم.

_ تو گ فتی گلی؟

علی_ اره گ فتم گلی. یه چیز هست که بهت نگ فتم پریچهر. فکر تو هم درگیر گلی بود درسته؟ قلبم تند میزد، دستم سرد شده بود.

علی_ گ فتم خودم بهت بگم که اگه بعدا چیزی شنیدی، ازم دلخور نشی.

دلشورم بیشتر شد. ناخمو انقدر تو ک ف دستم فرو کردم که جای ناختم رو دستم مونده بود.

علی_ دو سال پیش گلی تو باغ خودمون دیدم. با پریدخت داشتن گل دسته میکردن، می دونستی گلی و پریدخت باهم دوست صمیمی بودن؟

_ نه!

علی_ اون ها خیلی باهم صمیمی بودن، گلی همش خونه ما بود. راستش بخوای زیاد ازش خوشم نمیومد. چون خیلی رفتاراش

سبک سرانه بود. خب زیاد اینجا نبودم، فوقش ماهی دو بار میومدم و سر میزدم میرفتم. نه تنها من اقا جان و مامانم ازش خوشش نمیومد. تا اینکه نمی دونم چه اتفاقی بینشون افتاد که باعث شد دیگه همو نبینن. نمی دونم دقیقاً کی بود! شاید یک سال پیش شاید کمتر یا بیشتر. یه بار که تو ده داشتم قدم میزدم یهو جلو راهم سبز شد. دیدم داره گریه می کنه. گ فتم شاید می خواد براش پا در میونی کنم دوباره با پریدخت دوست شه. ولی...

یهو ساکت شد. یه سکوت طولانی طاقتم طاق شد و گ فتم:

ولی چی؟ جون به لبم کردی.

گوشه ای ماشین پارک کرد و سمتم برگشت.

علی_ بهم گ فت دوستم داره. برام غیر قابل باور بود. تنها چیزی که تونستم بهش بگم این بود. گ فتم تو هم برام مثل پریدختی نه بیشتر نه کمتر. بهش گ فتم هیچوقت ارزششو پایین نیاره پیش هیچ کی، گ فتم بذار همیشه یه پسر بهت ابراز علاقه کنه نه تو پیش قدم شی....

دیگه صدای علی نمیشنیدم. ش وک عجیبی بود برام یعنی گلی عاشق علیه؟! این امکان

نداره. مگه میشه خبر به این مهمی بهم نگ فته باشه؟ یعنی اون به علی من گ فته دوستش

داره؟ یعنی هنوزم دلش پیششه؟ باید ازش بپرسم حتم! این کار رو میکنم. اگه دلش پیشش

نیست چرا با دیدنش دستپاچه میشه؟ اگه دلش پیشش نیست چرا تا اسمش اوردم رنگ

عوض کرد و هول شد؟ حالا باید چیکار کنم؟ یعنی علی دوستش نداشت؟ چقدر من بدبختم

نزدیک ترین دوستم عاشق شوهرمه

علی دستمو گرفت و صدام زد. دستمو پس کشیدم و رومو برگردوندم.

علی_ از من دلخوری؟

نه حرکت کن خستهام.

_نگاهم کن.

نمی دونم چرا لج کرده بودم ولی دلم نمیخواست بینمش. از ماشین پیاده شد و سمت اومد.؛ ماشین قدیم مثل ماشین های

الان نبود. که شاسی بلند باشه یه پیکان قراضه بود. که همه جاشم زده بود تا زه اون پیکان مال هر سه تاشون بود؛ امیر؛ کدخدا و علی.

اومد طرفم و در ماشین باز کرد. خودش رو طرفم خم کرد و گ فت:
علی_ با تو بودم گ فتم نگاهم کن.

دستاشو زیر چونم گذاشتو سرم بلند کرد.

علی_ یعنی نباید بهت میگ فتم؟ من مقصرم که اون بهم ابراز علاقه کرد؟

_شاید واقع ا دوست داشت! چرا دلشو شکوندی؟ اصلا به چه حقی بهش توهین کردی؟

دوست داشتن مگه دست ادمه؟ کی گ فته عاشق یکی بودن شخص رو کوچیک می

کنه؟ یعنی اگه یکی کسی رو دوست داره نباید بهش بگه چون کوچیک میشه؟ چون غرورش خورد می شه؟

دست خودم نبود پشت هم حرف زدم و داد زدم تا اروم شم ولی انگار حال بدتر شده بود خیلی بد...

علی_ چشم هات پس چرا داره یه چیز دیگه می گن واقع ا تو از من دلخوری؟ مگه دست من بود خب نمی تونستم بهش دل بیندم خوب بود الکی دلشو خوش میکردم؟

_من اگه عاشق کسی میشدم. پیش قدم میشدم. اینو کوچیک شدن نمی دونم.

علی_تو! واقعاً! تو که تو این چند روز یک بار جواب دوست دارممو ندادی یک بار طرفم نیومدی تو عاشق میشدی پیش قدم میشدی؟

یهو ساکت شد و بعد چند دقیقه گ فت:

علی_ شاید منو دوست نداری؟

در طرفم و بست خواست بره که در رو باز کردم و پیاده شدم، دلم نیومد دلخور بینمش. صداش کردم.

_علی؟

بخشید حق با توهه به خدا دوستت دارم. خب تو با رفتارم باید بفهمی، شاید روزای اول حسی بهت نداشتم ولی الان از ته دلم

دوست دارم... یه وقتای ادا با نگاهشون، با رفتارشون به طرف مقابلشون می فهمونن که عاشقشن. من فکر کردم تا الان فهمیدی که چقدر دوست دارم. آگه می دونستم دوست داری به زبون بیارم حتم! میگ فتم. نه روزی یک بار روزی صدبار میگ فتم که چقدر می خوامت. تو دیگه محرممی، شوهرمی، همه کسمی به تو نگم دوست دارم به کی بگم؟ در ضمن یه کوچولو هم حسودیم شد چرا باید رفیق من تو رو دوست داشته باشه؟

ستمم برگشت، دو طرف صورتمو تو دست هاش گرفت و پیشونیمو بوسید. لبخندی زد و گ فت:

علی_ دختره حسود خب به من چه انقدر شوهرت شیرینه که همه دوستش دارن؟ تو که انقدر شیرین صحبت میکنی چرا تا الان رو نکردی؟ در ضمن اینم بدون مردها همیشه دوست دارن زن هاشون روزی صدبار بهشون بگن دوست دارم، فهمیدی؟ من جزو همون مردهام.

با مشتم به سینه اش زدم و گ فتم.

_اول اینکه غلط میکنن، چشمهاشو در میارم کسی بخواد بهت نظر داشته باشه، هر کی می خواد باشه، تو فقط مال منی.دوما اگه روزی صدبار به مرد بگی دوستش داری پرو می شه.سوما من دوست دارم حسمو از رفتارم نسبت به خودت بفهمی نه که هر دقیقه پشتت راه بیفتم بگم دوست دارم دوست دارم....

علی سمتم اومد و دوباره بغلم کرد:

علی_ خشونت چرا؟ مهم اینه من عاشق کی ام و دوستش دارم؟ هوم؟ خواستم یکم ناز کنم گ فتم:

_خب عاشق کی

هستی؟ علی هم شیطان

شد و گ فت:

علی_ نمی دونم هنوز بهش فکر نکردم به نظرت

من عاشق کی ام؟ بغض کردم، تو چشم هاش نگاه

کردم.

_راستم میگی اگه عاشقم بودی.اون روز که اومدی خونه متوجه تغییر صورتم میشدی ،این

همه تغییر رو صورتمو ندیدی اون وقت من دلم خوشه تو عاشق منی....

علی بهم نزدیک تر شد،سرش چسبوند به پیشونیم و گ فت:

علی_ پری چی میگی؟ مگه می شه متوجه نشده باشم؟ گ فتم شاید خجالت بکشی چیزی نگ

فتم،مگه می شه ادم تغییر به این بزرگی نبینه؟مثل ماه شده بودی البته ماه بودی ماهتر شدی،در

ضمن بعدشم که اتفاقاتی که واسه حسین افتاد مگه واسم حواس گذاشت؟ که از خانم خوشگلم تعریف کنم. پری به خدا انقدر دوست دارم که حاضرم بخاطرت هر کاری بکنم. یعنی هر کاریا

انگار تو دلم کیلو کیلو قند ا ب میکردن ، تازه فهمیده بودم وقتی از عشق برام حرف می زدن چرا حال و هواشون عوض میشد ،

چقدر شیرین و دوست داشتنی بود درست مثل ا بنبات چوبی .

دستم گرفت، سوار ماشینم کرد و بعد خودش سوار شد.

علی_ نگاه تو رو خدا چه اشکی ریخته.

اشک هامو پاک کردم و علی حرکت کرد.

ولی تو راه همه حواسم به گلی بود خیلی دوست داشتم سر در بیارم و بفهمم چرا با پریدخت

دعواش شد؟ یا وقتی از خانوادش گ فتم و تعریفشونو کردم نگ فت با رفتارشون اشنای ی

داره و قب^۱ لا اونجا رفته؟ بهترین گزینه پریدخت بود باید از اون پپرسم.

ماشین تو حیاط برد و هر دو از ماشین پیاده شدیم، پریدخت و سیما توی حیاط بودن، پریدخت

سمتمون اومد و باهام روبروسی کرد.

پریدخت_ دلم برات تنگ شده بود، بد عادتتون کردیا.

_منم دلم براتون تنگ شد، برای همتون.

پیش سیما رفتم با اون هم روبروسی کردم.

_مامان نیست؟

پریدخت _ نه با اقا جان رفتن خونه یکی از همسایه ها ،نپرسیدم کدوم.

علی هم با پریدخت و سیما سلام و احوالپرسی کرد و رفت تو خونه.

سیما _ چی شد رفیقش؟ بهتره؟

_ نه حالش خوب نیست تو کماست براش دعا کنین. تازه عروسیشونم بود واسه خریدار رفتن

بودن این اتفاق براشون افتاد.

سیما _ وای خدا مرگم بده. ان شالله هر چه زودتر خوب بشه. چه کم شانس بودن قربون

خدا برم دلش میاد خوشیشونو اینجوری تلخ کنه؟

_ خدا از دهنش بشنوه. وای بچهها خیلی خوابم میاد دلم می خواد یه دل سیر بخوابم.

سیما _ برو بخواب واسه شام صدات میکنیم.

_ ببخشید به خدا همه کارا افتاده گردن شما.

سیما _ این چه حرفیه برو بخواب، کاری نداریم الان برو، بعداً جبران میکنی.

لبخندی زدم و طرف اتاق خودمون رفتم، تقه ای به در زدم و رفتم تو ،علی داشت لباس عوض

میکرد. تا من و دید گ فت:

علی _ وای پری خیلی خستهام .

_ منم خیلی خوابم میاد.

علی _ بذار بگم واسه شامم صدامون نکنن من علاوه بر خستگی دلتنگ تم هستم.

با نگاه شیطننت ا میز نگاهم کرد، ابرو بالا انداختم و گ فتم:

_ با اولیش موافقم بگو واسه شامم صدامون نکنن. ولی دومی رو مت اسفم برات نمی تونم از

دلتنگی درت بیارم.

علی_ چرا اون وقت.

_در چه صورتی یه زن نمی تونه شوهرشو از دلتنگی در بیاره؟ علی سری تکون داد و گ فت:

علی_ اینم شانس ما.

بلند خندیدم و علی چشم غرهای برام رفت و از اتاق رفت بیرون.
منم تشک انداختم بعد از عوض کردن لباسم دراز کشیدم.

چشم هام کمکم گرم خواب شده بود که با حرکت نوازش دستی رو صورتم از ترس چشم هامو باز کردم.

علی_ نترس منم، ببخشید نمیخواستم بیدارت کنم.

_حالا مگه خوابم میگیره دوباره؟ چرا

نخوابیدی؟ خندید و ابروهاشو بالا

انداخت و گ فت.

علی_ واسه دلتنگیه دیگه.

مشتی به بازوش زدم، اخمامو تو هم کردم.

علی_ اینجور ی نگاهم میکنی دلم برات ضعف میره.

_تو این حرفارو از کی یاد میگیری اخه؟ یکی این حرف هارو می زنه که خانوادش تو

خونه اینجور ی قربون صدقه هم برن؟ علی خندید و گ فت:

علی _ اینها حرفاییه که از دل میاد. یاد گرفتی نیست. شایدم دوست های شهریم روم تاثیر داشتن. شاید اگه اینجا می موندم عقاید مثل اقاچانم و امیر میشد. حالا بگو بینم اینجوری دوست داری یا اونجوری؟ _ همه جوره دوستت دارم.

علی بلند شد و نشست. با تعجب نگاهم کرد.

علی _ جان علی دوباره بگو چی گ

فتی؟ _ وا چی گ فتم مگه؟ حرف

بدی زدم؟ با این حرک تش خودمم

حرفمو یادم رفت.

علی _ گ فتم اینجوری دوست داری یا اونجوری تو

جوابم چی گ فتی؟ اب دهنم و قورت دادم و گ فتم:

_ خب گ فتم همه جوره دوست دارم.

یهو محکم بغلم کرد، صورتم و پیشونیم رو بوسید.

علی _ اخ دختر بالاخره گ فتی، گ فتم میمیرم این حرفو از دهنتم نمی شنوم.

یهو دلم لرزید. هیچوقت دوست نداشتم از مرگ حرف بزنه.

_ خدا نکنه. از خدا می خوام جفتمونو باهم بیره چون مطمئنم بدون تو میمیرم. در ضمن

امروزم گ فتم بهت دوست دارم .

علی _ ولی این خوشمزه تر بود

بازشو زیر سرم گذاشتو بغلم کرد و گ فت:

علی_چقدر تو امشب خوشمزه شدی.می خوام جایزت برات لالای ی
بخونم تا بخوابی؟ با ذوق نگاهش کردم.
_بلدی؟

علی_ معلومه که بدم چشم هاتو ببند تا برات بخونم.
چشم هام رو بستم منتظر لالایش بودم انتظار هر چیزی داشتم جز این.صداشو کلفت کرد و
گفت:

لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا
لالا لالا لالا لالا لالا لالا

منتظر بقیه لالایش بودم چشم هام رو و باز کردم داره خودش رو و کنترل می کنه که
نخنده. لب هام رو جمع کردم گفتم:

_پس بقیه ش چی؟دستم انداختی؟

بلند خندید ترسیدم صداش بیرون بره جلو دهندش گرفتم.

_چه خبره؟ ساکت شو دستمو بردارم.

بوسه ای به دستم زد و دستمو کنار کشیدم.

علی_ دیدی چه لالای ی قشنگی بلد بودم.

_پس منم باهات دیگه حرف نمیزنم تا به لالای ی قشنگ برام بخونی.

علی_باشه باشه قهر نکن اصلا چیزی که بچه بودم مامان برام می خوند و می خونم، خوبه؟

_اره بخون.

علی_ تی بلا مه سر لاکو جان (دردت وبلات به جونم دختر جان)

تی قد قوربان لاکو جان)قربون قدت برم
 دختر جان) تی چش قوربان لاکو جان)چشم
 هاتو قربان دختر جان) دیگه نمی تونستم
 جلو خندیدنمو بگیرم،

_بسه علی تو رو خدا ساکت شو بذار بخوابم. این لالاییه؟ بذار فردا از مادرت پیرسم ببینم
 اینجوری برات می خوند.مگه تو دختری که میگفت لاکو جان؟ خودشم خندش گرفت و
 گفت:

علی_ خب من دوست دارم اینجوری بخونم.اصلا ولش کن بیا بغلم کن باهم بخوابیم .
 انقدر خسته بودم همین که علی بغلم کرد بیهوش شدم.دیگه نفهمیدم علی کی خوابید. یه موقع
 از خواب بلند شدم که نور افتاب از پنجره چشم هامو زد.علی هم کنارم نبود.با دست به
 صورتم زدم،سریع بلند شدم . اخر همش قبل علی بیدار میشدم و صداش میکردم، باهم بیرون
 میرفتیم و صبحانه میخوردیم.تشکارو جمع کردم لباسم عوض کردم و بیرون رفتم.کسی تو
 خونه نبود، تو حیاط رفتم و دست و روم شستم.صدا از مطبخ خونه میومد.

پریدخت پشتش به من بود از پشت چشمهاشو گرفتم.

پریدخت_ سلام تنبل خانم بالاخره

بیدار شدی؟ _سلام.خیلی خوابیدم نه؟

مامانت چیزی نگفت؟

پریدخت_ نه بابا صبح زود با سیما رفتن دشت،بیا بشین یه چیز بخور.

برای خودم لیوانی چای ریختم و کنار پریدخت نشستم اون مشغول ریز کردن پیاز بود.

بهترین فرصت بود سوالمو در مورد گلی ازش پرسم، چون دیگه مطمئن ا هیچوقت تنها گیرش نمی اوردم .

پریدخت؟

پریدخت _ هوم؟

_هوم چیه؟ نمی تونی قشنگ جواب بدی؟ میمیرمو اخر درست نه اسممو میگی نه جوابم و درست میدی. جانم نمیگی لااقل بله بگو.

با لبخند نگاهم کرد و با حالت بامزه ای سرشو کج کرد و گ فت:

پریدخت _چوشم (چشم)

_چشمت بی بلا

با تعجب نگاهم کرد و گ فت:

پریدخت _ الان فقط می خواستی صدام کنی تا من در جوابت

بگم بله یا جانم؟ _ نه یه سؤالی ازت داشتم.

پریدخت _ خب.

بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب.

_ گلی رو میشناسی؟

چشمهاشو ریز کرد و اخماش تو هم رفت.

پریدخت _ گلی دختر زامیار؟

_اره

پریدخت _ چیزی شده؟ کاری کرده؟

_ نه می خوام بدونم چرا شما دوتا که انقدر باهم صمیمی بودین یهو

رابطه ی بینتون خراب شد؟ دوباره اخماش تو هم رفت و گ فت:

پریدخت _ کی بهت گ فت که ما

صمیمی بودیم؟ کلافه بهش نگاه

کردم.

_ سؤال رو با سؤال جواب نده، نمی خوای جواب بدی خب بگو جواب نمیدم .

اونم تو جوابم رک و بی مقدمه گ فت:

پریدخت _ احترام خونمون نگه نداشت، پاشو از گلیمش درازتر کرد .

دلم لرزید. نه تنها دلم ،بند بند وجودم لرزید.یعنی همه حرف های ی که شنیدم درست

بود.صمیمی ترین دوستم با شوهرم....

_یعنی چی؟ مگه چیکار کرد؟

پریدخت _ پریچهر چرا این سوالرو می پرسى می

خوای به چی برسى؟ _به همون چیزی که الان تو

فکر توئه.

پریدخت_پس گوش کن.نمیدونم علی بهت چی گ فته. من از اولش برات می گم من و گلی از بچگی باهم بودیم مثل دو تا خواهر، چون من خواهر نداشتم اونو خواهر خودم می دونستم. کلی پیشش درد و دل میکردم.همون اول راه بهش گ فتم گلی خانوادم خانودتن، برادرم مثل برادرته یه وقت دلت نلرزه بخوای این دوستی رو بهم بزنی.اون روز حرفمو به مسخره

گرفت.گ فت: حالا انگار برادرش چه تحفه ای هست.ولی انگار شیطون ایستاده بود که فقط همین یه حرفو از دهنش بشنوه،یه چند باری که علی واسه دیدن ما اومده بود علی رو دید.گلی همیشه خونمون بود .علی هم هفتههای یک بار به خونه سر می زد را سنتشو بخوای اصلا از گلی خوشش نمیومد.همش باهام بحث داشتیم سر اینکه چرا گلی همیشه اینجاست و خونه خودش نمی ره.چه می دونستم اینجوری می شه.می دیدم وقتی گلی علی رو میدید با دیدنش صورتش گل می انداخت ، چشم هاش برق می زد،گ فتم نه اشتباه میکنم چشم هاش هرز نمی ره.خراب کرد،گلی همچیو خراب کرد. دل بست به همون تحفه، طوری که بخاطرش با منم بحث کرد. گ فتم نرو خودتو کوچیک نکن علی قبولت نمی کنه، گ فتم اگه اون بخواد اقا جان قبول نمی کنه، اقا جان اجازه نمیداد تا خونشون برم زامیار رو به مردونگی قبول نداشت در جریان هستی که کسی تو ده قبولش نداره؟ یهو وسط حرفش گ فتم:

_تو چی؟ نظر تو هم همینه؟

پریدخت_ مگه مهمه؟مگه زنی تو ده هست که بخواد در مورد چیزی یا کسی نظر بده؟ولی تو جوابت باید بگم قبولش دارم چون اون مرده، نه بقیه مردهای ده که زن رو بی ارزش می دونن.

_بیخیال شو حرص نخور خدای ما هم بزرگه.

پریدخت_ پس چرا جواب مارو نمیده، خدا هم حتم^۱ مرده که واسه اون ها همه چیو ازاد کرده، ولی زن چی؟ همیشه حکم برده رو داشته، چرا یه عقل سالم به این مردهای ده نمیده؟
_وای پریدخت ولش کن زود جوش میاریا از گلی داشتی میگ فتی.

لیوانی اب خور

د و گ فت:

پریدخت_ حرفمو گوش نکرد با علی صحبت کرد علی هم اب پاکی ریخت رو دستش.هه، جالب بود که دوباره اومد پیش من ولی دیگه قبولش نکردم چون می دونستم این دفعه رو به خاطر من نیومده، اومده بود که فقط جلب توجه کنه، علی رو سمت خودش بکشونه، نمیخواستم بیشتر از این خورد شه، نمیخواستم پری، نمیخواستم....
با اینکه اشک تو چشم هاش جمع شده بود ولی انقدر خود دار بود که اجازه ریزش اشک رو به چشم هاش نداد .

دلم برای گلی سوخت. برای پریدختم ناراحت شدم. پریدخت دوستی رو در حقش تمام کرده بود. درسته عقایدشو قبول نداشتم ولی این دوست داشتنش قابل پرستش بود.

_شاید اگه پادرمیونی میکردی الان گلی رو کنارت داشتی. چرا فکر میکنی گلی کوچیک میشد؟ عشق که ادم رو کوچیک نمی کنه، شاید با هم خوشبخت میشدن.

پریدخت_ خوشبخت؟ چی میگی واسه خودت؟ امکان نداشت اقا جان کوتاه بیاد. نگو که مردهای ده رو نمیشناسی! چون تو چهارتاشو تو خونت داشتی. بهت اجازه دادن خودت تصمیم بگیر ی؟ حتی بهت مهلت ندادن از عزای مادرت بیای بیرون؟ اقا جان رو اینجوری نبین. الان

ارومه وای به روزی که روش برگرده جرات نمیکنی تو چشم هاش نگاه کنی. پری منو نگاه کن می دونی چرا تا الان شوهرم ندادن؟ چون کسی که مورد قبولشون باشه پیدا نکردن. فکر میکنی چرا از این در بیرون نمیرم؟ چرا یه مرد میبینم سرمو میندازم پایین؟ می دونی چرا؟ چون دلمو نبازم، چون عاشق نشم، خندههای منو نبین دلم پر خون کاش می تونستم یه کاری نه واسه خودم واسه همه زن های ده انجام بدم. ولی هیچ کاری ازم بر نیامد هیچ کاری....

پریدخت با پشت دست اشکاشو پاک کرد. نفهمیدم صورت خودم کی خیس اشک شد. دل همه دخترهای ده خون بود خدا به داد دلشون برسه. خدا خودش این مردهای ناقص العقل رو عاقل کنه. بلند شدم کنارش رفتم و صورتش رو بوسیدم.

_ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم.

پریدخت _ دلم یکم سبک شد. پاشو به کارمون برسیم پاشو دختر الانه که سر و کلشون پیدا بشه. ما فقط باید تا اخر عمر بشوریم و بساییم، کهنه بچههای قد و نیم قدمونو عوض کنیم. به ما نیومده تصمیم گیری کنیم نظر بدیم .

حرفهاش درست بود. منطقی بود. کاری نمیشد کرد فقط باید میگ فتیم چشم، چشم و چشم... بلند شدم و خودمو با غذا سرگرم کردم ولی تمام فکرم پیش گلی بود. چطور می تونستم کنار مردی زندگی کنم که دل دوستم پیشش؟ خودم جواب خودمو میدادم (دل علی که پیشش نیست. اصلا به درک هر چی می خواد بشه بشه، حالا که می دونه

من زن

علیم مگه می شه بهش فکر کنه؟ (اگه چشمش دنبال زندگیم باشه، اگه اه بکشه و زندگیم

خراب شه. با خودم گ فتم) چه خرافاتی شدی پریچهریکی الان باید تو رو

نصیحت کنه؛؛ با خودم درگیر بودم. اخرش خل نشم خیلیه)

موقع ظهر با پریدخت سفره پهن کردیم. همه دوره سفره نشستن کنار علی خالی بود. ولی چون بی احترامی به بزرگتر میشد مجبور بودم تنها جای خالی که پیش اقا جان بود بشینم. واسه نهار الومسما درست کرده بودم خونه خودمون مادرم خیلی از اشپزیم تعریف میکرد. اینجا اولین بار بود که اشپزی میکردم. واسه همین بیشتر به قیافه هاشون نگاه میکردم. ماما شوکا گ فت:

شوکا_ پریدخت تو درست کردی؟

پریدخت ا روم خندید و چشمکی بهم زد.

پریدخت _ اخر من از این هن رها دارم؟ هنر دست عروسته.

سریع سرم ر و بلند کردم تا عکس العمل علی و بینم متقابلا علی بهم نگاه کرد. نه یه نگاه

معمولی یه نگاه پر از عشق پر از قدر دانی. نمی دونم چرا انقدر حساس شده بودم؟ دلم

میخواست هر کاری که ازم ب رمیاد انجام بدم. دوست داشتم بی نهایت تو چشم علی

باشم. شایدم ترسیده بودم. نمی دونم وقتی به اینها فکر میکردم حالم از زندگی بهم میخورد.

حتی نسبت به علی هم سرد میشدم. خودم مونده بودم چه مرگم بود.

شوکا_ قربون دست و پنجه ات دخترم، عالی شده.

_نوش جانتون .

بعد از ناهار علی به اتاق رفت تا استراحت کنه. سیما و امیر هم به اتاقشون رفتن بازم من موندمو پریدخت، دلم نیومد ظرف هارو تنها بشوره مخصوصا توی این سرمای پاییز که به آب دست میزدی دستات ترک بر می داشت.

پریدخت _ پری برو استراحت کن من ظرفارو می شورم.
_ خسته نیستم باهم می شوریم می ریم.

کنارش نشستم و اون شست و من ظرفها رو اب میکشیدم.
پریدخت _ پری؟
_ جانم.

پریدخت _ از اینکه با علی ازدواج کردی راضی هستی؟
لبخندی رو لبم نشست در مورد علی میگفت، مرد من. در جوابش گفتم؛

_اره پریدخت، علی کامله، با مردهای دور و برم فرق می کنه، الان تنها چیزی که اذیتم می کنه حس گلی به علیه.

پریدخت _ یعنی هنوز دلش پیششه؟

_ مطمئن! پیششه که هنوز با دیدنش دست و دلش می لرزه.

پریدخت _ شاید داری اشتباه میکنی، اصلا چرا ازش سؤال نمیکنی تا از این حال در بیای؟ _ همین کار رو میکنم، الان وقتش نیست، توی به موقعیت بهتر می پرسم.

پریدخت _ اگه بگه دلش پیششه مثلا چیکار می

تونی بکنی؟ _ به علی می گم عقدش کنه.

ظرف از دستش افتاد، با تعجب سمتم برگشت. ولی من خونسرد به کارم ادامه دادم.
پریدخت_ شوخی مسخره ای بود و دیگه تکرارش نکن.

_جدی گ فتم تو به شوخی برداشت کردی.

پریدخت دستش شست. منو سمت خودش برگردوند.

پریدخت_ تو همین خیال باش که علی این کار رو کنه. در ضمن بهتره اصلا این موضوع رو کش ندی چون هم خودت نابود میشی، هم علی، هم گلی. الانم پاشو برو تا بیشتر رو اعصابم نرفتی خودم بقیه رو می شورم.

به حرفش اهمیت ندادم، نشستم تا آخر ظرف هارو شستم. بعد از شستن ظرف ها بدون هیچ حرفی هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم. اروم در رو باز کردم، دعا میکردم علی خواب باشه. نمی دونم چرا روی نگاه کردن توی چشمش نداشتم. دلم نمیخواست بهم دست بزنه و بهم نزدیک شه، نمی دونم این چه حالی بود بهش دچار شدم. ولی شانس باهام یار نبود، بیدار بود و با لبخند بهم نگاه میکرد.

علی_ خسته نباشی، بیا پیشم بینم.

اروم طوری که خودمم صدامو نشنیدم گ فتم:

_سلامت باشی.

دست هامو خشک کردم و کنارش نشستم.

علی_ چیزی شده؟

دستمو توی دستش گرفته بود، گرمای دستش حس فوق العاده ای به دست های سردم میداد.

نه علی

مطمئنی؟

بهترین کار این بود که خودم بحث رو عوض کنم. چون به خودم مطمئن نبودم یکم دیگه حرف می زد و سؤال میکرد هر چی تو دلم بود می ریختم بیرون.

_اره چیزیم نیست. راستی علی از حسین

خبر نداری؟ علی_ چرا هر روز خبرشو

میگیرم ولی تغییری نکرده.

_خوب می شه ان شالله. چرا نخوابیدی؟

چشمه‌اشو ریز کرد و نگام کرد عاشق این حالت نگاه کردنش بودم.

علی_ دلم برات تنگ شده بود گ فتم اول یه دل سیر بینمت بعد بخوابم.

چطور می شه این مرد رو دوست نداشت؟ مردی که پر از احساس پر از دوست داشتن

بود. آگه با علی ازدواج نمی‌کردم، آگه کسی میگفت همچین مردی هست بهش می‌خندیدم و

انگ دیونه بودن بهش می‌زدم. نمیدونم چرا فکر میکنم هر لحظه امکانش هست یکی از

خواب بیدارم کنه بگه پاشو رویاهات به پایان رسید .

علی_ به چی فکر میکنی؟

_به خوبی های تو، چطور می تونی انقدر خوب باشی؟ همش فکر میکنم یه خیالی، یه رویای

ی، منتظرم هر لحظه بگن وقت زندگی شیرینت تموم شد، اینجا پایان خوشی هات بود.

علی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

علی_ رویا و خیال نیست واقعیه، بیا بغلم تا باورم کنی.

دوباره سرخ شدن بود و حس خوب عاشقی که علی، منو توی خودش غرق میکرد. طوری که

انگار هیچ کسی و هیچی وجود نداره. وقتی کنار هم بودیم ثانیه ها، دقیقه ها و لحظه ها معنای

ی نداشت. اصلا مگه وجود داشت؟ فقط من بودم و اون، مثل قصه‌های که اول شروعش می گن؛ غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود.؛ خدایا ناراحت نشو تو خدای منی؛؛ ولی علی هم خدای روی زمینمه. چقدر زود علی شد همه کسم، چطور

می شه با خوندن یه خطبه یه غریبه بشه همه کست؟ ولی صد تا آشنا و

هم خونت بشن غریبه؟ با داشتن علی احساس میکردم کاملم، دیگه نیاز به هیچکس نداشتم همونطور که خانوادهام بهم نیاز نداشتم. انگار یه فرد بیکس و کار بودم، همه کس و کارم شده بود علی. تمام زندگی و بند بند وجودم شده بود علی..

یه هفته‌های بود علی تو خودش بود. دوباری که رفت دیدن حسین و اومد. روحیه‌اش داغون شد، اصلا انگار توی این دنیا،

نبود، شب‌ها کابوس می دید و بلند میشد، تو خواب اشک می ریخت، شده بود پوست و استخون خیلی نگرانش بودم .

میخواستم با اقا جان در موردش حرف بزدم میترسیدم علی ازم دلخور شه. پریدخت هم که از اون روز باهام سرسنگین بود. سیما و مادر هم که هیچوقت خونه نبودن باهاشون درد و دل کنم. توی یه منجلابی بودم که هر چی دست و پا میزدم پایین تر میرفتم. احساس خفگی میکردم. دلم هوای مادرم کرد، تنها کسی که می تونستم باهاش درد و دل کنم. فقط نمی تونست راهنما باشه و برای دل پردردم تسکین شه. لباس محلیمو پوشیدم روسری بلندم و سرم کردم، جلوی اینه ایستادم سرمه ای به چشم هام کشیدم، مانتو شلوار فقط زمانی که میرفتم شهر می پوشیدم البته زیادم نبود یه بار با گلی رفته بودم، یه بارم با علی، از اتاق بیرون اومدم. پشت در اتاق پریدخت رفتم و در زدم.

پریدخت_ بیا تو

_سلام پریدخت من می رم سر خاک مادرم زود ب رمیگردم.اگه علی یا مامان اومدن بهشون بگو.

پریدخت_ باشه قبل اینکه اقاجان بیاد خونه باش.مامان و علی که چیزی نمی گن مواظب خودتم باش.

_باشه خداحافظ

در رو بستم و روی پله نشستم.ک فشامو پام کردم همین که از جام بلند شدم در حیاط باز شد از ترس اینکه اقاجان باشه سریع ک فش هامو در اوردم خواستم برم تو اتاق که دیدم علی بود که داشت طرفم می دوید.تعجب کردم این همه عجله اش واسه چیه، وقتی بهم نزدیک شد به پهنای صورتش اشک می ریخت.جلوی پام زانو زد و رو زمین نشست.هول شده بودم، خشک شده بودم، نمی دونستم باید چه عکسالعملی نشون بدم، اصلا قدرت تکون خوردن نداشتم.چرا مغزم دستور نمیداد که بدنم حرکت کنه؟ این علی من بود؟اصلا چرا داره گریه می کنه؟ چرا چیزی نمی گه؟چرا من لال شده بودم؟ازش سؤال پرسیدم ولی انگار صدا از گلوم خارج نشد.

پریدخت با صدای گریه ی علی بیرون اومد،نزدیک

من شد و تکونم داد پریدخت_ چتونه شما؟ پریچهر...

انگار از خواب بیدار شدم،یه خواب طولانی،یه خواب عمیق ولی پاهام هنوز سست بود.پریدخت زودتر از من خودش رو به علی رسوند و سرش و تو بغلش گرفت.

پریدخت_ چیه دردت به جونم؟ نکن اینجوری، علی تا الان گریه ی تو رو ندیدم داره عذابم می ده د حرف بزن بینم چته؟ کنارش نشستم و دستشو تو دستم گرفتم.

_علی جانم چی شده؟

سرشو از رو شونه ی پریدخت گرفت و تو چشم هام نگاه کرد، نمی دونست با این نگاهش دلم خون می شه، نمی دونست دلم ریش ریش می شه.

_انقدر اشک نریز به لحظه ا روم شو بگو چی شده؟ حرف بزن، تو که نصف جونمون کردی. علی با حق هق گ فت:

علی_ بیچاره شدم پری، حسینم رفت، برادرم رفت، دیشب اومد تو خوابم پشتش بهم بود، صداش کردم جوابمو نداد دلش ازم گرفته بود، من تنهاش گذاشتم. چرا خدا به دلش رحم نکرد؟؟ چرا؟ چرا!؟.....

دست هام خشک شد، چشم هام سیاهی میرفت، علی تند تند حرفش رو زد. شوکه شده بودم، همش نگار جلوی چشم هام بود، بهم چی گ فته بود؟ گ فت اگه حسینم خدا ازم بگیره خودش رو می کشه؟ گ فت تنها امیدش حسینه؟ اخ خدا دلت واسه ذوق کردنش نسوخت؟ ندیدی چطور با ذوق از خونه اش و حسینش میگ فت؟ نشنیدی صداشو؟ ندیدی داشت لحظه شماری میکرد واسه رسیدنش به حسینش؟؟!!...

پریدخت با اشکهای من و با دیدن حال و روز علی چادر سر کرد و سمت در حیاط دوید. علی بلند شد ولی انقدر دست و پاهاش بیحس بود دوباره روی زمین افتاد. دستشو گرفتم. سرم رو روی دستش گذاشتم اروم پرسیدم _کی بهت گ فت؟

اشکش خشک نمیشد پشت هم صورتشو خیس میکرد؛ انگار این بارون قصد بند اومدن نداشت. بابغض گ فت:

علی_ عمو کریم، باید زودتر برم عمو کریم دست تنه‌است.

_ با این حالت؟ منم باهات میام.

علی_ لج نکن پری نمی تونم ببرمت.

_ نگار رفیقمه باید کنارش باشم. تو رو هم نمی تونم تنها بفرستم پس سعی نکن منصرفم کنی.

پریدخت با امیر اومدن اروم سلام کردم. ولی فکر کنم نشنید سمت علی رفت و بلندش کرد.

امیر_ چته؟ این چه وضعیه؟ سک ته دادی زنتو .

علی مظلومانه سرش پایین انداخت و گ فت:

علی_ ببخشید باید برم داداش می تونی ما رو ببری؟ نمی تونم تا اونجا بروم.

امیر_ با این حالت می خوامی ببری اونجا چیکار کنی؟ ببری غمِ رو دلشون شی؟ لازم نکرده، برو تو، هر وقت اروم شدی برو.

علی_ خواهش میکنم داداش اگه نبری خودم می رم.

امیر لا اله الا الهی گ فت و دست توی موهاش کشید و گ فت:

امیر_ پاشو جمع کن بریم.

دست علی گرفتم و توی اتاق بردم. دکمه ی لباسشو باز کردم، پیراهنشو با پیراهن مشکی عوض کردم. شلوارشو خواستم عوض کنم که مانعم شد، خودش عوض کرد. منم سریع مانتو شلوار مشکیمو پوشیدم، روسری مشکی سرم کردم، کیفم گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم.

امیر_ زن داداش شما کجا می خوانین
برین؟ علی؟ علی_ بیاد باهام داداش
نامزد حسین رفیقشه.

امیر_ اَخه....

_ خواهش میکنم داداش بذارین برم اینجا دلم طاقت نمیاره همش باید دلم پیش علی باشه.
امیر سری تکون داد و بیرون رفت. توی راه تمام حواسم پیش نگار بود که الان حال و روزش
چه جوریه، چطور می خواد این درد رو تحمل کنه؟ علی که رفیقشه داره اینجوری اشک می
ریزه پس وای به نگاری که حسین عشقش بود حتم! دق می کنه. دست

خودم نبود، اشکام پشت هم صور

تمو خیس میکرد، یاد حرف های نگار جیگرمو ا تیش میزد .

امیر تا برسیم حرفی نزد و گذاشت جفتمون تو حال خودمون باشیم.

درِ خونه ی پدر حسین پیاده کرد، سوئیچ ماشین رو دست علی داد و گ فت:

امیر_ من میرم ماشین دستت باشه.

علی_ شما چجوری میری؟

امیر_ این همه ماشین، میرم دیگه برین تو. تو باید با زنت برگردی سخته. از زنت قافل

نشی بری پی فامیل های دوستت، هواشو داشته باش .

علی_ چشم. این چه حرفیه داداش؟ حواسم هست!

از امیر تشکر کردیم، با دیدن پارچه سیاه رو در و دیوار خونه، داغ علی تازه شد، انگار داشت با خودش خاطراتشونو مرور میکرد، جلوی درب دو مرد ایستاده بودند. علی اروم سلام کرد و باهم وارد حیاط شدیم، حیاط کوچیکی، خونشون همک ف بود، از تو حیاطم صدای گریه های خاله زینب رو میشد شنید. صدای ضجه هاشو، صدای اه و شیونش رو، علی گوشه ی حیاط نشست و سرش گذاشت رو پاهاش، شونه هاش می لرزید. نمی دونستم باید چیکار کنم پیشش بمونم یا برم تو؟ مگه کسی منو می شناخت؟

اونقدر این پا و اون پا کردم، که اخر یه آشنا دیدم گلی با عجله لیوان ابی که دستش بود برد سمت اتاق. اصلا متوجه من نشد. اصلا یادم رفته بود نگار و گلی هم هستن. دنبال گلی رفتم، توی خونه جا نبود، گوشه گوشه ش نشسته بودن عکس حسین دست خاله زینب بود، یه جور بغلش کرده بود انگار جسمشو تو اغوشش گرفته بود. جلو رفتم صورتش بوسیدم و تسلیت گفتم. کنارش عمهی حسین نشسته بود، چون هی میگفت عمه ات بمیره حسین، از اونجا شناختمشون و گرنه من خاله زینبم اولین بار بود می دیدم. به اون ها هم تسلیت گفتم. سرم رو برگردوندم تنها کسی که تنها بود نگار من بود، نگار تنهام که مچاله شده بود، پیر شده بود، جلوتر رفتم، با هر قدمی که بر میداشتم قطره های اشکم بیشتر و بیشتر میشد و رو گونه هام سر میخورد. کنار پاش نشستم، اصلا تو این عالم نبود. صداش کردم _ نگار جان، نگارم!؟

سرش رو بلند کرد، تو چشم هاش پر خون بود. یهو زد زیر گریه، گریه های ی که دل سنگ رو اب میکرد.

نگار_ دیدی پری بیکس شدم؟ پری دیدی خدا بهم رحم نکرد؟ پری دیگه حسینم نیست،
دیگه حسینم نیست، حسین رفت، میگن دیگه نیما پری راست می گن؟ مگه می شه؟ حسین
بدون من کجا بره؟

خاله_ از قدم نحس تو بوده پسرم رفت، دختره بد شوم، بد قدم. چی میخواستی از زندگی
پسرم؟ الان که دیگه نیست تو دیگه اینجا چیکار میکنی؟ گمشو بیرون.

دو سه تا از خانم های مجلس کنارش رفتن تا ارومش کنن.

پس کی نگار منو اروم میکرد؟ کی قلب شکستشو

ترمیم میکرد؟ کی؟ گلی_ نگار پاشو بریم. پاشو

قربونت برم نمی بینی مامانش چی می گه؟

نگار_ کجا برم؟ حسینم رو میارن اینجا، بذار بگه مگه بد قدم و نحس نیستم؟ هستم گلی

هستم. بین اون از پدر و مادرم اینم از حسینم حتم! ا قدمم مشکل داره.

قربونت برم نگو. اینها خرافاتیه که تو ذهن ادماست. بد قدمی چیه؟ شوم

چیه؟

_نگو اینجوری

با صدای لا اله الا الهی که از حیاط میومد دلم لرزید نگار انگار جون تو پاهاش اومده بود یهو

بلند شد. شروع کرد به دست زدن خندیدن.

نگار_ بلند بشید دامادم اومد گریه نکنین، دست بزنین، بخندین امروز عروسیمونه؛ یکم عقب

افتاده ولی بالاخره داماد اومد .

حسینم اومد.

من و گلی گرفته بودیمش که خودش رو نزنه لحظه های تلخی بود. خیلی تلخ، وقتی آوردنش تو خونه رو زمین گذاشتنش نگار و خاله زینب نشستن کنارش، نوازشش میکردن و گریه میکردن. علی و عمو کریم گوشه ای ایستاده بودن سرشون پایین بود ولی شونه هاشون میلرزید .

پنج روز بود که خونه ی نگار بودم و علی خونه ی عمو کریم، نگار روز به روز حال و روزش بدتر میشد. تنها گذاشتنش عقلانی نبود. گلی صبح رفته بود ده که وسایلشو جمع کنه و برگرده. هوا تاریک شده بود، خونه سوت کور بود، عجیب دلم گرفته بود.

کنار نگار دراز کشیدم دستامو تو موهاش کشیدم نوازشش کردم.

_نگار؟

نگار_ بله

_می دونی وقتی اینجوری خودتو عذاب می دی روح حسینم تو عذابه؟ مگه نمیگی دوست داشت؟ اگه خودت بودی طاقت دیدنشو تو این حال داشتی؟

چند دقیقه ای ساکت شد پلکشو که رو هم می داشت اشک هاش صورتش رو خیس میکرد. به سقف خیره شد، اصلا انگار تو این دنیا نبود تو این حال و هوا نبود، غرق بود، تو خودش و تو گذشته اش.

نگار_ چه جور ی باید باور کنم دیگه نیست؟! چه جور ی باید قبول کنم دیگه صداشو نمیشنوم! یعنی دیگه چشمهای قشنگشو نمیبینم؟ چرا زندگیم نفرین شده است؟ چرا پری؟ یعنی خدا اصلا دلش به حالم نمی سوزه؟ مگه چیکار کردم؟ به کی بدی کردم؟

وسط حرفش نفسنفس می زد، نفس کم می آورد واسه حرف زدن، دلم گرفت از این همه بی انصافیه خدا. اشک هامو پاک کردم و گ فتم:

_نگو اینجوری، تو مگه بدی کردنم بلدی؟ خدا بنده های خوبشو امتحان می کنه....

وسط ح رفم پرید و بلند داد می زد. ترسیدم، با ترس نگاهش میکردم.

نگار _اچه چقدر؟ پدر و مادرم که تنهام گذاشتن و رفتن، از مردم حرف شنیدم، بدترین تهمت هارو زدن، این امتحان ها بس نبود؟ حتم!

ا باید امید اخرمم ازم میگرفت؟ این امتحانش مردودم کرد، با خاک یکسانم

کرد، دیگه نمی شناسمش، دیگه قبولش ندارم، امتحانش خیلی سخت بود، امتحانش به خاک سیاه نشوند منو ...

گریه مجال حرف زدن رو ازش گرفت، منم پا به پاش گریه میکردم، اون شب تا صبح با گریه ها و زجه هاش به صبح رسوند، تو این چند شب کار هر شبش همین بود، شاید یک ساعت می خوابید، بیشتر از یک ساعت نمیشد یهو بیدار میشد و بلند حسین رو صدا می زد. در و دیوار خونه هم از دیدن گریه هاش رنگ غم گرفته بودن .

نزدیکی های صبح بود، با قرص آرام بخشی که بهش دادم خوابش برد. بلند شدم و دستی به سر و روی خونه کشیدم. اشتها نداشتم صبحانه بخورم، دو روزی میشد حالم دگرگون بود. رفتم تو حیاط رو پله ی اولش نشستم، هوای خونه خفم میکرد. با صدای در سریع بلند شدم و در باز کردم تا نگار بیدار نشه. گلی پشت در بود.

گلی _ سلام تو حیاط چیکار میکنی؟

_هیچی اومدم هوا بخورم، اروم حرف بزن نگار خوابیده .

گلی_ باشه چه عجب بالاخره خوابید.

کمکش کردم وسایلشو تو اتاق بردیم، کنار هم نشستیم. گلی بهم نگاه کرد و گ فت:

گلی_ چیزی نخوردی؟ رنگ و روت زرد

شده، حالت خوبه؟ _خوبم. چیزی نخوردم

اشتهام کور شده.

میلی به غذا ندارم.

گلی_ به خاطر حال و هوای اینجاست.

_شاید .

_علی میگ فت احتمالا امروز دیگه میریم ده.

گلی_ اره تا الانم خیلی موندین. کی که صدای کدخدا در بیاد. علی هم کار داره، اول

زندگیتون با غم شروع کردین اینم شگون نداره.

چشم هام رو ریز کردم و گ فتم:

_تو از کجا اخلاق کدخدا دستت

اومده؟ هول شد و گ فت:

گلی-خب...خب، معلومه دیگه مردهای ده همه شبیه همن.

_اهوم فکر کردم باهاشون برخورد

داری؟ گلی_ نه چه برخوردی؟ حرف

می ذاری تو دهنم.

دیگه دست خودم نبود، عصبی شدم، خب چرا باید ازم پنهون میکرد؟ تا کی میخواست پنهون کاری کنه؟ اصلا به نظرم چیز بدی نبود که اینجوری نیاز به پنهون کاری داشته باشه مگه اینکه واقعاً هنوز عاشقش باشه.

_ گلی بسه دیگه چقدر پنهون کاری؟ یعنی می خوای بگی تو صمیمی ترین دوستتو نمیشناسی؟ توی ی که بیست و چهار ساعت تو خونشون بودی؟ چرا داری ازم پنهون میکنی؟ گلی، دارم عذاب میکشم تو این چند روز، خواستم پرسم گ فتم وقتش نیست. فقط یه جواب ازت می خوام هنوز دلت پیش علیه؟

گلی اشک چشمهاشو پاک کرد خیلی ترسیده بود هول شده بود، سمتم برگشت.
گلی_ به چی قسم بخورم که باور کنی؟ به خدا پری دوست داشتنم فقط واسه همون موقع بود. بچه بودم نمیفهمیدم.

الان فقط ازش خجالت میکشم، به خاطر بچه بازیه خودم. این هول بودنم دست پاچه شدنم همه از خجالته نه عشق و دوست داشتن، پری من بهترین دوستمو به خاطر این عشق مسخره از دست دادم بهترین خواهرم، فقط دارم حسرت می خورم، به خاطر یه کار بچگانه پریدختمو از خودم روندم. به جان خودش که برام عزیزه هیچ حسی به برادرش ندارم، هیچی، باور کن. به دوستیمون قسم. اصلا عشق نبود. همیشه اصلا اسمشو عشق گذاشت. عشق مگه فراموش میشه؟ ولی من همون روزای اول فراموشش کردم، همون موقع که منو از خودش روند فراموشش کردم. پری، ای کاش زودتر ازم می پرسیدی که انقدر عذاب نکشی، ما هنوزم باهم دوستیم مگه نه؟

دلم براش سوخت تو ده فقط من و پریدخت دوستاش بودیم بقیه دخترهای ده تحویلش نمیگرفتن واسه همین ترسیده بود که منم از دست داده. لبخندی زدم و گ فتم.

_اره گلی دوستیم.

نفس راحتی کشیدم، انگار یه کوه از رو دوشم برداشتن. احساس سبک بالی میکردم. یهو گلی رو تو بغلم گرفتم و بوسیدمش.

_وای گلی دروغ نمی تونم بگم، داشتم دق میکردم. ولی به خاک مادرم اگه بهش حسی داشتی. خودم جفتونو سر سفره عقد می شوندم.

گلی با تعجب منو از خودش جدام کرد و تو چشمم خیره شدو گ فت:

گلی_ چی میگی واسه خودت؟ دیونه ای مگه؟ واقعاً

حالت خوب نیست؟ لبخندی زدم و گ فتم:

_از همون روز که از خونتون برگشتم تو با حرفهات دگرگونم کردی، کاری کردی که سمت علی برم و عشقی رو تجربه کنم که شیرین تر از عسله. حالم خوب نیست. اصلاً تو حال و هوای قبلم نیستی، تو حال و هوای دیونگی ام. یه حسی که قابل گ فتن نیست. یه حس فوق العاده که هیچوقت تجربه اش نکردم.

گلی_ خدا رو شکر که خوشبخت شدی، خیلی خوشحال شدم برات، تو لیاقت این زندگی و عشق رو داشتی.

_مرسی، یه روزی تو همین خونه نگار برام دعا کرد که یکی عاشقم شه درست همونجوری که حسین عاشقش بود، امروز من این دعا رو واسه تو میکنم خدا یکی مثل علی رو سر راهت قرار بده. همینجور با عشق بخوادت و بخواهیش.

دوباره همو بغل کردیم و بوسیدیم.

دوست تنها چیزیه که قدیمی نمیشه، کهنه نمی شه، دلزده نمی شه، همیشه و تو هر شرایطی اولین نفری که دستتو میگیره رفیقه، به رفیق خوب داشته باشی هزار نفرم دشمنت باشن، باز اون رفیق که پیشته و پشتت بهش گرمه.

سه ماهی میشد که از مرگ حسین گذشته بود. علی هم یواش یواش به نبودش عادت کرده بود. دوباره شده بود علی قبل. به هفته‌های بود که حال خوب نبود. روز به روز انگار داشتم بدتر میشدم، به کسی نگ فتم که حال خوب نیست. زیر شکمم تیر میکشید سردرد و سرگیجه امونم رو بریده بود. دیگه طاقتم طاق شده بود به تنها کسی که روم شد بگم سیما بود. تازگی ها اونم شروع کرده بود به بافتن شال و کلاه برای امیر، خودم یادش دادم از من حرفه ای تر می بافت. پیشش نشستم و گ فتم.

_ زن

داداش؟

سیما_ جانم.

_ میگم یک چیز میگم بزرگش نکن. به هفته ست اصلا حال خوب نیست یعنی از یک هفته پیشتره .

سیما با دست رو صورتش زد و گ فت

سیما_ خدا مرگم بده چرا زودتر نگ فتی؟ همش به خاطر اون مراسماست که رفتی، علی اقا چه کارا می کنه خودش میرفت دیگه، تو رو چرا برد.

از دل نگرانش خندم گرفت. اخماشو تو هم کرده بود تند تند حرف می زد و از علی گله میکرد.

_وا زن داداش، بیچاره علی که تقصیر نداره، خودم خواستم برم. تازه اون سه ماهه پیش بود
چه ربطی به الان داره؟

سیما_ خوبه ازش دفاع نکن، حالا کجاست

درد می کنه؟ _ سرم درد می کنه با زیر

دلم، سر گیجه هم دارم.

با دردای من لبخند سیما پررنگ تر میشد. یکم ناراحت شدم. من درد داشتم اون می خندید
واسه همین اخم هام رو کردم تو هم.

سیما_ تی بلا می سر مبارکه مبارکه.

اومد بغلم کرد و بوسید. با تعجب نگاهش کردم. من میگم مریضم این میگه مبارکه، دیونه

شده منو بگو اومدم پیش کی دارم دردمو میگم. دلم طاقت نیاورد و گ فتم:

_زن داداش،

خوبی؟ سیما_ عالیم

دختر عالی

_ من میگم مریضم شما خوشحالین؟

سیما_ تا باشه از این مریضیها. دختر داری مادر میشی. مریض چیه؟ رحمت خداست.

چشم هام چنان درشت کردم که یک لحظه فکر کردم از کاسه در اومده. اب دهنم تو گلوم

پرید شروع کردم به سرفه کردن، یعنی چی واقعاً دارم مادر می شم؟ به این زودی؟ مگه

می شه؟ دلشوره گرفتم پر از استرس بودم.

_راست میگی زن داداش؟ اصلا شما از کجا می دونی؟ ما که تازه ازدوج کردیم،وای نه! خدا کنه اشتباه کرده باشی.

سیما_ ک فر نگوی یکی مثل من که هفت ساله منتظرم که خدا یه اولاد بهم بده، یکی مثل تو که ناشکری میکنی.

اشک تو چشم هاش جمع شده بود دلم سوخت علی که میگفت خودشون بچهدار نمی شن، روم نشد دیگه چیزی بگم سرم رو انداختم پایین و با انگشت های دستم بازی میکردم.سیما یهو بلند شد و اشکشو پاک کرد و گفت:

سیما_ وای من چرا نشستم؟! برم مشتلق بگیرم. دستشو گرفتم و گفتم:

زن داداش تو رو خدا شاید اشتباه میکنی از کجا می دونی؟ سیما اصلا بگو ببینم این ماه عادت ماهانه شدی؟ سرخ شدم و سرم و انداختم پایین.

_این چه سوالیه

اخه؟ سیما_ شدی یا

نه؟ _نه اون ماه هم

نشدم.

سیما_ خب دیگه تمومه.مادر شدنت مبارک،خانم خانما خودت می خوای به علی بگی یا من بگم؟ _نمی دونم خجالت میکشم می شه به کسی نگیم.

سیما_ بالاخره که می فهمن.

با گوشه روسریم ور رفتم سرم رو انداختم پایین و گ فتم:

_خب بذار اون موقع بفهمن.

سیما دوباره اخم کرد و گ فت:

سیما_ شرمنده من تحمل ندارم لو میدم همین امروزم همه رو خبر دار میکنم.

نتونستم جلوشو بگیرم دویید و رفت سمت حیاط.واقع ا اومدن یه بچه انقدر ذوق داشت؟یعنی

خانواده منم انقدر ذوق داشتن از اومدن من؟ اره مطمئن ا دوستم داشتن،مگه می شه بچه رو

دوست نداشت؟دستی رو شکم کشیدم و با لبخند گفتم :

کاکل پسری؟یا ناز گلابتون؟ هر چی هستی قدمت رو چشم هام.درسته زود بود ، ولی

دست تو نبود اومدنت که بخوام غریبزنم و به تو خورده بگیرم،باید به بابات اعتراض کنم،

باید از خودم گله کنم نه تو، پریدخت سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گ فت:

پریدخت_ وای عاشقتم پری.واقع ا من دارم عمه می شم؟وای باورم نمی شه، خدایا شکرت!

اخم کردم،پشت چشمی براش نازک کردم و گ فتم:

پریدخت_ شنیدی دارم عمت میکنم اومدی منت کشی تا الان که باهام چپ بودی،در ضمن عم

را ا بذارم به بچه ام دست بزنی.

پریدخت بلند خندید و گ فت:

پریدخت_ بذار بچه رو اصلا بهت نشونش بدم بعد بچه ام بچه ام کن.اخ درد و

بلاش به جونم قربون دست های کوچولوش بشه عمه وای وای پری یعنی دیونتما

بلند خندیدم و گ فتم.

_تو دیونه بودی، نگاه تو رو خدا هنوز که چیزی معلوم نیست.
 سیما با اسپند اومد و دورم چرخوند و هی صلوات می فرستاد
 و فوت میکرد روم، سیما_ از الان باید لحظه شماری کنیم
 واسه اومدنش.

پریدخت_ ان شالله خدا یکی به تو بده سیما جان.
 _ان شالله.
 سیما_ خدا از دهنش بشنوه.

موقع اذان بود، وضو گرفتم و نماز خوندم، سر سجاده نشستم، تسبیح شمردم. فکرم پیش
 اقا جان و مادر بود. نمی دونم وقتی می شنیدن دارن نوه دار می شن چه حالی بهشون دست
 میداد. اقا جان من چطور؟ اقا جان بیمعرفتی که اصلا یادش رفته یه

دختری به اسم پری داره، یا خواهر و برادر! واقعاً ارزشم پیششون انقدر کم بود

می دونم مادرم اگه بود خیلی خوشحال میشد، ولی اقا جان.....
 با صدای در اتاق رومو برگردوندم علی با لبخند نگاهم کرد و سمت اومد و پیشونیمو بوسید.
 _سلام خسته نباشی.

علی_ علیک سلام تو رو که میبینم تمام خستگی از تنم میره بیرون.
 سرخ شدم و سرم و پایبین انداختم و گ فتم:
 _نگو اینجوری خجالت میکشم.

علی_ قربونت برم خجالت واسه
چی؟ _ بیرون بودی کسی چیزی
بهت نگفت؟ علی مشکوک
نگاهم کرد و گفت:

علی_ نه ولی نمی دونم چرا همه یه جور بودن، زن داداشم سریع داداش رو برد تو اتاق،
پریدختم با لبخند نگاهم میکرد.

سرم رو انداختم پایین دودل بودم بهش بگم ولی دوست داشتم. عکسالعملش رو بینم،
دوست داشتم از خودم بشنوه.

علی؟ علی

جان علی؟ بیا

یک دقیقه

بشین.

علی_ چشم شلوار پام کنم الان میام ور دلت.

همون جور ی سر سجاده نشسته بودم. دستی به شکمم کشیدم و ذکر گفتم. استرس
گرفتم نمی دونستم چه جور ی باید بهش بگم. علی روبروم نشست و گفت؛ علی_ تمام
نشد نمازت؟

_شد.

علی_ خب جمعش کن گناه داره.

_بذار حرفمو بزnm جمع میکنم.

چشمهاشو ریز کرد، دستش رو زیر چونس گذاشت و با کنجکاوی نگاهم کرد.

علی_ خب؟

_اینجوری که نگاهم میکنی یادم میره چی میخواستم بگم.

علی_ چه جور ی نگاهت کنم؟

_معمولی

دستشو از زیر چونه اش گرفت پاشو چهار زانو کرد و دوتا پاشو رو هم گذاشت.

علی_ خوبه؟

خندیدمو گ فتم:

_عالیه آقای پدر

علی دستش پایین افتاد با اخم جلو اومد و گ فت:

علی_ چی؟ دوباره بگو!

ترسیدم یهو خودمو عقب کشیدم.

_ناراحت شدی؟

علی_ من مگه پدرتم به من میگی پدر؟

_هوف، نه خیر اقا شما شوهرمی ولی پدر بچه ام که هستی از زبون اون گ فتم.

علی بلند خندیدو گ فت:

علی_ کو تا اون موقع وای پری ولی من بچههای قدو نیم قد می خواما. جون علی نگو نه، دوست

دارم فاصله سنیشون باهم کم باشه. باشه؟

با تشر اسمشو صدا زدم.

_علی؟

علی_ جان علی؟ چه خشن!

_واقع! متوجه نشدی الان دارم بهت می گم پدر شدی؟ این یکی رو بزرگ کن بعد به بقیه فکر کن.

علی باز اخماش تو هم رفت. ولی چند دقیقه بیشتر طول نکشید انگار شوکه شده بود باورش نشد.

علی_ داری اذیتم میکنی؟

نه به جون تو.

علی_ از خودت میگی؟

_نه سیما گ فته مطمئنم هست.

یهو بغلم کرد و شروع کرد به داد زدن. سریع جلو دهنش رو گرفتم.

_هیس جون من علی، تو رو خدا ساکت شو ابروم رفت.

یه جا بند نمیشد پشت هم حرف میزد.

علی_ جون من پری راست میگی؟ وای باورم نمی شه، یعنی الان من پدر شدم؟ تو

مادر؟ وای پری فکر کن بچمون رو تو بغلمون بگیریم، با اون دست های

کوچیکش، پاهای کوچیکش خدایا شکر صد هزار بار شکر.

_حالا این وای گ فتنت واسه چیه؟ هی وای وای وای، باشه بیا یه دقیقه بشین زشته صدات

میره بیرون.

علی_ دیگه باید بریم اینجا برامون کوچیکه. باید از اقا جان اینها جدا شیم.

دلم گرفت سرم رو و انداختم پایین، علی کنارم نشست و گفت؛ علی_ چی شد پریچهر خوبی؟
_علی من می خوام اینجا باشم. دلم میگیره تنهای ی.

علی_ مگه می خوام کجا بریم؟ بغل همین خونه ست. این شرط اقا جان بود که هم به من هم به داداش گفت تا زمانی که بچه دار نشدین باید تو این خونه بمونین، وقتی بچه دار شدین حق رفتن از این خونه رو دارین، _حالا چی میشه اینجا بمونیم؟
علی_ منم دلم می خواد با تو تنها باشم. نه مثل الان یا روزهای دیگه تا خواستیم به کار کنیم، یا ذوق کنیم، هی بگی هیس علی هیس زشته.

اوایل بارداریمو با اصرار تونستم علی رو راضی کنم پیش خانوادهاش بمونیم، ولی با یه کاره اقا جان علی تحمل نکرد، پاش رو کرد تو یه کفش که حتم^۱ باید بریم از اینجا،

اقا جان بهم گفت:

اقا جان_ دلم می خواد یه شیر پسر بیاری بشه عصای دستم. یکی نمی خوام سه تا پسر می خوام عروس، سه تا.

خیلی دلم گرفت از اونجای ی که مثل همیشه حرف تو دلم نمی موند گفتم:

_چرا اقا جان مگه دختر چشمه؟ دختر خیر و برکت خونه ست. با این حرفتون دل بچمو می شکونین اگه دختر باشه، برای من فرقی نمی کنه دختر یا پسر بودنش فقط می خوام سالم باشه همین.

بعد از حرفم چنان تو دهنی خوردم که دهنم پر خون شد، یه دندونم لق شد، دردش تا مغز استخونم رفت. ظهر که علی اومد پریدخت تو دهنش حرف نموند. سریع بهش گ فت چی شد. اتیشش رو تند کرد. وقتی هم لب کبودمو دید تحمل نکرد، همون روز به اقاجان گ فت می خوایم از این خونه بریم. اقاجان اجازه داد ولی همه رو از چشم من دید، از اون به بعد نه اقاجان و نه مادر مثل قبل باهام رفتار نمیکردن. سرسنگین بودن باهام. ما هم رفتیم خونه خودمون. یه چند روزی با علی سرد بودم. ولی یواش یواش دلم باهش صاف شد. حق با علی بود زندگی دوتای ی خیلی قشنگ تر بود، خیلی....

بعد از رفتن ما خیلی اتفاقا افتاد که باعث تنهای ی اقاجان و مادر شد. جفتشون از تنهای ی بدشون میومد. شاید باورت نشه با اینکه باهام سرد برخورد میکردن، باز بیشتر از همه من بهشون سر میزدم.

چند سالی از زندگیم کنار علی گذشت.. چند سالی که نداشت اب تو دل من و بچه ام تکون بخوره. همه چی خوب بود، رویای ی بود. بعد از رفتن ما برای پریدخت خواستگار اومد. . قسمت پریدخت بیچاره هم یه مرد زن مرده بود، ولی خب مرد خوبی بود، نه به خوبی علی ولی خب پریدخت میگ فت

راضیه. تو اون روزا وقتی بیمحبتی پدر و مادر علی رو می دیدم رفتم سمت اقاجانم. می بینی چه دختر بینمکی بودم. تا محبت می

دیدم اقاجانم یادم میرفت. ولی تا بيمحبتی دیدم رفتم سمت اقاجان خودم. فکر میکردم دلمو می شکونه ولی اولین بار بود تو این سن بغلم کرد و پیشونیمو بوسید، مثل اینکه واقعاً دلتنگم بود، مثل همیشه هیچی نگ فت،هیچی.چقدر محتاج کمی از

محبتش بودم ،منم ساکت موندم، دوست نداشتم ناراحتش کنم، دوست نداشتم گله کنم ،دلم میخواست واسه یه بارم شده تو ذهنم اقاجانمو خوب تصور کنم، واسه همین بهترین راه سکوت بود. هر چی باشه اقاجانم بود.هر چقدر بد، ولی این بدی ها مقصرش خودش نبود ،اینها همه ریشه در بچگیش داشت فقط بچگی و رفتار خانواده .

اقاجان وقتی پسر ایلیا رو دید برای اولین بار احساس کردم اشک تو چشمش جمع شده، ولی ایلای من از بچگیش مثل یخ بود سرد سرد بدون هیچ محبتی

خواهر و برادرمام که هیچی، انگار نه انگار خواهری دارن، سراغمو نگرفتن و منم نرفتم سراغشون

امیر و سیما هم خدا بهشون بچه نداد، اقاجانم چند باری به امیر گ فت دنبال یه زن دیگه باشه امیر قبول نکرد، اون ها هم از

اقاجان جدا شدن...

سیما همیشه زن عموی خوبی واسه بچهها بود. بعد ایلیا دو تا بچه دیگه خدا بهم داد، یه دختر و یه پسر. البته بگم بعد به دنیا اومدن ایلیا اقاجان و مادر خیلی رفتارشون باهام بهتر شد.ولی مثل اول نبود.چون برایشون پسر آورده بودم، یکم باهام مهربون شده بودن . اسنات و پویا که اومدن دیگه واقعاً از زندگیم سخت شده بود.اگه سیما نبود من از پیشش بر نمیومدم.

فاصله سنیشون زیاد نبود فقط ایلیا ۴ سال بزرگتر بود. اون دوتای دیگه فاصله سنیشون دو سال بود. اصلا با هم نمی ساختن، تا بزرگ شدن جونمو گرفتن، همه چی خوب بود، بهتر از خوب .

دیگه بچه‌هام از اب و گل در اومده بودن ولی هیچکدومشون حرف گوش کن نبودن. علی همش میگفت؛

علی_پریچهر اینها به کی رفتن انقدر یخ و بی احساسن؟ مطمئن باش این بچه‌ها برای ما بچه نمی شن. فقط من و تو هستیم که برای هم میمونیم. همش از خدا می خوام هیچوقت ما رو یکجا نشین نکنه. که مطمئن باش نگهدار ما نیستن، منم به شوخی همش تو جوابش میگفتم:

_به اقاچانت رفتن،

واقعاً هم بود، همشون بینمک بودن. قدردان ما نبودن .

ز صبح اقاچان حالش بد شد و امیر و علی و مادر بردنش شهر، آخر

تازه داشتیم من و علی طعم زندگی و می چشیدیم. که یه رو

تو ده طیب و بهیاری نبود. یادمه سر بچه‌هام خیلی سختی کشیدم، هر دفعه تا مریض میشدن

تا شهر باید میبردیمشون. اینو برات نگفتم، اسم دوا و دک تر اومد یادم افتاد. یک بار ایلیا

سرم داد زده بود، علی تو حیاط بود و شنید. دلش طاقت نیاورد هر چی لب و زبونمو گاز

گرفتم چیزی نگه اصلا نگاهم نکرد و با عصبانیت به ایلیا توپید.

علی_ ها چیه؟ فکر کردی مرد شدی؟ اصلا مردم شدی مردونگی به اینه که صداتو واسه مادرت ببری بالا؟ فکر ک ردی الکی شدی ۲۰ سال؟ خودت بزرگ شدی؟ سختی نداشت؟ می دونی واسه توئه بینمک چقدر مادرت حرص خورد؟ چه شبهای ی برات تا صبح بیدار بود؟ چشم رو هم نمی داشت تا هر مرضی داشتی خوب شه....

_بسه علی جان چیزی نگ فت که.

علی با تشر من ساکت شد. ولی ایلیا عین خیالش نبود. دریغ از یک معذرت خواهی سرش رو انداخت پایین و رفت پیش

اقاجانش، اون شبم خونه نیومد.

سرت رو درد نیارم مادر، علی رفت برای درمان اقاچانش ولی اخرین دیدارمون بود، دیگه هیچوقت برنگشت، تنهام گذاشت، نه

خودش برگشت نه اقاچان نه مادر، فقط امیر با دست و پای شکسته برگشت .

علی من رفت، مرد من تنهام گذاشت. وقتی جنازه هاشونو آوردن من تو این دنیا نبودم فقط یه جسم بودم، یه جسم بدون روح. تنها چیزی که یادمه وقتی علی رو تو خونمون آوردن رفتم کنارش نشستم نوازشش کردم.

_علی خیلی نامردی چطور دلت اومد بی من بری؟ مگه نگ فتی باهم می ریم؟ مگه نگ فتی از خدا می خوای منو تو رو باهم ببره؟ پس کجا رفتی؟ کجا رفتی زندگیم؟
اون روز وقتی میخواستن بذارنش تو قبر اجازه نمیدادم. بدون علی هیچی نبودم.

_نذارینش تو این جای تاریک، علی دلش میگیره. نرو علی جان نرو دردت به جونم. تو که طاقت گریه هامو نداشتی الان چرا هیچ کار نمیکنی؟ علی جانم پاشو مردَم

ایلیا و اسنات و پویا منو بغل کرده بودن و گریه میکردن. اسنات بیشتر، چون عاشق علی بود، علی کمتر از گل بهش نمیگفت، گریه های دخترم دل سنگ به رحم می آورد، ولی خدا دلش به حال اشک هاش نسوخت.

از اون سمت پریدخت برای مادر و اقا جاننش گریه میکرد، امیر مونده بود پیش پریدخت بره یا پیش من یا سیما، بیچاره سیما هم که همش ضعف میرفت اصلا حال روحیش خوب نبود. پریدخت فقط خودش رو می زد، شوهرش به زور ارومش کرد و با خودش برد.

تا چهل روز کارم این بود که هر روز و صبح تا شب پیش علی بمونم، شبم به زور بچهها می آوردنم خونه. زندگی بدون علی خیلی سخت بود هر جا که میرفتم اونو کنارم حس میکردم، همه جا کنارم بود انگار که زنده بود.

رفتنش رو هیچوقت باور نکردم. چون نداشتن بینمش میگفتن صورتش قابل دیدن نیست، شاید باورت نشه دخترم، هنوز که هنوزه چشم به راهم که بیاد.....

دو سالی از رفتن علی می گذشت.

ایلیام دانشگاه تهران قبول شده بود، باید میرفت، اسنات و پویا هم پاشونو تو یه ک فش کردن که هممون بیایم تهران برای زندگی. میگ فتن اینجا جای پیشرفت ندارن. میگ فتن ده براشون مثل قفسه، ولی برای من شهر مثل قفس بود، ده تمام خاطرات

بچگی و خاطرات زندگیم با علی رو

برام تداعی میکرد. شاید ده مردم نادونی داشت، ولی پر از

ارامش، پر از امنیت بود. هوای خوب برای نفس کشیدن داشت.

باغی که از اقاچانم بهم ارث رسیده بود رو فروختم مغازه علی هم که کسی نبود جاش کار کنه اونم فروختم. تنها چیزی که نگه داشتم خونه ام بود. پول باغ و مغازه رو دست بچهها سپردم اون ها یه خونه تو تهران کرایه کردن بقیه پولم زدن به کار الانم هر کدومشون برای خودشون زندگی دارن. خونه، ماشین و شرکت. شاید بی محبت و بی عاطفه بودن. ولی با عقل و درایتی که داشتن کارشون خیلی زود گرفت. شاید باورت نشه خصوصیتشون نه به من رفت نه علی درست جا پای پدربزرگشون گذاشتن.

(زمان حال)

(شیوا)

اونقدر که گریه کرده بودم چشم هام ورم کرد. پریچهر به روبروش خیره شده بود. انگار تو گذشته مونده بود حتی پلک هم نمی زد. هنوزم وقتی یاد مرگ شوهرش میوفتاد اشکش مجال نمیداد، روی صورتش بی رحمانه سر میخورد. ولی برای من سؤال پیش اومده بود چرا سالمندان؟ چرا برنگشت ده؟

—پریچهر جون؟

پریچهر— جون دل

پریچهر

—چرا بیمحبتیشونو دیدی، برنگشتی ده تو

خونه خودت؟ لبخندی زدو نگاهم کرد.

پریچهر— میگم برات دختر کم .

وقتی همشون رفتن سر خونه زندگیشون من تو همون خونه استیجاری نشسته بودم، با این که اینهمه سرمایه داشتن چشمشون دنبال خونه ده بود. ولی بهشون ندادم اونا هم دیگه اجاره خونه ندادن. صاحب خونه عذرمو خواست. منم با یکم

سرمایه ای که داشتم تونستم اون خونه رو بخرم. یه اشتباهی که کردم این بود که به ایلیم اعتماد کردم و بهش گ فتم خونه رو به

نام خودش بزنه، چون خودم نمی دونستم باید کجا برم و چیکار کنم. اسنات و پویا همون ماه های اولم چمدونشونو بستن و رفتن ترکیه نه واسه درس، واسه تفریح، تنها کسی که اینجا داشتم ایلیم بود.....

دیگه چیزی نگ فت ساکت شد و اشک ریخت. اشکی که عرش خدا رو لرزوند دل فرزنداناش رو نه. در همون حال یاد پسرش افتادم و با ذوق گ فتم.

شیوا_ ولی الان که باید خوشحال باشی پسر بزرگت اومده دنبالت حتم!

سرش به سنگ خ ورده ها؟ لبخند تلخی زدو گ فت

پریچهر _ پسر بزرگم؟ نه پسر کوچیکمه ولی از خون من و علی نیست.

با تعجب بهش خیره شدم. تو گذشته اش حرفی ازش نزد. نداشت بیشتر از این فکرم رو مشغول کنه گ فت:

پریچهر_ ارسام پسر خوندمه، شاید یه دلیل دل کندن بچهام ازم ارسام بود. تو اون زمان که تنها بودم بچهام مشغول کاراشون بودن، من تک و تنها صبح تا غروب در و دیوار خونه رو نگاه میکردم، ایلیامم هر وقت دلش میسوخت یه سر بهم می زد، خدا خیر بده همسایه هامو خیلی خوب بودن، یه روز یکیشون با یه ظرف اش اومد در خونمون دوستیمون از همون روز شروع شد، یواش یواش با بقیه همسایه ها منو آشنا کرد.. خونم کوچیک بود ولی همسایه خوب دور و برم زیاد بودن، دیگه تو خونه کوچیک دلم نمیگرفت. یه روز که رفته بودم خونه یکی از همسایه ها دیدم یه پسر بچه مشغول تمیز کردن باغه به خانم

رحیمیگ فتم، پسرته؟

گ فت: نه خواهر باغبونه. یکی بهم سپرده کار دارم بهش بگم. اخر با این کار خرج درس و مدرسهشو در میاره.

دلم سوخت بیشتر بهش نگاه کردم. دلم لرزیده بود، بچه تو این سن کار کنه؟
 بچه‌های من تو این سن داشتن بازی میکردن، تو ۲۴ سالگیشون به زور فرستادمشون سر
 کار، دوباره ازش پرسیدم، پدر و مادر نداره؟

گفت، نه بیچاره بچه پرورشگاست چون ۱۵ سالش تموم شد مرخصش کردن. خیلی سختی
 کشید تو سه سالی که از پرورشگاه مرخص شده، خونه ی مردم باغبونی می کنه، کفش
 واکس می زنه، شب ها هم تو یه مغازه ای که صبح تا ظهر کار می کنه می خوابه، اون خیر
 ندیده به جای حقوق خیر سرش بهش جا خواب داد. بچه نه پتو داشت نه بالشت، کارشم
 میکانیکه، چیزی نرمی پیدا نمیکرد زیر سرش بذاره، خیلی هم ابروشو می خواد.

برام سؤال شده بود پس کی درس می خونه؟ اسمش چیه؟

خانم رحیمی هم لبخندی بهم زد و گفت: اسمش ارسامه. یه بار که ازش پرسیدم گفتم
 موقع امتحان ها فقط میره امتحان میده.

خیلی دلم گرفت بلند شدم و سمتش رفتم.

گفتم: سلام پسر جون.

مشغول کاشتن گل بود یهو سمتم برگشت. شاید باورت نشه شیوا مظلومیت چشم هاش دلتو
 ریش ریش میکرد.

چشم از چشمهای مظلومش گرفتم و گفتم همیشه بعد اینکه کارت

تموم شد بیای خونه من؟ تو جوابم گفت، بله حتماً.

ادرس خونه رو بهش دادم

از خانم رحیمی تشکر کردم و هر چی اصرار کرد بیشتر بمونم قبول نکردم. سریع رفتم خونه. مرغ از یخچال بیرون اوردم سرخ کردم، برنج درست کردم، سیب زمینی هم بغل مرغ سرخ کردم. یه دستی هم به خونه کشیدم. خونمون حیاط داشت یه باغه کوچیکم داشت. ولی خب باغش نیاز به باغبون نداشت. دو ساعتی طول کشید تا اومدنش ولی بالاخره اومد. تا زنگ در روزد سریع رفتم و در رو باز کردم.

ارسام سرش پایین بود مثل یه مرد رفتار میکرد، اونی که پدر و مادر بالا سرش نبود ادب و نزاک تش بیشتر از بچههای خودم بود.

ارسام_ سلام حاج خانم.

_سلام عزیزم. هنوز قسمت نشده حاجیه شم بیا تو پسرم بفرما.

ارسام_ ان شالله میشه.

ارسام پشت سرم اومد تو اول یه نگاه به دور تا دور حیاط انداخت و گ فت:

ارسام_ ببخشید من باید چیکار کنم؟ جز باغبونی کاری بلد نیستم.

حالا بفرما تو یه چیز بخوریم حرف میزنیم باهم.

ارسام_ اَخه..

_بیا تو پسرم نترس منم تنهام ادم کشم نیستم.

خندیدم و اون سریع گ فت:

ارسام_ این چه حرفیه؟ جسارت نکردم! ببخشید منظور نداشتم.
_پس اگه می خوای ناراحت نشم بیا تو باهم ناهار بخوریم وقتی تنهام غذا از گلوم پایین نمیره.

یکم این پا اون پا کرد و اخر با اصرار من اومد تو و یه گوشه نشست.
سفره پهن کردم غذا کشیدم. دوغ، ماست و سبزی خوردنم رو سفره گذاشتم. بهش تعارف
کردم اومد سر سفره شاید باورت نشه

اولین باری

بود که تو شهر اومدم یکی باهام پای سفره نشست. اون غذا گوشت شد و به بدنم
چسبید. ارسام سر به زیر غذاشو خورد و تشکر کرد.

همون پایه سفره شروع کردم براش از زندگیم گ فتن، از اول تا این ۵ سالی که علی ر و از
دست دادم از بیمحبتی بچه هام و

تنهای ی هام. در اخر بهش گ فتم می خوام حامیش باشم، تا درسشو بخونه و دیگه کار
نکنه. گ فتم یه خونه هم براش اجاره میکنم که دیگه تو اون مغازه نخوابه. هر چی گ فتم قبول
نکرد. ازش خواهش کردم بهش گ فتم: تو مثل پسر می دلم نمیداد کار کنی خواهش میکنم قبول
کن فکر کن منم مادرت.

گ فت: چرا می خواین به من کمک کنین؟ این همه بچه های کار هست که زندگیشون خیلی
بدتر از منه....

نمی دونستم باید چی بهش بگم حق با اون بود ولی با این حال بهش گ فتم، من دلم می خواد تو بشی پسرم. تو که دلمو نمی شکونی؟ اون بچهها هم خدایشون بزرگه ان شالله یکی هم پیدا می شه جواب درد و دلای اونارو میده. رفته بود تو فکر تا خواست حرف بزنه

بهش گ فتم: دیگه اخه و اما نیار من یه خونه تو روستا دارم. خونه پدریمم با خواهر و برادرام شریکم. اونجا داره خاک می خوره اونارو می فروشم. یه زمینم شوهرم برام گذاشت، که بچهام ازش خبر ندارن اون تو شهره خیلی هم با ارزشه، اونم می فروشم، البته تو باید کمک کنی تو فروشش. یکمشو خونه میگیرم برات، بقیه شم درس بخون و به یه جای ی برس و بشو افتخار این مادر پیرت.

ارسامم دستمو گرفت تو چشم هام نگاه کرد و گ فت. همینکه اسم مادر بالا سرمه برام دنیای ی ارزش داره. همین که نداشتین حسرت به دل بمیرم و بالاخره می تونم اسم مادر رو لبام بیارم صدها دنیا می ارزه. چیزی دیگه ای از تون نمی خوام برام سخته.

پیشونیشو بوسیدم و از همون روز مهرش به دلم نشست.

هیچوقت نا امیدم نکرد، همچیمو فروختم یه حساب براش باز کردم، هر جور بود راضیش کردم. گ فتم هر وقت وضعش خوب شد پولمو بر گردونه. فقط در همین صورت قبول کرد. من شدم مادر خوندمش و حامیش.. یه خونه همون نزدیک خودمون خاوران براش گرفتم. یکم وسیله که خونه رو پر کنه بهش دادم. اوایل به بچهها چیزی نگ فتم تا اینکه ۱۰ سال گذشت و پسر بزرگم نیاز شدید به پول داشت. ازم خواست تا خونه ده و خونه پدریم سهممو بفروشم، تا بتونه بدهکاریاشو بده. منم اب پاکی ریختم رو دستش و گ فتم فروختم خرج یه بچه بی سرپرست کردم. اولش باورش نشد. بعدش شروع کرد به داد و بیداد کردن و خونه رو ترک

کرد. اون خونه ای که توش بودم فروخت. اعتماد کردم بهش و گ فتم خونمو به نامش بزنه ولی اون چیکار کرد؟....

پریچهر_ یکم غیرت و مردونگیه باباشو نداشت. خیلی زود همه کارارو انجام داد و منو فرستاد گوشه سالمندان.

_وای خدا مگه میشه؟ سنش پایین نیست که بگیم از رو بچگی و نادونیشه.

پریچهر_ ایلیام الان ۴۷ سالشه پویام ۴۳ سالشه و اسناتم ۴۱ سال. پویا و اسنات که اصلا انگار مادرشون با پدرشون مرد. ایلیا باز به خاطر پول بهم سر میزد.

_عروساتونو نوه هاتون چی؟

پریچهر_ پور

یا که ازدواج نکرد رفت پیش اسنات ترکیه. اسناتم ازدواج نکرده خواهر و برادر باهم

زندگی می کنن. ایلیام یه پسر

داره. زنشم دختر یه سرمایه داره انقدر ناز و ادا داشت که حتی پسرم خجالت کشید منو با خودش به خواستگاری ببره. اوایل یکم بهم سر میزد ولی دیگه یواش یواش پاشو از خونمون قطع کرد. نومم که زیر دست پرستار بزرگ شد. ولی خیلی شیرین و با احساسه. دلم براش خیلی تنگ شده.

_گریه نکن پری جون خدا جای حق نشسته. همون نوه ات جلو چشمش هست همون کاریو

که اونا باهات کردن سرشون در میاره.

پریچهر_ نگو اینجوری مادر اینها نسل سوختن تقصیر خودشون نیست ژنشون از پدر بزرگشون ارث بردن، خون اون تو رگشونه ایلیامم که زیر دست اقا جان بزرگ شد. رفتار اون خدا بیامرز رو بچه ام تاثیر گذاشت. همین که بدونم خوشبختن بسمه.

خدایا میشنوی؟ صدای بنده بی گناحت، خدایا چرا مادر رو تا این حد دلسوز افریدی؟ حق با اون فرشته بود که از تو خواست

کمی محکمتر اونو بسازی ولی تو چی گ فتی؟ گ فتی اون مادره قلبش قدر اقیانوسه. اون باید نرم و لطیف خلق شه شاید با بی مهری قلبش بشکنه. ولی نفرین نمی کنه. گ فتی یک اهش یک نفرینش اولادش رو نابود می کنه، ولی پریچهر بیچاره من قلبش بزرگتر از اقیانوسه پس سرگذشت اون و مادرهای امثال اون چه میشه. اونهای ی که این همه بدی های فرزند رو چشم پوشی می کنن؟ با اینکه دل شکسته اند باز هم دعای خیر می کنن.

خدایا این مادرها جنسشون از چیه؟ با چه گلی اون

ها رو ساختی؟ اشک هام رو پاک کردم و دوباره

پرسیدم:

_پری جون ارسام تا الان کجا بود؟ چطور از حال و

روزتون خبر نداشت؟ پریچهر خندید و گ فت:

پسرم کانادا بود برای درس خوندن رفت. الان اقا دک تره باعث افتخارمه. تو این ۳سالی که سالمندان بودم. زمانای ی که باید زنگ می زد خودم براش زنگ میزدم و یک بارم بهش به

دروغ گ فتم تلفن ندارم. خودم براش زنگ میزنم. واسه همین اصلا خبر نداشت تا اینکه دو روز پیش میره در خونمو از همسایه ها می شنوه که سالمندانم. رفته بود سالمندان اونجا هم ادرس بیمارستان رو بهش دادن اومد دنبالم. بچه ام میخواست سوپرایزم کنه. ولی خودش شوکه و سوپرایز شد.

دیگه تا صبح چیزی نمونده بود. پتو روش کشیدم پیشونیش و بوسیدم.
 _بخواب گل پری ان شالله از این به بعد با خوشی زندگی کنی....
 پریچهر_ خوشی من کنار علیه دعا کن برم پیشش.

راستی نپرسیدی ارسامم مجرده یا متاهل؟

_خدا نکنه، زیاد نباید سن داشته باشه پس مطمئن ا مجرده.
 پریچهر خندید و گ فت:

پریچهر _ ۲۸سالشه می خوام براش برم خواستگاری واسه اونا که نرفتم ولی واسه این حتم ا میرم که ارزو به دل نمی رم.

نگاهش طوری بود؟ یا من اینطور احساس میکردم؟ شیطنت چشم هاش خودبهخود صورتم رو سرخ کرد. سرم رو پایین انداختم، برای اینکه بحث و عوض کنم گ فتم
 _پریچهر جون نگ فتی زندگی نگار و گلی چی شد؟ پریچهر سری تکون داد ودوباره خندید گ فت:

پریچهر_ از دست شما جوونا می دونین چه جوریه به بی راهه برین و بحث و عوض کنین.
 گلی ازدواج کرد با یه پسر با اصل و نصب زندگیشم خوب بود. خیلی وقته دیگه ازش خبر ندارم. نگار طفلکم بعد حسین دیگه رنگ ارامش رو ندید با کلی دوا دک تر یکم بهتر شد،

بعدم تو پرورشگاه پرستار بچهها شد. میگفت تنها جای ی که بهم آرامش میده پرورشگاست.. چون حسین بچهها رو خیلی دوست داشت، حتی ارزوش بود بین اونا عروسیشو بگیره.

دوباره با یاد زندگی نگار اشک صورتم رو خیس کرد. بدترین درد رو اون کشید تو این داستان درد عشق، درد بی پدر و مادریه. خدا چه صبوری به اون داد. صبر ایوب هم گذرونده بود.

— پریچهر جون یکم استراحت کن منم میرم تو اتاقم. کارم داشتی صدام کن. از جام بلند شدم پریچهر گفت:

پریچهر — شیواجان فردا مرخص شم تو نیستی؟

— هستم عزیزم با اینکه دلشو ندارم رفتنتو بینم. ولی اون جویری هم دلم نمیاد بی خداحافظی بری.

پریچهر — یعنی نمیخوای دیگه بهم سر بزنی؟

— من از خدومه صبح تا شب پیشتم باشم. تو اصلا با بقیه مریضهای اینجا فرق میکنی تو عزیز دل هممونی مطمئن باش بهت سر میزنم حتی اگه کیلومترها ازم دور باشی.

خم شدم و گونه اش رو بوسیدم اون هم دست دور گردنم انداخت منو بوسید، گفت: پریچهر — کاش میشد یه جویری بشه که همیشه پیشم بمونی.

نمی دونم چرا انقدر با حرفهای تو فکر میرفتم و سرخ میشدم. من دختر خجالتی نبودم ولی امروز با حرفهای پریچهر سرخ شدم در ذهنم خیال بافی میکردم، داستان پشت داستان اون از امیرعلی که نگاهم خودبهخود سمتش کشش داشت و شدم عاشق و شیداش این هم از پریچهر و پسرش....

به اتاقم رفتم هر چی میخواستم به داستان پریچهر فکر نکنم نمیشد، اگر بچه‌هاش اینجوری رفتار نمیکردن اون هم زندگی قشنگی داشت، کنار بچه‌هاش، عروس ونوه اش ولی حیف....

اگه مینشستم، فکرم درگیر زندگی پریچهر میشد بلند شدم و سمت اتاق یکی از بیمارها رفتم. اروم در ر و باز کردم، با لیوانی اب و قرص کنارش ایستادم، همراهش خواب خواب بود. مونده بودم چرا همراه بیمار شد. از سر شب که سر زده بودم خواب بود لبخندی زدم. سری تکون دادم اروم صداش کردم.

الهام جان عزیزم بلندشو قرصاتو بخور.

دختره ۲۰ساله ناراحتی اعصاب داشت. به همه اطرافیانش هم شک داشت زندگی رو برای خودش و بقیه جهنم کرده بود. هول بلند شد، اول با اخم نگاهم کرد، وقتی خواب از سرش پرید. موقعیت رو تشخیص داد. لبخند جای اخم رو گرفت و گفت؛ الهام_ سلام ببخشید، باز خواب موندم

اشکال نداره هر چی بیشتر بخوابی بهتره فکرت اروم تره.

قرص و اب رو و بهش دادم و سرمش رو چک کردم و از اتاق بیرون رفتم. به اتاقم برگشتم.

رو صندلی نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، کمی چشم هام و بستم تا خستگی چشم هام کمتر شه. ولی نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای جیغ زهرا سرم و بلند کردم.

اه بمیری تازه چشم هام گرم شد چته؟

زهرا_ سلام ببخشید فکر کردم خیلی وقته خوابی.

زهرا فکر میکنی مگه تو.

زهرای پاشو برو قربونت برم برو خونه راحت بخواب.

به پریچهر قول دادم موقع ترخیصش بمونم.

خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم.

زهرای فکر کنم یه ساعت دیگه مرخصه برو خداحافظی کن، برو خونه می خوای وایستی بدرقه اش کنی مگه؟ راستی پسر گند دماغشم هست. انگار از دماغ فیل افتاده ولی نمیدونی بیشر ف چه تیکه ایه.

خاک بر سرت کی می خوای مثل ادم حرف زدن و یاد بگیری؟

روپوش سفیدم را با مانتو عوض کردم. مغنعه ام و درست روی سرم مرتب کردم. از کیفم لوازم آرایشم و بیرون اوردم. با مداد تو چشم هام و سیاه کردم. کمی کرم روی صورتم پخش کردم رژگونه رژ کمرنگی روی لبم کشیدم.

زهرای هوی خوشگله ریمل یادت رفت.

ولکن بابا حوصله داری همینقدرم زدم از کسلیم یکم کم کنه.

زهرای چرا یکم استراحت نکردی؟ مگه افرای ی نبود؟

بود ولی من پیش پریچهر بودم.

زهرای برای تو هم داستانشو تعریف کرد؟

اهوم فضولیت تموم شد اجازه مرخصی میدی؟

زهرای بیادب، از یه پرستاره متشخصی چون تو بعیده این حرف.

چشم چه امروز باادب شدی؟ متشخص

پشت چشمی برایش نازک کردم از اتاق بیرون اومدم. سمت اتاق پریچهر رفتم تقه ای به در زدم.

سرم و داخل بردم و گ فتم:

_گل پری جون اجازه هست؟

پریچهر_ بیا تو گل دختر دارم لباسمو می پوشم در و بستم و وارد اتاق شدم.

_سلام عرض شد به عشق خودم.

پریچهر_ سلام به تو دختر گل و شیطان ببخشید دیشب حسابی خستت کردم چشم هات پر

خونه.

_من که خسته نشدم. اصلا کنار شما خستگی و احساس نمیکنم. از الان دلتنگت شدم پریچهر

جون.

پریچهر_ قربون دل تنگت برم. باید حتم! بیای پیشم نیای

دلگیر می شم ازت باشه؟ _میام قول میدم.

سرم و کج کردم و گ فتم:

_قول، قول، قول.

هر دو بلند خندیدیم. کمکش کردم لباسش رو عوض کرد. چند دقیقه نگذشته بود، که با صدای

در از روی تخت بلند شدم.

پسر جوونی اومد تو اتاق. کمی به من خیره شد، انگار منتظر بود من بهش سلام کنم. با این که

فهمیده بودم پسرشه اخمیکردم و رو به پریچهر گ فتم:

_پریچهر جون همراه شماست؟

پریچهر با لبخند به پسر نگاه کرد و گ فت

پریچهر_ اره مادر ارساممه

واقعاً هم حق با زهرا بود درست بود از زیبای ی و مردونگی چیزی کم نداشت ولی ادب شرط بود که اون رو اصلاً نداشت.
_سلام عرض شد.

ارسام بیحوصله و با اخم نگاهم کرد.

ارسام_ سلام، ادم وارد جای ی میشه سلام می کنه، منم سلام کردم شما گوشتون مشکل داره.
اخم کردم، رو به پریچهر کردم، کمکش کردم از روی تخت پایین بیاد، ارسام با ویلچر نزدیک اومد.

با کمک ارسام پریچهر رو روی صندلی نشوندم.

ارسام_ مرسی خانم.

اروم طوری که پریچهر نشنوه. ابرو هام رو بالا دادم با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
_خدا رو شکر یه چیز مثبت ازت دیدم و گرنه از پریچهر جون ناامید میشدم، چون اونقدر که تعریف تو میکرد تعریفی نیستی.

نیشخندی زدم این دفعه بلند ولی با طعنه گفتم:

_خواهش میکنم آقای دک تر وظیفه بود.

کاملاً مشخص بود تو دلش هزار تا فحش و ناسزا بارم کرد.

جای دست مشت شده اش روی صورتم واقع! خالی بود. مطمئنم اگر پریچهر نبود یه سیلی در گوشم می خوابوند.

رو بروی ویلچر پریچهر نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم.
 _ امیدوارم دیگه هیچوقت تو بیمارستان نبینمت. می دونی که چقدر دوست دارم. پس به خاطر منم شده هیچوقت غصه نخور. هیچوقتم یادت نره پرستارهای این بخش و دک ت ره اش همه دوست دارن و عاشقتن تو خوش قلب ترین مادر و زن روی زمینی.
 با انگشتم اشک روی صورتش رو پاک کردم، صورتش رو بوسیدم؛ اون هم بغلم کرد و بوسید.

_ دیگه گریه نداریم. مگه نگ فتی پسر ت اومده دیگه خوشحالی، هوم؟ ازش جدا شدم ایستادم.

پریچهر _ اره دخترم دیگه غصه نمی خورم همین که ارسامم برگشته، پیشمه خدارو شکر. ارسام خم شد و از پشت بغلش کرد و سرش رو بوسید.

ارسام _ تو برکت خونمی مادر.

پریچهر _ درد و بلات به جونم.

ارسام _ خدا نکنه.

پریچهر _ ارسام مادر، ادرس خونه رو به شیوا بده. ادرس و شمارشم ازش بگیر این دختر خیلی برام زحمت کشید، بیشتر از دخترم!

_ان شالله صدو بیست سال سایه تون بالا سر پسر تون باشه. قربونت برم من که کاری نکردم وظیفه بود.

ارسام کیفش رو و باز کرد و ادرس خونه و شماره همراه خود و شماره منزلش روی کاغذ نوشت و ستمم گرفت.

ارسام_بفرمایید

طوری نگاهم کرد از صد فحش بدتر بود، نفرت چشم هاش تا مغز و استخوانم رو لرزوند. سریع چشم از چشم هاش برداشتم کاغذ گرفتم و تشکر کردم. شماره خودم بهش گفتم و تو موبایلش سیو کرد.

برای آخرین بار پریچهر رو بوسیدم و خدا حافظی کردم. از بیمارستان بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم. انگار اون اتاق تمام اکسیژنم رو گرفته بود احساس، خفگی میکردم. سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و سمت خونه حرکت کردم.

نمی دونم چرا تا این حد ارسام از من متنفر بود، حتی یک لحظه هم نفرت چشم هاش از جلوی چشم هام کنار نمیرفت. برام سؤال بود وقتی پریچهر از اون که سرتا پایخ بود و غرور انقدر تعریف میکرد، پس بچههای دیگش چه بودند، حتم! هیولای بی بودن بی شاخ و دم. از تصورات خودم لبخندی روی لبم نشست.

ماشین رو و درب منزل پارک کردم. با کلید در حیاط باز کردم و وارد خونه شدم. مادر مشغول جدول حل کردن بود. با صدای در سرش رو بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد.

_سلام

مامان_ سلام دخترم خسته

نباشی _مرسی سلامت باشین.

سارا کجاست؟

مامان_ نمی دونم والله؛ گ فت با دوستش قراره برن جای ی،این که هیچوقت درست حسابی توضیح نمیده.

_بہتر کہ نیست انقدرم نگران این دختر نباشین بہ خدا پیر میشی! دارم واسه خواب میمیرم اومد نذارین بیدارم کنه خیلی خستہام.

مامان_ چیزی نمیخوری؟

_ نہ گرسنه نیستم.

پلہها را دوتا یکی بالا رفتم.وارد اتاق شدم،بازار شامی بود لباس های سارا همه روی تخت و همه جا بہ ہم ریخته بود.لباسم رو با یک تاب و شلوارک عوض کردم،روی تخت دراز کشیدم. نفہمیدم کی خوابم برد...

با صدای زنگ موبایلم کسل برگشتم،دلم نمیخواست چشم هام باز کنم.ولی هر چی با دست گشتم پیدا نشد.بہ اجبار چشم هام رو باز کردم.موبایل روی میز بغل تخت بود، بدون نگاه کردن بہ شماره جواب دادم.

_سلام بفرمایید.

از ان سوی خط صدای ی بہ گوشم نخورد.

_الو؟بفرمایید؟مگہ مریضی؟خدا شفاتون بدہ اہ!

گوشی رو

قطع کردم به شماره نگاه کردم، خط دائمی بود. شماره برام آشنا نبود.

دیگه خواب از سرم پریده بود. بلند شدم و برق اتاق روشن ک ردم. نمی دونم چند ساعت خوابیدم، از ظهر خوابیدم الان هوا تاریک بود، ولی هنوز کسل بودم، از خواب سیر نشدم. دوباره موبایلم زنگ خورد باز هم همون شماره خواستم جواب ندیدم ولی حس کنجکاوی اجازه نداد بگذرم.

بله بفرمایید؟

ارسام_ سلام خانم ببخشید مزاحمتون شدم.

با اینکه شناخته بودم صدایش و تکه کلامش فقط مختص پسر مغرور پریچهر بود. ولی گ فتم:

_ببخشید شما؟

از پشت تلفن میشد حدس زد که الان دست هاش مشت شده و فکش منقبض شده .

ارسام_ ارسام

واقعاً

ا چه لذتی داشت ازار دیگران

_ارسام؟ به جا نمیارم!

ارسام_ ان شالله پریچهر مادرم رو که یادت میاد؟

_اخ ببخشید به جا نیاردم خویین شما. خواهش میکنم بفرمایید امرتون؟

ارسام_ خواهش میکنم. منم بودم به جا نمی اوردم. ماشالله از بس که سرتون و دورتون شلوغه .
_منظورتون چیه؟

ارسام_ منظوری نداشتم. زنگ زدم بگم مامانم حالش خوب نیست هر چی اصرار میکنم
ببرمشون دک تر قبول نمی کنن.
_خب مگه شما دک تر نیستین؟

دیگر مطمئن بودم در حال انفجاره، نمیدونم چرا عصبی میشد وقتی دک تر صداش
میکردم، مگه دک تر نبود؟

ارسام_ نه خیر دک تر نیستم. دام پزشکم خیالتون راحت شد؟ حالا میشه باهاش صحبت
کنین راضیش کنین؟ نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم دهنی گوشی گرفتم و بلند
خندیدم؛ لحن گ فتنش خیلی خنده دار بود.
_نیاز به دک تر نیست. قرص فشارش بهش بدین، داروهاشو سر ساعت بدین بخوره. نگران
نباشین فقط نذارین بهش استرس وارد شه، هیجانم براش خوب نیست.

ارسام_ مطمئنین؟

_اره خیالتون راحت باشه. می خواین فردا خودم میام پیششون، اگه دیدم نیاز به دک تر یا
بیمارستان باشه راضیشون میکنم.

ارسام_ مرسی ممنون از لطفتون خدا نگهدار.

_خداحافظ

گوشی قطع کردم و روی تخت انداختم.

با خودم شروع کردم به غر زدن.

_مرتیکه مغرور انگار از دماغ فیل افتاده. اه چندش.

سارا _ سلام، چته باز درگیری؟

سلام هیچی. چه عجب خونه بودی، نیومدی کرم بریزی!

سارا بلند خندید

سارا_ مامان نداشت و گرنه بیدارت میکردم.

چشم غرهای برایش رفتم روی تخت نشستم.

_سارا؟

سارا_ بله

_امروز کجا بودی؟

دنبال چیزی میگشت بی توجه گ فت:

سارا_ هوم؟

_هوم و کوفت بیا بشین .

سارا_ دقت کردی تازگی ها خیلی بد دهن شدی؟

دست هام مشت شد. سکوت کردم ولی اخمهای گره خورده ام از هم باز نشد.

_بیا بشین کارت دارم.

دست از گشتن کشید، کنارم نشست.

سارا_ خب میشنوم

_امروز کجا بودی؟

کلافه جواب داد.

سارا_ بیرون

_می دونم بیرون بودی. پرسیدم کجا بی رون؟ اونم سر ظهر!

سارا_ تو این خونه مامان بابا هستن. انقدر که تو بهت حس بزرگ تری میده، سؤال پیچم میکنی اونها این کار رو نمیکنن.

ناخن هام رو ک ف دستم فرو کردم، تا عصبانیتتم رو کنترل کنم. امروز حسابی پر بودم. پیمانہ صبرم لبریز شده بود. فقط با یک حرف دیگه منفجر میشد.

_مامان دیدی؟ از بس که واسه تو حرص خورده صورتش چروک شده، موهاش سفید شده. میمیری یکم مراعات کنی؟ صداش رو بلند کرد و گ فت:

سارا_ چیکار کردم؟ ها؟ بگو چیکار کردم؟ بذار لاقل خودمم بدونم مرضم چیه که بقیه پیری زودرس میگیرن؟ دزدی کردم؟ قتل کردم؟ یا با کسی بودم؟ بگو چیکار کردم تا خودمم بدونم.

_من فقط یه سؤال ازت پرسیدم تو هم مثل ادم جواب

بده. کجا بودی؟ تو چشم هام خیرهاشد و گ فت :

سارا_ با ایمان بیرون بودم. خیالت راحت شد؟

می دونستم با اون بود، فقط میخواستم از دهن خودش بشنوم. نیشخندی زدم بلند شدم، به طرف در رفتم. نمیخواستم چیزی بگم، ولی دلم طاقت نیاورد و گفتم:

ادمی که بی لیاقته دمه دستیه چیزی بهش نگی بهتره، هر غلطی خواستی بکن ولی وای به حالت سارا ماما چیزیش بشه خودم زنده ات نمی دارم.

بلند شد و سمتم اومد. اون هم مثل من زود از کوره در میرفت.

سارا_ اون فقط مادر تو نیست، مادر منم هست، پس نمی خواد خود شیرینی کنی، همیشه خودتو ادم خوبه و عزیز نشون بدی منو خراب کنی. در ضمن مواظب حرف زدنت باش منم بدم دهنم باز کنم و هر چی لایقش بهت بگم.

سمتش برگشتم سیلی محکمی در گوشش خوابوندم، می دونست از این حرف بیزارم، فقط برای عصبی کردنم این حرف رو زد. دستش روی گونه اش گذاشت و اشک از چشم هاش روی صورتش سر خورد.

_از این به بعد بفهم چی میگي. ديگه حق نداري پاتو تو اين اتاق بذاري. از همين الان گمشو برو بيرون، وسيله هاتم ببر.

فقط بهم خيره شد، شايد تعجب كرد و بيشتتر شوكه بود، ولي دلم براش نسوخت انگار از سنگ شده بودم. از اتاق بيرون رفتم. پلهها رو پايين اومدم، سمت اشپزخونه رفتم.

مامان_ چتونه باز صداتونو انداختين رو

سرتون؟ _هيچي.

مامان_ اهوم به خاطر هیچی صداتون بالا
 رفت؟ لیوانی اب خوردم و روی صندلی
 نشستم.

_ولکن مامان، می گم هیچی نشد دیگه. بابا کجاست؟
 مامان_ رفت تو اتاق نماز بخونه. سارا بهت نگ فت
 امروز کجا بود؟ بیچاره مادرم تمام دق و دلی امروز
 ر و سر اون خالی کردم.

_مامان میشه انقدر گیر ندین؟ چرا از خودش نمی پرسین؟ چرا روشو تو روم باز میکنین؟ که
 هر چی لایق خودشه به من می گه؟ بذارین هر غلطی خواست بکنه..

بابا تو اشپزخونه اومد. مادر شوکه نگاهم کرد، چون تا این سن برسم باهش با کمی صدای
 بلند هم حرف نزدم، چه برسه به فریاد.

بابا_ شیوا یواشتر چه خبره؟
 سرم انداختم پایین. خجالت کشیدم و عذاب وجدان داشتم.
 _سلام بابا ببخشید.

بابا_ بیا بشین اینجا بینم چی شده؟
 روی صندلی نشست و من هم رو به روش نشستم.
 بابا_ خب می شنوم؟

_بابا چیزی نیست مثل همیشه یه بحثی بود بین من و سارا همین.
 بابا_ اون وقت مادرت چیکاره بود که عصبانیتتو سرش خالی کردی؟

_خب هی از من می خواد بینم سارا کجا میره؟ چیکار می کنه؟ چی می پوشه؟ چه جور ی
ارایش می کنه.

مادر سرش برگردوند و خودش رو با غذای روی گاز سرگرم کرد .
می دونستم شدید ازم دلخوره.

بابا _خب!

_خب چی بابا می گم مثل همیشه بحشون شد.حالا این دفعه شدیدتر.

بابا_ امروز تو بیمارستان اتفاقی

افتاده؟ _نه پدر من چه اتفاقی؟

بابا اروم گ فت

بابا_ برو از دلش در بیار.تنها دلخوشیم این بود تو این خونه لااقل یه نفر صبوره اون یه نفرم از
دست رفت.نامیدم کردی!

با هر حرفش سرم پایین تر میرفت. حق با پدر بود واقع ا عصبی شده بودم،نمی دونم چه
مرگم بود.

بلند شدم پشت مادر ایستادم و از پشت بغلش کردم و صورتش و بوسیدم.

_ببخشید مامان،سارا خیلی رو اعصابم بود.منم از دیشب خواب خوبی نداشتم، حق بدین یکم

عصبی بشم.انقدر از من

قدیسه نسازین ،به خدا منم مثل شما ادمم.منم یه جاهای ی کم میارم،عصبی میشم و صبرم
تموم میشه.

اشک مادرم بیشتر عصبیم میکرد.

سمتم برگشت و پیشونیم رو بوسید.

مامان_ حق با توه تو خودت اونجا با مریض ها سرو کله می زنی، اینجا باید آرامش داشته باشی، برعکس بیشتر بهت فشار

میاد.اون دختر سر به هوا هم خودم ادم میکنم.

بابا_ طاهره جان چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟هر چی بیشتر بهش گیر بدی رفتارش بدتر میشه، مطمئن باش من دورادور حواسم به بچههاس هست.شما به فکر خودت باش انقدر که حرص میخوری اخرش یه بلای ی سر خودت میاری .

مامان_ مگه دست منه؟ خب دلم طاقت نیاره،بچمه،پاره تنه دو روز دیگه اتفاقی بیفته دق میکنم.

_مامان تو رو خدا بس کنین، چه اتفاقی مثلا قراره بیفته؟خیالتون راحت با غریبه نیست که بخواد اتفاقی براش بیفته.
مادر با تعجب نگاهم کرد:

مامان_ یعنی چی؟ چرا مثل ادم حرف نمی زنی؟

با اینکه از گ فتنش دو دل بودم ولی برای راحتی خیالش گ فتم.

_با ایمانه،خودتون که می دونید ایمان چقدر دوستش داره؟پس جای نگرانی نیست.

انگار بیشتر نگرانش کردم، با دو دست به گونه اش زد.

مامان_ خدا مرگم بده، ایمان! چرا اون؟ خدا به خیر کنه اخر عاقبتمونو. سمیه مگه میداره اب خوش از گلوشون پایین بره؟ بابا_ وای طاهره یه جور ی میگی انگار بچه خواهرم عیب و ایرادی داره، یعنی می خوام بگی همون شب نفهمیدی داره به ایمان فرصت میده؟

مامان_ یعنی تو هم می دونستی؟! فقط من تو این خونه غریبه ام. پسر خواهرت خوبه، مشکل من خواهرته.

_هوف ما که هر چی بگیم شما یه چیز دیگه میگین. تو رو خدا شام بخوریم دارم ضعف میکنم. بذارین هر غلطی خواست بکنه. شما هم الکی دیگه جوش نزن چون حرف هیچ کدومونو که گوش نمیده.

بابا_ حق با شیواست، اگه واقعاً مشکل داری، داره اذیتت می کنه، بگو با ایمان صحبت کنم که بکشه کنار.

مامان_ من که با ایمان مشکل ندارم خیلی هم خوبه. فقط خواهرت، سارا رو چشم نداره ببینه واسه ایندهاش میترسم.

بابا_ نترس قسمت هر چی باشه همون می شه، نمی شه که باهاش جنگید. وگرنه مگه همین سارا نبود میگفت. اه که این پسره رو نگاه می کنه؟ واقعاً کسی هم حاضره با این ازدواج کنه؟ حالا ببین باهاش میره بیرون پس حتماً دلش رو باخته دیگه.

بشقاب ها رو روی میز چیدم، مادر تو فکر بود. دستی رو شونه اش کشیدم.

_پاشو مامان میز رو چیدم. برین صداس کنین شام بخوریم. با فکرای الکی خودتون و مارو ازار ندین. با اجبارم نمی تونی کسی رو نگهداری تا خودش نخواد اهل نمیشه هیچ بدترم

میشه و دیگه داشتنش از دستتون در میره. اگه درست باشه راهش که هیچ، خوشحالمون می کنه، اگه غلط باشه سرش می خوره به سنگ بر می گرده.

با نوازش دست مادر از خواب بیدار شدم، چقدر این آرامش و دوست داشتم، لبخند روی لبم نشست.

مامان_ شیوا جان مامان بیدار

نمیشی؟ دیرت نشه؟

_سلام مامان بیدارم.

مامان_ خیالم راحت باشه باز نیام بینم خوابی.

بلند شدم، روی تخت نشستم.

_خیالت راحت بیدار بیدارم.

موبایل رو از حالت پرواز در آوردم. از اتاق بیرون اومدم، وارد راهرو شدم، کسل و بی حال خمیازه کشان سمت دستشویی رفتم، مسواک زدم، صورتم رو شستم. با سردی اب یکم سرحالت رو شدم. دوباره به اتاق برگشتم. مانتو سفیدم رو با شلوار جین مشکی پوشیدم. جلوی اینه میز ارایشم نشستم و کمی ارایش کردم. شال مشکیم سر کردم. کیفم رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

مثل همیشه میز صبحانه چیده بود، ولی هیچوقت صبح ها اشتها نداشتم. لیوانی شیر و لقمه ای خامه عسل خوردم.

_دستتون درد نکنه مامان

مامان_ وا! بشین بخور چیزی نخوردی.

_به خدا اشتها ندارم.

سمتش رفتم و صورتش رو بوسیدم.

_فع الا خدا حافظ

از خونه بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. سمت بیمارستان حرکت کردم .

رها_ سلام شیوا

خوبی؟ _سلام

عزیزم مرسی.

رها_ بدو که امروز تو این بخش فقط من و تو هستیم.

_چرا بقیه کجان؟

رها_ نمی دونم دیشب چی شده که صبح اول وقت رئیس بیمارستان صالحی و افرای ی و با دک

تر رضای ی رو خواستن.

_زهرا که دیشب شیفت نبود.

رها_ نمی دونم والا من از چیزی خبر ندارم. فقط اینارو صدا زد و برد. توشونم فقط افرای ی

رنگ به رو نداشت.

_باز چه گندی زده این دختره احمق؟

مانتوم رو با روپوش سفید، شالم با مقنعه عوض کردم . از اتاق بیرون رفتم. تمام فکرم پیش

زهرا بود. به دو تا از مریضها رسیدگی کردم.

از اتاق بیرون اومدم، داخل راهرو بیمارستان زهرا روی صندلی نشسته بود و تو فکر بود. کنارش

رفتم.

_سلام چرا اینجا نشستی؟ رئیس بیمارستان چیکارت داشت؟
 سرش رو بلند کرد. از بس که گریه کرده بود چشم هاش سرخ بود. ته دلم لرزید.
 _چی شده؟ چرا قیافت این جوریه؟
 زهرا_هیچی این دختره اشغال هر چی لایق خودش نشسته پشت من و تو گ فته منم حسابش
 رو گذاشتم ک ف دستش.
 _افرای ی؟
 زهرا_اره
 دستم مشت شد به زهرا خیره شدم.
 _باز چه زری زده؟
 زهرا_گ فته تو دنبال دک تر رضای ی هستی و چند باری هم باهم دیدتون، تو رو به رضای
 ی چسبونده منو به موسوی.
 تحمل این حرف برام سنگین بود. دستم مشت شد. دلم میخواست مشت دستم تو دهنش
 بکوبم.
 _الان کجاست؟
 زهرا_تو اتاق پ رستار ی.
 _رضای ی رو برای چی
 خواستن؟ زهرا_برای
 صحت حرفهاش؟

سمت اتاق پرستاری رفتم، زهرا هر چی صدام زد برنگشتم، در رو محکم باز کردم در با صدای بدی به دیوار اثابت کرد.

افرای ی طرفم برگشت.

افرای ی_ هوش چته؟ رم کردی!

در دو قدمیش ایستادم، کشیده محکمی در گوشش خوابوندم.

_ اینو خوردی واسه این که شعور حرف زدن داشته باشی.

کشیده دیگه ای در گوشش خوابوندم و گ فتم.

_ اینو خوردی واسه این که یاد بگیری پشت کسی زر مفت نزن. امیدوارم درس عبرت شده باشه برات. وگرنه این دفعه قول نمیدم زنده بذارمت شیرفهم شد؟؟ رها_ شیوات ورو خدا چی شده؟

_ چی شده؟ از این خانم پپرس. که میره همه جا پر می کنه همه رو می چسبونه به هم.

با نفرت نگاهم میکرد هر ان منتظر جواب کشیده ام بودم.

_ چیه؟ چشم هاتو در میارم اینجوری نگاهم نکن. دلت موسوی رو می خواد؟ یا رضای ی؟

بگو برات جورش کنم چرا دیگه زر مفت میزنی دردت چیه؟

افرای ی_ جواب این حرف هات و این کشیده ای که زدی رو بد میبینی.

تنه محکمی بهم زد و از کنارم گذشت .

روی صندلی نشستم و به زهرا که با لبخند نگاهم میکرد چشم غرهای رفتم.

زهرا_ دمت گرم، ناز شصتت چه زدی ها دلم خنک شد.

رها_ زهرا؟؟

زهرا_ کوفتو زهرا به تو که چیزی نچسبیده به من و این چسبوندن، باید جوابشم میگرفت تا دیگه پشت سرمون حرف مفت نزنه.

نیم ساعتی از رفتن افرای ی گذشت، من و زهرا تو اتاق بودیم و رها برای سرکشی رفت. با تقه ای که به در خورد هر دو از صندلی بلند شدیم. زهرا که نزدیک به در بود در رو باز کرد.

دک تر موسوی بود وارد اتاق شد و در رو بست.

هر دو باهم سلام کردیم اون هم اروم جواب داد.

موسوی_ میشه بگین اینجا چه خبره؟ میدون جنگه؟ شما

مثلا پرستارین؟ سمت من برگشت گ فت :

موسوی_ خانم گلزار از شما انتظار نداشتم واقع ا نا امیدم کردین .

با انگشت های دستم بازی کردم ولی مثل همیشه تا عصبی میشدم نمی تونستم زبونم رو کنترل کنم.

چرا؟ چون از حقم دفاع کردم؟ باید بذارم هر کی هر چی دلش خواست بگه؟ چرا از من انتظار ندارین؟ مگه بچه پیغمبرم؟ منم مثل شماهام، این خانمم دیگه شورشو در آورده بود موسوی اینجا رئیس داره؟ نداره؟

_بله داره ولی من حسابم رو خودم شخصا تسویه میکنم. به کسی نمی سپرم.

موسوی_ نمی دونم چی بگم، شاید حق با شماست. ولی متأسفانه باید بگم هر سه تاتون اخراج شدین.

_به جهنم همچین بیمارستان بی سر و سامونی همون بهتر توش کار نکنی.
بلند شدم و سریع مانتومو با روپوشم عوض کردم، شالم سر کردم، تمام وسایل شخصیم رو تو کیفم ریختم و بدون خداحافظی از بقیه بیرون رفتم. هر چقدر دک تر موسوی و زهرا صدام کردند توجه نکردم.

از شانس بدم رضای ی جلوی در ایستاده بود مثل همیشه با نیش باز نگاهم میکرد.
رضای ی_ سلام عرض شد.

با عصبانیت رو به روش ایستادم و گ فتم.

_بین امروز انقدر اعصابم خورد هست که چند تا درشت بارت کنم، پس همین الان بزن به چاک، خدارو شکر از این به بعد نمیینمت و یه نفس راحت میکشم.

تنه ای بهش زدم و از بیمارستان بیرون رفتم. موبایلم هر چی زنگ خورد جواب ندادم. حوصله هیچکس رو نداشتم. سوار ماشینم شدم و پام تا ا خراین حد روی گاز فشار دادم و از بیمارستان دور شدم. انقدر عصبی بودم که ترجیح دادم پارک کنم، مطمئن ا با این رانندگی بلای ی سر خودم و بقیه می اوردم.

جلوی یه پارک ایستادم. از ماشین پیاده شدم، دلم هوای ازاد میخواست. روی نیمکت نشستم و به مردمی که از خیابون رد میشدن نگاه میکردم. چقدر دلم بچگیم رو میخواست، زمانی که تمام هم و غم گم شدن اسباب بازی یا لجبازی برای گرفتن عروسک بود. لعنتی به افرای ی فرستادم. موبایلم دوباره زنگ خورد.

شماره آشنا نبود. خاموش کردم و موبایل رو تو کیفم انداختم. میدونم چند ساعت نشسته بودم، فکرم مشغول و زمان و ثانیه از دستم خارج شده بود. خیابون خلوت شد. کمی ترسیدم بلند شدم و سوار ماشین شدم سمت خونه حرکت کردم. خونه رفتن یک طرف جواب پس دادن به مادر طرف دیگه. ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. کمی روی پلهها نشستم. چند نفس عمیق کشیدم و بعد تو خونه رفتم.

_سلام

سارا روبروی تلویزیون نشسته بود. جواب سلامم نداد، توجه ای نکردم و سمت اتاقم رفتم. قدم هام اهسته برداشتم و پلهها رو اروم و شمردم شمردم بالا رفتم. وارد اتاقم شدم باهمون مانتو روی تخت دراز کشیدم. چشم هام رو روی هم گذاشتم. چند تقه به در خورد. مامان اومد تو اتاق. بلند شدم روی تخت نشستم.

_سلام مامان

با تعجب نگاهم کرد. انگار یه کم نگران بود. مامان_ سلام چیزی شده؟ چرا انقدر زود اومدی؟ هیچوقت از حاشیه رفتن و جمله ساختن خوشم نمیومد. سرم بلند کردم و تو چشم هاش خیره شدم.

_اخراجم کردن.

دوباره حرص خوردن مادر بود و زدن با دو دست روی صورتش. مامان_ وای خدا مرگم بده چرا؟ کاری کردی مگه؟

_هوف خدا نکنه. انگار چقدر لنگ اون کار بودم، یه ادم زبون نفهم رو نشوندم سر جاش، اینها هم نظرشون این بود باید لال میشدم نباید چیزی میگ فتم. خودتون میدونین از حقم نمی تونم بگذرم.

مامان_ شیوا چرا انقدر عصبی شدی مادر؟ تو که انقدر صبور بودی؟ من رو تو نگرانی نداشتی. ولی وقتی حال و روز تو میبینم بیشتر از همه نگران تو میشم. چی داره اذیتت می کنه قربونت برم؟ باهام حرف بز ن.

_نمی دونم مامان، به خدا نمی دونم، الان چند وقته با خودمم مشکل دارم، دیگه خودمم نمی شناسم. نمی دونم چه مرگمه.

مامان_ می خوای بریم دک تر؟

_برم دک تر بگم چی؟ بگم بیحوصله ام تازگی ها یه چیزای ی داره تو وجودم اذیتت می کنه؟ اون وقت نمی گه باید بستری بشی تیمارستان؟

مامان_ نگو مادر اینجور ی. اصلا بهتر شد اومدی بیرون. محیط بیمارستان ادم رو داغون می کنه. به خاطر اون محیطه که اینجور ی بهم ریختی اصلا دیگه به هیچی فکر نکن. می خوای یه چند روز بریم مسافرت؟ _نه حوصله جای ی رو ندارم فقط شما نگران نباش من خودم اروم میشم چیزیم نیست.

خدایا جنس مادر ر و از چی ساختی؟ چقدر باید تحمل کنه؟ با این که می شکنه. ولی محکمه، قلبش از چه جنسیه؟ باهمه لطیف بودنش، ظریف بودنش، باهمه زجر کشیدنش، باز هم سر پاست و حواسش به همه افراد خونه هست. قطعاً جاش تو بهشته.

موبایلم ر و روشن کردم ۵۷ تماس بی پاسخ داشتم و ۰ پیام. اول پیام زهرا ر و خوندم.

زهرا) خیلی خری، کدوم گوری رفتی؟ بیا با رئیس بیمارستان حرف زدیم درست شد صبح منتظرتم)

در دل گ فتم) باش تا پیام التماسم کنه
برنمیگردم) بعدی پیام از ناشناس بود.

(سلام خانم اگه میشه باهام تماس بگیرین البته اگه دوباره فراموشم
نکردین. ارسامم) محکم روی پیشونیم زدم

_اخ لعنتی..چرا یادم میره سیو کنم شمارشو.

به ساعت نگاه کردم ۳ظهر بود سریع شماره اش گرفتم و دو بوق نخورده جواب داد.

ارسام_ سلام خانم خوبی؟

_سلام شرمنده امروز مشکلی برام پیش اومد نتونستم جوابتونو بدم.

ارسام_ خواهش میکنم، آخر شما گ فتمین میان به مادر سر می زنین، منم از وقتی دیشب
بهشون گ فتم شما قراره بیاین هی اصرار کردن زنگ بزمنم که پرسم چه ساعتی میان.
دلم نیومد دل پریچهر ر و بشکونم.

_من تا نیم ساعت دیگه حرکت میکنم.

ارسام_ مرسی لطف میکنین خدا نگهدار.

به ادرسی که تو کاغذ نوشته بود دوباره نگاه انداختم درست بود. کوچه بهار پلاک ۸۵ ایفون ر و زدم بدون این که جواب بده در ر و باز کرد. نمی دونستم درسته بدون تعارف داخل برم یانه، در هر صورت ایستادن جلوی در هم درست نبود. وارد حیاط شدم، چشم هام با دیدن اینهمه زیبای برق زد. بی شک اینجا خود بهشت بود. دو طرف حیاط پر از گل های سرخ، بنفشه و نسترن، انقدر زیاد بود که نمیشد تک تک نام برد از همه نوع گلی کاشته بود. وسط حیاط سنگ فرش شده بود. نمیدونم شاید میشه اسمش زو تونل گل و گیاه گذاشت. درخت های ی که حکم نگهبان ر و برای گل ها داشتن. درخت های به هم چسبیده واقع ا عالی بود. انقدر محو اون طبیعت بکر بودم که پریچهر و ارسام ر و فراموش کردم. با صدای ی نزدیک گوشم تکونی خوردم و از رویا بیرون اومدم.

ارسام_ سلام عرض شد. فکر نمی کردم انقدر عاشق گل و گیاه باشین .

چند متری از جام پریدم، در یک خلسه زیبا بودم که خرمگس صدایش در اومد.

_سلام ترسیدم. برعکس فکرتون باید بگم من عاشق گل هام یه حس فوق العاده بهم میده .

ارسام_ پس یادم باشه همیشه تو دیدارمون یه سه چهار تا گل به خودم اویزیون کنم شاید همینجوری خوش برخورد بمونی.

_برو دعا به جون این گل ها کن که سرحالم کردن. وگرنه امروز توپم خیلی پر بود.

ارسام_ اخ بیچاره اونی که سر راهه توپ قرار گرفته حتم ا ترکوندیش طرف ر و.

اهسته حرکت کردم اونم با من هم قدم شد.

_اهوم و باعث اخراجم شد.

با تعجب ستمم برگشت.

ارسام_ واقع ا مت اسفم.

_نباش، چون ادم های بی لیاقتی مسئولش بودن، همون بهتر که اخراج شدم.

دیگه تا برسیم حرفی نزد از برخوردش خوشم اومد. اگر هر کس دیگه بود تا تهش ر و در
نمیاورد بیخیال نمیشد.

هر چه جلوتر میرفتیم سوپرایز بیشتر میشد.

یک تاب دونفره درست روبروی تونل درخت و گل بود. واقع ا حیرت انگیز بود. یه استخر
بزرگ هم گوشه ی حیاط بود. ابش انقدر تمیز بود که دلم میخواست با لباس شیرجه بزنم و
شنا کنم.

جالب تر از همه طرح خونه بود. بدون هیچ پله ای، یه خونه شبیه کلبه بود ولی با طرح جدید.

ارسام در ر و باز کرد.

ارسام_ بفرمایید.

_شما راه بلدین اول برین.

ارسام_ بلدی راه نمی خواد. بفرمایید خواهش میکنم.

سوپرایز پشت سوپرایز خدای ی این همون پسر تو بیمارستان

بود، همون پسر گند دماغ مغرور؟ شونه ای بالا انداختم و تو خونه

رفتم.

پریچهر روی کاناپه دراز کشیده بود، با دیدنم بلند شد و لبخند زد.
_سلام پریچهر جون.

دستش رو باز کرد، سمتش رفتم و بغلش کردم.
پریچهر_ سلام به روی ماهت
خوبی مادر؟ جلوی پاش روی
زمین نشستم.

_خوبم قربونت برم تو خوبی؟
درد نداری؟ پریچهر_ الان که تو
رو دیدم خوبه خوبم.
_خدارو شکر.

ارسام با ظرف چای و شیرینی کنارمون نشست.

ارسام_ اگه با من کار ندارین تنها تون بذارم؟
_خواهش میکنم این چه حرفیه بفرمایید به کارتون برسین .

پریچهر_ کجا بری مادر؟

ارسام_ میرم اتاقم گ فتم شاید تنها راحت تر باشین.

_نه بابا من راحتم به خاطر من معذب نباشین من فکر کردم کار دارین می خواین برین.
پریچهر با لبخند به ما نگاه میکرد.

معلوم نبود تو سرش چه ها میگذشت.

_چقدر خوبه که انقدر به گل و گیاه علاقه دارین هر جا تا چشم کار می کنه گل چیده شده. چه خوش سلیقه.

پریچهر لبخندش پر رنگ تر شد تا خواست چیزی بگه ارسام گ فت.

ارسام_ با این گل ها بزرگ شدم. اگه باغبونی بلد نبودم شاید هیچوقت به اینجای ی که هستم نمیرسیدم و هیچوقت

پریچهر وسط حرفش پرید و گ فت:

پریچهر_ وا مادر اینهمه درس خوندی دک تر شدی از باغبونی به اینجا رسیدم چیه؟

ارسام_ ماما نجون دامپزشکم.

پریچهر_ چه فرقی می کنه؟ دک تر دک تره دیگه تو دک تر حیون های ی اونها دک تر ادم هان، اونها هم موجودات خدان دیگه.

بلند خندیدم و به ارسام نگاه کردم اون هم می خندید ولی نه مثل من با صدا.

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

با شنیدن زنگ موبایلم عذرخواهی کردم و جواب دادم. باور کردنی نبود سارا و منت کشی، قابل قبول نبود.

_سلام

با صدای گریه اش دست هام شل شد. ریتم ضربان قلبم تند شد. بلند شدم و عذرخواهی کردم، سمت خلوت پذیرای ی رفتم.

_سارا چی شده؟

سارا_ شیوا مامان نمی ذاره برم بیرون تو رو خدا راضیش کن کار واجب دارم.

_خاک بر سرت سارا تو که نصف جونم کردی واسه این داری گریه میکنی؟ دیونه شدی؟

نفس اسوده کشیدم.

سارا_ شیوا امیرعلی رفیق ایمان تصادف کرده، میگن حالش خوب نیست. دلم براش میسو

زه، جوون بود. نمی تونم از فکرش پیام بیرون. اگه نبینمش اروم نمی شم تو رو خدا بیا باهم

بریم.

امیرعلی، کدوم امیرعلی؟ چرا فکرم کار نمیکرد، همون پسری که چشم هاش جادو

میکرد. همون که هر دقیقه که سر می چرخوندم جلوی چشم هام بود. پاهام بیحس شد

روی زمین نشستم.

_سارا؟

سارا_ هوم

_همون که تو عروسی بود؟

سارا_ اره شیوات ورو خدا همین الان بیا.

_اماده شو الان حرکت میکنم.

ارسام با لیوان اب جلوی پام نشست. اب رو طرفم گرفت و گ فت:

ارسام_ چیزی شده؟ رنگ تون پریده! حالتون خوبه؟
 سرم رو تکون دادم، لیوان اب رو گرفتم و کمی لب زدم. لیوان تو مشتتم گرفتم، یک لحظه
 هم چشم هاش از دیدم دور نمیشد.

_ببخشید من باید برم.

به سختی روی پام ایستادم .

ارسام_ می رسونمتون با این حال نمی تونم بذارم تنها برین.

_می تونم برم تو بدتر از این شرایطم رانندگی کردم.

سمت پریچهر رفتم کنارش زانو زدم

_پریچهر جون ببخشید کاری برام پیش اومد باید برم قول میدم دوباره بهت سر بزوم. آگه

یه وقت خدای ی نکرده حالت بد شد جان شیوا لجبازی نکن و برو دک تر باشه؟

پریچهر_ اتفاقی بدی افتاده؟ رنگ به رو ندار ی!

_نمی دونم فقط دعا کن چیزی نشده باشه. تو دلت پاکه خدا جوابت رو میده. فقط دعا کن.

صورتشو بوسیدم و خداحافظی کردم.

ارسام نبود. دور از ادب بود بی خداحافظی برم. ولی از طرفی دلم پیش امیرعلی بود. هنوز از در

بیرون نرفته بودم که ارسام کت به دست سمتم اومد.

ارسام_ مادر، من شیوا خانم رو می رسونم و میام .

پریچهر هم انگار از خدا خواسته بود. انگار نه انگار از علاقه ام به امیرعلی باهاش حرف زدم باز

دلش روشن بود، فکر میکرد به پسر مغرورش دل می بندم.

لبخندی زد و گ فت:

پریچهر_ خوب میکنی مادر جون با این حالش میرفت من نصف جون میشدم.
_به خدا خوبم.چه کاریه الکی خودتونو علاف من کنین؟اینجوری معذبم.

ارسام_ شرمنده نمی تونم بذارم با این حال برین.معذبم نباش من بیکارم.مطمئن باش کار
داشتم برات ماشین میگرفتم میگ فتم خودت بر و.
هر چه پا فشاری کردم تاثیر نداشت و حریفشون نشدم سوئیچ رو سمتش گرفتم و گ فتم.
_رانندگی با پراید رو بلدی؟ با ماشینت زمین تا اسمون فرق می کنه ها،فرمونشم خیلی سفته.
خندید با خنده چقدر زیباتر میشد هر حالتی جذابش میکرد.چقدر خدا روی این پسر کار
کرده بود.چشمان عسلی و ابروی مشکی،دماغ خوشفرم،موهای صاف و مرتب شده؛چقدر
ته ریش به صورتش می اومد.لعنتی نقصی روی صورتش نداشت.چطور خانوادهاش دلشون
اومد اونو پرورشگاه بذارن؟

ارسام_ اگه از دیدنم سیر شدی سوار شو بریم؟
_اعتماد به سقفت تو حلقم خودشیفته.

ارسام_سرتق.
_چی گ فتی؟

ارسام_ من که حرفی نزدم.
_به خدا حالم خوبه؟ فقط اون لحظه خبری که شنیدم شوکه ام کرد.بذارین خودم برم.

ارسام_ اصلا من می خوام پیام خونتون یاد بگیرم، حرف
دیگه مونده؟ _ با این که دلیل مزخرفیه ولی خب
بریم. مطمئن ا نمی تونم راضیت کنم.
هر دو سوار ماشین شدیم. با اون قد پشت پراید نشستن واقع ا خنده دار بود. بهش نگاه
نکردم تا خندیدنم شدت نگیره.
_ ولی مطمئنم یه چیز گ فتی؟

ارسام_ پس مطمئن ا شنیدی، پرسیدن دوباره اش
واسه چیه؟ _ فقط تکون خوردن لبتو دیدم.

ارسام_ اها اونو میگی؟ داشتم ذکر میگ فتم.
چشم هام رو ریز کردم و گفتم:
اخر به قیافتم نمی خوره، ولی باشه باور کردم.
خندید و سرش رو تکون داد. بازم برام جای سؤال بود، نپرسید چه مشکلی برام پیش
اومد. واقع ا تافته جدا بافته بود.

ارسام_ ادرس نمیگی بهم؟
_ برو نیاوران. راستی برگشت می خوای چه جور ی بری؟

ارسام_ مگه تو منو نمی رسونی؟
با تعجب نگاهش کردم معلوم بود داره خنده اش رو کنترل می کنه. با دیدنم بلند خندید.
_ واقع ا که.

ا رسام_ ببخشید فقط خواستم حال و هوات عوض بشه.

_حالا که اینجوری ارومی یه سؤال بپرسم؟

ا رسام_ تو کی نا ارومید دیدی دختر؟ بپرس.

_توی بیمارستان روز اول، یادته که؟ ولی بیخیال، تو که می تونی انقدر خوب باشی، چرا

همیشه اخم میکنی؟ خیلی رک و جدی گ فت:

ا رسام_ میتروم بعضی ها جنبه روی خوش رو نداشته باشن.

_من دارم؟

ا رسام_ احساس میکنم دختر سبک سری نیستی. هر وقت احساس کردم، اون رومو

بهت نشون میدم، خوبه؟ لبخندی زدم و گ فتم:

_خوبه. ولی برام جالبه اصلا کنجکاو نیستی بدونی چه اتفاقی برام افتاد؟

ا رسام_ خب یاد نگرفتم تو کار بقیه دخالت کنم، ولی پای درد و دل های خیلی ها نشستم.

هیچوقت چون نظر دهنده خوبی نبودم همه ازم دور شدن.

_وا! چه بیمعرفت.

ا رسام_ شاید من باید رفتارمو عوض کنم.

_دوست اگه واقعی باشه تو هر شرایطی پای رفاقتش می مونه. نه فقط واسه روزهای بدش و

زمانی که غم داره بخوادش. همون بهتر که اینجور ادما دورتو خالی کردن. به اونها میگن

ادمای سودجو.

ارسام_ شاید حق با توه. در هر صورت حرص نخور دیگه نمیبینمشون. تو بشو دوست واقعیه من بذار طعم داشتن دوست واقعی رو بچشم، هوم، میشی؟
منتظر نگاهم کرد دوباره شوک بهم وارد کرد.

_جلوتو نگاه کن به کشتنمون ندی. الان خوبی تو؟ خیلی ناپرهیزی کردی امروز.

ارسام_ می دونم ولی خسته شدم از بس خودمو ادم مغرور نشون دادم. می خوام خاکی بودنو یاد بگیرم. یادم میدی؟ نمی دونم چرا دلم میخواست باهاش صمیمی تر باشم، شاید چون مثل من بود. من هم دلم میخواست یک دوست مثل خودم داشته باشم. ولی نه از نوع مذکرش. ولی خب اون غریبه نبود پسر پریچهر بود. پریچهر اونو قبول داشت. در جوابش گ فتم.

_دوتا دوست همیشه به هم کمک می کنن، تو هم می تونی رو کمک دوستت حساب کنی.
دیگه تا به مقصد برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم. جلوی در هر دو پیاده شدیم. سوئیچ رو سمتم گرفتم.

ببخشید به خدا تو زحمت افتادی.

ارسام_ از این تعارف ها خوشم نیاد. وظیفه بود، کار نداری؟ _بذار به تاکسی تلفنی زنگ بزنم.

ارسام_ اگه اشتباه نکنم سر کوچه یدونه بود. داشتم می پیچیدم به چشمم خورد. دوست دارم یکم قدم بزنم.

_اره داره، بازم مرسی.

از هم خداحافظی کردیم. کمی ایستادم تا سرکوجه که رفت، کلید ر و از کیفم در اوردم. در حیات ر و باز کردم. سارا روی پلهها نشسته بود و خودش ر و تگون میداد. برام قابلهضم نبود. سارای ی که مرگ کسی روش تاثیر نمی گذاشت. چطور ممکنه با تصادف یک غریبه مثل ابر بهار اشک بریزه؟ با بسته شدن صدای در ستمم دوید.

سارا_ وای شیوا کجا بودی پس، بریم؟

_بذار به مامان بگم.

سارا_ گ فتم بهش، بریم ت ورو خدا.

هنوز باهاش سرسنگین برخورد میکردم. ولی دلم ریش ریش شده بود برای چشمهای

سرخش. سوار ماشین شدیم و حرکت کردم. ولی صدای گریه سارا روی مخم بود.

_بسه سارا رو اعصابی.

سارا_ شیوا ایمان میگه قطع نخاع شده.

یهو پام رو روی ترمز گذاشتم، ماشین با حالت بدی ایستاد. سمتش برگشتم.

_چی میگی مطمئنی؟ تو که گ فتی تو کماست؟ مثل ادم حرف بزن زر زرتو کم کن.

سارا اشکهاش ر و پاک کرد و گ فت:

سارا_ سه روز پیش با الناز رفته بودن خرید. دختره افاده ای میخواست ماتو بخره، اصرار می

کنه که باهم بر ن. بیچاره کارش رو تعطیل می کنه و میره دنبالش. ماشین تو پارکینگ می

ذارن، وقتی میخوان از خیابون رد بشن مثل این که یه ماشین سرعتش زیاد بوده و حالت عادی

نداشته میزنه بهشون. امیرعلی سپر الناز شد، اگه خودش ر و نمینداخت جلو ماشین و الناز رو

پرت نمیکرد اونور، الان اینجوری نمیشد. اون الناز نمک به حرومم وقتی امروز دک تر گ فت

امیر علی قطع نخاع شده و لش کرد و رفت گم و گور شد. هر چی بهش زنگ میزنن جواب نمیده.

فکرمو سخت مشغول خودش کرد. یعنی واقعاً قطع نخاع شده بود؟ یعنی دیگه نمی تونست روی پاهایش راه بره؟ مطمئنم! مرگ ر و به زنده بودن ترجیح میداد این مرگ تدریجی بود.

یک لحظه چشمه‌هاش و لب‌های خندونش از جلوی چشم هام دور نمیشد. صورتم خیس اشک شد، چطور میخواست یک جا نشینی رو تحمل کنه؟ مرجان گ فته بود اون خرج خانوادهاش ر و می ده، حالا خانوادهاش چیکار می کنن؟ پدر نداره؟

سارا اشکهاش ر و پاک کرد.

سارا_ نه باباش مرده. یه خواهر داره که مجرده چ. خرج مادر و خواهرشم اون میداده. ایمان می گه اونمی که بهش زده وضع

مالیش خوبه میگه تا اخرش پاش وایمیسته؛ تمام خرج و مخارجشو می ده، دیه شم اگه بگیره خوبه نه؟

نمیدونم الان فقط خودش مهمه که خوب شه.

جلوی درب بیمارستان پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.

سارا به ایمان زنگ زد، بعد از این که تماس رو قطع کرد گ فت :

سارا_ ایمان الان میاد بیرون

کمی روی صندلی تو حیاط نشستیم. سرم پایین بود. خودم رو با بند ک فشم سرگرم کردم.

سارا_ ایمان داره میاد.

هر دو بلند شدیم، سمتش رفتیم.
ایمان سرش رو پایین انداخت و گ فت.
ایمان_ سلام شیوا شرمنده این سارا یک دنده ست هر چی گ فتم نمی خواد بیاین قبول نکرد.
_سلام دشمنت شرمنده.وضعیت
دوستت چطوره؟ ایمان_ تازه آوردنش
تو بخش.

_این چیزی که سارا گ فت
درسته؟ بغض صداشو خش
دار کرد.

ایمان_مت اسفانه اره.یعنی هنوز مشخص نیست،دک ترش گ فته تو پاهاش حسی نداره.
دلم میخواست ساعت به عقب برگرده و این سؤال رو نمی پرسیدم فقط چند دقیقه، خدایا
میشه؟

سارا_ می تونیم ببینیمش؟

ایمان_ اره بیاین بریم.

_سارا زود برگرد.

سارا_ تو نیای؟

_نه شاید سختش باشه.

ایمان_ چه سختی بیا .

جلوتر رفتن و من هم پشت سرشون اهسته اهسته حرکت میکردم.
 جلوی در اتاقش دختری هم سن و سال خودم نشسته بود و اشک می ریخت، سارا و ایمان
 جلوی در ایستادن و در زدن من کنار دخترک نشستم.

_سلام

دختر سرش رو بلند کرد و اشکهایش رو پاک کرد، به زور لبخندی زد و گفت.
 دختر_ سلام بفرمایید.

ایمان_ شیوا جان نیای تو؟

_برو میام.

ایمان نزدیکمون شد و سمت دختر خم شد و گفت:

ایمان_ الهه به خدا امیر اینجوری بینت تمام روحیشو می بازه خود دار باش دختر. تو باید
 الان بهش دلگرمی بدی، برعکس شده.

الهه_ نمی تونم داداش ایمان به خدا دارم میمیرم تا حالا امیر رو اینجوری ندیدم. سخته
 بخوام تا آخر عمرش همین جوری بینمش، به جا افتاده باشه. مثل مرگ می مونه برام.

_بین الهه جان علم پیشرفت کرده برای هر دردی درمونی هست. ناامید نباش تو الان باید
 جلوش جوری باشی که روحیش رو نبازه، نه که همش گریه کنی و بخوای عذابش بدی. گریه
 های تو بهش انرژی منفی می ده، برای همین هی به خودش تلقین می کنه که دیگه خوب نمی
 شم؛ این باعث می شه اگه به درصد امیدی باشه از دست بره. تو باید پیشش باشی، دلگرمیش
 باشی، هی تکرار کنی خوب میشی یا از ادمای ی که این مشکل رو داشتن و خوب شدن براش
 بگی، خیلی روش تاثیر می ذاره. خدا بزرگه براش دعا کن. گریه ی تو هیچ تاثیر مثبتی روش
 نمی ذاره.

الهه سرش پایین انداخت، با انگشت های دستش بازی میکرد. اونو تو خلوتش تنها گذاشتم تا کمی به حرفهام فکر کنه، همراه ایمان و سارا وارد اتاق شدیم.

دست هام سرد سرد بود، انگار فشارم افتاده بود، ضربان قلبم روی هزار بود، انقدر تند میزد که هر ان امکان داشت با یه تلنگر سک ته کنم، اروم سلام کردم و گوشه ای ایستادم.

غیر از من، سارا و ایمان زن دیگه ای کنارش ایستاده بود. با لبخند به امیرعلی نگاه و موهاش رو نوازش میکرد. تشخیص این که مادرش باشه کار سختی نبود البته شایدم از اقوامش بود، شکم به خاطر محکم بودن و سرپا بودنش بود.

ایمان_ شیوا جان چرا گوشه ایستادی؟ بیا اینجا. امیرعلی رفیقمه تو عروسی دیدیش دیگه خجالت می کشی؟ ایشونم خاله

اذر، مادرش.

مادر امیرعلی با لبخند نگاهم کرد انقدر اروم و ملیح حرف میزد که خودبهخود به دل مینشست.

اذر_ سلام مادر جون بیا غریبی نکن، بیا دخترم .
با صدای ایمان، امیرعلی سرش رو برگردوند.

برنگردت ورو خدا برنگرد، خدایا این چه بلائییه داره سرم میاد؟ ضربان قلبم تندتر شد، پاهام دیگه حسی نداشت. اروم سمت ایمان و سارا رفتم. کنار تخت ایستادم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_سلام بلا دور باشه.

همین دو کلمه نصفی از جونم رو گرفت.دیگه توان احوال پرسى با مادرش و نداشتم. امیرعلی لبخندی زد لبخندی که بیشتر ناامیدی در اون پیدا بود.ای کاش این لبخند رو هم نمیزد .

امیرعلی_ سلام خیلی زحمت کشیدین مرسی.

سارا لبخند شیطونی زد و رو به امی رعلی گ فت:

سارا_این همون خواهرمه که بهت گ فتم در جریان هستی که؟

چشمکی به امیر علی زد و امیرعلی خندید.با تعجب به سارا نگاه کردم.سری

تکون دادم به معنی قضیه چیه؟ سارا_ هیچی شیوا جون،تعریف تو خیلی پیش

امیرعلی کردم دوست داشت یه بارم شده بینتت.

_باز چی گ فتی

پشتم؟ ایمان_ نابودت

کرد قشنگ.

_عادتشه،خونه که میریم.

سارا_ شیوا باور میکنی؟ اینها همه توطئه ست.

همه می خندیدیم تا روحیه امیرعلی عوض شه ولی اون تنها یک لبخند میزد،ته چشم هاش

پر از غم بود.به خاطر کی؟کسی که حتی به نظرم ارزش فکر کردن هم نداشت.

چند دقیقه ای موندیم از همه جا و همه کس حرف زدیم.

امیرعلی هر دفعه وسط حرف زدنمون موبایلش رو از کنار تخت روی میز میگرفت صفحه اش و روشن میکرد. هر دفعه ناامیدتر از دفعه قبل؛ موبایل رو روی میز پرت میکرد.

ایمان_ امیر جان گوشی سوخت ولش کن دیگه.

امیرعلی_ چرا این دک تره نیامد مرخصم کنه؟ این پای لعنتیمم که تکون نمی خوره سیستم رو ریخته به هم.

با تعجب به بقیه نگاه کردم. یعنی هنوز نمی دونست که توان راه رفتن نداره؟ یعنی هنوز اوار بر سرش خراب نشد؟ مادرش صورتش رو بوسید و گ فت:

اذر_ امیرم دک تر گ فت یه چند وقتی هیچ حسی رو پات نداری، دائمی نیست ولی خب باید تحمل کنی و امیدتو از دست ندی. تو پسر قوی منی مگه نه؟ من بهت یاد دادم تو روزهای سخت امیدت رو از دست ندی. همیشه گ فتم بهت اونی که ناامیدت می کنه عوضش یه چیز با ارزش تر بهت میده که جواب همه ناامیدی هاتو میگیر ی.

امیرعلی با شوک به مادرش نگاه کرد، ایمان و سارا هم سرشون رو پایین انداختند. امیرعلی سمت ایمان برگشت و گ فت:

امیرعلی_ ایمان نگاهم کن چرا سرت رو انداختی پایین؟ سارا تو همیشه رکی و راستشو میگی بگو پام خوب می شه؟ صداش رو بلند کرد و دیگه داشت داد می زد. با فریادش در و دیوار بیمارستان می لرزید. مانند دل من که با هر دادش شروع به لرزیدن میکرد و شدتش بیشتر میشد.

پرستار سریع وارد اتاق شد. اذر بالاخره تحمل و صبرش تمام شد. الماس هاش صورتش رو براق کرد، پرستار همه رو به بیرون هدایت کرد، دک تر و پرستار دیگه ای بالای سر امیرعلی رفتند.

ما جلوی در ایستادیم.

بعد از چند دقیقه صدای امیرعلی کم و کمتر و در آخر قطع شد.

الهه_ مامان حالا چی میشه؟ مامان، داداش اگه تحمل نکنه اگه بخواد بالای سر خودش بیاره....

اشک پشت سر هم روی صورتش سر میخوردو مجال حرف زدن و ازش میگرفت با این حال وسط حرف الهه گ فت:

اذر_ زبون به دهن بگیر دختر. اگه، اگه، اگه ... هیچی نمی شه امیدتو بده به اون بالای ی هیچکس و نا امید نمی کنه. همیشه کنارمون هست.

تحمل گریه های مادر و دختر و نداشتم. ایمان و سارا هم دست کمی از الهه و اذر نداشتند. دک تر از اتاق بیرون اومد، سمتش رفتم.

_ببخشید آقای دک تر من می تونم تنها با این مریض صحبت کنم؟ فقط چند دقیقه کوتاه؟

دک تر_ نه خانم فع الا ایشون فقط به استراحت نیاز دارن
با کمک مسکن و آرام بخش خوابشون برده.

سرم رو انداختم پایین و تشکر کردم. سمت سارا رفتم. چند دقیقه ایستادیم. موندنمون اونجا فایده ای نداشت رو به سارا گفتم:

_سارا بریم؟

سارا_ نمی دونم، اگه خسته شدی بریم.

سمت الهه و اذر رفتم.

_ اذر خانم انقدر ناراحتی نکنین ان شالله خوب می شن، خدا بزرگه برین خونه یکم استراحت کنین با انرژی بیشتر فردا بیاین پیشش. پسر تون الان بیشتر از همیشه بهتون نیاز داره.

اذر_ مرسی دخترم لطف کردی اومدی. ان شالله تو خوشیتون جبران کنم.

خدا حافظی کردیم و از بیمارستان بیرون اومدیم .

یک هفته هر روز به دیدن پریچهر میرفتم. تا ظهر می موندم و زمانی که ارسام میومد به خونه بر میگشتم. رابطه ام با ارسام خیلی خوب شد، واقعاً حق با پریچهر بود اون یه مرد کامل بود .

تنها جای ی که ارامش میگرفتم، اون خونه بود. امروز و به اصرار پریچهر ناهار رو موندم.

ارسام از سر کار برگشت. من تو آشپزخونه مشغول چیدن میز بودم. فکر میکرد پریچهر تنهاست.

بعد از عوض کردن لباسش بلند شروع کرد به خوندن و دنبال پریچهر میگشت.

ارسام_ مادر من، مادر من، تو یاری و یاور من. مادر چه مهربونه، قدر منو میدونه، یه چای میده به

پسرش که اینجو ر تشنه نمونه. به قول شیوا گلپر ی، پری ی، پری کجای ی؟

با پریچهر بلند خندیدیم و با صدای خندمون به اشپزخونه اومد. جای زهرا خالی تا حسابی به این پسرک مغرور بخنده. پسری که معروف به کوه غرور بود. هر کی می دید باورش نمیشد این همون پسر باشه. خدای ی اون طور که نشون میداد نبود.

_سلام اقای دک تر پر انرژی خسته نباشی.

فکر میکردم الان سرخ بشه یا لااقل خجالت بکشه ولی عین خیالش نبود اون هم با ما می خندید.

ارسام_ سلام عرض شد. مامان نباید بگی مهمون داریم ساکت بشم؟ پریچهر_ سلام به روی ماهت، بیا بشین شیوا که مهمون نیست.

ارسام_ بله اون که صد البته. دستش تو ظرف سبزی گذاشت، مطمئن بودم دستش رو نشسته، محکم با قاشق به پشت دستش زدم.

اخ بلندی گ فت و دستش رو تگون میداد.

پریچهر بلند می خندید و ارسام با اخمهای در هم نگاهم میکرد.

ارسام_ مگه مریضی؟

_نخیر. دستتو شستی؟

ارسام_ اصلا تو چیکار داری من دلم می خواد مریض بشم؟

_من دلم برای خودم و پریچهر جون می سوزه، ما هم باید از این سبزی بخوریم دیگه. بدو دستاتو بشو ر.

چشم هاش رو ریز کرد مطمئن بودم قصد خفه کردن منو داره. با لبخند مکش مرگی نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم و گ فتم:

_دک تر جان بعد از شستن دست هاتون بفرمایید غذا میل کنید.
به اجبار لبخندی زد ولی از صد تا خط و نشون کشیدن هم بدتر بود.

ارسام_ چشم خانم پرستار اطاعت امر.

سمت روشوی ی رفت و دستش ر و شست . من و پریچهر سر میز نشستیم. ارسام هم بعد از شستن دستش سر میز اومد. غذا ر و با آرامش کنار هم خوردیم. ظرف ها رو جمع کردم. مشغول شستن شدم، برای خودم اهنگی زیر لب زمزمه میکردم و سرم ر و تکون میدادم، یهو احساس کردم چیزی روی کمرم در حال حرک ته. جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم خودم رو تکون دادن. پریچهر در اتاق خوابیده بود، میترسیدم بیدار بشه جلو دهنم رو

گرفتم، ارسام به اشپزخونه اومد، با دیدنم اونقدر خندید که سرخ شده

بود. دیگه اشکم در اومده بود با التماس رو

به ارسام گ فتم _ ارسام، جون من بیا ببین

چییه؟ ارسام تو رو خدا.

ارسام با دستمال سمتم اومد یهو به پشتم زد. دوباره جیغ کشیدم.

ارسام_ هیس مامان بیدار می شه سوسول، انگار اژدها دو سر بهش حمله کرده.
لای دستمال سوسک بزرگی رو بهم نشون داد و گ فت.

ارسام_ ببین چقدر خوشگله دلت میاد جیغ
می کشی؟ دیگه در حال سک ته بودم.

_ تو رو خدا بندازش، وای خدا این از کجا
پیداش شد؟ مشکوک به ارسام که لبخند
روی لبش بود نگاه کردم.

_ کار تو بود نه؟
دستپاچه شد و گ فت:

ارسام_ وای! بیا خوبی کن. من که تو پذیرای ی
بودم. توهم میزنی؟ _ قسم بخور!

ارسام_ میندازم دوباره رو سرتا هی تهمت می زنه.
_ باشه باشه فقط بندازش بیرون.

ارسام_ اول عذرخواهی کن.

_ عم را

یک قدم بهم نزدیک شد. دیگه حالم داشت بهم میخورد.

_ باشه، باشه، معذرت می خوام حالا ببرش موجود چندش رو دارم بالا میارم.

دوباره بلند خندید و بیرون رفت.
مطمئن بودم کار خودش بود.

اگه شیوا بودم باید این کارش رو و تلافی میکردم، وگرنه دلم اروم نمیگرفت. ظرف ها تمام شد. تو لیوان چای ریختم و سمت حیاط رفتم. ارسام مشغول چیدن علف های هرز بود. ا
روم زیر لب شعری زمزمه میکرد.

روی تاب نشستم، واقعاً فضای رویای ی بود.
_ ارسام چای نمیخوری؟

ارسام_ می خورم اگه توش سم نریخته باشی!
چشم هام رو ریز کردم و مشکوک نگاهش کردم.
_ مگه تو باهام کاری کردی که منتظر تلافی هستی؟

خودش رو خونسرد نشون داد، شونه ای بالا انداخت و لبخندی زد.

ارسام_ نه ک الا گ فتم.

دلم نمیخواست تو اون فضا به چیزهای غمگین فکر کنم، دلم میخواست پر از انرژی باشم. چون
مطمئن ا تو خونه انرژیم تحلیل میرفت.

ارسام_ چیه تو فکری؟
_ نه خوبم.

ارسام_ می دونم خوبی؟ ولی فکرت داغون و مشغوله.
با لبخند نگاهش کردم و گ فتم.

_روانشناسی؟ یا قدرت خوندن فکر رو
داری؟ ابرو بالا انداخت و گ فت؛

ارسام_ هیچ کدوم. فقط ادم های مثل خودمو خوب می شناسم.
چشم هام رو ریز کردم، بهش خیره شدم.
_من مثل تو هستم؟

ارسام_ خیلی

_مثلا چه چیزیم مثل توئه؟

ارسام_ مغرور که هستی، همهچیز رو تو خودت میریزی، حرف زور تو ک تت نمیره، دلسوز و
مهربونی.

_خب اون وقت خودشیفته، تو هم دلسوز و مهربونی؟

ارسام_ اره دیگه معلوم نیست؟

کمی نگاهش کردم. سرش رو کج کرد و بالبخند نگاهم کرد.

_چرا الان که دقت کردم خیلی دلسوز و مهربونی .

هر دو بلند خندیدیم و گ فت:

ارسام_ خودم می دونستم.

_باشه اقای خودشیفته بیخیال اصلا تو خوبی.

اومد کنارم رو تاب نشست، هر دو سکوت کردیم. از سکوت بیزار بودم، سمتش برگشتم .

_ارسام؟

ارسام_ بله

_تو تا الان از کسی خوشتر اومده؟

ارسام_هوم؟ اره!

_یعنی بهش حس داری؟

ا رسام_ نمی دونم، شاید.

با تعجب نگاهش کردم

_وا

ارسام_والله

از ته دل خندیدم ولی دوست نداشتم غم بیدار بشه و برام خط و نشون بکشه.

ارسام_ خودت چی؟

_چی؟

ارسام_ همین سؤال که ازم پرسیدی؟

_ نمی دونم یه موقع های ی دلم می خواد بهش فکر کنم، یه موقع های ی نه، چون ادم ممنوعه زندگیمه. مطمئنم کسی موافقش نیست.

ارسام_ چه جالب.

_ جالب نه، غم انگیز.

ارسام_ برای من جالب بود. دوست داشتی می تونی راجبش باهام حرف بزنی.

_ فع الا نه ولی یه روزی شاید. فکرش رو نمی کردم یه روز بشینم کنارت و باهات اونقدر صمیمی حرف بزیم. تو تصوارتم این بود، که هر وقت میبینمت باید باهات سر جنگ داشته باشم.

ارسام_ واقع ا اونقدر بد خودمو نشون دادم؟

_ شدید. کل پرستارهای بیمارستان اسمت رو گذاشتن پسرک مغرور. بلند خندید و گ فت:

ارسام_ اونها که حق دارن. بیچاره ها جز اخم چیزی ندیدن. این از خوش اقبالی تو بود که روی خوشم رو دیدی.

شکلکی براش د راوردم و گ فتم:

_ فازت چیه؟ زیادی تو توهمات، چی میزنی

داداش؟ بلند خندید و گ فت:

ارسام_ گرده گل اخر تا الان پیش گل ها بودم.

بلند خندیدم او هم تا خنده ام دید، گ فت:

ارسام_ تازه اینو برات نگ فتم. اولین باری که اومدم تو اون بیمارستان یکی از پرستارها زوم کرده بود روم، منم بهش گ فتم اینه دارین؟ نمی دونی با چه سرعتی برام اینه آورد. بعد خودم رو تو اینه دیدم از نیم رخ و تمام رخ بعد برگشتم و اینه رو بهش برگردوندم و تشکر کردم. گ فتم من چیزی پیدا نکردم شما چیزی یافتین تو صورتم؟ جلوش نیم رخ و تمام رخم شدم، چنان صورتش سرخ شده بود، گ فتم الانه که منفجر بشه، سریع صحنه رو ترک کردم ولی هر وقت قیافش میاد تو ذهنم کلی بهش می خندم.

چنان با ذوق تعریف میکرد که خودبهخود خنده ات میگرفت .

_چقدر نامرد. پس حق داشتن این اسم رو روت گذاشتن، واقعاً برازنده ته .

اون روز تنها روزی بود که با ارسام از ته دل خندیدم، بدون هیچ فکر و استرسی. انگار آخرین روز خوشی هام بود.

بعد از خدا حافظی با پریچهر به خونه برگشتم، مادر خونه نبود، سارا طبق معمول در اتاقش بود، من هم سمت اتاق خودم رفتم. دلم دوش اب گرم میخواست تمام تنم کوفته بود، لباسم رو در اوردم و حمام رفتم. چند دقیقه ای زیر دوش

ایستادم، گرمای اب آرامش عجیبی به کل وجودم منتقل کرد، بعد از شستن سرم از حمام

بیرون اومدم. حوله دورم پیچیدم و روی تخت نشستم. موبایلم رو از روی میز گرفتم. مثل

همیشه هیچ تماس بی پاسخ و پیامی نبود. پوفی کشیدم. بلوز شلوار لیمویییم پوشیدم، موهام رو با

حوله خشک کردم و روی تخت دراز کشیدم.

دلم برای زهرا تنگ شده بود ولی می دونستم زنگ بزخم با چرت و پرت هاش عصییم می کنه

تقه ای به در خورد و سارا سرش رو داخل آورد.

سارا_ پیام تو؟

از وقتی بهش گ فتم حق پا گذاشتن تو اتاقم رو نداره، هر وقت میخواست وارد اتاق بشه در

می زد و اجازه میگرفت.

_بیا تو.

اومد روی تخت کنارم نشست.

_چیه دل کندی از

اتاق؟ سارا_ شیوا می

گم....

_هه..پس اتفاق جدیدی افتاده دوباره گیر منی و

اومدی سراغم؟ سارا_ نخیر تو اصلا خونه ای که

بخوام پیام پیشت؟ حرف حق جواب نداشت.

_خب؟

سارا_اونیکه با ماشین زد به امیرعلی براشون خونه گرفته یه کار خوبم واسه الهه تو شرک تش

گرفته.بیشتر از د رامد امیرعلی.

_خب اینها به من چه؟

سارا_ به خدا همش زد

حالی.

_حالش چطوره؟

سارا_ افتضاحه، مخصوصا از وقتی فهمیده اون دختره ایکبری می دونست این بلا سرش اومده و تنه‌اش گذاشته بدترم شده.

_دیگه از دختره خبری نشد؟

سارا_ نه خبرش.رفته پاریس پیش خاله اش،

_میخواست از خود گذشتگی نکنه در ضمن خودتو بذار جای اون دختر تو بودی کنارش می موندی؟

سارا_ شیوا خودتی؟ معلومه که می موندم اونم حق زندگی داره، نداره؟ در ضمن من اگه یکی رو از ته دلم دوست داشته باشم جونمم براش میدم.

_حق داره ولی....

سارا_ پس دیگه هیچی نگو.

_یه طرفه به قاضی نرو.در ضمن صدای دهل از دور خوش است.فقط زمانی میتونی این حرف رو با قاطعیت بزنی که خدای ی نکرده این اتفاق برات افتاده باشه.بیخیال حالا کی الان ازش نگهداری می کنه؟

سارا_ مامانش نگهداری میکرد.ولی الان دو روزه براش دنبال پرستارن البته پرستار مرد.چون مامانش خیلی بی قراری می کنه بیشتر روحیه امیرعلی رو هم نابود می کنه.

_مامانش که خیلی محکم رفتار میکرد.

سارا_ نمی دونم چرا یهو از این رو به اون رو شد. خیلی زن صبور و محکمی بود، انگار تمام نیروشو ازش گرفت.

_الان تو اون خونه ای که پسره داده بهشون زندگی می کنن؟

سارا_ نه فع الا همه رو مخ امیرعلی هستیم که قبول کنه.

_منم بودم قبول نمیکردم، مرتیکه خر تو حالت عادی نبوده غلط کرد پشت فرمون نشست. حالا دادن اون خونه یا کار به

الهه واسه امیرعلی پا می شه؟ تا اخر عمرش باید لنگ این و اون باشه، به همه با حسرت نگاه کنه، اگه میتونه پاهاشو بهش برگردونه، می تونه؟

سارا_ وا سر من چرا داد می زنی؟ در ضمن امیرعلی فقط رو پاهاش حس نداره قطع نخاع نشده. به مرور زمان امکانش هست خوب شه.

_یعنی چی؟ پس تو چی میگ فتی؟

سارا_ وا شیوا خب به من چه؟ چرا یقه منو میگیری؟ من اومدم اینارو بهت گ فتم که تو اگه میتونی کمکش کنی.

_من؟! چه کمکی می تونم بکنم؟ من الان مردم که برم

پرستارش بشم؟ سارا_ نه خب تو بیمارستان از یکی از

پرستارای مرد کمک بگیر همیشه؟ _کی میاد کارشو

ول کنه بیاد تو خونه پرستار بشه با چندر غاز پول؟

سارا کمی فکر کرد و یهو گ فت:

سارا_ شیوا؟

_هوم؟

سارا_ تو که بیکاری صبح تا ظهر وقتتو واسه اون پیرزنه میذاری خب بر و...
_هیس اصلا حرفش من زن.خل شدی من برم پرستار یه پسر بشم؟ اونم از نوع
مجردش؟ عقلانی نیست پس ادامه نده.تا الان دنبال مرد بودی یهو چی شد؟

سارا_ مگه می خوای چیکار کنی؟مامانش بیشتر ناامیدش می کنه.امیرعلی الان به یکی نیاز
داره که بهش امید بده.نه اون مادر و خواهر که هر دقیقه اشکشون دم مشکشونه.شیوا به خدا
تو می تونی روحیهاشو عوض کنی.

_مت اسفم کاری نمی تونم بکنم .

سارا_ یه لحظه نگاهم کن شیوا!

با بی حوصلگی سمتش برگشتم.

_خب؟

سارا_ بین فقط برای یه مدت کوتاه،هوم؟ بین تو دستشوی ی رفتن و حموم کردن ایمان
هست، تو فقط پیشش باش و باهاش حرف بزنی،می دونم چون دلت پیشش می تونی ارومش
کنی، داروهاشو به موقع بده یا کارهای دیگه که یه پرستار انجام میده،خواهش میکنم.

چطور می تونم بگم تحمل دیدنش تو اون حال و روز ر و ندارم؟چطور

به سارا بفهمونم که اگه اونجا برم خودم

ذره ذره اب می شم؟خدایا این چه مرضیه که کل وجودمو گرفته!؟

_سارا تمومش کن خب؟.

سارا_ باشه من فکر میکردم جون یه ادم برات مهمه، اونم کسی که تو زندگیش پر از تشویش و گرفتاری بود که اخریش زمین گیرش کرد. اگه ایمان می داشت من کنارش می موندم ایمان اجازه نمیده.

واقع ا این سارا بود؟ اجازه! اون هم از ایمان مگه می شه؟! ولی برام سؤال بود که چرا انقدر امیرعلی براش مهمه.

سارا از اتاق بیرون رفت.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. دو دل بودم برای کاری که میخواستم انجام بدم بهترین کار استخاره بود. ولی اگر تحملش رو نداشته باشم؟ اگه اون کمکو قبول نکنه؟ اگه بیشتر دل ببازم؟ اگه، اگه....

با این اگه ها چه کنم!؟

تحمل نکردم، سرم داشت سود میکشید، از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم. مامان مشغول دیدن سریال بود و سارا هم کنارش نشسته بود، ق ران رو از روی میز گرفتم و کنار مادر نشستم.

_سلام مامان

یهو از جایش

پرید.

مامان_ هی دختر چته یهو ظاهر میشی؟ علیک

سلام. کی اومدی؟ _خیلی وقته. تو اتاقم بودم.

نگاهش به دستم خورد.

مامان_ ق ران به دست شدی،چه خبره؟ پیرزنه چطور بود؟
_ پوف مامان پیرزن نه، پریچهر جون. این ق رانم اوردم برام استخاره کنین!

مامان_ خیره ان شالله! واسه چی می خوای
استخاره کنی؟ _ حالا شما برام استخاره کنین

خوب بود بهتون می گم.

مامان بلند شد و گ فت.

مامان_ بذار وضو بگیرم.

سارا با لبخند نگاهم کرد.

_ مرض ببند نیشتمو.

سارا_ عاشقتم به خدا.

_ می خوام نباشی.

چشم غرهای برایش رفتم.

مامان با چادر کنارم نشست و ق ران رو دست گرفت و بوسید. زیر لب چیزی زمزمه
میکرد. وقتی بچه بودم همش برام سؤال بود که چرا چادر سر می کنه؟ کنجکاو بودم بدونم
زیر لب چی زمزمه می کنه؟ ولی هیچوقت سئوالم رو نپرسیدم، نمی دونم چرا از عکس العمل
مادر میترسیدم.

قران باز کرد و با لبخند نگاهم کرد.

_ خب!

مامان_ خب خوب اومده

سارا بلند خندید منم هم از روی میز سیبی طرفش پرت کردم.
_خدا لعنتت کنه که همش مثل موریانه ای.

سارا_ برم بگم پرستار اوکی شد؟

از جاش بلند شد و سمتم اومد گونه ام رو محکم بوسید.

با دست حلش دادم کنار.مادر با تعجب نگاهمون میکرد.دست هام رو بالا گرفتم و گ فتم.

_چشم می گم فقط بذارین شب بابا بیاد.نظر جفتتونو می خوام.

بلند سارا را صدا زدم.

_سارا؟

از پله خودش رو

اویزیون کرد.

سارا_ جانم؟

_وایستا فع الا چیزی نگو بینم بابا چی میگه.

سارا_ اونو خودم اوکیشو میگیرم.

بعد از شام همه دو ر هم نشسته بودیم.مثل همیشه سارا سکوت رو شکست.

سارا_ بابا؟

بابا داشت اخبار میدید سمتش برگشت و گ فت:

بابا_ جان بابا؟

سارا_ شرک تتون منشی

نمی خواد؟ بابا_ نه بابا جون

فکر نکنم.چطور؟

سارا_ هیچی واسه یکی از دوستانم دنبالش بودم.

بابا_ من که اونجا کاره ای نیستم من حسابدارم، اگه بخوانم از اشناهای خودشون زیاد هست که دنبال کار ن. رئیسش دنبال ادم های کار بلده، به قول خودش الکی اسم شرک تش رو زبون ها نیست، افراد شایسته رو انتخاب می کنه.

سارا_ ه ووو حالا انگار منشی چیکار می کنه، یه تلفن می خواد جواب بده دیگه.

بابا_ نمی دونم بابا جون اونجا به نظر من به درد زن نمی خوره محیطش مردونست.
_خدا رو شکر من تو کار ساختمون و نقشه کشی اینها نرفتم خیلی اعصاب می خواد.

سارا_ این رفیق احمق منم رفته مثل سگ پشیمونه میگه لااقل منشی باشم شاید یه چند تا کار بهم داد تا تجربه کسب کنم.

بابا_ بذار فردا صحبت کنم باهاش شاید بخواد.

سارا_ مرسی پس من منتظر جوابتونم.

سارا بهم چشمک زد سرش رو طرف بابا چرخوند و لب زد :

سارا_ بگو دیگه.

چشم غرهای برایش رفتم و مامان ر و صدا زدم. مامان با سینی چای کنار بابا نشست.

بابا؟ بابا

جانم.

_چیزه... من می خوام پرستار یکی بشم، یعنی چیزه می خوام....

سارا مثل همیشه بی طاقت وسط حرفم پرید.

سارا_ اوف تمومش کن جملتو دیگه. بابا اصلا اینو ولش کن، منو نگاه کن.

بابا اخم کرد و رو به سارا گ فت.

بابا_ یکم تحمل کن خودش می گه. بگو بابا!

پوفی کشیدم و تو دلم گ فتم کاش می داشتین بگه..

_بابا می خوام پرستار یکی بشم.

بابا_ خب مشکل چیه؟

مامان_ تو که هر روز میری پیش پی رزنه.

_مامان پیرزنه چیه؟ اسمش پریچهره، هی میگین پیرزنه!

مامان_ خب حالا.

بابا خندید و گ فت:

بابا_ اگه شما مادر و بچه گذاشتین حرفشو بزنه.

_مشکل که نیست ولی خب اونیکه قراره

پرستارش بشم یه مرده بابا_ یعنی تنها زندگی می

کنه؟ سارا_ نه بابا برادر رفیقمه مادرش و

خواهرشم پیشش.

بابا_ چرا پرستار مرد نمیگیرن؟

مامان_ اره مادر بگو پرستار مرد بگیرن، نمی خواد تو کار کنی، همین پیش پریچهره برو

روحیت باز میشه.

سارا_ مامان اذیت نکن دیگه روحیه پسرشون خیلی ضعیف شده مطمئنم شیوا می تونه هم

مشاور خوبی باشه هم پرستار.

بابا تو فکر رفت.

بابا_ خودت چی میگی؟

_ نمی دونم خودمم همچیشو سنجیدم، دیگه ا خرش خواستم از دو دلی در پیام استخاره کردم، اونم خوب در اومد و دو دلیم بر طرف شد، ولی خب اصلا نمی دونم خودش قبول می کنه پرستارش زن باشه.

مثل همیشه سارا عجولانه یه چیز انداخت تو سرم و احساساتمو قلقلک داد.
بابا_ اگه می تونی از پیشش بر بیای کمک کردن به دیگران خوبه منم می دونم دخترم از پیشش بر میاد.

مامان_ رضا واقع ا که باز داری همین جوری سر خود یه چیز میگی؟
بابا_ طاهره جان بچه هامون بزرگ شدن، خودشون می تونن تصمیم درست بگیرن، تو که از شیوا خیالت همیشه راحت بود.

طاهره _ به خدا رضا خیلی بیخیالی یعنی چی بره تو یه خونه
پرستار یه پسر مجرد بشه؟ سارا_ اشکالش چیه مامان جان؟
طاهره_ اشکالش چیه؟ تو که هیچی رو اشکال نمی دونی، همیشهام همهی اتیشا از گور تو بلند می شه.

سارا_ قربونش برم همش حرص می خوره، مامانم اون پسر بیچاره از جاش نمی تونه تکون بخور

ه، قطع نخاع شده، اخه چه

اسیبی می تونه به شیوا برسونه؟

مامان_ الهی بمیرم خدا به مادرش صبر بده چه جور ی تحمل می کنه؟

_حالا چی میگی مامان جان، اجازه میدی؟

مامان_ خودت می دونی، فقط حواست به خودت باشه، هر وقت اذیت

شدی کنار بکشی باشه؟ _چشم.

دلم خوش بود مامان اجازه نمیده از شانس بدم هر دو کوتاه اومدن، یه امشب، منطقی بودن

بابارو دوست نداشتم.

به همین اسونی قبول کردن که پرستار یه پسر بشم، بیچاره ها نمی دونستن دخترشون دلباخته

پسره ست و ممکنه هر ان اونجا دووم نیاره و دق کنه، چطور می تونم هر روز بینمش و عشقم

بهش بیشتر نشه؟ مگه همیشه نمی گن از دل برود هر انکه از دیده برفت. منی که هر روز

میبینمش چه جور ی باید از دلم بذارمش بیرون؟ نمی تونستم پیششون بشینم شب به خیر گ

فتم و به اتاقم رفتم.

رو تخت دراز کشیدم و به دیوار ر و به روم خیره شدم از بس فکرم مشغول بود، خوابم نمی

برد، چشم هام ر و که می بستم قیافه امیرعلی میومد جلو چشمم. با صدای پیامک گوشیم به

پهلوی دراز کشیدم و دستم رو دراز کردم گوشه از روی بغل تخت گرفتم.

پیامک از ارسام بود.

ارسام_ سلام خانم(هر وقت میخواست

اذیتم کنه اینجور ی صدام میکرد.

خندیدم و تایپ کردم.

_(سلام آقای دک تر)

منم دقیقاً اون چیزی که حرصشو در می آورد و براش فرستادم.

چند دقیقه نشد که گوشیم زنگ خورد.

با لبخند به صفحه گوشی نگاه کردم و جواب دادم.

_جانم دک تر؟

ارسام_ کوفت و جانم دک تر، به خدا شیوا کشتمت این دفعه دک تر صدام کنی.

_چشم دک تر جان

بلند خندیدم و ارسامم باهام می خندید.

ارسام_ سرتقی دیگه دوباره سوسک لازم شدی.

به یاد امروز قیافم در هم شد و گ فتم.

_خیلی نامردی هنوزم بهش فکر میکنم چندشم میشه.

ارسام_ به من چه مگه من انداختم روت. یا فکر کردی من سوسکم.

_بگو جون شیوا من ننداختم.

ارسام_ خب باز چه خبر.

بلند صداش زد.

_ارسام؟؟؟

ارسام_ جانم اینجوری حرص نخور دخترم دک تر لازم میشی.
 اوایل که جانم میگفت به جور ی میشدم. ولی دیگه به بعضی از کارهاش و حرفهاش عادت کرده بودم.

_قسم نمیخوری؟

ارسام_ نه قسم خوردن کار درستی نیست.

_خب باشه دارم برات. پریچهر جون چطوره؟

ارسام_ خوبه. قرص هاشو خوردنم تک و تنها جلو تلویزیون نشسته بودم

گفتم ببینم تو در چه حالی؟ _من که افتضاحه حالم.

جدی شد و گفتم:

ارسام_ چرا چی شده؟

_فکر کنم الان وقتشه همه چی و بهت بگم.

ارسام_ سرتا پا گوشم بگو، میخوای پیام دنبالت رو در رو حرف بزیم.

ن فکر بد می کنن و متاسفانه باید بیای

دخترشونو عقد کنی.

_گل پسر اینجا ایرانه، خانواده ها تعصبین یازده شب دخترشونو ببری بیرو

بلند خندید و گفتم.

ارسام_ جهنم و ضرر عقدت میکنم دیگه.

_خیلی هم دلت بخواد.

ارسام_ واقع ا .

هیچوقت نمیفهمیدم کدوم حرفش شوخیه و کدوم جدی.

_یادته اون روز خونه ات بودم سارا بهم زنگ زد؟

ارسام_ خب!

_سارا خبر تصادف یکی از دوست های پسر عمم ایمان رو بهم داد، چند شب قبلش پسره رو تو عروسی پس رعمهی دیگه ام که داداش ایمانه دیدم، تا حالا عشق رو تجربه نکردم که بگم عاشق شدم، یا دلم لرزید، هیچ کدومش نبود فقط نمیدونم چرا دلم میخواست بینمش، یا اون روز وقتی خبر تصادفشو شنیدم شوکه م کرد، ولی یه چیز دیگه هم بود که ممنوعه ش میکرد، این بود که یکی دیگه رو دوست داشتو الان هم به خاطر دختره قطع نخاع شده، یعنی اگه خودش رو جلوی ماشین نمی انداخت اینجوری نمیشد، دختره نامردم تا دید اینجوری شده ولش کرد و رفت.

الانم سارا گیر داده من پرستارش بشم. ارسام از بس بهش فکر کردم سرم داره منفجر می شه.

ارسام کمی سکوت کرد. فکر کردم تماس قطع شده. صداش زدم.

_ ارسام هستی؟

ارسام_ اره هستم، خب حالا گوش کن بین من چی میگم، تا حالا کسی رو نه نصیحت کردم نه راهنمای ی، ولی شیوا بهترین فرصت که خودت رو امتحان کنی که ببینی واقع ا بهش حس داری یا نه؟ اگه تو این شرایطشم باز دلت لرزید و به قول خودت جذبش شدی، مطمئن باش این عشقه، ولی اگه هو... یا یه حس گذری باشه خیلی زود زده میشی، همینکه پیش خودت بگی

اینکه همش یه جا افتاده، اینکه نمی تونه باهام قدم بزنه، نمی تونه ازم دفاع کنه، و خیلی چیزهای دیگه، اگه اینها تو ذهنت نیومد با جون دل پیشش موندی و نق نزدی بدون عشقت واقعیه نه سطحی و زودگذر، من میگم این فرصت رو از خودت نگیر بذار از دو دلی در بیای، بهترین کار رو سارا کرد، اینجوری اگه دو روز دیگه به فکرش افتادی دیگه دو دل نیستی، میگی خب امتحان کردم نمی تونستم تحمل کنم خودبهخودم از ذهنت و قلبت پاک می شه، ولی اگه برعکس باشه چیزی رو از دست ندادی تازه یه چیز با ارزش به زندگیت اضافه میشه که اونم عشقه.

لبخندی رو لبم نشست. واقعاً حق با ارسام بود باید میرفتم. باید خودمو امتحان میکردم، بینم می تونم کنارش بمونم یا نه منم مثل الناز کم میارم و کنار میکشم.

_مرسی ببخشید تو خودت بیحوصله بودی با حرف هام بیحوصله ترت کردم.

ارسام_ این حرف رو نزن هر وقت به کمکم نیاز داشتی بدونم که بهم نگ فتی ناراحت میشم.
_بازم مرسی دعا کن فقط از پشش بر پیام.

ارسام_ تو شیوای ی، پس خودت رو دست کم نگیر.

_چه اعتماد به نفسی بهم میدی، ولی اونقدرها هم بزرگم کردی بزرگ نیستم.

ارسام_ هستی مطمئن باش هستی..

_خب بیخیال من. از خودت بگو

ارسام_ هیچی دیگه من الان یه عاشق شکست خوردم.

خودش خندید و من گ فتم:

— اخی چرا؟

ارسام_ هیچی دیگه اونیکه عاشقش شدم پر زدش و رفت رو لونه ی یکی دیگه نشست.
بلند خندیدم و گ فتم:

— خونه خراب بشه اونیکه ارسامو مجنون کرده، یه وقت فرهاد نشی بری کوه بکنی.

ارسام_ نه، مجنون میشم و به عشق لیلی زشتم می مونم.

— معلومه مجنون نیستی، لیلی به چشم مجنون خیلی خوشگل بود اقا، به تو نیومده عاشق باشی، همون ارسام مغرور باش؛ لازم نکرده فرهاد و مجنون بشی .

ارسام اه سردی کشید و گ فت:

ارسام_ راست میگی به ما عاشق شدن نیومده.

— ارسام به خدا نمیفهمم کی جدی هستی کی شوخی میکنی؟

ارسام_ تا بخوای ارسامو بشناسی خیلی زمان می بره همینه که خاصش می کنه.

— نوشابه گرونه کمتر واسه خودت نوشابه باز کن.

ارسام_ شیوا شاید همهی اینها یه شوخی بود، ولی یه چیز و جدی بگیر، اینکه هر وقت، هر جا، هر ساعت، احساس کردی به کمکم نیاز داری حتم ا خبرم کن، مثل یه دوست یا هر چیزی که خودت اسم روش میذاری پشتتم و کمکت میکنم. تا تهشم هستم تا ته ته.

خدایا تا کجا میخواست دیوونم کنه این پسر، ارسام برام یه موجود خارق العاده بود هر روز یه چیز واسه سوپرایز کردنم داشت..

_مرسی ارسام هیچوقت خوبی هات رو فراموش نمیکنم شبت به خیر بهترین دوست دنیا.

ارسام_ شب تو هم به خیر خوش قلب ترین دختر دنیا.

لبخندی رو لبم نشست گوشی ر و قطع کردم و چشم هام رو بستم. ارامشی که با حرف زدن تزریق شد تو رگ خونم توصیفش قابل گ فتن نیست .

ماشین پارک کردم و با سارا از ماشین پیاده شدیم. تمام انرژی

مثبتی که از ارسام گرفتم همه از بین رفت.

دوباره لرزش پا و دستم شروع شده بود.

رو به سارا کردم و گ فتم.

_من یه زنگ بزنگ میام، می خوای تو برو تو.

سارا با تعجب نگاهم

کرد سارا_ نه

ایستادم بیای.

کمی ازش فاصله گرفتم و شماره ارسام رو گرفتیم. دو بوق نخورد که جواب داد.

ارسام_ سلام بر بانوی عاشق.

_سلام خوبی؟

ارسام_ مرسی، چیزی شده؟ حس میکنم صدات یکم می لرزه اشتباه میکنم؟ _ نه اشتباه نمیکنی، کل وجودم رو ویبره ست.

ارسام_ ما دیشب باهم حرف زدیم، قرار بود محکم باشی، تو فقط الان برای این رفتی اونجا چون اون پسر مریضه، اوکی؟ ببین فکر کن تو بیمارستانی الانم اون مریضه چیکار میکردی؟ با یکی که روحیه اشو باخته بود، مثل مامان پریچهر چه جور ی رفتار میکردی؟ بخواد از الان دست و دلت بلرزه اصلا داخل خونه نرو همین الان برگرد، نذار فکر کنه داری بهش ترحم میکنی، مطمئن باش با این حال بیینتت اصلا قبول نمی کنه کنارش باشی، تو می تونی مطمئنم می تونی محکم باش.

_ می تونم و اینو همش تکرار میکنم تا ملکه ذهنم بشه. اون فقط مثل بقیه مریضهامه که نیاز به کمک داره. ولی نمی دونم باز چه مرگمه.

ارسام_ هیچیت نیست، الکی بزرگش نکن. افرین دختر گلم بدو برو ببینم دختر بابا چیکار می کنه.

احساس کردم کمی استرسم کم شد.

_ شرمنده موقع کارت مزاحم شدم.

ارسام_ دشمنت شرمنده دیگه این حرفو نزن حالا با قدم های محکم برو جلو و در بزن و خیلی محکم خودتو معرفی کن و برو تو.

_ چشم قربان اطاعت امر

ارسام_ برو دیگه سرتق مواظب خودت باش.

_تو هم همینطو ر.

گوشی تو کیفم گذاشتم و با لبخند سمت سارا رفتم.

_بریم تو؟

سارا_ خیلی مشکوکی؟ چی تزریق کردی از این رو

به اون رو شدی، خندیدم و گ فتم.

_ارامش اونم چه ارامشی.

سارا شونه ای بالا انداخت و گ فت.

سارا_بریم خدا اخر و عاقبتمونو با تو به خیر کنه.

سارا ایفون زد،خاله اذر جواب داد.

خاله_ بله؟

سارا_ سلام خاله سارام.

خاله_ سلام دخترم بیا تو.

در رو باز کرد و باهم رفتیم تو.

_چه حیاط بامزه ای.

سارا_ اره ریزه میزه ست، حوضش رو ببین ماهی قرمز عیدشونه هنوز زنده ست.اون گوشه

حیاط تخت و ببین روش سماور و کلی خرت و پرت دیگه هست شبهای تابستون وبهار تو

حیاط نشستن چه حالی میده.

همین طور که داشت حرف میزد باهم پایین پله کفش هامونو در آوردیم. سه پله میخورد
میرفتی رو ایوان البته ایونش خیلی کوچیک بود. خاله اذر با عجله بیرون اومد وقتی من و
سارا رو تنها دید گفت:

خاله_ وای دختر بگو تنهایی دو ساعت داشتم لباس می پوشیدم. خیلی خوش اومدید بفرمایید.
_سلام شرمنده مزاحم شدیم.

هنوز پامو تو خونه نداشتیم یادم اومد گل رو از تو ماشین نیاوردم. عذرخواهی کردم و دوباره
راه اومده رو برگشتم گل رو از ماشین گرفتم و وارد خونه شدم.

خاله با دیدن گل تو دستم گفت:

خاله_ عزیزدلم شما خودت گلی بفرمایید خواهش میکنم.

خودش جلوتر رفت و ما هم پشت سرش تو خونه رفتیم. یه پذیرای ی فکر کنم دوتا فرش
۱۲ متری میخورد، دور تا دورش پشتی و زیرانداز بود. متکا یه ۴ تا مبل و یه میز وسط گوشه
خونه بود، خیلی خونشون به دلم نشست.

سارا_ خاله امیر بیداره؟

خاله اذر سری تکون داد صداش و پایین آورد و گفت:

خاله_ اصلا خواب نداره خیلی میترسم مادر بچه ام داره ذره ذره اب میشه.

سارا_ نگران نباشین درست میشه. خاله، ایمان در مورد شیوا بهتون گفت؟

خاله_ اره قربونت برم گفت، دست دخترم درد نکنه ببخش تو رو خدا، اگه روحیهش خوب
بشه یه عمر دعاگوت میشم.

_خواهش میکنم وظیفه ست.اگه اجازه بدین اول
خودم تنها ببینمش؟ خاله _ اره مادر چرا که نه انتهای
راهر و اتاق چپیه اتاق امیرعلیمه.

سارا_ من پیام؟

با لبخند سمتش برگشتم و گ فتم:

_ساراجان گ فتم تنها.

گلای دستم و مرتب کردم و سمت اتاقی که بهم گ فت رفتم چند تقه به در زدم.
امیرعلی _مامان جان گ فتم می خوام تنها باشم.

اروم در رو باز کردم و گل رو جلو صورتم گرفتم رفتم تو.

_سلام

گل و پایین اوردم و لبخند زدم امیرعلی با تعجب نگاهم کرد.

امیرعلی_ سلام شما اینجا؟

_اجازه میدین پیام تو؟ تا براتون توضیح بدم.

امیرعلی_ بله خواهش میکنم.بفرمایید.

در اتاق و بستم و به تختش نزدیک شدم کمی خودش ر و بلند

کرد و به تخت پشت داد امیرعلی_ شرمنده نمی تونم جلو پاتون

وایستم.

خیلی با این پسر بایدسر و کله میزدم، از همین اول با طعنه حرف میزد خدا به دادم

برسه،لبخندی زدم و گل و سمتش گرفتم.

_بفرمایید ناقابله؛ امیدوارم دوستش داشته باشین.
 گل هارو گرفت و بو کرد و لبخندی رو لبش نشست.
 قدم اول خوب بود، فهمیدم به گل علاقه داره از فردا اتاقش میشه گلستان.
 _خوبی؟ جاییت درد نمی کنه؟
 گل هارو رو میز کنار تختش گذاشت. اخم کرد و گ فت:
 امیرعلی_ درد از این بدترم مگه
 هست؟ پتو رو کنار زد و گ
 فت؛

امیرعلی_ نگاه، نمی تونم تکونش بدم، مثل یه زندونیم؛ این اتاق داره خفم می کنه نمی تونم
 نفس بکشم.

_چون خودت نمی خوای بیرون بری و گرنه ویلچر هست می تونی با دوستات بری دور
 بزنی، می تونی بری تو حیاط تو کوچه، خودت دوست داری تو این به قول خودت زندون یا
 قفس باشی.

امیرعلی_ هه..همینم مونده بقیه بهم بخندن.

_بخندن؟ مگه تو به کسی که رو ویلچر میشینه می خندی؟

امیرعلی_ نه ولی با ترحم و دلسوزی که نگاهش میکنم، از این نگاهها بیزارم مثل نگاهه الان
 تو.

یکم عصبی شدم و دوباره شدم شیوای خشن.

_نگاه من! توهم زدی؟ بین یه چیز تو گوشت فرو کن از امروز چه بخوای چه نخوای من ور
 دلم، قراره پرستارت باشم، نه دلم برات می سوزه، نه احساس ترحم بهت دارم، نه هیچ چیز

دیگه، ولی از این ساعت به بعد نق زدن الکی نداریم، نه من غریبم بازی نداریم، داد و بیداد الکی نداریم. فهمیدی؟ اش کشک خاله رو که شنیدی ان شالله؟

من همون اش کشک خاله م از امروز باهم می جنگیم، تو می تونی دوباره رو پاهات راه بری به شرطی که به حرفام گوش کنی،

هی ایه یاس نخونی، نا امید نباشی، منم قول میدم تا تهش کنارت باشم تا ته تا زمانی که خوب شیو بتونی من و از خونت بندازی بیرون.

امیر علی _ من پرستار نمی خوام.

_ شرمنده نمی تونم استعفا بدم قضیه همون اش کشک خاله ست.

احساس کردم داره جلو خندیدنش و میگیره. ولی اخم سر جاش بود چشم ازم بر نمی داشت،

لعنتی نمی دونست با نگاهش داره نابودم می کنه همین حالاش به زور رو پام ایستادم.

_ چرا زور میزنی جلو خندیدن تو بگیری؟ به خدا بخندی دندوناتو چشم نمی زنم.

نیشخندی زد و گفت:

امیر علی _ من نمی خوام پرستارم یه زن باشه .

به دور برم نگاه کردم چشم هام رو ریز کردم خیره شدم تو چشمهاتو و گ فتم .

_ زن کو؟

امیر علی _ حتم! تو مردی؟

_ نه بنده دوشیزه م.

دیگه واقعاً نتونست خندشو کنترل کنه بلند خندید و گ فت.
 _حق با سارا بود خیلی سمجی فکر نکنم هیچجوره بشه دکت کرد.
 یکم بهم برخورد ولی خب اولش بود باید تحمل میکردم، به قول ارسام من شیوام شیوا.
 _بیادبی نداریم و گرنه منم بلام بیادب باشم. خب از
 کجا شروع کنیم؟ امیرعلی _ بذار اول قبولت کنم.
 پوفی کشیدم و ماتتومو در اوردم زیرش یه تونیک تنم بود، ماتتو رو جا لباسی اویزیون
 کردم، دوباره اومدم و کنارش رو تخت نشستم.
 _خسته نشدی انقدر نگاهم کردی؟ خب از معرفی
 شروع میکنیم چگونه؟ امیرعلی _ اصلاً حوصلتو ندارم.
 سرم و تکون دادم و گ فتم.
 _عادت میکنی.
 امیرعلی پوفی کشید کلافه گ فت.
 امیرعلی _ باشه فقط همین امروز و لااقل بذار تنها باشم.
 _شرمنده
 امیرعلی _ داد میزنما.
 _مت اسفانه پس با یه بیچه طرفم. اشکال نداره داد بزنی منم داد زدن بلام، ولی این سوالمو
 جواب بده، می خوای تنها باشی که چی بشه ها؟ فکر میکنی تنهای ی دردتو کم می کنه؟ چرا
 لجبازی میکنی؟ خودت خسته نشدی؟ مادرتو ببین دلت میاد هر روز اشک ریختنش و ببینی؟
 امیرعلی _ فقط یه امروز و بذار تنها باشم خواهش میکنم.

چنان مظلومانه گت که دلم لرزید، لعنتی به خودم فرستادم نباید قبول میکردم نباید، بلند شدم و ماتومو پوشیدم.

سمتش برگشتم و گت فتم.

_ فقط دو ساعت تنهات می دارم فقط دو ساعت بعدش بیست چهاری پیشتم فع 'لا.
از اتاق بیرون اومدم و پیش سارا نشستم.

سارا و اذر هر دو بهم خیره شده بودن.

_ با اینکه سخته ولی شدنی، می مونم پیشش فقط اذر جون گریه ممنوع، انرژی منفی

ممنوع، کسای ی که طاقت اینجوری دیدنشو ندارن تو اتاقش حق ندارن برن هر کی می خواد باشه، اگه می تونین باهام همکاری کنین، از همین امروز کارم و شروع میکنم.

خاله _ من که از خدومه خوب بشه. هر کاری بگی میکنم، هر کاری. حتی اگه بگی پا تو اتاقش نذارم. پس رو منم حساب کنین، قول میدم خیلی زود، بشه همون امیرعلی قبلتون.

سارا _ شیوا برم بینمش؟

_ فع 'لا نه دو ساعت ازم وقت خواسته تا تنها باشه.

امیرعلی _ مامان.

با صدای امیرعلی، اذر بلند شد. دستش رو گرفتم و گت فتم.

_ بشین خاله من میرم. اگه احیانا صدای داد و بیدادم شنیدین تو اتاق نیاین.

دوباره در زدم و سرم رو بردم داخل.

_ سلام بداخلاق، دیگه مامان نداریم، کار داری به من بگو.

امیر علی چشمهاشو بست و دستش رو مشت کرد. رفتم داخل و در اتاق رو بستم. دستشو گرفتم و مچشو باز کردم. اولش با تعجب نگاهم کرد ولی سریع اخم جای تعجب رو گرفت.

_ مثل این که با زبون خوش حرف زدن تو سرت نمیره.

امیر علی_ من نمی خوام تو پرستارم بشی، مگه زوره؟

_ بله که زوره مگه دسته توئه یا دل بخوایه؟ تو الان بیمارستان میری انتخاب میکنی کدوم پرستار بالا سرت باشه؟

امیر علی_ باشه بابا غلط کردم، یه مسکن و اب بهم بده.

دوباره از اتاق بیرون رفتم و لیوانی اب با اسمارتیسی که تو کیفم بود گرفتم، این اسمارتیس رو اون موقع که بیمارستان بودم وقتی میخواستم بچها قرص بخورن بهشون میدادم که حرفم رو گوش کنن. البته خودمم خیلی دوست داشتم.

سارا لبخند زد و گ فت:

سارا_ اینو می خوای چیکار؟

_ به جای مسکن می خوام بهش بدم.

سارا خندید و گ فت.

سارا_ خدا به خیر بگذرونه.

وارد اتاق شدم و یهدونه اسمارتیس جلو دهنش گرفتم. دستش رو جلو آورد و گ فت:

امیر علی_ دست دارم.

_ ولی من دلم می خواد از دست من بخوری؟

امیرعلی- می دونم از سر حرفت پایین نیای اینو خوردم باید بری بیرون.
_حالا بخور.

دهنشو باز کرد و اسمارتیسو تو دهنش گذاشتم و گ فتم.
_این قرص رو باید بجوی ی تاثیرش عالیه.

امیرعلی هم این کار رو
کرد و قیافش برگشت، قرمز شده بود، هر ان امکان انفجارش بود.
بلند داد زد..

امیرعلی- مسخرم کردی؟
منم با خونسردی شونه بالا انداختم و گ فتم:

_مسخره؟! دور از جونت! قرص الکی خوردن ضرر داره بعضی وقت ها با
حرفم میشه اروم شد. هوم؟ امیرعلی- به تو هیچ ربطی نداره. برو برام
مسکن بیار، اصلا مامانم کجاست؟ مامان؟ مامان؟ چند بار بلند اذر رو صدا
کرد. با لبخند نگاهش کردم و گ فتم:

_بدون اجازه من کسی تو این اتاق نمیاد.

امیرعلی- تو می خوای ارومم کنی یا بیشتر عصبیم کنی؟
جدی شدم و روی تختش نشستم، به دیوار رو و به روم خیره شدم و گ فتم:

_من فقط برای کمک اومدم، نه ازار و اذیت. یه داستانی رو می خوام برات تعریف
کنم، گوش کن، شاید دردت فراموش بشه موافقی؟

امیر علی_ اگه بگم نه مطمئن! کار خودتو میکنی. بگو می شنوم .

_خوبه زود خصوصیت اخلاقیم دستت اومد، گوش کن شاید باعث بشه دردت فراموش بشه، پس گوش میکنی دیگه؟ رومو سمتش برگردوندم هنوز اخم رو پیشونیش جا خوش کرده بود، سرش بو تکون داد که یعنی گوش می کنه. منم شروع کردم به تعریف کردن داستان.

_تو یه دهی یه دختر کوری زندگی میکرد، همیشه این دختر میرفت بالای یه تپهای که نزدیکی خونشون بود.

از اون بالا با خداهش صحبت میکرد، فکر میکرد اگه بره اون بالا خدا صداشو زودتر می شنوه، همش از یه چیز گله میکرد، میگفت: خدایا چرا من؟ چرا من باید کور میشدم؟ اینهمه ادم فقط زورت به من رسید؟ روزها رو همینجوری پشت هم سپری میکرد، هر روز و هر روز کارش همین بود تا این که یه روز که داشت دوباره گله میکرد، پسری که هر روز تعقیبش میکرد و از دور هواشو داشت تحملش تموم شد، بهش نزدیک میشه و میگه، چشم میخوای چیکار؟ من میشم چشمهای تو، هر چی که دوست داری بدونی رو برات توصیفش میکنم، ولی عوضش تو باید بشی دست های من و کنارم بمونی، با من ازدواج کنی قبول میکنی؟

دختر تعجب کرد و بهش گ گفت: مگه تو دست نداری؟ اصلا تو کی هستی؟ از کجا منو میشناسی؟

پسر گ گفت: نه ولی هیچوقت منم ناشکری نک ردم، هر روزم خدارو شکر کردم گ فتم شاید حکمتی داره، من خیلی وقته دورادور مواظبتم الان جراتشو پیدا کردم و اومدم تصمیم و بهت گ فتم تو هم نظرتو بگو.

دختر کمی تو فکر رفت، با خودش گ فت: خب منکه هیچوقت نمی تونم بینم، تو این رو ستا هم که تنهام، ادم سالمم که نیما

سراغ منه کور، خب با همین پسر ازدواج میکنم. خلاصه که دختر و پسر باهم ازدواج کردن. پسره خیلی وضع مالیش خوب بود، خیلی هم عاشق دختر بود، چند سالی اونو میخواست از راه دور نگاهش میکرد، وسعش رو داشت که چشمهای دختر رو عمل کنه ولی میترسید اگه خوب بشه پشش بزنه،

دختر درسته کور بود ولی زیباییش خیره کننده بود، یه چند سالی کنار هم زندگی کردن پسر شده بود چشم دختر و دختر شده بود مثلا دست پسر، تو همون خونه ی دخترم باهم زندگی میکردن.

هیچوقت پسر بهش نگ فت وضع مالیش خوبه. تا این که پسر می بینه دختر خیلی غصه‌امی خوره، دلش می سوزه یه روز تصمیم میگیره دختره رو ببره شهر واسه درمان چشم هاش، اولش دختره قبول نمی کنه، میگ فت هزینش زیاد میشه، پسر بهش گ فته بود یکی برای رضای خدا حاضره خرج عمل چشمه‌اشو بده، خلاصه دختر راضی میشه، دختر هم بعد از سه عمل بینایشو به دست میاره، به دک ترش میگه دوست داره وقتی چشمه‌اشو باز می کنه اولین نفری که بالا سرش می بینه، شوهرش باشه، دل تو دل دخترک نبود میترسید وقتی پسر رو بی دست بینه نتونه تحمل کنه و ترکش کنه، از طرفی هم اون پسر تنها امیدش بود، دک تر چیزی نگ فت ساکت فقط به دختر خیره شد.

دختر دوباره خواسته شو تکرار می کنه ولی چشمه‌اشو باز نمی کنه که دک تره رو بینه دک تر بیرون میره و چند دقیقه بعد دوباه میاد تو و میگه چشم هاتو باز کن من الان ر و به روتم،

دختر اروم چشمهاشو باز می کنه و اولین نفری که جلوی چشمش می بینه دک تره که لباس سفید پوشیده و با لبخند نگاهش می کنه، عصبی می شه دور و برش رو نگاه می کنه، مطمئن بود صدای ی که شنیده صدای شوهرش بود. پسر بهش نزدیک میشه و

بهش تبریک میگه بابت بینایش دخترک با تعجب نگاه می کنه به پسر می کنه به نگاهی به دست هاش و روپوشش می کنه و می گه ولی تو.....

پسرک حرفشو قطع می کنه و می گه من فقط به وسیله بودم اونی که دعواتو ب راورده کرد خدای بالای سرت بود. اگه تا الان بهت از خودم نگ فتم میترسیدم پسم بزنی ولی از الان تصمیم با خودته بخوای باهام بمونی یا بری دنبال زندگیت.....

به امیرعلی نگاه کردم اونم بهم خیره شده بود، خدایا مگه میشه از این چشم ها گذشت می دونم گناهه، ولی شیرینی این گناه بو به جون می خرم.

امیرعلی_ چه پسر با معرفتی.

_من اینو نگ فتم که بخوای نتیجه گیریه اخرشو بگی، در ضمن نتیجه اش میشه، چه خدای بزرگی بعد از کلی سختی که دختره کشید، بالاخره به روز جوابش رو گرفت و خدا نگاهش کرد.

امیرعلی_ می خوای بگی من نا امیدم؟

_می خوام بگم زندگی ادامه داره، می خوام بگم ادمی که ارزششو نداره باید از ذهن ادم پاک بشه، می خوام بگم خدا نگاهش به همه هست، مطمئن باش به روزی انقدر تو خوشی غرقت می کنه که این روزاتو فراموش میکنی.

امیرعلی_ حرف های قشنگ میزنی، ولی خودت باورش داری؟

قبول نداشته باشم اصلا به زبون نمیارم. خب اقای بد اخلاق حالا

یکم از خودت بگو ببینم می تونی اروم حرف بزنی.

_با دل و جونم باورش دارم. حرفی رو

امیرعلی_ تو که کامل منو میشناسی دیگه نیاز به معارفه نیست.

_فقط می دونم اسمت امیر علیه.

ابروشو بالا انداخت و گ فت.

امیرعلی_ همینم خیلیه چیزی دیگه نمی مونه بخوام بهت بگم.

_اخ امیرعلی دلم می خواد روزی رو ببینم که التماس کنی پیام دیدنت منم مثل امروز تو

دماغمو بگیرم بالا و نگاهت نکنم.

بلند خندید و گ فت:

امیرعلی_ باشه بابا تو خوبی، سارا و ایمان نیومدن؟

_چرا بیرونن.

امیرعلی_ پس چرا نمیان پیش من؟

_واسه این که بچه بدی بودی تنبیه شدی، امروز ملاقاتی ندار ی.

امیرعلی_ یعنی همه کارامو خودت می خوای انجام بدی دیگه.

سرخ شدم، سرم رو انداختم پایین و گ فتم.

_حیا می دونی چیه؟

خندید و ابروشو بالا

انداخت.

امیرعلی_ نه شوهرش دادم رفت.

سری از روی ت اسف تکون دادم و بیرون رفتم.

ایمان و سارا اروم داشتن باهم حرف میزدن رفتم پشتشون و گ فتم.

_مرغ های عاشق قد قدتون تموم شد؟ ایمان بره تو اتاق احضار شده.

ایمان خندید و گ فت:

ایمان_ سلام شیواجان خوبی؟

_علیک سلام.قربونت برو امیر کارت داره.

کنار سارا نشستم.

سارا_ چی میگ فتی انقدر می

خندیدی؟ _جک تعریف

میکردم.

خاله اذر با سینی چای اومد کنارمون.

خاله_ مادر یه وقت ازم دلگیر نشه نیومدم تو اتاق؟

_گ فتم که من اجازه ندادم، از شما دلخور نمیشه خاله جان.

اون روز تا شب کنار امیرعلی بودم و از هر دری وارد شدم که یکم از خودش بگه مقاومت

کرد،هیچی نگ فت فقط من حرف زدم و اون گوش میداد.

سر میز شام نشسته بودیم من بیشتر با غذام بازی میکردم، همین روز اول وقتی همه انرژیم رو گرفت وای به حال رو زهای دیگه.

بابا_ شیوا؟

تو امروز غرق بودم اصلا صدای دور و برمم نمیشنیدم.

سارا با پاش به پام زد چشم غرهای برایش رفتم ابرو بالا انداخت و به بابا اشاره میکرد.
_جانم.

بابا_ حالت خوبه؟

_بله خوبم

بابا_ مطمئنی؟

_یکم فکرم مشغوله ولی خب چیز خاصی نیست.

مامان_ چیز خاصی نیست که از وقتی اومدی ساکت و سامت نشستی و فقط تو فکری؟

_مامان جان یه جور میگی انگار تا الان از بیمارستان میومدم پشت هم حرف میزدم و داستان تعریف میکردم، یکم بهم حق بدین روز اولی بود که دائم با یکی که از زندگی نا امیده حرف زدم. از صبح تا خود زمانی که برگردم، خب انرژیم تموم شده دیگه.

بابا_ حالت روحیش خیلی بده؟

_افتضاحه ولی میشه درستش کرد، مامانش و خواهرش اگه همکاری کنن و ناامیدترش نکنن، امید هست که دیدش به زندگی عوض بشه. زیادم افسرده نیست، واسه روز اول خوب باهام راه اومد، درسته یکم خشونت و سمج بودن نشون دادم ولی درصد خشونتتم خیلی کم بود، سمج بودنم بیشتر بود.

سارا خندید و گ فت :

سارا_التماسم میکرد فقط شیوا رو از اتاق ببرمش بیرون، ببینین دیگه چه بلای ی سرش آورد این پسر یه هفته فقط به دیوار و سقف خیره میشد ولی امروز هم خندید هم حرف زد؛خدای ی شیوا با سماجتش معجزه کرد .

با چنگال به پشت دستش زدم و گ فتم .

_از فردا حق نداری بیای اونجا باید تنها باشه بیحوصله بشه که به سرش بزنه بیرونم بیاد نه که همش واسه خودش قفس و زندان بسازه.فقط منتظر ملاقاتی باشه.

سارا_ اطاعت امر سرورم .

با مسخره بازیه سارا خندیدیم و بابا سری تکون داد و گ فت .

بابا_ یه مشکل بز رگ ما تو خونه داریم شیوا،بابا ببین با این مریض باید چه جور ی برخورد بشه،یکم عاقلانه تر رفتار کنه .

چشمکی به بابا زدم

_این مریض خوب شدنی نیست باید براش دخیل ببندین .

سارا خودش اولین نفری بود که بلند خندید .

روز چهارمی بود که میومدم پیش امیرعلی، تو اون سه روز رفتارش مثل روز اول بود، شایدم بدتر،روز اول یکم می خندید و به سئوالم جواب میداد ولی تو این سه روز حتی نگاهمم

نمیکرد

انشناسی که اومدی پیش یه ادم

افسرده از این حالت درش بیاری؟!

اومدم اینو خوب کنم خودم دارم افسرده میشم، یکی هم نبود بهم بگه مگه رو

در خونه رو زدم مثل همیشه خاله اذر در رو باز کرد. تو حیاط رفتم رو پلهها ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد.

_سلام خاله.

خاله _ سلام عزیزم خوش اومدی بفرمایید.

نزدیکش رفتم، مثل هر روز صورتم رو بوسید و باهم داخل رفتیم.

یکم کنار خاله نشستم، این پا اون پا کردم، که بهش بگم دیگه نمی تونم ادامه بدم، ولی

وقتی لبخند رو لبش رو دیدم دلم نیومد ناراحتش کنم. یه لیوان چای که برام ریخت و خوردم.

_دیروز که رفتم چیزی نگفت؟

خاله _ نه خاله ولی خیلی رفتارش بهتر شده با الهه میگفتن می خندیدن دستت درد نکنه مادر

اینها همه به خاطر توئه. قربون محبتت برم کیه که تا این حد خوبی کنه واسه یه غریبه، همه اینها به خاطر قلب مهربونته.

_این چه حرفیه؟ من از خدومه زودتر حالش خوب

بشه؛ خدا رو شکر، تو دلم گفتم، فقط اخم و تخمش

واسه منه، مرتیکه احمق.

دستم خودبهخود مشت شد و از جام بلند شدم..

_اگه اجازه بدین برم پیشش؟

خاله_ برو خاله منم برم سر این لباسه امروز خانومه می خواد بیاد برای پرو هنوز هیچ کارشو انجام ندادم.

دوباره لبخندی زدم و طرف اتاق رفتم، چند تقه به در زدم، انگار صدای در زدنم رو تشخیص میداد دلم میخواست خفش کنم.

امیرعلی_ اگه اجازه ندمم که میای تو دیگه در زدنت واسه چیه؟

در رو باز کردم داخل رفتم. ماتتوم رو جالباسی گذاشتم نه بهش سلام کردم نه نگاهش کردم. کنارش نشستم و گ فتم.

_اخم و تخمت فقط واسه منه؟ مثل ادم رفتار کن تا منم از شرت راحت بشم. خواستم امروز به مامانت بگم دیگه نمی خوام ادامه بدم، ولی دلم نیومد ناراحتش کنم، پس اگه می خوای ازم خلاص بشی زودتر برگرد و براشون همون امیرعلی قبل شو، منم به کار و زندگیم برسم.

با تعجب سمتم برگشت. اخم هاش تو هم رفت.

امیرعلی_ مگه من خواستم بیای؟ از اولم گ فتم بهتره شرت رو کم کنی تو چسب شدی چسبیدی بهم، حالم خوبه خوبه نیاز به کسی ندارم هر ی.

بغضی که نشست تو گلوم داشت عذابم میداد نه می تونستم بدمش پایین نه می تونستم جلوش رو بگیرم که نشکنه و اشکم س رازیر نشه. قطره اشک مزاحمی که از چشم هام اومد پایین رو با دست پاک کردم و گ فتم.

راست میگی از اولش گ فتی برم گم بشم من نفهم حالیم نبود، هنوزم دیر نیست، میرم ولی به خاطر مادرت رو خواهرتم شده دوباره برگرد و مرد بالا سرشون باش؛ اون ها بهت نیاز دارن.

از جام بلند شدم و ماتومو از چوب لباسی برداشتم، کیفم رو از بغل تختش گرفتم. دیگه نگاهش نکردم، با گیر کردن کیفم به جای ی برگشتم دیدم دسته کیفم تو دست امیرعلیه نمی دونم من اشتباه می دیدم یا واقعاً تو چشم هاش اشک جمع شده بود، ولی اخم رو پیشونیش انگار پررنگتر بود.

امیرعلی - بشین می خوام باهات حرف بزنم.

نباید کوتاه میومدم بیشتر از این نباید خورد میشدم ولی مگه دلم باهام راه میومد؟! نمی دونم چه مرگشده همش ساز مخالف میزنه.

امیرعلی - نمی خوام بشینی.

- حرفتو بزن می خوام برم.

امیرعلی - تو که میگفتی تا خوب نشم نمیری به همین زودی کم آوردی؟

- داد و بی داد تو میشه تحمل کرد ولی توهین رو نه. من فقط یه پرستار معمولیم نه روانشناس که قدرت صبر و تحمل زیاد باشه.

امیرعلی - پس چرا قبول کردی بیای پیشم؟ از روز اولی که تو بیمارستان دیدمت این سؤال تو

ذهنمه که چرا باید بیای ملاقاتم؟ یا چرا باید بشی پرستار من؟ چرا شیوا؟

لعنتی وقتی اسممو به زبون میاری من لال میشم و حرف هام یادم میره، فقط با آوردن اسمم از زبونش از خود بی خودم میگرد، وای به حال روزی که بخواد بهم ابراز علاقه کنه، مطمئن! رو اب رهام.

حالا باید چی جوابشو میدادم؟ میگ فتم چون دوست داشتم؟ یا میگ فتم اومدم خودم رو امتحان کنم ببینم می تونم تحمل کنم یا نه! باید چی بهش میگ فتم؟ _به خاطر اصرار سارا بود.

امیرعلی _ فقط اصرار سارا؟

_ می خوام چی بشنوی؟ بگو همونو بگم.

امیرعلی _ هیچی، بیخیال شدم، بحث رو عوض میکنم، چرا امروز

برام گل نیاوردی؟ _ نیست که گل های دیگه رو نگه داشتی؟

امیرعلی _ از کجا می دونی نگه نداشتم؟

_ پس کجاست؟

امیرعلی _ به موقعش بهت نشون میدم. می دونی که من به خاطر پاهام

نیست که انقدر داغون شدم؟ _ می دونم.

امیرعلی _ پس ازم انتظار نداشته باش ۴سال دوست داشتمم رو تو یه هفته فراموش کنم.

_ به نظر من ارزششو نداره، همون روز اول باید فراموش میشد.

امیرعلی _ من بهش حق میدم.

نمی دونم چی بود شاید حس حسادت بود که انقدر اتیشیم کرد.

_حق میدی؟ اون عاشقت نبود؛ مطمئن باش حتی یه ذره هم دوست نداشت، ادمی که عاشق باشه تو هیچ شرایطی عشقشو تنها نمی ذاره. اسم عشق رو به گند نکش، عشق حرمت داره.

نیشخندی زد و گ فت:

امیرعلی_ تو چرا جوش میزنی؟

_ برای این که چشم هاتو باز کنی و انقدر بچگونه به این موضوع نگاه نکنی. اون فقط جذب قیافت شد اگه خودتو میخواست ولت نمیکرد بره پ ی خوش گذرونیش....

یهو وسط حرفم بلند داد زد و اسمم رو صدا زد، قلبم تند میزد و دستم یخ شده بود. خیلی ترسیده بودم، صورتش کبود شده بود .

دست هاش می لرزید.

امیرعلی_ خفه شو شیوا فقط خفه شو. تو چی از عشق و دوست داشتن می دونی؟ هوم؟ هیچی نمی دونی، اون من اس و پاس رو به خاطر خودم میخواست. فقط به خاطر خودم. نه شغل درست حسابی داشتم و نه مال و منالی داشتم .

از این که حالش بد بشه اونقدر ترسیده بودم که بحث رو ادامه ندادم.

_حق با توئه ببخشید.

از جام بلند شدم دوباره ماتمومو در اوردم و از اتاق بیرون رفتم، با لیوانی اب کنارش برگشتم قرصشو با لیوان اب بهش دادم خورد. چشمهاشو بست منم تکیه مو به صندلی دادم و به ارسام پیام فرستادم.

(_سلام کجای ی؟)

بعد از نیم ساعت خیره شدن به گوشی وقتی جوابی نداد گوشی رو بغل تخت گذاشتم. سمت ک تابخونه اش رفتم. همه ک تاب درسیش و ک تاب موسیقی بود. حوصله ام حسابی سر رفته بود، در اتاق رو اروم باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کسی تو خونه نبود صدای چرخ خیاطی از اتاق میومد، سمت اشپزخونه رفتم، یه لیوان چای ریختم و دوباره به اتاق برگشتم. با تعجب به امیرعلی نگاه کردم بیدار بود تازه گوشیمم دستش بود، اخم کردم و گ فتم.

_فکر نمیکنی شخصیه؟

امیرعلی_ خب صداش بیدارم کرد فکر کردم
گوشی خودمه، تو پرووی حد و حساب
نداشت.

دستم رو طرفش دراز کردم و گوشی تو دستم گذاشت و گ فت:
امیرعلی_ دوست پسرته.

_کی؟

امیرعلی_ اقا

ارسام؟ بلند

خندیدم و گ فتم.

_خیلی فضولی ولی محض خاطرت باید بگم نه.

پیامشو باز کردم و مثل همیشه پر انرژی بود..

ارسام)سلام خانم خانم ها احوال شما؟ در چه حالی؟ من همین الان اومدم خونه
بیکار نشستم، تو چه خبر؟ (لبخندی زدم و گوشی رو تو کیفم گذاشتم.

امیرعلی بهم خیره شده بود،ازم چشم بر نمی داشت.

امیرعلی _کام الا معلومه نیش باز شده ات داره لوت می ده لااقل نیش تو ببند.

_توهمیا برم ویلچر تو بیارم بریم بیرون.

امیرعلی_ اصلا حرفشم نز ن.

_تو رو خدا بریم دیگه.

سرم رو کج کردم.خودم دلم واسه خودم سوخت.

لبخند زد و گ فت :

امیرعلی_ فقط تا تو حیاط؟

_باشه.

از تو هال ویلچر رو اوردم تو اتاق و بهش کمک کردم تا روش بشینه.

امیرعلی_ اخ جای ارسام جانت خالی ببینه یه پسره نامحرمو اینجوری بغل کردی.

خودش بلند خندید.

_ارسام جانم بچه خوبیه،منطقیه،تحصیل کرده و با سواده مثل عقده ای ها رفتار نمی کنه.

امیرعلی_ دیدی گ فتم یه چیز بینتونه.

_هر جور دوست داری فکر کن.

پتو رو رو پاهاش گذاشتم و کاپشنشو تنش کردم. پشتش ایستادم و حرک تش دادم. خدارو شکر به عقل ایمان رسیده بود دو تا

چوب پهن رو

پله گذاشت که رفت و امد با ویلچر راحت باشه .

_سردت که نیست؟

امیرعلی_ نه دلم واسه بیرون تنگ شده بود، هوا هم خوبه سرد نیست.

سمت تختی که گوشه حیاط بود رفتیم. من رو تخت نشستم، یکم سردم بود و خودمو بغل کردم.

امیرعلی_ بیا این پتو رو بنداز روت سرما میخور ی دیگه من پرستار ندارم.

خندیدم.. معلوم بود یه جور داره کار امروزشو از دلم در میاره، نمی دونه همون لحظه فقط ناراحت میشم بعدش فراموش میشه.

_امیرعلی؟

امیرعلی_ بله؟

_می گم یه فیزیوتراپی خوب می شناسم خیلی تعریفشو می کنن می خوام بریم....

امیرعلی_ نه

_نمی خوام خوب بشی؟ می خوام تا آخر رو این صندلی بشینی؟

امیرعلی_ شیوا مامانم بو ببین داره با خیاطی خرجمونو در میاره از رو منطق حرف بز ن، نمی خوام بشم یه باری رو دوششون.

_دیوونه به خاطر پولش میگی؟ من بهت قرض میدم. بعد تو با سودش بهم برگردون خوبه؟ خندید و گ فت:

امیرعلی_ زرنگیا، ولی خب من از کجام پول در بیارم با سودش بهت برگردونم؟
_حالا من گ فتم با سودش که تو باهام چک و چونه نذنی.

امیرعلی_ شاید بخوام برم دوباره آموزشگاه، نشسته هم می تونم ساز یاد بدم.
_این که عالیه ولی بیا و رو این حرفم فکر کن، اصلا این مرتیکه ای که بهت زد باید کل خرجتو بده، اونو یادم رفته بود.

امیرعلی_ نه اگه بخوامم برم از تو پول قرض میگیرم نه اون مرتیکه.
_باشه بابا بد اخلاق اخماتو باز کن.

لبخند زد سرش رو پایین انداخت و گ فت؛

امیرعلی_ شیوا شرمنده امروز خیلی باهات بد حرف زدم، دست خودم نبود....
_هیس. همین که خوب بشی جبران میکنم.

هر دو بلند خندیدیم. احساس کردم یکی داره نگامون می کنه رو

مو برگردوندم اشتباه نکردم خاله اذر بود که با

لبخند نگامون میکرد .

امیرعلی_ شیوا؟

_هوم

امیرعلی_ بیادب.

بله

امیرعلی_ افرین حالا شد، می گم می دونستی خیلی پروی ی؟

_باز توهین؟

امیرعلی_ خب راست می گم دیگه، هر کی جای تو بود تا الان رفته بود پشت سرشم نگاه
نمیکرد ولی تو نه، سفت و محکم پابرجای ی .

_الان این بده هواتو دارم؟

امیرعلی_ نه تو خیلی خوبی، خیلی مثل یه خواهر دلسوز هوامو داری، با این که غیر قابل
تحملم، تحملم میکنی، انگار اصلا غرور ندار ی. امروز با حرف های ی که بهت زدم انتظار یه
کشیده رو داشتم ولی وقتی عذرخواهی کردی احساس کردم خودم خورد شدم ،
خواهر، من نمی خوام خواهر کسی باشم لااقل میگ فتی دوست، یکم دلم خوش میشد فقط
مُردی واسه عذاب دادن من .

_سخنرانی زیبای ی بود فیض بردیم. ولی اقای امیرعلی خان شما هنوز با اون روی بنده مواجه
نشدید، اخ اخ بینیش دیگه نمیگی وای چقدر تو خوب و صبور ی .

امیرعلی _اون موقع دیگه پرتت میکنم بیرون .

_خیال کردی تو منو بندازی بیرون؟! هنوز خیلی بچهای واسه این حرفها .

بلند خندید و گ فت :

امیرعلی_ خیلی پرووی ی به خدا.تو پرووی ی لنگه ندار ی .

_دست پرورده ام عزیزجان.به پرو گ فتن پرووی ی از که اموختی گ فت از یه پروتر از خودم .

امیرعلی_ افرین نه خوبه تو مدرسه عقب افتاده ها این چیزا رو هم یاد میدن .
چشم غرهای رفتم و گ فتم :

_اره دوست داری ثبت نامت کنم؟جای خالی زیاد داره .

امیرعلی_ قربون دستت.مردها که عقل و هوششون کامله بیچاره شما خانما
وسط حرفش پریدم و گ فتم؛

_نمی دونی بدون ما خانما تو ۹ سالگی به سن بلوغ میرسیم ولی شما اقایون تو ۱۵

سالگی،این یعنی چی؟یعنی درک شعور و فهم یه دختر ۹ ساله بیشتر از یه پسر ۱۵ ساله ست،

اینو دیگه همه می دونن میگن چی عقل مرد ناقصه تازه زن بگیره عقلش کامل میشه، نذار مثال

های دیگه رو

بگم با خاک یکسان میشی جمع کردنت سخته اخر .

امیرعلی_ شما دلتون به همین چرت و پرت ها خوشه دیگه .

_حقیقت عزیزم؛حقیقت تلخیش اونقدرها هم نیست که اذیتت کرد .

شکلکی برایش در آوردم و گ فتم :
_ کل کل بسته. گرسنته چیزی میخوری

برات بیارم؟ امیرعلی_ نه اگه سردته

بریم تو .

_ نه خوبه باید عادت کنیم تازه از فردا می خوام ببرمت بیرون .

امیرعلی_ به همین خیال باش .

_ اگه من شیوام میبرمت، راستی یه خبر خوب بهت بدم امروز یکم زودتر

از دستم خلاص میشی، امیرعلی_ چرا کجا می خوای بری؟

_ می خوام به یکی از دوستانم سر بزنم.

اخم ریزی رو پیشونیش نشست.

امیرعلی_ اچانا اسمش ارسام

نیست؟ بلند خندیدم.

_ چه گیری دادی به ارسام اگه بدونه انقدر تو ذهنت بزرگش کردی بال در میاره. به خدا

ارسام فقط یه دوسته، قبل از این که پرستارت بشم هر روز به مادرش سر میزدم، تو این یک

هفته حتی زنگم بهش نزدم، یکم دلتنگش شدم.

سرش بو تکون داد و گ فت:

امیر علی_ اهوم خب باشه الان می خوامی بری

اونج؟ خونه ارسام اینها؟

_ ناراحتی؟

امیر علی_ نه ذوق مرگم الان

_ نامرد.

هر دو بلند خندیدیم.

_ امیر نگ فتی با فیزیوتراپی

صحبت کنم؟ امیر علی_ نمی

دونم.

_ نمی دونم یعنی چی؟

امیر علی_ بزار برم بینم قبول می کنن برگردم سرکارم.

_ صبح پیام باهم بریم؟

امیر علی_ حالا تو که صبح اومدن رو میای بهت میگم بریم یا نه.

_ پس میریم؟

کلافه پوفی کشید و گ فت:

امیر علی_ خودم کردم که لعنت بر خودم باد، شنیدی می گن لعنت به دهانی که بی موقع باز

میشه اونو واسه من گ فتن.

خندیدم ویلچر رو هل دادم و اروم اروم بردمش سمت پله.

امیر علی_ نمی خوام برم تو می خوام تو حیاط بمونم.

_ سرما میخور ی.

امیر علی_ سرد نیست الان دیگه ایمان میاد باهم میریم تو.
 _مطمئنی سرد نیست؟

امیر علی_ اره به خدا تو بر و .

دوباره سمت تخت بردمش و خودم رفتم تو خونه.داخل سینی دو تا لیوان گذاشتم،چای ریختم و توی پیش دستی نون و پنیر گذاشتم و تو حیاط بردم.

امیر علی تو فکر به گل رو به روش خیره شده بود،اصلا حواسش به من نبود.سینی رو تخت گذاشتم و رو به روش ایستادم.بلند اسمشو صدا زدم.

_امیر علی!!!

دقیق! بگم سه متری پرید بلند خندیدم و گ فتم.

_معلومه کجا سیر میکردی؟

امیر علی_ دیونه ای به خدا.دستت رو بذار رو قلبم ببین چه تند میزنه.

_حقته تا تو باشی تو فکر نری.

امیر علی_ فکر کردم رفتی.تو فکر چی بابا؟تو فکر این بودم آموزشگاه قبولم می کنه یا نه.

_خودتی گل پسر، در ضمن بدون خداحافظی

میرم!انقدر بیادبم؟ امیر علی_ چرا نرفتی؟

سمت تخت برگردوندمش و لیوان چای رو دستش دادم با لبخند نگاهم کرد.

امیر علی_ یعنی عاشقتما،نمی دونی چقدر دلم میخواست.

لعنتی نمیدونی قلبم بی جنبه ست باور می کنه؟؟ ضربان قلبم رو هزار بود شایدم بیشتر خود به

خود لبخندم جمع شد.یه

فنجون چای با یه دونه قند بهش دادم و چای خودم رو دست گرفتم ، یکم از چایمو خوردم.بعد از گذاشتن تو سینی لقمه ای نون پنیر براش گرفتم،یکم به چهره ام و یکم به دستم نگاهی انداخت و گ فت:

امیرعلی_دهنم بالاتره.

فکر کنم امروز قصد سک ته دادم رو داشت یا شایدم حسم رو به خودش فهمیده و سر گرمیه جدیدی برای خودش جور کرده.وقتی این موضوع اومد به ذهنم اخم تو هم رفت.

_مگه خودت دست نداری؟

امیرعلی_ خب چای دستمه،چی میشه خب بذاری دهنم؟

انگار بهش بر خورده بود روشو برگردوند و چایش رو خورد.خدایا اخر جذابیت باید تا این حد باشه؟ژست چای خوردنشم دیونم میکرد، دلم طاقت نیاورد با دست های لرزونم لقمه رو جلو دهنش بردم.

طرفم برگشت تو چشم هام نگاه کرد و گ فت:

امیرعلی_ نمی خورم سیرم.

سرم رو کج کردم مثل بچههای تخس گ فتم.

_بخور دیگه نخوری باهات قهر میکنما.

لبخند روی لبش رو به زور جمع کرد و لقمه تو دستمو خورد همین که خواستم دستم رو بگیرم نک انگشتم رو گاز گرفت،دردش امونمو بریده بود.

چپ چپ نگاهش کردم و دستم رو تکون میدادم تا دردش کم بشه.

خندید و گ فت:

امیرعلی_ حقت بود تا تو باشی برام ناز نکنی.

_خیلی پروی ی.تقصیر منه خره که برات رفتم عسرونه اوردم.

امیرعلی_ خب خانم خره دلسوزی نکن یا میکنی بعدش منت نذار سرم.

_امیرعلی؟؟؟؟

امیرعلی_ اینجوری صدام نکن منم صدام رو میبرم بالاها.

_نشستم رو تخت پاهامو جمع کردم و رومو برگردوندم.

امیرعلی_ الان

قهری؟ _منت

کشی ممنوع.

امیرعلی_ خب من که نمی تونم تا اونجا پیام نازتو بکشم.

_هه هه ، فکر میکنی خیلی

خوشمزه ای؟ امیرعلی_ نمی دونم

به نظرت هستم؟ _اصلا!

با صدای در بلند شدم خاله اذر با ایفون درو باز کرده بود ایمان اومد تو با دیدن امیرعلی چشم

هاش گرد شد.

ایمان_ سلام عرض شد.

_سلام ایمان جان این دوستت تحویل شما من رفتم، از طرف منم ازش خداحافظی کن.

ایمان_ دوباره چیکار

کردی؟ امیرعلی خندید

و گ فت:

امیرعلی_ هیچی به خدا، من خودم گوش دارم شنیدم شیوا خانم، خیلی دختر داییت لوسه، نه

یکی یدونه ست نه بچه اخر چرا اینجوری شده؟

_هه هه هه ،درجه خوشمزگیت امروز زیاد شده.

ایمان_ شیوا چیکار کرده؟ بگو تا گوشش رو بکشم.

_لازم نکرده، یاد بده بهش با یه خانم محترم چه جور ی باید رفتار کنه.

از پلهها بالا رفتم تو اتاق مانتو و کیفم رو

برداشتم از خاله اذر خداحافظی کردم.

_خاله جون با اجازه تون دارم میرم.

خاله ترسید اخه خیلی زود داشتم میرفتم. فکر کرد بچمون شده.

خاله_ چرا مادر چیزی شده؟

_نه قربونت برم جای ی کار دارم صبح دوباره بر میگردم.

نفس راحتی کشید و صورتمو بوسید.

خاله_ خدا به همرات مادر ان شالله هر چی از خدا می خوای بهت بده.اگه اون دختره از خدا

بی خبر با پسر م می موند الان مزاحم تو هم نمیشدیم، ولی خدا رو شکر قبل از این که

ازدواج کنن ذاتشو نشون داد.

سرم رو انداختم پایین و گ فتم:

_قسمت هم نبودن دیگه بیخیال، بهش فکر نکنین فع الا خداحافظ .

خاله _ خدا به همرات مادر.

از خونه بیرون اومدم و سمت ایمان و امیرعلی رفتم.

_ایمان ببرش داخل سرده سرما می خوره.

امیرعلی _ تو که با من قهری چرا غصهامو میخوری پس؟

_واسه این که کارم دوبرابر میشه.

شکلکی براش در اوردم و خداحافظی کردم.

ایمان _ وای امیر چیکار کردی با دختر داییم؟

امیرعلی _ الکی گردن من ننداز از اولش همینجوری خل و چل بوده.

ایمان تا حالا این روی سبک سرانمو ندیده بود، هنوز صدای خندشو می شنیدم.

سوار ماشین شدم و به مادر خبر دادم که شب شام رو خونه پریچهر میرم، مثل همیشه با کلی

سرزنش و دعوا قبول کرد.

جلوی در خونه ماشین پارک کردم و ایفون زدم. ارسام جواب داد.

ارسام _ سلام به مزاحم همیشگی.

_بزن در رو یخ زدم. یادت نره من صاحب خونه ام.

در رو باز کرد و با دویدن، راه حیاط تا خونه رو طی کردم، ارسام دست به سینه با ژست خاص

خودش جلو در ایستاده بود و با لبخند نگاهم میکرد.

ارسام_ سلام،دماغشو نگاه یعنی تا این حد سردته؟

_سلام اره به خدا یخ زدم دست هام حس نداره اصلا.

ارسام_ مگه پیاده اومدی؟ بیا برو تو،چه عجب شما اینورا .

_وای خوبه که می دونی بیست چهاری پیش امیرعلیم.

باهم تو خونه رفتیم؛پریچهر تو اشپزخونه داشت غذا درست میکرد،بوی الومسا خونه رو برداشته بود.

از پشت بغلش کردم و گوش رو بوسیدم.پریچهر سمتم برگشت و بغلم کرد.

پریچهر_ سلام بیمعرفت رفتی که رفتی؛دیگه گ فتم فراموشم کردی.

_قربونت برم ،به خدا وقت نشد امروز دیگه گ فتم هر جوری هست باید پیام بینمت.

پریچهر_ خوش اومدی مادر برو بشین برات چای بیارم.

_به خدا همین الان خوردم اومدم،بیا بشین اومدم خودتو ببینم.

زیر غذاشو خاموش کرد و باهم رو مبل نشستیم ارسام با ظرف میوه و پیش دستی پیشمون نشست .

پریچهر_ خب تعریف کن چیکارا میکنی ؟ مارو نمی بینی خوشحالی؟

_قربونت برم الهی..به خدا اصلا وقت خالی ندارم ،شب موقع خواب میام خونه .

پریچهر_ چرا انقدر خودتو خسته میکنی مادر؟ جوونیتو از بین میبری.

_من پرستاری رو دوست دارم، خونه موندن کسلم می کنه.

پریچهر_ امان از شما جوونا، پاشو مادر مانتوت رو در بیار راحت بشین، من برم یه چیز درست کنم.

دستش رو گرفتم و نشوندمش، گ فتم.

_به خدا پریچهر جون بخوای چیزی درست کنی بلند میشم میرم.

ارسام_ خب واسه تو چیزی درست نکرده از سهم خودمم بهت نمیدم بهت گ فته باشم. پریچهر خندید و بلند شد.

پریچهر_ ارسام مادر تو که الومسا دوست نداری برای جفتتون الان زرشک پلو با مرغ درست میکنم.

ارسام_ قربون دستات برم وای شیوا زرشک پلو با مرغش حرف نداره.

پریچهر سری تکون داد و تو اشپزخونه رفت.

_پریچهر جون بیا پس من برم درست کنم.

پریچهر_ نه مادر کاری ندارم، کار داشتم صدات میکنم.

ارسام به در اشپزخونه نگاه کرد و وقتی از رفتن پریچهر مطمئن شد کنارم نشست.

ارسام_ خب تعریف کن ببینم چیکار کردی؟

_وای ترسیدم! اومدی تو دهنم. هیچی بابا اوایلش اذیت میشدم ولی گوش شیطون کر

امروز خیلی روحیش خوب بود. البته اولش جنگ و دعوا بود، بعدش مثلا میخواست از دلم

در بیاره یکم باهام حرف زد و شوخی کرد.

ارسام_ خودت چی، تو این چند روزی که بودی چیزی اذیتت نکرد؟ مثلاً هی با دیدنش ناراحت بشی چه میدونم فکر کنی بودن کنارش سخته؟...

وسط حرفش گ فتم:

_درسته برام سخته تو این حالت میبینمش، ولی این که به خودم بگم نه نمی تونم کنارش بمونم و اینجوری تحملش کنم همچین چیزی نیست. می دونی ارسام ام روز وقتی گوشیم رو دستش گرفت و پیامتو خوند، کنجکاو شده بود تو کی هستی! طوری که ملکه ذهنش شده بودی، منم دلم رو خوش کردم که یعنی حسودیش شده، می دونم بچه ام ولی خب.....

ارسام_ وایستا تو که لو ندادی

من کیم؟ با تعجب نگاهش

کردم و گ فتم:

_یعنی چی، نباید میگ

فتم؟ دوتا دستش رو

بهم زد و گ فت:

ارسام_ اه خرابش کردی نباید در موردش بهش توضیح میدادی می داشتی فکر کنه من یه

رقیبم اون جوری اگه بهت حسی پیدا کنه زودتر متوجه میشی.

بلند خندیدم و گ فتم.

چه خوش خیالی تو، اون به من علاقه مند بشه؟ من توهم زدم و می گم از دوست داشتنه، تو دیگه چرا؟ نبودی امروز وقتی گ فتم الناز لیاقتش رو نداشت میخواست خفم کنه، به نظرت اون دختر به اون لوندی رو ول می کنه میاد سراغ من؟

ارسام اخم کرد

ارسام_ خیلی دلشم بخواد لیاقتتو نداره، غصه نخوریا خودم میام میگیرمت. باهم بلند خندیدیم .

دوباره انرژی ذخیره کردم، پر از انرژی مثبت بودم برای یه هفته فکر کنم خوب بود. موقع شام پریچهر صدامون کرد، کنارش نشستم، صورتش رو بوسیدم و گ فتم :

-اومم، چه کردی پریچهر جون .

پریچهر خندید و گ فت :

پریچهر: نوش جونت دختر گلم .

یکم از غذا رو خوردم، واقع ا مزه اش عالی بود رو به ارسام گ فتم :

اره؟

ارسام شکلکی در آورد و گ فت :

_کوفتت بشه هر روز از این غذا خوشمزه ها میخوری

ارسام_کور شود هر انکه نتواند دید .

هر سه بلند خندیدیم..بعد از شام کمی کنارشون نشستم و وقتی پریچهر رو بیحال و خسته دیدم قصد رفتن کردم.پریچهر اصرار کرد بمونم و صبح برم ولی قبول نکردم و از جام بلند شدم.

ارسام_ حالا که نمی مونی بذار برسونمت.

داشت سمت اتاقش میرفت استینش رو کشیدم.

_وای ارسام خودم ماشین دارم هر شب همین موقع تنها بر میگردم،بخوای این کار رو کنی دیگه نمیاما.

پریچهر_ خب مادر جون این موقع شب تنها

برگردی؟ _پیاده که نمیرم قربونت برم،ماشین

دارم.

صورتش رو بوسیدم و سمت ارسام برگشتم.

_اخماتو باز کن دیگه،بچه نیستم خدای ی بزرگ شدم.

دستم رو مثل بچهها بلند کردم و گ فتم:

_نگاه قدمم بلند شده.

پریچهر و ارسام خندیدن منم لبخندی زدم و گ فتم.

_اها حالا شد.شبتون به خیر خدانگهدار.

ارسام_ اون وقت بهت می گم تخس بهت بر می خوره بریم تا جلو در باهات میام.
چپ چپ ی نگاهش کردم و برای پریچهر دست تکون دادم، از راه دور براش بوس فرستادم.

ارسام_ مطمئنی نیام؟

_اره مطمئنم.

ارسام_ باشه مواظب خودت باش. رسیدی بهم زنگ بز ن. یادت نره بگیری بخوابی.

مثل سر با زها احترام گذاشتم

_اطاعت امر همیشه سرورم.

خندید و گ فت.

ارسام_ برو دختر کمتر شیطنت کن .

(ارسام)

نمیدونم چی تو وجود این دختر بود که انقدر من رو جذب خودش میکرد، من ارسام عظیمی

که به هیچ دختری رو خوش نشون نمیدادم، حالا یه الف بچه تمومه فکر، ذهنم، وقتم و زندگیمو

سوق داده طرف خودش.

مامان_ رفت مادر؟

_اره مامان جان رفت.

مامان_ ارسام مادر یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

_قربونت برم من کی ازت ناراحت شدم اخر.

مامان_ میگم مادر نظرت راجبه شیوا

چیة؟ لبخندی زد م و به ر و به روم خیره

شدم.

ارسام_ مامان دوست ندارم بهش بی احترامی بشه ، شیوا به چشم من یه خواهر کوچیکتره نه بیشتر نه کمتر.

اره جون خودت خواهر! چه خواهری ادم با دیدن خواهرش حالت درونش تغییر می کنه؟
هی مادر نمی دونی این دختر چموش دلش ر و باخته به یکی دیگه. باز هم ارسام مونده و
تنهای ی هاش باید جلو دلم رو بگیرم پیشروی نکنه وگرنه کار دستم میده.

پریچهر_ ولی من خیلی دوستش دارم، از همه لحاظ ایدهاله ولی باز هم نظر تو مهمه مادر من
برم بخوابم این قرص های لعنتی زود تاثیر میذارن روم.

_مطمئن باش اگه قسمتتم باشه دلم پیشش گیر می کنه اگه نباشه پس قسمتتم یکی دیگه
ست، برو قربونت برم برو بخواب منم باید بخوابم، صبح زود باید بیدار شم.

مامان تو اتاقش رفت و منم بر ق هارو خاموش کردم، تو اتاقم رفتم. وقتی برای اولین بار این
خونه رو گرفتم این اتاق تنها اتاقی بود که برام پر از آرامش بود، به واکس و ف رچه ای که
گوشه اتاق رو میز گذاشتم نگاه کردم، سر برگردوندم به عکس بچگیم که رو میز بود خیره
شدم، این قاب و عکس رو با پول واکس زدن گرفته بودم، جلو چشمم گذاشتم تا یادم نره کی

بودم، کجا بودم، که یه وقت خودم رو گم نکنم. خودمو رو تخت انداختم و با کنترل برق‌ها رو خاموش کردم. با ویرره گوشیم لبخندی رو لبم نشست، به غیر از مامان و شیوا کسی شمارمو نداشت.

شیوا_ سلام دک تر جان رسیدم!

_اخ اگه الان زیر دستم بودی خفت میکردم خانم جان.
بلند خندید و گ فت.

شیوا_ اخی تو دلت میاد دعوا کنی؟

دوباره لبخنده جا خوش کرده بود رو لبم واقعاً دلم میومد از گل نازک تر بهش بگم؟ اصلاً دلم نمیومد.

شیوا_ کجا رفتی؟

_همین جام برو بخواب که واسه فردا پر انرژی باشی نه خسته، دمیق و بیحال.

شیوا_ راست میگی پر انرژی برم بی انرژی برگردم.

_سخت نگیر، سختی صد سال اوله.

شیوا_ صد سال! بگو بیست سال دیگه عمر میکنم؟ اگه همینجوری پیش بره بخوام هر روز با امیر جنگ اعصاب داشته باشم بیست روزم عمر نمیکنم.

کاش میفهمیدی با هر امیر گ فتنت تمام وجودمو می لرزونی، کاش قدرتش رو داشتم تا بهت بگم پیشم راجه اش حرف نزن، ولی تنها بهونه حرف زدنمون فقط همون امیرعلیه خوش بهحالش که فرشته ای مثل تو دوستش داره .

شیوا_ ارسام چرا یهو ساکت میشی؟

_خب بیشتر دوست دارم شنونده باشم، برو خداتو شکر کن من به اندازه ای که با تو حرف میزنم با هیچ دختری تا حالا حرف نزدم.

شیوا_ بله خب من شیوام فرق

میکنم با همه اقا .

_بله حق با شماست، هم سرتق تری، هم لجباز تری، هم تخس تری.

شیوا_ یعنی اصلا خصلت خوب ندارم؟

_چرا یکم، خیلی کم، کم، کم و کم مهربونی..زیاد نه ها یه کم.

قشنگ معلوم بود داره حرص می خوره،هی میخواست یه چیز بگه جلو خودش رو میگرفت.

شیوا_ اینجور یاست دیگه باشه اقا ارسام به هم میرسیم.

_اخ جون کی؟

شیوا_ وقت گل

نی.

_اه اون موقع هم خوبه، دیگه بسه برو بگیر بخواب تو بهترین، مهربونتترین، خوش قلب

ترین، و خوشگلترین دختر روی زمینی.هم سیرت زیبا داری هم صورت زیبا..شبت خوش

خانم خانما.

یکم ساکت شد،انگار داشت حرفمو تو مغزش می گنجوند.

_مرسی ارسام تو هم خیلی خوبی، از خدا ممنونم که تو رو باهام آشنا کرد شبت خوش خدانگهدار.

(شیوا)

_امیرعلی دیگه داری شورشو در میای بسه دیگه، مگه خودت دیروز نگ فتی میریم؟ الان دوباره سکه برگشت؟ کلافه پوفی کشید و گ فت:

امیرعلی_ شیوا به خدا امروز حسش نیست نگ فتم نمیرم، میرم، چشم! ولی امروز نه. _همین امروز میریم.

امیرعلی_ گ فتم نه.

رومو برگردوندم و سمت پنجره اتاقش رفتم، به بیرون خیره شدم.

_چرا خوشت میاد اذیتم کنی؟ به خدا از خوشی دق نمیکنم یه بار با دلم راه بیای و حرفم رو گوش کنی. دیگه اصرار نمیکنم هر جور خودت راحتی.

برگشتم و از اتاق بیرون رفتم. از بس از صبح باهاش سر و کله زدم دیگه برام اعصاب نمونده بود.

پیش خاله اذر نشستم و به لباسی که داشت می دوخت نگاه میکردم.

_خیاطی سخته؟

خاله_ نه سخت نیست ولی خب هم حوصله می خواد هم اعصاب اروم.

_خب خدار و شکر من هیچکدومشو ندارم. پس واسه من سخت می شه.

هر دو خندیدیم و خاله اذر گ فت:

خاله _ ان شالله همیشه لباتو خندون بینم.

_مرسی خاله جون همچنین.

با صدای امیرعلی از خاله عذرخواهی کردم و با اخم به طرف اتاقش رفتم.

_بله؟

امیرعلی _ به مامان بگو لباسمو بپوشه بریم.

با این که از ته دلم ذوق کرده بودم ولی به روی خودم نیاوردم، شونه بالا انداختم و گفتم.

_چطور شد نظرت برگشت؟ تو که حسش رو نداشتی!

امیرعلی دستی تو موهاش کشید و گفتم:

امیرعلی _ وقتی بخوام تنها تو اتاق باشم و تا غروب اخم و تخمت رو بینم به جاش میرم

آموزشگاه لااقل تکلیفم مشخص میشه.

لبخند زدم.

_پس این طور، چون اخم و تخم کردم تاثیر گذار بود!

امیرعلی _ پرو نشو همیشه هم این حالت جواب نمیده.

_امتحاناش که ضرر نداره.

مانتومو تنم کردم و از اتاق بیرون اومدم.

_خاله اگه میشه به امیرعلی کمک کنین لباسشو عوض کنه.

خاله _ کجا برین مادر؟

_بریم آموزشگاه ببینیم قبول می کنن دوباره برگرده سرکارش.

خاله اذر چشم هاش برق زد، طرفم اومد و صورتمو بوسید.

خاله_ الهی درد و بلات به جونم، الهی قربون قد و بالات برم مرسی دخترم، مرسی عزیزترینم؛ دل یه مادر رو شاد کردی خدا دلتو شاد کنه.

_خدا نکنه قربونت برم، من که کاری نکردم خودش این پیشنهاد رو داد.

خاله_ اصلا این حرف رو نزن اگه تو نبودی حالا حالاها از اتاق بیرون نمیومد، تو باعث خیر شدی هیچوقت محبتاتو فراموش نمیکنم، خدا عوضشو بهت بده دخترکم.

بالاخره بعد کلی قربون صدقه به اتاق امیرعلی رفت، منم با ویلچر دمه در اتاق ایستاده بودم تا صدام کنن. چند دقیقه ای منتظر شدم تا خاله اومد بیرون گ فت:

خاله_ برو دخترم. برو تو آماده ست.

با ویلچر به اتاق رفتم و مثل دیروز کمکش کردم نشست.

یکم سنگین بود ولی خودشم با کمک دستش یه تکونی به خودش میداد. به هر سختی بود سوار ماشینش کردم. به شوخی گ فت:

امیرعلی_ یا خدا رانندگیت خوبه حالا به

کشتنمون ندی؟ با اخم نگاهش کردم.

_روی ت ورو اگه من داشتم دنیا رو مال خودم میکردم.

امیرعلی_ جان شیوا من پروترم یا تو؟

_معلومه، تو!

دستشو مشت کرد، جلو دهنش گرفت و گ فت؛

امیرعلی_ ||| روتو برم ببین کی به کی می گه پر و

—پرووی دیگه اون از دیروز، اینم از امروز، اونم از روزای قبلش،
خب کی خوب بودی؟ امیرعلی— خب تقصیر خودت بود.

—بله همش مقصر منم، تو که بچه پیغمبری، تو خویت اصلا شکی نیست.
بلند خندید.

ادرس رو بهم داد و درب آموزشگاه پارک کردم، دوباره کمکش کردم پیاده شد. از حالت
مشت شدن دست هاش و اخمهای رو پیشونیش میشد حدس زد که حال خوبی نداره.
مشتش رو باز کردم و با انگشتم اخامش باز کردم. دستمو کنار زد.
امیرعلی— نکن شیوا رو اعصایا.

یکم بهم بر خورده بود ولی خب امیرعلی بود نمیشد بیشتر از این ازش انتظار داشت.

پشت صندلیش رفتم و کمکش کردم. به تابلو آموزشگاه نگاه کردم، آموزشگاه دلدادگان
اسمش شدید به دلم نشست. از شانسی امیر هیچکس تو حیاط نبود، به سمت دفتر مدیریت
آموزشگاه رفتیم، تقه ای به در زدم و در رو باز کردم، ولی خودم داخل نرفتم و کنار
کشیدم. امیرعلی خودش رفت و من رفتم بیرون رو نیمکتی که تو حیاط بود نشستم. اصلا بهم
تعارف نکرد، باهاش برم داخل بی احترامی تا چه حد؟ یعنی تاب میارم؟ بعید میدونم!

یک ساعتی بود که نشسته بودم، دیگه حوصله ام حسابی سر رفت، دختر و پسرای ی که از
پیشم رد میشدن با تعجب بهم نگاه میکردن، البته پسرای یکی دوتا تیکه هم مینداختن، همشونم
بچه بودن.

با صدای زنگ موبایلم از فکر و توهماتم اومدم بیرون و جواب دادم.

_سلام مامان خوبی؟

مامان_ سلام مادر تو

خوبی؟ _قربونت

شکر.چه خبر؟

مامان یکم هول و دستپاچه بود؟ یا من اینحوری

فکر میکردم؟ مامان_ شیوا جان مادر میشه

امروز زودتر بیای خونه؟ بله حدسم

درسته،دوباره یه چیز شده بود.

_اتفاقی افتاده؟

مامان_ نه مادر

خیره.

_بگین دیگه،تا بخوام پیام از فضولی دق میکنم.

مامان_ قول بده عصبانی نشی.

_یعنی چی؟چی هست که عصبانیم

می کنه؟ قلبم اومد تو دهنم تا مامان

حرف بزنه.

مامان_ راستش این دک تره که تو بیمارستانتون بود دو سه بارم از خودت خواستگاری کرد....

هرچی مادر بیشتر حرف میزد ناخن تو دست هام بیشتر فرو میرفت وسط حرفش پریدم و گ

فتم:

مامان یا خودتون زنگ میزنین کنسلش میکنین یا بهخدا زنگ میزنم ابرو حیثیتش رو میبرم مرتیکه زبون نفهم! هر چی می خوام بهش هیچی نگم نمی ذاره، بهش بگین قصد ازدواج ندارم، اصلا بگین به یکی دیگه علاقه داره نامزد داره چه میدونم هر چی فقط دور منو خط بکشه. تمام شد مامان جان؟ کاری نداری؟ مامان مادر....

وسط حرفش گ فتم:

_مامان تموم شد خواهشا ادامه ندین، اگه براتون ارزش دارم اسم این چندشم نیارین پیشم، خدای ی عذاب میکشم وقتی حتی اسمش رو می شنوم چه برسه دیگه قیافشم بخوام ببینم. مامان با دلخوری قطع کرد .

از جام بلند شدم و سمت سالن رفتم امیرعلی وسط سالن بود و بچهها دورش با لبخند باهاشون حرف میزد و بچهها هم می خندیدن. برج زهرمار فقط اخم و تخمش واسه منه، البته نامردیه این روزا یکم بهتر شده سمتش رفتم.

بچههای دورش با تعجب و بعضی ها هم مشکوک نگاهم میکردن.

امیرعلی_ اومدی؟ کارم تموم شد می تونیم بریم.

بچهها سلام کردن و منم جوابشونو دادم. برای این که امیرعلی ضایع نشه یه لبخند مصنوعی زدم.

_بریم.

یه دختری که از همه ریزه ریزه تر و به قیافش میخورد شیطان باشه سمت امیرعلی برگشت و گ فت:

دختر_ استاد ت ورو خدا زودتر برگردین جاتون اینجا خیلی خالیه.

خودشیرین لوس! تو دلم شکلکی براش د راوردم و با لحن خودش تو دلم گ فتم:
باشه حتم! عجیجم.

امیر علی _ حتم! خانم دریای ی شما تمرین کنین که کمتر از دستتون حرص بخورم.
بچهها خندیدن منم حسابی تو دلم قربون صدقه امیر علی رفتم، خوب ضایعش کرده بود.
دریای ی _ استاد دلتون میاد؟
اوف چه جورم دختره نکبت
نچسب.

امیر علی _ برین بچهها بذارین منم برم فردا همتونو میبینم؛ با تمرین زیاد فقط حضور پیدا کنین .

از کنار بچهها گذشتیم. دوباره به سختی کمکش کردم رو صندلی ماشین بشینه. خودمم
نشستم و کمر بندم رو بستم و حرکت کردم.

امیر علی _ چیه اخمات تو همه؟
_هیچی.

امیر علی _ به خاطر هیچی اخمات تو همه؟
_مهم نیست.

امیر علی _ من که کاری نکردم؟
_نه

امیر علی _ تو آموزشگاه کسی حرفی زد؟ پوف حرف بزن دیگه.

خدای ی الان دوست داشتم جای امیر علی، ارسام بود، مطمئنم یه سوالم نمی پرسید.

_نه.

امیر علی_ خب بگو دیگه چته؟

_شخصیه.

امیر علی_ حالا همیشه علنی

کنی؟ دیگه نتونستم جلو

خندم رو بگیرم.

_خدای ی سمج تر از تو ادم ندیدم. حتم! همیشه گ فت که نمی گم.

امیر علی_ گفتم شاید حرف بزنی دلت باز شه.

_مرسی الان باز شد.

امیر علی_ خب پس بگو چی شده؟

ایه نگاه تو اینه به خودت بنداز، هیچی مامانم

زنگ زده برام خواستگار اومده باید زود برم خونه.

_تو که ولکن نیستی. اون وقت به من میگه سمج، امروز حتم!

دوست داشتم الان اخم کنه، یا یکم حسادت، چه میدونم هر چی، ولی خب خیال باطل بود.

امیر علی_ خب بگو چون می خوای زود بری

دلتنگمی، ناراحتی؟ _اهوم حتم! ...

امیر علی_ پس ارسام چی؟

_از کجا میدونی ارسام نیست؟

امیرعلی _ خدای ی ارسامه؟

_اهوم

امیرعلی _ ای مرموز پس چرا گ فتی چیزی بینمون نیست.

_خب دیگه ادم سفره دلشو پیش هر کسی که باز نمیکنه.

سرشو به شیشه چسبوند و گ فت:

امیرعلی _ خوب شد آموزشگاه قبول کرد برگردم سرکارم وگرنه تنهای ی تو خونه دق

میکردم، بد بهت عادت کردم تو همین یک هفته .

این الان چی گ فت به من عادت کرد؟ درست شنیدم؟خدایا من با یه حرف ساده اش به

پرواز در میام پس وای به روزی که بخواد بهم ابراز علاقه کنه ، خدایا فقط نذار سک ته

کنم بمیرم.

_یک هفته نه و ده روز.من که نگ فتم ازدواج میکنم برای خودت نسخه پیچیدی، حالا حالاها

بیخ ریشتم اقا.

با تعجب نگاهم کرد و گ فت:

امیرعلی _ مگه نمیگی داره میاد خواستگاری؟

_خب من که نمیرم..امشیم بیشتر خونتون می مونم تا مامانم بخوابه بعد برم.

بلند خندید

امیرعلی _ خب دردت چیه؟پیر شدی دیگه ازدواج کن.

با مسخره باز ی گ فتم.

_دلتنگیم واسه تو رو چیکار

کنم؟؟؟ اونم باهمون لحن گ

فت:

امیرعلی_ منم ببر با خودت بگو سرجهازمه.

اون روز رو حسابی باهم خندیدیم و تو شهر دور زدیم، انگار رو اب رها بودم، کی فکرشو میکرد یه روزی دست سرنوشت اینجوری برام رقم بزنه، بشم پرستار کسی که عاشقشم، تنها کسی حالمو درک می کنه که این اتفاق براش افتاده باشه، هم درد داره هم حس خوبی، به همینم قانع بودم، همینکه تو هوای ی که نفس هاش هست نفس میکشم، دنیای ی برام ارزش داره. کاش فقط یه ذره منو میخواست جونمم واسش میدادم.

امیرعلی_ باز که غرق

شدی؟ _نه خوبم بریم

خونه.

امیرعلی_ اره بریم کمرم درد گرفت از بس نشستم.

_برای همین می گم بریم فیزیوتراپی ی.

امیرعلی_ وقت بگیر میرم.

زدم رو ترمز، ماشین های پشتم بوق میزدن، من به امیرعلی خیره شده بودم.

امیرعلی_ برو دیونه کلی فحش خوردی الان.

از اینه به پشت سرم نگاه کردم و اروم حرکت کردم.

_وای امیرعلی چقدر تو امروز سر به راه شدی نمی دونی قلبم با ساعت کار می کنه.

امیرعلی_ صبح نظرت یه چیز دیگه بودا.

_خب صبح یکم لجبازی کردی منم حرصم گرفت.

در خونه پارک کردم سمتش برگشتم.

امیرعلی_ چیه؟

_بریم پیاده

روی؟

محکم زد به پیشونیشو و گ فت:

امیرعلی_ یا خدا دوباره شروع شد.

بلند خندیدم. حرک تش خیلی باحال بود.

_شوخی کردم.

امیرعلی_ خداروشکر.

دو ماهی میشد پیش امیرعلی بودم، هر روز وابستگیم بهش بیشتر میشد، دیگه ترس برم

داشته بود، می دونستم اگه یه روز نینمش دق میکنم، چطور می تونستم کسی رو جاش

بیارم تو زندگیم؟ یا بدتر از اون چطور می تونستم کسی و کنارش بینم؟ دیگه روحیش انقدر

خوب شده بود که نیازی به من نداشته باشه، ولی به روی خودم نمی اوردم.

شب موقع خواب با خودم میگ فتم فردا حتم! بهش می گم که دلم پیشش گیر کرده، ولی صبح که میدیدمش هول میشدم و خجالت میکشیدم، تو خونه که اصلا حوصله هیچکس رو نداشتم، تنها کسی که دردمو می دونست سارا و ارسام بودن.

مثل همیشه افسرده گوشه تختم کز کرده بودم، سارا کنارم نشست. سارا_ شیوا منو می بخشی؟ به خدا نمی دونستم اینجوری میشه، اصلا فکرشم نمیکردم بهش وابسته بشی. خدا لعنتم کنه که من باعث شدم بیفتی تو دردسر.

_هیس، هیچی نگو.

سارا دستمو تو دستش گرفت:

سارا_ شیوا می خوام من با امیرعلی

صحبت کنم؟ اشکی که راه گونم رو

گرفته بود رو پاک کردم.

_نه، اگه بفهمم به ایمانم گ فتی دیگه سمت رو نمیارم. امیرعلی نباید بفهمه،

هیچوقت نباید بفهمه، فهمیدی؟ سرش رو تکون داد، اشکشو پاک کرد و سرش

رو پاهام گذاشت.

سارا_ شیوا نمی تونم اینجوری بینمت، دارم دق میکنم. به خدا روزی صدبار به خودم لعنت

میفرستم که چرا اصرار کردم بری پیشش. دیگه به استخاره هم اعتقاد ندارم، وقتی اخرش

اینجوری میشد چرا باید خوب در میومد .

سرش داد زدم و گ فتم:

_سارا بسه دیگه برو تو اتاقت می خوام تنها باشم.

سرش رو بلند کرد، تو چشم هام نگاه کرد و مظلومانه گ فت:
سارا_ بمونم پیشت قول میدم حرف نز نم.

سرم و تکون دادم دلم میخواست حرف بز نم از حالات درونیم بر اش بگم از سکوت و فکر
کردن بیزار بودم.

_اولین باری که دیدمش با خودم گ فتم شیوا خودتی؟ تو که هیچ پسری روت تاثیر نمی
داشت، چشم هاش جذبم کرد، می دونستم ممنوعه ست، ولی دلم که حالیش نمیشد، وقتی چند
روز ندیدمش گ فتم فراموش شد، ولی نمی دونستم حتی کمرنگم نشده چه برسه فراموشی.
تو خوابم بود، تو رویام بود، سارا عشق یعنی چی؟ یعنی همین حالتای ی که دارم به این می گن
عشق؟ چرا اینروزا با دیدنش ضربان قلبم تند میشه؟ چرا دستم می لرزه؟ چرا وقتی نگاهم می
کنه صورتم گل می ندازه؟ سارا این حس هامو دوست ندارم، نمی خوامش، داره مثل خوره تموم
جونمو می خوره، راه نفس کشیدنم رو تنگ کرده، احساس خفگی میکنم، یعنی تو این دو ماه
هیچ حسی بهم پیدا نکرده؟ ادم تو یه هفته به حیوونه تو خونس عادت می کنه و وابسته
میشه، یعنی به من وابسته نشده؟

سارا فقط با چشمهای اشکیش بهم نگاه میکرد، خواهر بیچارم چقدر عذاب وجدان گرفته،
نمی دونه اگه خودم نمیخواستم عم ا را قبول میکردم.

_سارا خودتو مقصر ندون، خودم خواستم که رفتم پیشش، قصه دلدادگیه منم از روز
عروسی شروع شد، پس انقدر خودتو اذیت نکن.

سارا بغلم کرد و بلند زد زیر گریه.

سارا_ الهی برات بمیرم، اینجوری با خودت نکن، اون عروسی لعنتی هم من سمج شدم که
بیای، منه لعنتی باعث عذاب کشیدن تو شدم، هیچوقت خودم رو نمی بخشم هیچوقت.

(ارسام)

_مهرداد به خدا حوصله ندارم تو هم امروز رو مخی.

مهرداد _ آخر خره چه مرگ ته تو؟ کار و که تعطیل کردی، زندگیت ر و مختل کردی، واسه چی اخه؟ بگو شاید کاری از دستم بر بیاد. پای کسی وسطه؟ چپ چپ بهش نگاه کردم.

_ اقا چه گیری دادی؟ ولکن دیگه به خدا این دختره به دردم نمی خوره؛ اقا من باید ارزش خوشم بیاد یا نه؟ اون ول کرد تو بیخیال نمیشی؟

مهرداد _ آخر کوری دیگه از همه لحاظ خوبه بهتم می خوره؛ هم خانمه، هم نجیبه، هم خانواده داره، مامانتم که راضیه.

_ خره میگم من نمی تونم بهش فکر کنم، بیاد تو زندگیم و دو روز دیگه طلاق بگیرم خوبه؟ بیخیال شو دیگه.

مهرداد _ آخر دلیلت قانع کننده نیست.

_ برای خودم قانع کننده ست.

مهرداد بیچاره چه میدونست من اسیر یه عشق ممنوعه شدم، عشقی که داره به عشق یکی دیگه می سوزه و من به عشق اون، کاش جراتشو داشتم و بهش میگ فتم بگذر ازش و بیا پیش خودم، تا عمر دارم نوکریتو میکنم، ولی تا میدیدمش حرف از امیرعلی میزد. چطور این پسر دلباخته همچین فرشته ای نمیشه، بعضی وقتا به سرم میزنه برم یقه شو بگیرم دوتا بخوابونم در گوشش تا چشمهاشو بیشتر باز کنه.

تو این موقعیت مهرداد، همکارم گیر داده بود از منشیم خواستگاری کنم، دختر خوبی بود ولی دل لعنتیم قبول نمیکرد، هیچ جوره با کسی راه نمیومد!

می دونستم بهم علاقه داره، روی خوشی هم بهش نشون ندادم که از رفتارم برداشتی بکنه، به اونیکه روی خوش نشون دادم همه چیو به شوخی میگیره، حتی یه لحظه هم به فکرش خطور نمی کنه که دوستش دارم.

از پارک با مهرداد بیرون اومدیم سوار پژو پارسش شدیم، حرکت کرد، سر کوچه مون ازش خواستم نگهداره دلم میخواست پیاده برم، یکم باد به سرم بخوره شاید حال و هوای عاشقی از سرم پیره.

با مهرداد خداحافظی کردم و پیاده شدم. تا خونه رو قدم زنان رفتم با دیدن مردی جلوی در قدم هامو تند کردم، اخم هام تو هم رفت. کنار مرد ایستادم و رو شونه اش زدم، سمتم برگشت.

مردی با موهای جو گندمی، قد بلند، چشم و ابروی مشکلی که یه پالتوی بلند تنش بود. چشمهاشو ریز کرد و گ فت:

مرد_ شما؟

منم مثل خودش اخم کردم و گ فتم:

_شما در خونه ام ایستادین من باید پیرسم شما؟

امری داشتین؟ مرد نیشخندی زد با یه حالت بدی

سر تا پامو نگاه کرد

مرد_ خوب با پوله ما پز میدی، فکر کردی شهر بی قانونه مخ یه پیر زنو زدو پولشو بالا کشیدی؟ فکر کردی بیکس و کاره؟ تو مردی؟
 حدس زدن این که ایلیا باشه کار سختی نبود.

_من نامردم، حتم! تو مردی که مادرتو گذاشتی گوشه خونه سالمندان و خونه زیر پاشو فروختی، تو خودت رو مرد میدونی؟ من با پول تو پز میدم؟ کدوم پول؟ تو که همه پولاشو بالا کشیدی! با این همه سرمایه چشم هات دنبال خونس بود، به اونم رحم نکردی. تو پسری؟ نه نیستی، تو حتی مردم نیستی تو هیچی نیستی، هیچی!
 نیشخندی زد و خونسرد نگاهم میکرد.

ایلیا_ سخنرانیت تموم شد؟
 سری براش تکون دادم در حیاط و با کلید باز کردم.
 سمتش برگشتم.

ا افتابی نشو نمی خوام حال ماد رم بد شه، افتاد؟

_بین هیچوقت اینور

ایلیا_ مادرت! برو بدبخت برو بگرد بین مادرت با کی بوده که تو رو انداخته تو خیابون که باعث ابرو ریزیش نشی.

با حرفش انگار خنجر کشیده بود تو قلبم ادمی نبودم که سکوت کنم، ولی چه جوابی داشتم
 براش؟ هیچی! چی می دونستم از خانوادهام؟

با صدای سیلی که مادر خوابونده بود در گوش ایلیا سرم رو پایین انداختم.

مادر_ نمک به حروم..این پسر خانوادش با شرف بودن،ذاتشون خوب بود که این در اومد،یه مرد، چیزی که توی تو یک ذره هم نیست. همین مرد مادر تو نامرد رو از گوشه بیمارستان آورد تو خونش. تو نامرد چیکار کردی، ها؟ چیکار کردی؟ خونمو از زیر پام گرفتی و پرتم کردی خونه سالمندان، تو پسر می؟ نه نیستی، خون علیمم تو رگات نیست، شک دارم شماها بچههای من باشین.

ایلیا دستش رو صورتش بود، با چشمهای به خون نشسته به مادر نگاه میکرد.

مادر_ الان واسه چی اومدی؟ باز پول کم آوردی؟ ندارم،هیچی ندارم؛هر چی داشتم تو و اون خواهر و برادرت

برداشتین،بردین،خوردین و پاشیدین،الانم برو دیگه بر نگرد،هیچوقت برنگرد تو و پویا و اسنات برام مردین شمارو با علیم دفن کردم.

ایلیا_ تو به خاطر یه غریبه خوابوندی در گوشم؟ برای یه حروم....پسرتو زدی؟تو مادری؟ کی در حقمون مادری کردی؟هیچوقت! از بچگی انداختیمون زیردست اون پدر شوهرت تا اون تربیتمون کنه؛اون وقت میگی چرا از سنگیم؟ چرا یخیم؟ببین منو، خوب ببین پریچهر از امروز به بعد دیگه هیچوقت سراغت نیام، دارم میرم پیش پویا و اسنات به اونا هم میگم پسر جدید گرفتی و مارو پس زدی.

برگشت و رفت حتی ندید مادر بیچارش کمرش خم شد، شکستنش رو ندید، خمیدگی کمرشو ندید، حتی نخواست برای اخرین بار بوی مادرش رو استشمام کنه، واقعاً دلشون از چی بود، از سنگ؟ دست مادر رو گرفتم و تو خونه بردم رو مبل نشوندمش.

مادر اشک هاشو پاک کرد و با لبخند نگاهم کرد.

مادر_ اگه تو نبودی دق میکردم، خدارو شکر که تو رو سر راهم گذاشت پسرم، خدارو شکر.....

(شیوا)

مثل هر روز بی حال و کسل تو ماشین منتظر نشسته بودم تا امیرعلی کلاشش تموم بشه، تصمیمم رو گرفته بودم، امروز روز اخری بود که کنارشم، دوست داشتم تموم ساعت بشینم و بهش خیره بشم، واسه اون ساعتای ی که نیستم کنارش نگاهشو ذخیره کنم.

ای کاش زبونم باز میشد و میگ فتم که چقدر دوستش دارم، ای کاش جراتش رو پیدا میکردم و میگ فتم زندگیم پر شده از امیرعلی.....

با ضربه ای که به شیشه خورد چشم هام رو باز کردم، سمتش برگشتم، با لبخند بهم نگاه میکرد، رویا بود یا واقعی؟

اون که نمی دونه با این لبخندش اتیش میزنه به کل وجودم....

فقط بهش خیره شده بودم اونم نگاهم میکرد. خودش رو بغل گرفت، بیرون خیلی سرد بود سریع پیاده شدم و سمتش رفتم.

خیلی سرد گ فتم.

_خسته نباشی.

امیرعلی با تعجب نگاهم کرد.

کمک کردم تو ماشین نشست صندلیش رو جمع کردم و عقب ماشین گذاشتم. چشمهاشو ریز کرد و بهم خیره شد.

_ادم ندیدی؟

امیرعلی_ ادم دیدم عنق ندیدم.

لبخند مصنوعی زدم

_یه اسم جدید دیگه، سمج که بودم، فضول که بودم، وراج که بودم عنقم بهش اضافه شد.

امیرعلی اخم رو پیشونیش نشست و گ فت:

امیرعلی_ بزن کنار.

_چرا؟

داد زد و گ فت.

امیرعلی_ همین الان بزن کنار.

_چت شد یهو؟ من که چیزی نگ فتم. شوخی کردی جواب شوخیتو دادم، اینجا تو اتوبان که

نمی تونم نگهدارم. تا خونه که چیزی نمونده.

تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم ولی نفس های تندی که میکشید نشون از عصبانیت شدیدش

بود و حال خرابش!

درب خونه پارک کردم.

خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت، سمتم برگشت و گ فت:

امیرعلی_ چته باز امروز تلخ شدی؟

اب دهنم رو پایین دادم، نگاهش کردم و لبخند زدم.

_چیزی نیست خب حرف زدی مثل همیشه جوابتو دادم.

امیرعلی_ صد دفعه بهت گ فتم از این که کسی خر فرضم کنه متنفرم، پس حرف بزن. الان دو روزه یا همش تو فکری یا با لبخند مصنوعی خرم میکنی که یعنی هیچیت نیست. یا حرف می زنی یا دیگه اسمتم نمیارم.

_واسه خودت چی میگی؟ توهم زدی؟

گوشیشو از جیبش د راورد و شماره گرفت یکم ترسیده بودم از یکم بیشتر!

امیرعلی_ سلام ایمان هر جا هستی سریع بیا خونمون کارت دارم.

ایمان....._

امیرعلی_ چیزی نشده زود بیا منتظرم.

گوشی رو قطع کرد و تو جیبش گذاشت.

_امیرعلی نگاهم کن.

امیرعلی_ دهنتم رو ببند اسمم و دیگه نیار مثل سگ داری دروغ میگی؟ یه چیزیت هست. خب خسته شدی ازم مثل ادم بیا بهم بگو اقا ازت خسته شدم من که به زور نگهت نداشتم، الانم حال و روزم خوبه تا اینجاشم دستت درد نکنه خیلی لطف کردی، حساب کن هر چقدر دستمزدت شد بهت میدم پول فیزیو تراپی هم از یکی.....

وسط حرفش داد زدم و گ فتم:

_بسه ،بسه ت ورو خدا بسه، چرا هیچوقت منو نمی بینی؟ چرا از بر خوردم همش تعبیر بد میکنی؟ چرا یه بار با خودت فکر نمیکنی این دختر شاید مرگش چیز دیگه ست؟ من ازت خسته شدم؟ من، امیرعلی؟ منی که انقدر می خوامت؟ منی که با یه روز ندیدنت حال و روزم طوفانی میشه؟ منی که هر دفعه درد کشیدنتو دیدم و عذاب کشیدم؟ من ازت خسته شدم؟

منی که وقتی امروز فقط به خاطر این که به این موضوع فکر کردم که حالت خوب شد و قراره از پیشت برم دارم دق میکنم، من ازت خسته شدم؟ خیلی بیمعرفتی، خیلی.... تو این دو ماهی که پیشتم، شد یه بار ازت گله کنم؟ فقط همین دو روز که حالم خوب نیست حالتو بد کردم و بریدی؟ من یک ماه اخلاق تندت، تیکه هاتو شنیدم و دم نزدم؛ تو واسه همین دو روز ازم خسته شدی؟ با هر حرفم اخمش غلیض تر میشد، ولی گ فتم، بالاخره گ فتم هر چی رو که نباید میگ فتم، سخت بود ولی گ فتم، گ فتم تا

سبک بشم، وقتی نگاه سنگینش رو

خودم دیدم سرم پایین انداختم و ادامه دادم، دیگه ابی بود که از سرم گذشته بود.

_اره درست شنیدی از خیلی وقته دلم پیشت گیره، درست از روز عروسیه سامان، من تا اون شب از کسی خوشم نیومده بود، اصلا به دوست داشتن اعتقاد نداشتم، فکر نمیکردم بشه به یه غریبه دل بست. اون شب وقتی الناز رو کنارت دیدم با دل و عقلم جنگیدم گ فتم بیخیال شو مال یکی دیگه ست، فاصله بگیر ازش. گذشتم ازت، تا دو روز فکرم پیشت بود، ولی یواش یواش با ندیدنت فکر میکردم فراموش شدی، ولی یه خیاله باطل بود. فراموش نشدی که هیچ پر رنگ تر شدی، وقتی اون روز تو بیمارستان با اون حال دیدمت وقتی داد میزدی قلبم رو انگار از جا کنده بودن دیگه از اون روز تمام فکرم رو پر کردی، همه جات ورو می دیدم، همش میگ فتم چه جور ی می شه این درد رو تحمل کرد؟

سارا وقتی گ فت تنهای ی و نامزدت ولت کرده و رفته، بیشتر برام عذاب بود تا خوشی، چون دو تا غم رو باید به دوش میکشیدی.

وقتی ازم خواست پرستارت بشم، اولش قبول نکردم می دونستم به این روز میوفتم، ولی وقتی استخاره کردم و خوب اومد ،

قبول کردم. فکر نمیکردم دووم بیا رم ولی جون سخت بودم می دونی چرا؟ چون همین که تو هوای تو نفس میکشیدم برام جون

تازه بود. چون وقتی کنارت بودم پر از آرامش بودم، امیرعلی من خیلی دوست دارم خیلی. شکه شده بود با تعجب ستم برگشت تو چشم هاش اشک جمع شده بود ، بهم خیره شده بود و سرم رو پایین انداختم.

امیرعلی_ چی میگی شیوا؟ شوخیه مگه

نه؟ اولش بلند خندید بعد مک ثی

کرد و داد زد و گ فت:

سرتو بگیر بالا نگاهم کن، حال و رو زم دیدی؟ من سالم نیستم، من ناقصم، دلت برام سوخته اره؟ این داستانو سرهم کردی که چی؟ چند روز طول کشید نمایشنامه شو بنویسی و حفظش

کنی؟ می خوای خردم کنی؟ تو کی هستی شیوا؟ من ت ورو دوستم می دونستم ،چیکار

کردی؟ گند زدی به رفاقتمون، گند زدی به همه چی، گند زدی به باورام، بازیگر خوبیم هستی

خانم پرستار دیگه هیچوقت نمی خوام ببینمت هیچوقت.

اشک امون نداد که صورتشو ببینم. مرد من حتی نمی تونست از ماشینم پیاده بشه، اخ خدا

دلت به حالش نمی سوزه پس معجزت کو؟ چرا نشون نمیدی؟

روشو از م برگردوند، بغض لعنتیم اجازه نداد از خودم دفاع کنم، لال شده بودم و فقط اشک می ریختم. ایمان جلو ماشینم پارک کرد سریع پیاده شد و سمتون اومد، تو دلم به شانسم لعنت فرستادم.

فقط به امیرعلی نگاه کردم یعنی به همین سادگی تموم شد؟ به همین سادگی خودم رو از دیدنش محروم کردم، ایمان در طرف امیرعلی رو باز کرد و با دیدنم با اخم به هر دو مون نگاه کرد.

ایمان_ چی شده؟ چتونه؟ چرا قیافتون این جوریه؟ امیرعلی_ برو ویلچرم رو بیار بعد بشین باهاش حرف بز ن.

ایمان_ بگو.....

امیرعلی_ خفه شو فقط ویلچرم بیار.

با دادی که امیرعلی زد ایمان ساکت شد و صندلی رو آورد. با کمک ایمان رو صندلی نشست حتی نداشت واسه آخرین بار لمسش کنم، حتی باهام خداحافظی هم نکرد، این وسط فقط من بودم که غرورم شکست، فقط من بودم که نابود شدم این حق من نبود، اصلا حق من نبود!

فقط به رفتنش نگاه کردم مگه کاری جز این می تونستم انجام بدم، از امروز باز تنها میشدم، ولی این تنهای ی کجا و تنهای ی های قبلم کجا؟

دستم رو مشت و با دست مشت شده اشکمو پاک کردم، دنده عقب رفتم و از کوچه بیرون اومدم. نمی تونستم با این حالم خونه برم. یک ساعتی تو خیابون پرسه زدم، فکر کنم بالای صد باری ایمان و سارا بهم زنگ زده بودن، حوصله هیچکس رو نداشتم، هیچکس. وقتی به خودم اومدم دیدم جلو در خونه پریچهرم مطمئن^۱ پریچهر اگه این حالم رو می دید سک ته میکرد. مثل همیشه با دست های لرزوم شماره ارسام رو گرفتم. دو بوق نخورد که جواب داد،

ارسام_ سلام!

با سردی سلامش وجودم یخ زد، ولی نتونستم قطع کنم، با بغضی که تو صدام نشسته بود اسمشو صدا زدم.

_ارسام؟؟

وقتی صدای پر از بغضمو شنید با نگرانی گ فت:

ارسام_ جانم؟! چی شده شیوا؟ کجای ی؟

_من جلو در خونه تم، بیا ارسام، فقط بیا....

شاید به چند ثانیه هم نکشید با شلوار گرمکن و یه تیشرت اومد بیرون سمت ماشین دوید و در سمتمو باز کرد، اصلا حالمو نمیفهمیدم به یکی نیاز داشتم که حرف های تلنبار شده دلم رو

خالی کنم، خودمو تو بغلش انداختم و بلند زدم زیر گریه. ارسام ش و که شده بود اولش عکسالعملی نشون نداد ولی یواش یواش دستش رو دورم گذاشت و پیشونیم رو بوسید.

_گ فتم بهش ارسام. منه احمق خودم همه چی رو خراب کردم، وقتی حرفای دلمو زدم به حساب دلسوزیم گذاشت. چرا باور نکرد حرف هامو؟ چرا گ فت دیگه نمی خواد منو ببینه؟ من خیلی زشتم نه؟ خیلی هیکنم بده؟ یا شایدم چون سمج و وراجم منو نمی خواد.

ارسام_ هیس چی میگی دختر از بس کج سلیقه ست، مگه کسی هم هست که تو رو نخواد؟ تو قلب مهربون داری همین به اندازه کل دنیا ارزش داره، نکن شیوا نکن اینجوری داری دیوونم میکنی برم این پسره رو لهش کنم.

_پس چرا من و پس زد؟ چرا دوست داشتتم و به هوای ترحم و دلسوزی گذاشت؟ چرا من باید عاشقش میشدم؟ یعنی واقعاً تو این چند وقت نفهمید من دوستش دارم؟

دیگه تموم شد همه چی تموم شد، من و نخواست، من و نخواست من و نخواست.....

(ارسام)

وقتی تن بی جونش رو دستم افتاد هول شدم، از حال رفته بود، تو بغل من از حال رفت، به خاطر یه پسره احمق کور. سریع رو صندلی عقب ماشین خوابوندمش. در حیاط رو بستم دوباره سمت ماشین اومدم و روشن کردم سمت بیمارستان حرکت کردم.

جلوی در بیمارستان هر چی بوق زدم در رو باز نکردن، شیشه ماشین رو پایین کشیدم با دادی که زدم نگهبان تازه خودش رو و تکون داد.

_حتم! باید زور بالاسرتون باشه تکون بدین خودتونو؟!!

نگهبان_ خب اومدم ديگه.بيا برو تو جوون جوش نز ن.

دلم ميخواست بزنم فکش بيارم پايين..در باز کرد،سريع ماشين رو پارک کردم و شيوا رو تو بغلم گرفتم،برانکارد آوردن روش خوابوندمش و به همراهش تو اتاق رفتم.سرم وصل کردن بالاسرش نشستم و موهاشو نوازش کردم.فشارش افتاده بود، با صدای زنگ موبايلم سريع جواب دادم تا شيوا بيدار نشه.

_جانم مامان؟

پريچهر_ کجای ي مادر؟ يهو دويیدی کجا رفتی؟ دلم شور افتاده گ فتم الان میای تو، نيومدی اومدم جلو در نبودى، لباس مناسبم که تنت نبود.

نگاهی به سر تا پام کردم، برق از سرم پريد انقدر هول شده بودم که با لباس خونه بيرون اومدم.

_چيزه مامان من با یکی از رفیق هام تو ماشينشيم داريم حرف می زنيم شما استراحت کن مادر،من میام.

پريچهر_مطمئن باشم چیزی نشده؟

_اره قربونت برم.

پريچهر_باشه مادر مواظب خودت باش.

دوباره به سر تا پام نگاه کردم با تيشرت و شلوار گرمکن،پوفی کشيدم و سمت ماشين رفتم.گوشی شيوا رو از رو داشبوردي برداشتم کلی تماس از دست رفته از ايمان و سارا داشت. شماره سارارو گرفتم دو بوق نخورده جواب داد.

سارا_ لعنتی نمیگی داریم دق میکنم؟ اون گوشی بی صاحب واسه چی دستته؟ به خدا جلو دستم بودی می کشتمت.

خانوادگی عصبی بودن. صدام رو صاف کردم و گ فتم.

_سلام سارا خانم من ارسامم پسر پریچهر

، شناختین؟ کمی مکث کرد و با ترس و

کمی خجالت گ فت:

سارا_ ببخشید گوشی شیوا دست شما چیکار می کنه؟

نمی دونستم چه جور ی بگم که هول نکنه، اصلا بلد نبودم حاشیه برم.

_نگران نشین من شیوا رو اوردم بیمارستان فشارش افتاده بود الانم بهش ارام بخش زدن

خوابه.

سارا_ یا پیغمبر ت ورو خدا چیزیش نشده؟ نکنه....

_نه، نه.. به خدا خوبه الان ادرس بیمارستان براتون میفرستم بیاین بینینش خیالتون راحت بشه

سارا با بغضی که تو گلوش نشسته بود گ فت:

سارا_ پس چرا بیدار نمی شه؟

ایمان سری تکون داد، دستش تو جیبش گذاشت و گ فت:

ایمان_ نگاه ت ورو خدا، چه بلا ی سر خودش آورده، سارا به خدا مقصرش توی ی، چقدر گ فتم بیخیال شو بذار یه پرستار مرد بیاد بالا سرش.همش لجبازی کردی،بفرما اینم جواب لجبازیات بین با زندگی خواهرت چیکار کردی!

سارا فقط گریه میکرد.جلو رفتم و رو به ایمان گ فتم:

_مقصر اصلی منم،چون من اصرار کردم برای اثبات خودش بره پرستارش بشه.

جفتشون با تعجب نگاهم کردن.

سارا_ یعنی شما می دونین شیوا...

نذاشتم ادامه بده گ فتم:

_قبل از اینکه به شما بگه به من گ فت،به جای اینکه الان دنبال مقصر باشیم، باید دنبال راه

چاره باشیم. می تونین براش کاری کنین؟ سارا_ چه کاری؟

ایمان_ هر کاری باشه انجام می دیم.

_با امیرعلی صحبت کنین بگین احساس شیوا بهش واقعیه، نه یه نقشه و فیلم،نه دلسوزی و

ترحم. واقع ا دوستش داره،وگرنه سخته بخواین شیوارو از این حالت افسردگی در بیارین،

این از الان خودش رو باخته مطمئن باشین زیاد دووم نمیاره.

سارا_ اگه بفهمه؟

_نباید بذارین بفهمه که شما باهاش صحبت کردین.

ایمان_ اخیه بدبختی یه چیز دیگه هم هست.

اخم ریزی رو پیشونیم نشست.سارا هم همینطور با اخم نگاهش کرد.

_چی؟

ایمان کلافه دستی تو موهاش کشید و اروم گ فت.

ایمان_الناز برگشته.

سارا یهو سمتش برگشت.

سارا_چی؟ تو از کجا می دونی؟

ایمان_نمیدونم سارا، فقط می دونم از دور شیوا رو کنار امیرعلی دیده مثل اینکه تازه حساش برگشته و حسودیش شده. به یکی از بچهها گ فته می خواد با امیرعلی حرف بزنه.

سارا با نفرت چشم از ایمان گرفت.

سارا_لیاقتش همون امثال الناز هستن نه خواهر دسته گل من.

_سارا خانم اروم باشین لطف ا. به پدر و مادرتون نمی خواین خبر بدین؟

سارا_نه بابا همینطوری خودش بلبشوییه تو خونه، اینو بگم دیگه مادر سک ته می کنه.

_اقا ایمان خود امیرعلی می دونه الناز برگشته؟

ایمان_نه امروز وقتی حالشونو اونجوری دیدم، گ فتم حتم ا با خبر شده باز فیلش یاد هندستون کرده دوباره گیر داده به شیوا، ولی وقتی سمج شدم امیرعلی همه چیو تعریف کرد، نمی دونم واقع ا به الناز هنوز فکر می کنه یا نه.

دستی تو موهام کشیدم، حسابی کلافه بودم.

_به نظرم شیوا یه مدت باید بره مسافرت و از اینجا دور باشه. مطمئنا بفهمه دختره برگشته شکست بزرگی می خوره.

سارا_حتم ا با بابا صحبت میکنم.

یهو یه چیز به ذهنم رسید سریع گ فتم.

_به نظرتون باباتون اجازه میده شیوا با من و مادرم بیاد گیلان؟ فکر کنم اونجا خیلی تو روحیش تاثیر بذاره، میدونی اخه مادرم از زندگیش براش گ فت؛می تونه به شیوا بگه، دوست دارم محله بچگیامو ببینی چه میدونم یه همچین چیزهای ی؟ سارا کمی فکر کرد، به ایمان نگاه کرد، ایمان شونه بالا انداخت.

سارا_ من با بابا صحبت میکنم، شاید بابا چیزی نگه مهم مامانه.

_اگه بتونین راضیشون کنین فردا بعد از ظهر حرکت میکنیم، شما هم اخبار اینجارو بهم برسونین تا ببینیم چی میشه و چیکار کنیم.

ایمان_ باشه، تو برنامه سفر رو بذار سارا کارش و بلده مطمئن باش راضیشون می کنه. لبخندی زدم و بهشون گ فتم.

_سارا خانم حالا که خیالت راحت شد برو خونه وسایلت رو جمع کن به خانواده هم خبر بده، منم کارهام رو واسه فردا ردیف کنم.

سارا_ یعنی شیوا رو تنها بذارم؟

_چرا تنها؟ من هستم دیگه میبرمش خونه خودمون، بعد بهش میگم زنگ بزنه به مادرتون و اجازه سفر رو بگیره. شما هم فقط جلو شیوا نقش بازی کن که از چیزی خبر نداری .

سارا پیشونی خواهرش رو بوسید. با من خداحافظی کرد، ایمانم باهام دست داد و گ فت: ایمان_ دستت درد نکنه خیلی مردی.

سارا با لبخند نگاهم کرد.

سارا_ کاش داستان برگرده، همه چی عوض بشه، کاش میشد یه کاری کرد که فراموشی بگیره یا فقط یکم خواهرم چشم هاش و بازتر کنه، فقط یکم.

با تعجب نگاهش کردم اب دهنم رو پایین دادم یعنی فهمیده بود که من به شیوا حسی دارم؟ با دستپاچگی گ فتم:

_منظورتون چیه؟

سارا_ منظورم همون چیزیه که تو ذهنتون اومد.

این حرف رو زد و از اتاق رفت بیرون. دوباره بالا سر شیوا ایستادم و اروم گ فتم:

_همه دنیا حالمو می فهمن جز تو، دخت ره سرتق سارا هم فهمید که من عاشقتم ولی تو.....

با تکونی که خورد هول شدم و ساکت ایستادم. ولی بیدار نشده بود و نفس راحتی کشیدم.

سمت پنجره اتاق رفتم، نمی دونم چند ساعت بود که به بیرون خیره شده بودم.

شیوا_ ارسام؟

با صدای شیوا با لبخند سمتش برگشتم.

به طرفش چند قدم برداشتم و گ فتم.

_جانم؟ بالاخره بیدار شدی تنبل.

شیوا_ واسه چی تو بیمارستانم؟

_نمی دونی؟

شیوا_ فقط یادمه در خونتون بودم تو اومدی بیرون من.....

سرش رو انداخت پایین و ساکت شد.

نمی دونست بهترین حس دنیارو امروز با بغل کردنش بهم داده بود.

_ فشارت پایین اومد سرم وصل کردن. الان بهتری؟

سرت سنگین نیست؟ شیوا_ خوبم باید برم خونه، الان

نگرانم می شن.

نیم خیز شد با دست هام شونه هاشو گرفتم و خوابوندمش.

_ به سارا خبر دادم خونمونی، گ فتم امشب میمونی؛ یعنی به دروغ گ فتم حال مامان بد شده

و تو امشب خونه بر نمی گردی.

شیوا_ پریچهر جون که منو اینجور ی ببینه بدتره که.

به شوخی و شیطنت گ فتم.

_ اگه دوست داری بیرمت هتل،

هوم؟ لبخند بی جونی زد و گ

فت:

شیوا_ ببخشید ارسام منم فقط درد و مرضی دارم میام سمتت، نمی دونم اگه تو نبودی باید

چیکار میکردم.

_ هیس باز سرتق شدیا، بذار به دک تر بگم سرمت تموم شده بیاد بیینتت بریم خونه.

شیوا_ ارسام؟؟؟

لعنتی وقتی اینجور ی صدام میکنی چه جور ی دووم بیارم!؟

ارسام_ جان ارسام؟

به نظرت می تونم فراموشش کنم؟

لبخندی زدم و موهاشو نوازش کردم، چشم هاش بسته شد؛ چقدر این دختر به آرامش نیاز داشت!

ارسام_بذار چند روز ازت دور باشه تا بفهمه چه گوهری رو از دست داد، مطمئن باش خودش میاد دنبالت.

نیشخندی زد و گ فت:

شیوا_ چه رویای قشنگی، یعنی چه توهمی قشنگی.

_بسه دیگه الان اصلا نباید به چیزی فکر کنی، نمی دونی چه نقشه های ی برات دارم.

شیوا_ تو خیلی خوبی از خدا می خوام یکی که لایقته نصیبت بشه یکی که اندازه ی اسمون خدا دوست داشته باشه.

بلند خندیدم. خودشم لبخندی رو لبش نشست و گ فت:

شیوا_ وقتی که بچه بودم مینشستم رو پای بابام اولش میگ فت یه بوس به بابا بده تا جون

بگیرم، منم بلند میخندیدم و بوسش میکردم فکر میکردم، واقع ا بهش جون میدم، بعد

میگ فت حالا بگو چقدر دوستم داری؟ من هیچی رو بزرگتر از اسمون خدا نمی دیدم

برای همین همیشه میگ فتم اندازه اسمون خدا دوست دارم، هنوزم دیدم همونه، اندازه

اسمون خدا دوست داشتن خیلی زیاده.

لبخندی به روش زدم و به شوخی گ فتم:

_خب منو چقدر دوست داری؟.

سرش رو انداخت پایین و گ فت:

شیوا_ تو برام مثل برادری، یه حامی، دلم می خواد همیشه پیشم باشی، من کنار تو اروم میشم، انرژی میگیرم. همش دلم میخواست یه برادر بزرگتر داشتم که خدارو شکر خدا جوابم داد و ت و رو سر راهم قرارداد. من ت و رو خیلی دوست دارم خیلی، تو که هیچوقت تنهام نمی ذاری مگه نه؟

با اینکه دلم گرفت، با اینکه از درون شکستم ولی ظاهرمو نباختم، سرم رو تکون دادم و گ فتم.

_من بیخ ریستم خدا رو چه دیدی شایدم اخرش کسی نیومد بگیرتت خودم گرفتمت .
(شیوا)

سرم رو به شیشه چسبوندم، خیلی دلم گرفته بود، از طرفی از خودم عصبانی بودم، کاش اون لحظه لال میشدم و حرفی نمیزدم. چطور می تونم رو زهامو بدون دیدنش سر کنم؟
اشک هام رو پاک کردم، ولی فایده نداشت دوباره صورتم خیس میشد، اشک هامم تمومی نداشت، چقدر دلم میخواست برم

یه جای دور

یه جای ی که هیچکی ازم خبر نداشته باشه، دلم تنهای ی میخواست، تنهای ی که اخرش به مرگ برسه.

مثل همیشه ارسام سکوت کرده بود، چقدر به این سکوت نیاز داشتم، چقدر خوب بود که کار امروزم رو یادم نیاورد، مطمئنا امیرعلی الان جاش بود هم صد دفعه باید سؤال

پیچم میکرد، هم کار امروزمو با شوخی هم شده تو صورتم می کوبید. وقتی ماشین رو نگه داشت سمتم برگشت و گ فت:

ارسام_ شیوا تو که نمی خوای مامان ت ورو با این حال ببینه درسته؟ سرم تکون دادم و اشک هام رو پاک کردم.

سمتش برگشتم و تو چشم هاش نگاه کردم با مظلومیت صدام خودمم دلم برای خودم سوخت چه برسه به ارسام.

_بذار برم خونمون دلم نمی خواد پریچه رجون رو ناراحت کنم. دندون رو لبش کشید و گ فت:

ارسام_ نظرت چیه یه مدت از اینجا دور باشی؟

ک الا بحث رو عوض کرد. بدون هیچ مقدمه ای این حرف رو زد، با تعجب نگاهش کردم. یعنی فکرم رو خوندا!

_من چی می گم تو چی میگی؟ دیونه شدی؟ دور بشم کجا برم مثلا؟ نه بابا حوصلهی جای ی رو ندارم.

ارسام_ حتی محله ی بچگی های مادرم ؟

برای یه لحظه یادم رفت همه چیزرو، خودم، امیرعلی و همه ناراحتیم و لبخندی رو لبم نشست و گ فتم:

_واقع ا؟؟؟؟

ارسام_ اهوم، من، تو و مامان میریم.

_مگه تو کار نداری؟ در ضمن فکر نکنم مامانم اجازه بده.

_تو که میگ فتی سارا حریف همه میشه به سارا

بگو، هوم؟ فکر بدی هم نبود دو سه روزم دور

باشم از اینجا، دو سه روزه.

_نمیدونم پریچه رجون چی میگه؟

ارسام_اون با من.

_پس دیگه حتم ا باید برم خونه.

ارسام_ چرا دوباره خونه؟

_برم اگه اوکی دادن وسایلمم جمع کنم دیگه.

ارسام_ باشه پس منتظر خبرت هستم.

دوباره ماشین رو به حرکت در آورد جلو خونه پیاده شدم، ارسامم پیاده شد.

_تو چرا پیاده شدی؟

ارسام_ ماشین توئه.

_با این وضع می خوای

برگردی؟ به سر تا پاش اشاره

کردم.

محکم زد رو پیشونیش و گ فت:

ارسام_ اصلا حواسم نبود، دیگه مجبورم ببرم یا منو ب رسونی؟ از همه بدترش بیمارستان بود.

اخه بگو ادم احمق می خوای بری بیمارستان باید بدون پول بری، شرمنده به خدا هنوزم یادم

میفته بهت گ فتم پول بیمارستانو خودت باید حساب کنی دارم اب میشم از خجالت.

دوباره به یاد بیمارستان افتادیم و باهم خندیدیم، چقدر غر زده بود سر خودش!

_ببر ماشین، نیاز ندارم.

سری تکون داد و سوار ماشین شد، ایستادم تا بره تک بوقی زد و از کنارم رد شد.

ایفون زدم و سارا جواب داد، در رو باز کرد. قدم هامو اروم برمیداشتم یعنی جونی هم

نداشتم که بخوام مسیر حیاط تا خونه رو تند برم.

سارا رو پلهها ایستاده بود و دست به سینه نگاهم میکرد، می دونستم الان به خونم تشنه

ست. رو پله نشستم و بند ک فشم رو باز کردم.

سارا_ سلام شیوا خانم چه عجب شمارو دیدیم.

_اصلا حوصله ندارم سارا سر به سرم نذار.

سارا_ واسه چی جواب تلفنتو نمیدی؟ خوشت میاد بقیه رو

دق بدی؟ کلافه سمتش برگشتم، از جلو در کنار زدمش و

تو خونه رفتم.

سارا_ چته؟

دستم رو گرفت و تو چشم هام خیره شد.

سارا_ به خاطر یه پس ره احمق مغز نخودی اینجوری شدی؟ تو واقعاً شیوای ی؟ همون

شیوای محکم که چیزی روش نفوذ

نداشت؟ تو همون شیوای ی؟ من حالم از این شیوا بهم می خوره.

نیشخندی زد و دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون.

نمی دونست خودمم حالم از خودم بهم می خوره، منی که الناز رو مسخره کردم ولی حالا

خودم یکی مثل اون شدم. منم از این شیوا متنفر بودم،

_حق با توئه نمی دونستم تو سرنوشتت خدا با خط خوش نوشته تنهای ی.....

سارا_ چرا چرت میگی! چشم هاتو وا کن بین ادمای ی هم هستن از ته دل دوست

دارن، ت ورو واسه خودت میخوان، مگه خانوادت مردن که تنهای ی؟ _صداتو بیار پایین

مامان می شنوه، حوصله داستان تازه ندارم.

سارا_ نترس مامان نیست .

از پلهها بالا رفتم، رو پله ی اول ایستادم و سمتش برگشتم.

_می تونی مامان رو راضی کنی دو سه روز برم با پریچهر مسافرت.

اخم هاش تو هم بود.

سارا_ تنهاست؟

_نه پسرشم

هست.

سارا_ پس پیش مامان سوتی نده بدونه عم'را بذاره بر ی.

—چیه سوتی ندم؟

سارا_ اینکه پسرشم

هست.

—باشه فقط راضیش کن، خیلی بهش نیاز دارم.

(امیرعلی)

سه روزه تو اتاقم خودم و حبس کردم، حوصله هیچکس رو نداشتم حتی خودم! تو این سه روز حرف های شیوا مثل یه فیلم از جلو چشم هام رد میشد، هر چی فکر میکنم بیشتر دیونم می کنه، چقدر به بودنش در کنارم عادت کردم، چقدر تو این سه روز جاش خالی بود، دلم برای اذیت کردن هاش، غر زدن هاش حتی دستور دادن هاش و زور گ فتن هاشم تنگ شده بود.

با چند ضربه ای که به در خورد لبخندم رو جمع کردم و گ فتم:

—مامان به خدا خوبم فقط بذارین تنها باشم.

در باز شد کلافه پوفی کشیدم با دیدن ایمان اخم هام بیشتر شد.

—چیه؟ واسه چی اومدی؟

ایمان_ زاده شدی پاچه بگیری نه؟ چته؟ها؟چه مرگ ته؟

دوباره همه چی از نو شده؟ _این چیزیه که تو، تو پاچه ام

گذاشتی.

ایمان_ هه، راست میگی، خیلی رو داری به خدا بهت خویم نیومده. به جای این که من طلبکار

باشم تو پیش دستی میکنی؟ میدونی الان حالش چه جوریه؟ تو این دو سه روز نه خواب داره

نه خوراک فقط داره به خودش لعنت می فرسته که چرا عشقشو ابراز کرده که از تو نغله دور

شده. میفهمی یعنی چی؟ تو چی میفهمی. تمامه فکرت الناز پر کرده، به دور و برت نگاه کن تو که خیر سرت عاشق بودی، چطور نمی تونی رد عشق رو تو چشمهای یکی دیگه تشخیص بدی که نذاری پای ترحم و دلسوزی؟ چیه نکنه با برگشتن الناز فیلت یاد هندستون کرده؟ بلند داد زدم.

_خفه شو چی میگی واسه خودت؟ الناز، هه من از همون اولم عشقشو به خودم قبول نداشتم، اگه الان به پامم بیفته قبولش نمیکنم. من فقط این یه سال اخر که همش دور و برم بود بهش عادت کردم.

فقطم همون یک هفته اول بود که دلتنگش بودم و برام دوریش سخت بود. فکر میکنی متوجه نشدم تعقیب می کنه؟ یا پیغامی که به بچهها داد به گوشم نرسیده؟ رسیده، خودمم با چشم هام دیدمش نه دلم لرز

ید نه دست و پام، من به خاطر اون اشغال

و اداهش به این روز افتادم، اون چیکار کرد باهام؟ ولم کرد و رفت به نظرت بازم باید این ادم رو دوست داشت؟ نه داداش، تموم شد رفت. خیالت راحت حتی بهش فکر نمیکنم. ولی بدترین کار رو دختر داییت باهام کرد من بهش ایمان داشتم، اونو دوست خودم می دونستم، تنها کسی بود که وقتی کنارم بود نه ترحم و نه دلسوزی رو تو چشم هاش ندیدم. ولی با حرف های اخرش ناامیدم کرد.

اخه تو بگو ایمان کدوم دختری حاضره با یه پسری مثل من ازدواج کنه؟ هوم، کدوم دختر؟
بگو دیگه چرا لال شدی؟ به حرفم رسیدی که اونم دل سوزوند برام؟

ایمان_ نه، به حرفت نرسیدم چون دختر داییم واقعاً دیونه شده، جز تو کسی رو
نمیبینم، دیروز سارا میگفت یکی سفت و سخت میخوادش، نه یکی دو نفرن هر دوشونم
دکترن خر شده میفهمی؟ خر شده، هیچی حالیش نمیشه. می دونستی روز اولی که از اینجا
رفت کارش به بیمارستان کشید؟ نه، تو از چی خبر داری؟ تو عادت کردی تقی به توقی می
خوره خودتو بچپونی تو این اتاق فکستیت.

_چی میگی بیمارستان؟ واسه چی؟ الان
چطوره؟ ایمان_ مگه واسه تو فرقی هم
میکنه.

جفت دست هام رو رو گوشم گذاشتم، صداش دیگه داشت اذیتم میکرد داشت عذابم
میداد. بلند داد زدم، درست مثل زمانی که بهم گفتن دیگه پاهام حس نداره.

_بسه، بسه ایمان دهننتو ببند فقط به سئوالم جواب بده، الان چطوره؟ چرا میگی به خاطر من؟
تو بودی باور میکردی؟ چرا انتظار داری من باور کنم که دلش برام نسوخته؟ اون دختر خوش
قلیه باور کن فقط از رو ترحمه که میگه منو میخواد، بذار یه مدت از حال و هوای من بیاد
بیرون، عم'را اگه بهم حتی فکر کنه، عشق و عاشقی از سرش میپیره، تازه دعام میکنه. می
دونی فکر میکنه من از تنهاییم زجر میکشم ولی اینجوری نیست، به خدا اینجوری نیست.
ایمان ترسیده بود، ستم اومد و شونه هامو ماساژ داد.

ایمان_ غلط کردم اروم باش، اصلا هر چی تو میگی درسته، خوبه؟ خدای ی دستتو بذار رو قلبم
 بین چقدر تند میزنه می خوام منو سک ته بدی؟ _می خوام بینمش.
 با تعجب نگاهم کرد و گ فت:

ایمان_ کیو؟

_شیوار و.خودم بهش یه چیز میگم که قیدمو بزنه

ایمان_ تو الان حالت خوب نیست بذار سر حالت ر بشی، تو رو نبینه بهتره، یواش یواش
 فراموش می کنه.
 مک ثی کردم و گ فتم.

_حرفهات تموم شد؟ حالا به حرف من گوش کن ،حتم ا می خوام بینمش، همین فردا!!اگه
 بهش نمیگی خودم بهش زنگ بزنم.

ایمان دست تو موهاش کشید، پشتش رو بهم کرد و یهو سمتم برگشت انگشت اشاره شو
 سمتم گرفت و گ فت:

ایمان_ امیرعلی همون قدر که تو برام مهمی شیوا برام مهمه نمی خوام عذاب بکشه...
 وسط حرفش گ فتم.

_خودم بهش زنگ میزنم به سلامت.

دست هاش رو مشت کرد و روش رو برگردوند.

ایمان_ لعنت به من که پاشو تو خونت باز کردم.

از اتاق سریع بیرون رفت، اجازه نداد جوابشو بدم .

بعد از رفتنش گوشیمو دستم گرفتم، دو دل بودم بهش زنگ بزنم، دوبار شمارش زو گرفتم و به اسمش نگاه کردم چقدر اون روز سر سیو اسمش باهم کل انداخته بودیم.

_به نظرت بذارم سمج خوبه؟

شیوا _به خدا کشتمت بذار پرستار خوش قلبم.

بلند خندیدم و گوشیم زو سمت خودم گرفتم هر کاری کرد که ببینم چی سیو میکنم نداشتم.

شیوا _بده ببینم دیگه.

_برو اونور ا هی میچسبه بهم.

محکم به بازوم زد و روشو برگردوند.

گوشیم رو سمتش گرفتم.

_بیا قهر نکن زنگ بزن برام ببین چی میفته.

سریع شمارم رو گرفت.

با دیدن اسمش فقط مونده بود دود از سرش بلند یشه، بلند خندیدم.

شیوا _زهرمار منه خر بگو اسمت رو امیرعلی سیو کردم اون وقت تو نوشتی سمج وراج باشه

حالا ببین من چی بذارم.

به یاد رو زهای خوبی که کنارش داشتم دوباره لبخند غمگینی رو لبم نشست.

سریع شمارشو گرفتم قبل از این که پشیمون بشم، نمی دونم دقیق ا چند تا بوق خورد دیگه

میخواستم قطع کنم، که صدای بی حالشو شنیدم.

شیوا _سلام با

کمی مکث گ

فتم:

_علیک سلام خوبی؟ بی
حالت از همیشه جواب
داد.

شیوا_ خوبم

_ولی صدات یه چیز دیگه می گه!

حتی از پشت تلفنم می تونستم تشخیص بدم که با نیشخند داره باهام حرف میزنه.
شیوا_ فقط صدام؟ خودمم که به حرف اوادم تو باور نکردی.
دستم رو تو موهام کشیدم از بی حالیش داشتم کلافه میشدم.

_شیوا؟

شیوا_ جانم

برای اولین بار بود جانم خطابم میکرد، برای اولین بار تمام وجودم لرزید، برای اولین بار
حس شیرینش لبخند رو لبم نشوند. یادم رفت چی میخواستم بهش بگم سکوت طولانی
شد خودش به حرف اوادم.

شیوا_ زنگ زدی سکوت کنی؟

_می خوام بینمت.

شیوا_ که چی بشه؟

اگه بگم دلم برات تنگ نشده دروغ محض بود، می تونستم پشت تلفن حرف هامو بزخم ولی
این کار رو نکردم گ فتم.

_قبض تلفنم زیاد میاد، می دونی که من کاری ندارم سر ماه هم بخوام قبض موبایل بدم

که دیگه هیچی، تازه به یه بنده خدای ی هم بدهکارم باید پول اونم جمع کنم بدم.

اروم خندید نه مثل همیشه، منم فقط قصدم خندوندنش بود.

شیوا_ اون بنده خدا پولشو بخشید نمی خواد.

وسط خندیدن یهو صداش غمگین شد و گ فت:

شیوا_ تو که گ فتی دیگه نمی خوای منو ببینی!

بدون هیچ حرف اضافه ای فقط گ فتم:

_ فردا منتظر تم.

شیوا_ امیر علی؟

_ بله

شیوا_ من نمی تونم پیام.

_ چرا؟ انقدر ازم بدت اومده؟

شیوا_ نه میترسم دیگه این دفعه دووم نیارم.

خدایا این دختر چی میگه، یعنی واقعاً

ا از من خوشش اومده؟ اخه عقلانی نیست.

_ بیا باهم حرف می زنیم هر کدوم حرفمون منطقی تر بود حرفشو گوش می دیم. قبول؟

شیوا_ اخه...

_ فردا صبح منتظر تم،

شیوا_ مثل همیشه می خوای حرفت رو به کرسی بنشونی.

_ خب دیگه ببین دل به چه تحفه ای

بستی؟ یه چیز بگم؟ شیوا_ اهوم

پرو نشیا، دلم واست خیلی تنگ شده فکر کن تا حدی که حوصلهی هیچکس رو ندارم، حتی این سه روز آموزشگاه هم نرفتم، هر چه قدر با خودم کلنجار میرم اخر این وراج سمج رو می خوای چیکار تو گوشش نمیره.

احساس کردم داره گریه می کنه، صدای نفس هاش تند شده بود، صداش کردم.

شیوا؟

شیوا_ بله؟

هیچی فردا منتظرتم زر زرو خانم.

شیوا_ یه اسم جدید.

این اسمتو دوست ندارم نذار دیگه تکرارش

کنم. کار نداری؟ شیوا_ مواظب خودت باش.

از اون حرفها بود اخر من می تونم جای ی برم که مواظب باشم؟

شیوا_ حتم! مگه باید جای ی بری

نشسته هم ادم بلا سر خودش میاره.

چشم فردا دیر نکنی

خداحافظ شیوا_ خداحافظ

(شیوا)

از رختخواب بیرون اومدم، انگار تو پاهام جون افتاده بود، از بس که تو این سه روز خوابیدم، موقع ایستادن سرم گیج میرفت. چند قدم با آینه فاصله ام بود، دستم رو به دیوار

گرفتم، جلوی آینه ایستادم، زیر چشمم یکم گود افتاده بود، ولی صورتم تغییری نکرد، گود رفتگیه چشمم بخاطره گریه هام بود، موهامو شونه کردم، لباسمو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

اول دستشویی رفتم و تو روشویی دست و صورتم رو شستم. دوباره به آینه نگاه کردم لبخندی رو لبم نشستم. مثل دیونهها با خودم حرف زدم.

؛؛ چیه کبکت خروس میخونه؟ میخوای نخونه؟ بدبخت هنوز که نگفت چیکارت داره، خیلی خوشحال نباش، نمیخوام بهش فکر کنم اصلا که بودی وقتی گفتم دلش برام تنگ شد؟ خیلی خوش خیالی،...، همینی که هست.؛؛

مشتی اب رو آینه پاشیدم، دوست نداشتم فکر سمت منفی کشیده بشه. بیرون اومدم و از پلهها پایین رفتم.

مامان ایستاده بود داشت سبزی پاک میکرد، اروم سلام کردم و جلو تلویزیون نشستم.

مامان_ چه عجب دل کندی از تنهای ی؟ یادت اومد خانواده داری؟

_ حوصله ندارم مامان میخواین شروع کنین برم تو اتاقم.

مامان_ همش تقصیر اون سارای ذلیل مرده ست که به این روز افتادی از وقتی پرستار اون

پسره شدی از این رو به اون رو

شدی، هیچوقت خدا که خونه نیستی، ساعت های ی هم که هستی وضعیتت آینه، پاشو خودتو

تو آینه بین! این چه وضعیه؟ مثال می ت شدی رنگ به رو ندار ی.

اخم کردم و سمتش برگشتم.

۱_، دلتون می سوزه بینین حال و روزمو بهم بگین چه جوریم؟ اگه واقعاً براتون مهم بودم اجازه میدادین این سفر رو برم،

غریبه که نبودن ادم های قابل اعتمادی هم بودن.

مامان_ چون دو سه بار باهاشون برخورد داشتی ادم های خوبین؟ چرا اونقدر بچگونه رفتار میکنی؟ ترسم از سارا کم شده حالا تو شدی اینه دقم.

از جام بلند شدم و سمت پلهها رفتم یهو برگشتم و گفتم: مریض هیچ اسیبی نمی تونه بهم بزنه.

_مامان من که می دونم لجبازی کردین باهام، وگرنه خودتونم می دونستین یه پی رزن

لجبازیتونم میدونم به خاطر اون دک تر اشغاله پس بذار خیالت رو کامل راحت کنم، من نه با اون نه با هیچکس دیگه ازدواج نمیکنم قابل توجه تون باید بگم من مرد زندگیمو پیدا کردم فقطم با اون ازدواج میکنم، اونم کسی نیست جز...

با کمی مکث اب دهنم و پایین دادم سرم و انداختم پایین و با گوشه پیراهنم بازی کردم . مامان با اخم خیرهاشد بهم و گفتم :

مامان_ جز؟

_جز همون پسری که پرستارش بودم.

مامان یهو رو زانوش نشست و با دو دستش رو صورتش کوبید.

مامان_خاک بر سرم چی میگي شیوا؟ اون پسره که....

_می دونم مامان می دونم ولی وقتی سالم بود میخواستمش، دلم همون موقع لرزید، ولی از وقتی پرستارش شدم دوست داشتم نسبت بهش بیشتر شده.

مامان پشت هم اشک می ریخت و سارارو نفرین میکرد دیگه تحمل گریه هاش رو نداشتم پلهها رو دو تا یکی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، خودم و رو تخت انداختم، دوباره اشک هام صورتتم رو خیس کرد.

گوشیم رو دستم گرفتم و تو گالری رفتم. عکس امیرعلی رو اوردم و به لبخندی که رو لباش بود خیره شدم. تنها عکسی بود که رو پروفایلش مونده بود منم تو گوشیم ذخیرش کردم.

(لعنتی چیکار کردی باهام؟ تمام معادلات زندگیمو بهم زد، چرا باید تو اینهمه ادم دل به تو می بستم؟ تو که از اول ممنوعه بودی حالا که کسی تو زندگیت نیست، باز ممنوعه ای برام، نه از دید من، از دید خانوادهام، ولی قول میدم امیرعلی قول میدم اگه تو کنارم باشی، همه چی خودبهخود درست میشه فقط تو کنارم باش کل دنیا رو واسه با تو بودن راضی میکنم (صفحه گوشیم رو خاموش کردم و رو کنار تختیم گذاشتم. دست هام زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

با صدای در اتاق هم از اون حالت بیرون نیومدم، سارا کنارم ایستاد و با توپ پرگ فت گ فت:

سارا_ شیوا واسه چی به مامان گ فتی؟

_بالاخره که باید بفهمه که هی اسم خواستگار نیاره.

سارا_ دیونه شدی شیوا! امیرعلی ت ورو نمی خواد، واسه چی داری لج میکنی؟ چرا انقدر خودتو کوچیک میکنی؟.

_کسی با ابراز علاقه کردن کوچیک نمی شه.

سارا_ تا کجا می خوای پیش بری؟ بگو تهش چیه تا ما هم بدونیم! حال مامان رو ببین،

بابا رو دیدی؟ شیوا اون همه منو نصیحت میکردی حالا خودت....

بلند شدم رو تخت نشستم تو چشم هاش نگاه کردم و داد زدم.

_حالا خودم چی، ها؟ حالا خودم چی؟ اینه دق شدم؟ خجالت نکش بگو تف سربالا شدم؟ خیلی

سختتونه تحمل کردنم بگین از این خونه برم.

سارا_ خیلی بچه‌های خیلی، دیگه کاریت ندارم امیدوارم به خواسته دلت برسی.

نیشخندی زدم و دوباره خودمو ر و تخت انداختم.

تا موقع شام پایین نرفتم. باک تاب خودمو مشغول کردم، دریغ از فهمیدن یک کلمه.

با تقه ای که به در خورد بلند شدم، اینطور در زدن مخصوص بابا بود، سارا که در میزونه

مامانم اجازه ورود نمی خواد فقط باباست که پشت هم در میزونه تا بگم بیاد تو. بلند شدم و

خودم در رو براش باز کردم.

لبخندی زد و منم اروم سلام کردم.

_سلام خسته نباشید.

بابا_ سلام دختر بابا اجازه هست پیام داخل؟

_اره بیاین تو!

رو تخت نشستم بابا هم روبه روم رو صندلی نشست.

سرم رو پایین انداختم و با ناخن دستم بازی میکردم. تحمل نگاه سنگین بابارو نداشتم.

چیزی شده بابا؟

بابا_ باید چیزی شده باشه به دخترم سر بزnm؟ تو که بیوفا شدی گ فتم من پیام پیشت.

مطمئن فقط همینه؟

با لبخند نگاهم کرد و گ فت:

بابا_ نه ،گ فتم شاید دلت بخواد باهام حرف بزنی اونم پدر

دختری و تنهای ی هوم؟ _من حرفامو به مامان زدم.

بابا_ منطق من و مامانت باهم فرق می

کنه درسته؟ _بابا؟ بابا_ جان بابا؟

_من به منطق کسی کاری ندارم، فقط یه سئوالم رو جواب بدین، دوست دارین با یکی

ازدواج کنم دو روز نشده برگردم پیشتون؟

بابا_ مگه کسی گ فته ازدواج کنی؟

_بابا خودتونو نزنین به اون راه تو و مامان هر دو دک تر رو قبول کردین! چون من جوابم

منفی بود با رفتن مسافرتم مخالفت کردین.

بابا_ تا حالا شده چیزی بخوای بگم نه؟ یا از رولجباری از

چیزی منعت کنم؟ _نه، ولی....

بابا_ هیس دیگه.. پس چیزی نگو، تو و سارا جفتتون از خون منید تمومه داریم و زندگیم

هستین. من به خاطر شماست که دارم زندگی میکنم، اگه می فرستادمت تو اون دو سه شب،

خودم از استرس و ترس سک ته میکردم، دختر بابا شما تا الان ازم دور نبودین چطور می

تونستم دو سه روز دخترم زو نبینم دلم طاقت نمی آورد؟! از طرفی هم شناختی ازشون
نداشتم چه جور ی میسپردمت بهشون؟

_ولی من می شناختمشون کاملم می شناختمشون.

بابا_ حالا که گذشت. هنوز باهامون قهری؟

_قهر کار بچههاست فقط دلخورم.

_یه روزی بهم حق میدی اون روز که خودت مادر بشی و مسئولیت پذیر بشی، امروزه مارو
درک میکنی، فقط اگه اون موقع مرده بودم یه فاتحه برام بفرست و یادم کن.

_ا، دور از جونتون این چه حرفیه می

زنید؟! بابا_ خب بابا از اینها بگذریم، یه

چیزی شنیدم...

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. می دونستم مامان سریع تمام اتفاقات امروز رو براش
تعریف می کنه.

دستشو زیر چونه ام گذاشت و تو چشم هام نگاه کرد، لبخند رو لباش بود، مونده بودم چرا من
و سارا هیچ کدوم به بابامون

نرفتم، اینهمه آرامش منشاءش از کجا بود؟

_میشه در موردش حرف

نزنیم؟ بابا_ از بابات

خجالت میکشی؟ _نه

فقط....

بابا_ فقط؟

انقدر به انگشتای دستم فشار اوردم که قرمز شده بود. بابا دستم رو تو دستش گرفت
بابا_ نمی خوام بگم انتخابت درست نیست، ولی شیوا اگه این راه رو بری هیچ راه برگشتی
نیست، مامانت هیچوقت راضی نمی

شه، براش سخته ولی من پشتتم با این که ته دلم اشوبه، با این که راضی نیستم ولی به انتخابت
احترام می دارم، واست همه کار میکنم، ولی وای به اون روزی که خسته بشی و بخوای
برگردی و ادامه ندی، اون وقته که ابمون تو یه جوب نمیره حتی منم از دست میدی هیچ
حمایتی از طرف من نمیبینی. طاهره هم گ فته اگه بخوای اون پسر رو انتخاب کنی دیگه
اسمت رو

نمیاره، خودت می دونی حرف بزنه ازش پایین نیما، با دلت یه دو تا چهارتا کن بین
منطقیه که بخاطرش کل خانوادتو از دست بدی البته به غیر من! اگه دیدی بازم دلت انتخابش
کرد از عقلت کمک بگیر همه چیز رو بسنج .

اشک تو چشم هام جمع شده بود و چشم هام رو می سوزوند. بغض به گلوم فشار می آورد، به
زور پایین دادمش و تو چشمهای بابا خیره شدم و گ فتم:

_من انتخابم رو کردم بابا، اگه امیرعلی منو بخواد باهاش می مونم. مامانم بالاخره یه روزی
دلش باهام نرم می شه، وقتی هم یه برخورد با امیر علی داشته باشه نظرش در موردش عوض
می شه، دک تراگ فتن به مرور زمان می تونه راه بره، هیچ مشکلی نداره. من کنارش باشم

مطمئن باشید خیلی زود دوباره سرپا می شه، می دونین فیزیوتراپی چقدر باعث پیشرفتش شد، در ضمن الان امیدی تو زندگی نداره شاید.....

از خجالت سرم و پایین انداختم.

بابا_ خب! شاید تو بشی امید

زندگیش؟ اهوم؟ _اره بابا شاید

بتونم براش کاری کنم، ها؟ بابا_

شاید نه، مطمئنم که می تونی.

خودمو تو بغل بابا انداختم و بلند گریه کردم.

_ببخشید بابا می دونم اصلا راضی نیستین، چیزی جز عذرخواهی نمی تونم بهتون بگم، برام

دعا کنین به جای مامانم شما

برام دعا کنین، میگن دعای پدر و مادر واسه بچهها زود ب راورده می شه.

بابا_ هر چی خدا بخواد همون میشه، اگه قسمتت باشه مطمئن باش نه من، نه مامانت نمی تونیم

جلوشو بگیریم.

از بغلش بیرون اومدم، وسط گریه خندیدم و گ فتم.

_جالب اینکه هنوز حرفی از علاقه اش بهم نزده من دوختم و پوشیدم.

بابا_ خیلی دلشم بخواد، کجا می تونه مثل دختر بابا پیدا کنه!؟

_مرسی، خیلی دوستون دارم بابا، خیلی.

بابا خم شد، پیشونیم رو بوسید و اشکام رو پاک کرد.

بابا_ دیگه گریه نکن، ببین چشم هات چه کوچیک شده.

سرم رو پایین انداختم و صورتم رو با پشت دستم پاک کردم این عادت از بچگی روم بود.

—چشم.

با بابا پایین رفتیم، میز شام آماده بود

مامان و سارا خیلی باهام سنگین برخورد میکردن انگار نه انگار که منی وجود دارم، طوری که احساسه اضافه بودن بهم دست داد، به هر سختی بود یکی دو تا قاشق غذا خوردم و نشستم تا شامشون تموم بشه، تشکر کردم، مامان حتی جواب تشکرمم نداد،

سارا که دیگه جای خود داشت، انگار نه انگار خودش فتنه شده بود و منو تو این دام انداخت، اون زیاد برام مهم نبود مهم مامان و بابا بودن، می دونستم دارن عذاب می کشن ولی نمی تونستم از دلم بگذرم. دست خودم نبود.

بابام که دید از جواب ندادن مامان ناراحت شدم رو به مامان گ فت:

بابا_ طاهره جان شیوا تشکر کرد، مثل اینکه حواست

اینجا نبود نشنیدی؟ مامان اخماشو تو هم کرد، اصلا بهم

نگاه نکرد زیر لب گ فت:

طاهره_ نوش جان، جز نقش حمال تو این خونه نقش دیگه ای ندارم که بشور بساب بده

بخورن

، اخرشم ادم حسابت نکنن.

بابا_ طاهره؟؟

مامان یهو عصبی شد و سرش رو بلند کرد رو به بابا گ فت:

مامان_ طاهره چی؟ لال بشم؟ من مثل تو بلد نیستم نقش بازی کنم، بگم همه چی ارومه، نمی

تونم بذارم دستی دستی

زندگیشو تباه کنه، دو روز دیگه نمیگه من علقم نمیرسید شما مگه پدر و مادر نبودین جلومو چرا نگرفتین؟ اصلا همه اینها به کنار فامیل نمی گن، معلوم نیست چه ایرادی داشته که رفته خونه این پسره؟

مامان سمتم برگشت و گ فت: بدبخت اون نمی تونه هیچ کاری بکنه بیست و چهارساعته باید پیشش باشی! نه از تفریح و گردش خبریه نه مسافرت، همش باید تو خونه باشی، تو هر جمعی بری همه تا تو وارد بشی پیچ پیچ می کنن، دل میسوزونن برات این زندگی رو می خوای؟ اشک های مزاحمی که صورتم رو خیس میکرد پاک کردم و گ فتم:

_بسه، بسه ت ورو خدا، نمی گم به خدا نمی گم چرا فکر میکنین از زندگی که خودم انتخاب کنم پشیمون می شم؟ مامان جان اگه با کس دیگه ازدواج کنم میام و از زندگیم گله میکنم، چرا درک نمیکنین دلم گیره یکی دیگه ست، نمی تونم به کسی دیگه جز اون فکر کنم، انقدر کشش ندین، انقدر بهم فشار نیارین، به خدا دیگه تحملش و ندارم.

حرف هام زدم و به اتاقم رفتم، رو زمین نشستم و پاهامو تو بغلم جمع کردم. نمی تونستم یه جا بشینم دوباره بلند شدم و رو تختم دراز کشیدم، انگار همه دنیا بهم پشت کرده بودن، غیر خانوادهام خدا هم بهم پشت کرده بود.

ساعت و دقیقه و ثانیه هم سر لجبازی باهام باز کرده بودن، اون شب میخواستم زود بگذره و صبح بشه ساعت انگار تکون نمیخورد، انقدر استرس و دلشوره داشتم خواب از چشم هام فراری بود، انقدر پهلو به پهلو شدم تا یواش یواش خوابم برد.

ماشینم رو در خونه امیرعلی پارک کردم، برای اولین بار پاهام می لرزید، نه تنها پاهام کل وجودم می لرزید. با پاهای لرزونم سمت در رفتم، دوبار دستم رو واسه فشردن ایفون بالا بردم ولی هر دفعه دستم مشت میشد و میومد پایین.

چشم هام رو بستم یه نفس عمیق کشیدم، لباس تنمو مرتب کردم با یه بسم الله چشم هام رو بستم و ایفون زدم.

چند دقیقه طول کشید تا الهه جواب داد.

الهه_ بله

_منم الهه جان، شیوا!!

الهه با ذوق اسمم رو صدا زد و گ فت:

الهه_ وای سلام شیواجونم بدو بیا تو.

در رو باز کرد، قدم اول رو محکم برداشتم قدم دوم همینطور ولی با یه نگاه به پنجره اتاقش دوباره لرزش پام برگشت.

ایستادم و دوباره نفس گرفتم، ولی فایده ای نداشت.

الهه و خاله سمتم اومدن، هر دو صورتم رو با بوسه هاشون خیس کردن.

خاله_ الهی دورت بگردم کجا بودی؟ چرا تو این

چند روز نیومدی؟؛ یعنی نمی دونستن؟

اگه بفهمه به پسرش علاقه دارم چیکار

می کنه؟؛ _سلام خاله جون، کار داشتم

خاله شرمنده.

خاله_ دشمنت شرمنده دخترم.

الهه _ خیلی نامردی به منم که اصلا نه زنگ زدی نه پیام دادی.

دستم رو دور کمرش انداختم و گ فتم:

_تو چرا ازم خبر نگرفتی بچه پرو؟

باهم بلند خندیدیم. خاله لبخنداش غمگین بود، مثل همیشه غمگین و دردناک و خسته.

خاله _ بیا تو مادر.

ک فشم رو در آوردم، خاله جلوتر رفت من و الهه پشت سرش راه افتادیم. اروم به الهه گ

فتم:

_امیرعلی اوضاعش چطوره؟

الهه _ افتضاح، دیروز یکم خوب بود، رو زهای قبل مثل برج زهرمار نمیتونستی نزدیکش بشی.

_پس خدا به دادم برسه.

اروم خندیدیم.

الهه _ نه، گ فتم که از دیروز تا حالا باز یکم ارومه. کلک تو واسه چی

اونقدر خوشگل کردی خبریه؟ فشاری به کمرش اوردم و گ فتم:

_گمشو دیوونه مثل همیشه ام.

خاله _ دخترا بیاین تو دیگه.

_اومدیم خاله.

رفتیم تو، استرسم کمتر شده بود روی مبل نشستم، الهه هم کنارم نشست.

_تو اتاقشه؟

الهه _ نه با ایمان رفته فیزیوتراپی. گ فت یک ساعته میاد.

اصلا حواسم نبود که امروز وقت فیزیوتراپی داشت.

_تو چرا خونه

ای؟ الهه_ اخراج

شدم.

_وای چرا؟ الهه

اخمیکرد و گ فت:

الهه_ نمی دونم والا خواستن یکی رو جام بیارن الکی گ فتن همه رو دارن اخراج میکنن.
چشمکی بهم زد و با شوخی گ فت:

الهه_ داداشمونم اجازه نمیده بریم تو شرکت این پسره که بهش زد.

_مردشورشو ببرن بخوره تو سرش کارش.

دوباره خندید و خاله با سینی چای و ظرف بیسکوییت اومد کنارمون نشست.

خاله_ شیوا جون شرمنده من برم سر کارم کار یه خانم رو امروز باید تحویل بدم. بیخشید
مادر تنهات می ذارم.

_این چه حرفیه خاله مگه غریبه ام؟ برین به کارتون برسین.

خاله به اتاقش رفت و الهه وقتی از رفتن مامانش مطمئن شد گ فت:

الهه_ شیوا؟

داشتم چای میخوردم رومو طرفش برگردوندم و سرم رو تکون دادم.

الهه_ میدونستی الناز برگشته؟

چای تو گلوم پرید و پشت هم سرفه میکردم. الهه به پشتم میزد و هی به خودش بد و بیراه
میگ فت:

نمی دونست با این حرفش بزرگترین عذاب رو بهم وارد کرد، الان اومده بگه چی؟ یعنی دوباره امیرعلی رو سمت خودش می کشونه؟ یعنی امیرعلی قبولش می کنه؟ واسه همین خوشحال بود؟ شایدم می خواد بهم بگه اون برگشته فکرای بی خود نکنم، پس چرا به من گ فت پیام باهام حرف بزنه؟ چرا پس ایمان و سارا بهم چیزی نگ فتن؟ یعنی نمی دونستن؟ باید از الهه بپرسم، تا قبل اومدن امیرعلی باید همهچیز رو بفهمم، اگه واقعاً برگشته باشه جای من دیگه اینجا نیست باید قبل اومدنش برم. نباید بیشتر از این خودم رو کوچیک کنم. تا اومدم لب باز کنم ازش بپرسم صدای ایفون بلند شد.

ضربان قلبم تند شد، الهه اخم مصنوعی کرد و سرش رو تگون داد و گ فت:

الهه_ چیه چرا رنگت پریده؟ حالت

خوبه؟ لبخند کمرنگی زدم، اب دهنم رو

پایین دادم و گ فتم:

_خوبم برو در رو باز کن.

لعنتی به شانسم فرستادم لرز

ش دستمو با نگه داشتن استین مانتوم کمتر کردم.

الهه سمتم برگشت و گ فت:

الهه_ امیرعلیه من برم کمکشون.

_برو عزیزم.

اونقدر که ناخنمو فرو کرده بودم تو دستم جاش میسوخت، چند دقیقه ای طول کشید ولی

بالاخره اومد تو.

ایمان پشت ویلچرش ایستاده بود، با دیدنم ایستاد. امیرعلی لبخندی زد و گ فت:

امیر علی_ به سلام علیکم پرستار بیمه‌رفت.

سرم رو انداختم پایین، صورت‌م داغ کرده بود. خدا رو شکر پوستم اونقدر سفید نبود که سرخ بشه و ضایع‌م کنه.

_سلام خوبی؟

امیر علی_ مرسی تو خوبی؟

_خوبم

نگاهم به سمت ایمان چرخوندم و با طعنه گ‌فتم:

_سلام پسر عمه شما خوبی؟

ایمان بیچاره خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گ‌فت:

ایمان_ سلام مرسی، ببخشید امیر علی اگه کاری نداری من برم.

امیر علی سرش رو برگردوند نگاهش کرد و گ‌فت:

امیر علی_ یه چای بخور بعد بر و

ایمان_ مرسی باید برم خونه، ندیدی مامان زنگ زد.

امیر علی_ باشه دستت درد نکنه. شرمنده داداش همش مزاحتمم .

ایمان_ این چه حرفیه دشمنت شرمنده، من دیگه برم فع^ا لا خدا حافظ.

امیر علی_ به سلامت.

میخواستم دنبالش برم، باید برام توضیح میداد، باید میگ‌فت که چرا در مورد الناز چیزی

بهم نگ‌فته، دنبالش رفتم امیر علی جلو در بود سمتم برگشت و مچ دستم رو گرفت.

با احم تو چشم هام خیره شد و گ‌فت:

امیرعلی_ هر سؤالی داری از خودم پپرس بریم تو اتاق من.
 _ولم کن امیرعلی سؤالی که می خوام ازش پپرسم فقط خودش باید جواب بده.
 امیرعلی دستم رو ول کرد و با تشر گ فت:
 امیرعلی_ بریم تو اتاقم.
 دیگه نمیشد لجبازی کرد مطمئنا عصبی میشد اونم شدید.الهه با تعجب نگامون
 میکرد.اونقدر کلافه بودم که اصلا حوصله لبخند الکی و توجیح واسه کار امیرعلی رو
 نداشتم.

همراهش تو اتاقش رفتم و جلو در ایستادم.
 امیرعلی_ بیا تو درم ببند.
 کاری که گ فت زو انجام دادم..کمکش کردم رو تخت دراز بکشه.
 _برم بیرون لباستو عوض
 کنی؟ با لبخند نگاهم کرد
 و گ فت:

امیرعلی_ نه تو فقط لطف کن اخم هاتو باز کن کاری نمی خواد انجام بدی .
 _من سرت داد زدم نه؟

امیرعلی_ هنوز عادت

نکردی؟ خیلی سرد و

بیحوصله گ فتم :

_نه

کنار تختش ایستاده بودم که گ فت:

امیرعلی_ بشین کلی حرف دارم باهات، سرپا خسته میشی.

خواستم برم رو صندلی بشینم که دوباره دستم رو گرفت، به تخت اشاره کرد.

امیرعلی_ اینجا پیش خودم بشین.

داشتم از خجالت میمردم؛ هم خجالت، هم ذوق زیاد چقدر امروز تحویلم میگرفت، چقدر باهام

مهربون بود، اگه همین الان خدا جونمو بگیره خدای ی گله ای ازش نمیکنم.

امیرعلی_ زبونتو موش

خورده؟ _به موقعش بلنده

ناراحت نباش.

بلند خندید و گ فت:

امیرعلی_ خدارو شکر یه لحظه فکر کردم کسی جات اومده.

چشم غره‌های برایش رفتم و گ فتم:

_امروز دک تر چی گ فت؟

امیرعلی_ گ فت پرستار خوش قلبت کجاست.

مشتی به بازوش زدم و گ فتم:

_مگه باهات شوخی

دارم؟ دستش رو ماساژ

داد و گ فت:

امیرعلی_ دستت سنگین شده ها.

_منتظرم.

امیرعلی_هیچی، گ فت کمکم تاتی تاتی کن راه بیفتی.

_امروز حس مسخره بودن گرفتم.

امیرعلی_به خدا گ فت به خودته، گ فت نمی گم خیلی زود خوب میشی، ولی خب راه

میفتی اگه ورزش بدی پاهاتو و چه میدونم کلی حرف دیگه زد.

سبتم برگشت و نطقم رو کور کرد. ساکت شدم و

سرم رو انداختم پایین دستش زیر چونم گذاشت و

سرم رو بلند کرد.

امیرعلی_ شیوا مطمئنی می تونی باهام بمونی؟

_اره

امیرعلی_ حتی با اخلاق

گندم؟ لبخندی زدم و گ

فتم:

_حتی با اخلاق گندت!

امیرعلی_ شیوا؟

_جانم؟!

امیرعلی_اگه.....

انگشتم رو لبه‌اش گذاشتم و گ فتم:

_دیگه اگه و اما و چرا نداریم خب هیچی نمی شه من تا آخرش هستم تا ته.
 امیرعلی _میتروسم از این که زندگیت رو و تباه کنم.
 _نترس زندگیم بدون تو تباه میشه.
 امیرعلی_ این زندگی حق تو نیست.
 _به حق یا نا حق خودم انتخابش کردم.
 امیرعلی_ تو برام زیادی، خیلی زیاد.

_زیاد و کم تو ریاضیه تو زندگی معنا نداره همهی ادما تو یه سطح هستن افریننده همه
 یک نفره به یکی زیاد نداده به یکی کم؛ به همه به اندازه داده همه پیشش به یه اندازه
 ارزش دارن .

امیرعلی_ شیوا؟

_خواهش میکنم امیرعلی دیگه

چیزی نگو امیرعلی_ خانواده ات

چی؟

میتروسیم بگم مخالفن مجبور شدم دروغ بگم.

_راضین اگه نبودن من الان اینجا نبودم.

امیرعلی_ دروغ که

نمیگی؟ _می خوام زنگ

بزنم به بابام؟

امیرعلی_ پس چرا دیگه سارا پیشم نمیاد؟

_با من مشکل داره مشکلت اینه که چرا خودم رو کوچیک کردم و گرنه سارا از همون اول می دونست من....

ساکت شدم و با انگشت های دستم بازی کردم.

شیطون شد و گ فت:

امیرعلی_ تو چی؟؟؟

سرم بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم، گ فتم.

_می دونست من دوست دارم و ازت خوشم اومده.

امیرعلی_وای دختر عاشقتم ، نه میشه وقتی جدی هستی شناختت نه وقتی عاشقی به خدا

همش فکر میکنم می خوام بد اخلاقیمو اینجوری تلافی کنی یه جور انتقام بگیر ی.

_باورم کن امیرعلی، فقط باورم کن اون وقته که من عشقم رو بهت ثابت میکنم، من هیچوقت

هیچکس رو به این اندازه که ت ورو دوست دارم دوست نداشتم،هیچوقت عشق رو تجربه

نکردم. اولش که دیدمت چون الناز کنارت بود همش با خودم گ فتم بهش فکر نکن بیخیالش

شو ولی نشد،نتونستم.نمی دونم چه نیرو

ی ی توشه که انقدر ادمو جذب می کنه

مکشش قویه وقتی بهش متصل بشی هیچ جوره نمیتونی بکشی کنار.

بهم خیره شد و گ فت:

امیرعلی_ اوردمت تا منصرفت کنم که بهم فکر نکنی حتی تو ذهنم آماده کرده بودم با توپ

و تشرم شده کاری کنم که ازم بیزار شی.

یکم ساکت شد بعد گ فت:

امیرعلی_ لعنتی چیکار داری میکنی؟ به جای این که منصرفت کنم تو داری منو سمت خودت می کشی متقاعدم میکنی.

دستم رو سمتش گرفتم و گ فتم.

_پس بگیر دستم و قول بده تا تهش باهام بمونی!

کمی به دستم نگاه کرد و گ فت:

امیرعلی_ به شرطی که تا زمانی که پاهام خوب نشد ح رف

ازدواج رو نزنمی قبول؟ دوباره اخم رو پیشونیم سر جاش

نشست.

_این چه شرط مسخره ایه؟

امیرعلی_ خب دیگه با خودته قبول کنی یا نه،اگه قبول کردی همین الان دستم رو میدارم تو

دستت تا تهش باهاتم و می شکونم دستی رو که بخواد جای من دستشو تو دستات بذاره.ولی

اگه قبول نک ردی بهتره همین الان از اینجا بری و پشت سرتم نگاه نکنی.

_اگه....

امیرعلی_ هیس..قبوله یا نه؟

باید قبول میکردم مگه کاری هم جز این می تونستم بکنم؟! اما مال همیم مطمئنم خدا با منه.

اخم کردم و دستم و طرفش گرفتم:

دستشو تو دستم گذاشت و با لبخند گ فت:

امیرعلی_الکی الکی مخمو زدی ها.

_ بتازون گل پسر، نوبت منم میشه بتازونم.

بلند خندید، منم از خندش خندم گرفته بود.
 امیرعلی_ خب خب بریم سر اصل مطلب.
 کلافه گ فتم:

_مگه باز چیزی مونده؟
 ابرو بلا انداخت و گ فت:

امیرعلی_ بله، اقا ارسام؟
 _شوخی میکنی؟ اون فقط یه دوسته.

امیرعلی_ ولی دیگه نباید باشه.
 _امیرعلی؟؟؟

اخم کرد و گ
 فت:

امیرعلی_ کوفت و امیرعلی همین که گ فتم نباید باشه.

_اخه...

گوششو گرفت و گ فت:

امیرعلی_ گوشم نمی شنوه

_من فقط پرستار مامانش بودم بعضی وقت ها بهش سر میزنم اون پیرزن تنهاست.

امیرعلی_ دوست ندارم یه حرف رو صدبار تکرار کنم.

_اخه یه دلیل برام بیار.

امیر علی_خواستگاری کرد از ت.

بلند خندیدم و گ فتم.

_دیوونه من شوخی کردم باهات، اون بیچاره در جریان بود که من دلباخته تو شدم.

امیر علی_ من از تو نشنیدم، از یه منبع معتبر شنیدم شدید دلباخته، هم اون هم یه اقا دک تر دیگه.

غه، ارسام مثل یه برادر همیشه پشتمه.

_دروغه، یعنی اولیه درو

امیر علی_ راست و دروغش مهم نیست مهم اینه دوست ندارم باهات حرف

بزنه، اوکی؟ حتی به عنوان یه برادر! چیه یه چیز جدید یاد گرفتین هفت پشت غریبه رو میکنین داداشتون.

_باشه ولی وای به حالت بینم شماره یکی از شاگردات تو گوشیت باشه.

امیر علی_ خودت داری میگی شاگردات مگه میشه شمارشونو نداشته باشم؟

_نه بابا خوبه اومدم محیط کارتم دیدم همه اویزونتن اصلا دیگه نباید کارآموز دختر داشته باشی.

لبخندی زد و گ فت:

امیر علی_ این باز از اون حرفها بودا، همشون بچه ان اگه هم کاری میکنن از رو بچه بازیه.

شونه بالا انداختم و مثل خودش گ فتم:

_خودت می دونی خوشم نیاد یه حرف رو صدبار بزنم تمام، هیچی نشنوم دیگه.

بلند می خندید، اخم کرده بودم.

امیر علی_ اصلاً چگونه خطو عوض
کنی، هوم؟ مظلوم گ فتم:

_امیر علی؟

لبخندی زد و گ

فت: امیر علی_

جون دل

امیر علی؟

یادم رفت چی میخواستم بگم، مگه میشد وقتی انقدر شیرین حرف میزنه و دل می بره رو
حرفش نه آورد؟ ارسام که سهله کل دنیارو به خاطرت می ذارم کنار.

سرخ شدم و سرم انداختم پایین.

امیر علی_ به جون خودم خجالت کشیدن بهت نیاد.

_ناپرهیزی میکنی، اخه قلب منم که با باتری کار می کنه.

امیر علی_ خب دیگه نشناختی امیر علی رو یک عاشق پیشه ایه.

ابرو بالا انداختم و گ فتم:

_عاشق پیشه یا هنرپیشه؟

امیر علی با لبخندی که رو لبش بود گ فت:

امیر علی_ تو یه قدمتو برداشتی ۹۹تای دیگه اش با من، درسته پا ندارم ولی با دلم میام جلو.

دستشو تو دستم گرفتم و تو چشم هاش خیره شدم و گ فتم:

_امروز برام بهترین روز زندگیه دوست دارم یه جا ثبتش کنم که هیچوقت امروز رو فراموش نکنم.

امیرعلی_ چه بلای ی می خوای سرم بیاری دختر؟

_می خوام دیوونت کنم، اونقدر که دیگه چشم هات غیر من کسی رو نبینه، هر جا چشم می چرخونی فقط منو ببینی.

امیرعلی_ تو مرامم نیست وقتی یکی دارم چشم هام دنبال یکی دیگه باشه. وقتی دست دادم بهت تا تهش هستم تا ته، هیچوقت بهم شک نکن.

این دو روزی که با امیرعلی شروع کرده بودم کلی انرژی گرفته بودم مثل ماشینی که بهش بنزین میرسه، رو پام بند نبودم. حس فوق العاده ای بود اصلا قابل گ فتن نیست.

اولین کاری که کردم با این که دلم راضی نبود ارسام رو از لیست مخاطبام حذف کردم. دوستی که مثل کوه پشتم بود واقعاً مثل یه برادر بود. روزهای سختم رو باهاش تقسیم کردم ولی روزهای خوشمو واسه خودم گذاشتم.

خواسته امیرعلی بود نمی تونستم ردش کنم.

جلو تلویزیون نشسته بودم مامان از اون شب رفتارش تغییر نکرد بدتر شد ولی بهتر نه. سارا دوباره شده بود سارای قبل انگار اونم کارمر و قبول داشت و امیرعلی رو کنارم پذیرفت.

سارا یواش در گوشم گ فت:

سارا_ شیوا؟

_هوم؟

سارا_ چقدر میدی مامانو
راضی کنم؟ چشم غرهای
براش رفتم و گ فتم:

_هیچی، لازم نکرده راضیش کنی همینجوری بهتره کمتر بهم گیر میده.
لبخند شیطانی زد و گ فت:

سارا_ ای ادم زرنگ اره دیگه بی دردسر بدون توضیح دادن میری ددر دودور خوش
میگذرونی کسی هم نمیگه چی کردیو چی نکردی.

اروم خندیدم

سارا_ ببند نیشتمو می گم چطوره منم یه جنگ جهانی راه بندازم به
منم دیگه گیر نده ،هوم؟ _خود دانی ولی فکر نکنم تاثیر داشته باشه.

سارا_ اون که بله، من اگه این خونه رو با تو بسوزونم بازم میگن اشکال نداره، ولی حق نداری
بیرون بری. تو واسه اینها نقش پسر رو داری دیدی که پسره تا می خواد بره بیرون مادره
شروع می کنه به قربون صدقه رفتن قد و بالاش، ولی دختر بیچاره که من باشم تا بگم مامان
برم تا سر کوچه و پیام، یه لیست کار بهم میده میگه اینارو انجام بده بعد تا همش انجام بشه
شب میشه شبم که شد میگن دختر بچه حق نداره بره بیرون؛ گرگ تو این ساعت شب تو
خیابون فراوونه. والا..

اونقدر قشنگ ادا در می آورد از بس خندیده بودم دل درد گرفتم.

مامان از تو اشپزخونه نگاهمون کرد و سری تکون داد و رو به سارا گ فت:

مامان_ مردی فقط واسه همین کا رها، به جای نیش باز کردن بیا این لوبیا، عدسی که گ رفتم
رو پاک کن.

سارا_ وا من که نیشم بسته این نیشش بازه.

مامان_ بدو تا دمپای ی طرفت

پرت نکردم سارا_ ا ماما اذیت

نکن دیگه خستهام.

با صدای پیامک موبایلم نگاهم ر و ازشون گرفتم و به موبایلم نگاه کردم.

امیرعلی) سلام بانو احوال شما؟ خبر از ما

نمیگیری؟ ()_علیک سلام نیم ساعت

میشه تلفن قطع شد؟)

امیرعلی) خب چیکار کنم بیکارم دیگه پا ندارم که برم بیرون)

(_ خودم میشم پاهات قربونت برم فقط تو لب

تر کن (امیرعلی) خدای ی میای بریم بیرون؟

اصلا حوصلا خونه رو ندارم)

(_چرا که نه. نیم ساعت دیگه پیشتم)

بلند شدم و به سا را علامت دادم که باهام بیاد بالا. پلهها رو مثل همیشه دو تا یکی بالا

رفتم و وارد اتاقم شدم. چند دقیقه نگذشت در اتاق یهو باز شد و سارا با اخم و تخم اومد.

_باز چیه برج زهرماری؟

سارا_ به خدا اگه بذارم تنها بری بیرون، یه نقشه طرح کن باهم بریم.

_ سرخر نمی خوام.

سارا_ باهم بریم سرخر تو نمیشم. می خوام با بچهها برم کافه.

_ مگه تو پریشب سر همین با ایمان بحث نمیکردین؟

سارا_ از الان بخوام بهش رو بدم سرم سواره، اینجوری پرو میشه فکر می کنه هر دفعه باید غلام حلقه به گوشش باشم.

_ نظرت چیه تو یه انجمن واسه زن ها و دخترا باز کنی بنویسی حمایت از زنان بی پناه و تو سری خور.

سارا_ هه، از خدومه، بشم صدای این زن های مظلوم ولی خب از یه طرفم بعضی ها حقشونه، می دونی زیادی خودشونو دست پایین میگیرن و مرداشونو دست بالا. واسه همین، غرور خودشون رو خورد میکنن و مرداشونو میبرن بالا و میرسوننشون به قله ی کوه، اخ چی میشه این دسته از مردها با مخ بخورن زمین مغزشون متلاشی بشه . بلند خندیدم و سمت کمد لباسم رفتم.

_ اخر نکبت با این طرز فکر، دو روزم خونه ی شوهر نمی مونی.

سارا_ کی می خواد شوهر

کنه؟ با اخم سمتش

برگشتم و گ فتم:

_ یعنی چی؟ پس ایمان چی

میشه؟ شونه ای بالا انداخت

و گ فت:

سارا_ من به ایمانم گ فتم قصد ازدواج ندارم.

چرا چرت میگی؟ ایمانم قبول
کرد؟ سارا_ نه، ولی منم از حرفم
پایین نیومدم.

به مسخره براش دست زدم و گ فتم:

_ افرین چقدر خوب که کوتاه نیای، به تو میگویم که دختر امروز ی.
سارا پوفی کشید و سمت برگشت و گ فت:

سارا_ ت ورو خدا دوباره شروع نکن به نصیحت، به خدا من شبیه تو نیستم من زمین تا
اسمون با تو فرق میکنم، می شناسم خودم که می گم ازدواج نمیکنم، حالا نه واسه همیشه
ولی به این زودی ها قصد خر شدن ندارم.

چشم غرهای براش رفتم و سمت کمد برگشتم.

_ به جهنم، هر غلطی خواستی بکن به من چه، زندگی خودته.

سارا_ افرین تازه شدی دختر عاقل، حالا باهوش، فکر کن بگو به مامان می خواهی
بگی کجا می خواهیم بریم؟ نیشخندی زدم و گ فتم:

_ تو رو نمی دونم خودت به مامان بگو قراره کجا بری، ولی خودم به مامان می گم دارم
میرم پیش امیرعلی، دیگه همه که فهمیدن چه کاریه پنهون کاری؟

سارا مثل بچههای لجباز پاهاشو به زمین کوبید و گ فت:

سارا_ باشه شیوا خانم بهم میرسیم پس بچرخ تا بچرخیم.

_ زیاد بچرخ سرگیجه میگیر ی.

از اتاق بیرون رفت. جلو اینه نشستم و برای اولین بار برای بیرون رفتن ارایش کامل کردم. مانتو جین کوتاه و شلوار سفیدمو پوشیدم؛ شال قرمز سرم کردم و کیف هم رنگشم دستم گرفتم، از بس که تو اینه به نیم رخ و تمام رخ نگاه کردم و لبخند زدم احساس میکردم لبم کش اومده.

از اتاق بیرون اومدم از پلهها رفتم پایین سارا مشغول پاک کردن لوییا بود با دیدنم اخم کرد و روش رو برگردوند.

مامان هم اولش متوجه شدم که نگاه میکرد ولی تا نگاهم رو طرف خودش دید روش رو برگردوند.

مامان من دارم میرم بیرون چیزی نمی‌خواهین؟ اخم کرد و مثل همیشه بدون این که نگاهم کنه گفت: مامان نه، افرین بهت زمانی که آماده میشی اعلام میکنی می‌خواهی بری بیرون منم که تو این‌گونه لولوی سر خرم.

_مامان دوباره شروع نکن به خدا یه روز از این رفتارت پشیمون میشی یکم دیدتو عوض کن، به خدا اون پسرم ادمه، فکر کن این اتفاق برای من می‌افتاد، اون وقت دیدتو باز این بود؟

مامان_ من به اون چیکار دارم؟ الان بحثم در مورد خودمه که خیر سرم بزرگ این‌خونه ام اصلا ادم حسابم نمیکنی.

چرا این حرف می زنین؟ مگه بچه ام اجازه بگیرم؟ مگه تا الان میرفتم جای ی ازتون اجازه میگرفتم؟ فقط بهتون اطلاع میدادم، غیر اینه؟

مامان عصبی تو چشم هام نگاه کرد و گ فت:

مامان_ بله، قب الا با الان فرق می کنه قب الا با این وضع نمیرفتی بیرون، انقدر ارایش نمیکردی، مانتو کوتاه نمی پوشیدی، قب الا به خاطر یه پسر تو روی من واینمیستادی، الان فرق می کنه چون پای ابرومون وسطه.

چه بی ابروی ی کردم، میشه خودمم بدونم؟ الان میگین چی، نرم؟ مامان نیشخندی زد و گ فت:

مامان_هیچی، یادم رفت اشتباهات همه از منه. نه، اجازه ما هم دست شماست من که دیگه با تو کاری ندارم از این به بعد خواهشا می خوامی بری اطلاع هم نده، به سلامت. دستم رو مشت کردم و لب به دندون گرفتم که دهنم باز نشه حرفی بزنم که بعدش پشیمون بشم.

سارا ابرو بالا انداخت که چیزی نگم و برم.

سریع از خونه بیرون رفتم، در رو پشت سرم محکم به هم کوبیدم. عصبانیتم رو سر در بیچاره خالی کردم.

رو پله نشستم و نفس عمیق کشیدم تا کمی اروم بشم. ک فشم رو پوشیدم، قدم هام و تا ماشین اروم برداشتم به چیزهای خوب فکر کردم تا یکم اعصابم اروم بشه دوست نداشتم با حال خراب برم پیش امیرعلی.

(امیرعلی)

لباس هام رو با کمک مامان پوشیدم و رو ویلچر نشستم، منتظر شیوا بودم، مامان خیلی برام خوشحال بود هم مامان و هم الهه جفتشون عاشق شیوا بودن از وقتی فهمیدن با شیوام رو پاشون بند نبودن هی راه میرفتن و ازش تعریف میکردن، مگه کسی هم هست که شیوا رو دوست نداشته باشه؟!

مامان_ مادر یه وقت دوباره خلقت تنگ نشه به دختره چیزی بگی، اولین باره دارین می رین بیرون، رو حرفش نه نیار، یه وقت چیزی نگی دلش بشکنه.
لبخندی زدم و گفتم:

_مادرم اولین بار کجاست ما دو ماهه کنار همیم بیرونم باهم خیلی رفتیم، در ضمن شیوا به این بداخلاقیم عادت کرده، دلشم بزرگه زود می بخشه.

مامان اخماش تو هم رفت و گفت:

مامان_ الان فرق می کنه چون قب الا به عنوان مریضش بودی تحمل میکرد، الان تو رو مرد زندگیش می دونه پس ازت انتظار داره باهاش خوب تا کنی.

دو دست هام رو بالا بردم و گفتم:

_چشم، چشم تسلیمم هر چی شما بگین.

مامان خندید، صورتمو بوسید و گفت:

مامان_ قربون قد و بالات برم، ان شالله خوشبختیتونو ببینم.

از بعد تصادم مامان خیلی دل نازک شده بود، دیگه مامان محکم قبل نبود، مامانی که هیچی کمرش رو خم نمیکرد این روزا راحت خمیدگی کمرشو میبینم، تعداد موهای سفید رو سرشم

میبینم، حتی اشکهای یواشکی که با دیدنم زود پاکشون می کنه هم میبینم. ولی کاری نمی تونم بکنم، هیچ کاری.

با صدای ایفون، مامان سریع از اتاق بیرون رفت، منم ویلچرمو حرکت دادم و از اتاق بیرون اومدم کنار مامان ایستادم.

_کی بود مامان؟

مامان لبخندی زد و گ فت هول نباش ایمانه.

با تعجب نگاهش کردم و گ فتم:

_ایمان اینجا چیکار می کنه این موقع روز؟ الان باید سرکار باشه.

هنوز حرفم تموم نشده بود که تقه ای به در زد و اومد تو .

با دیدن مامان لبخندی زد و گ فت:

ایمان_ سلام خاله خوبین؟

مامان_ سلام پسرم مرسی خوش اومدی بیا تو.

_سلام

سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

ایمان_ سلام خوبی؟ کجا به سلامتی؟

_با شیوا دارم میرم بیرون.

ایمان_ ای بابا خواستم ببرمت پیش بچهها، دل تنگت بودن.

_باشه واسه یه روز دیگه.

ایمان _ اَخه اِخِر اِین هفتِه نامزدی پیمانِه گِ فتنِ یِه چنِد روز قِبلشِ مِجِردیِ باهمِ باشِیم
اِصرارمِ داشتِنِ توِ بیایِ.

_ شِرمِندهِ شیواِ اِلانِ توِ راهِه.

ایمان _ مَنِ بَهِشِ مِیگَمِ نیادِ اِینجورِ یِ نِیستِ کِه ناراحتِ بشِه.

_ نِه اِیمانِ امِروزِ حِششِ نِیستِ مَنِ هُمونِ نامزدیشِ مِیامِ دِلمِ میِ خوادِ امِروزِ باِ شیواِ برَم
بِیرونِ.

ایمانِ دِستِ روِ شونِه امِ گذاشتِ لِبخندیِ زدِ وِ گِ فِت:

ایمان _ باشِه داداشِ خوشِ بگذرِه فقطِ واسِه اِخِرِ هفتِه جَایِ یِ قولِ نِدهِ پیمانِ ناراحتِ مِیشِه.
_ باشِه

مامانِ باِ سینیِ چایِ اومدِ نِگامونِ کِردِ وِ گِ فِت:

مامان _ واِ هِنوزِ وایستادیِ کِه مادرِ، بشینِ چایِ اوردمِ.

ایمان _ خالهِ ساعتِ کارِیمِ زدمِ بیرونِ، بچِهاِ همِ منتظرِنِ اِنِ شاللهِ یِه وقتِ دیگِه.

مامان _ باشِه مادرِ بروِ بِه

سلامتِ _ بِه بچِهاِ سلام

برسونِ. اِیمانِ _ حتمِ! ، فِع

اِلاِ خداحافظِ.

_ درِ ضَمِنِ ازِ اِینِ بِه بَعدِ قِرارِ مِیذارِینِ قِبلشِ بَهمِ بگِینِ نِه دِقیقِه نودِ.

ایمانِ سرشِ روِ خَمِ کِردِ وِ گِ فِت:

ایمان _ اطاعتِ امرِ سرورمِ.

هر دو خندیدیم. خداحافظی کرد و رفت.

دلنگران شیوا شده بودم یکم دیر کرده بود گوشیم رو دستم گرفتم و شمارشو گرفتم دو تا بوق نخورده بود که جواب داد.

شیوا_ سلام سرورم

لبخندی رو لبم نشست، هر دفعه وقتی زنگ میزدم سر حال و با ذوق جوابم رو میداد همشم به جواب سلامم یه چیز اضافه میکرد .

_سلام، کجای ی پس؟

شیوا_ باز که بد اخلاق شدی، جلوی درم، باز کن در پیام تو.

لبخند رو لبم نشست.

مامان رو صدا زدم و در رو باز کرد، خودم جلو در ایستادم و مامان هم کنارم ایستاد. وقتی در

باز شد باورم نمیشد شیوا باشه تا حالا با این تیپ ندیده بودمش خیلی خواستنی شده بود، با

لبخند بهمون نزدیک شد، هر چی نزدیک تر میشد اخم من پررنگ تر با این که هم از قیافش

و هم تیپش خوشم اومده بود ولی دوست نداشتم بیرون از خونه اینجوری راه بره. نمی دونم

چرا این تعصب رو واسه الناز نداشتم. خیلی از شیوا بدتر راه میرفت شیوا در برابرش خیلی با

حجاب بود. نکنه جدی جدی دلباخته باشم و خودم حالیم نباشه!؟

نزدیک شد و اول با مامان سلام و احوالپرسی کرد.

شیوا_ سلام خاله جون خوبین؟

مامان_ قربون قد و بالات برم چشم هام ک ف پات چه ناز شدی، ماشالله هزار ماشالله برم

برات یه اسپند دود کنم.

شیوا_ وای خاله نه ت ورو خدا.

مامان به حرفش گوش نکرد و رفت تو، بعد رفتن مامان شیوا جلو پام نشست و گ فت:
شیوا_ شما هم که اصلا سلام بلد نیستی.

دستشو بالا آورد و اخم هام رو باز کرد، عاشق این کارش بودم.
شیوا_ وقتی اخم میکنی دوست ندارما.

امیرعلی_ من تیپ و قیافه قبلتو بیشتر دوست داشتم.
خندید و بهم نگاه کرد و گ فت:

شیوا_ اها پس بگو مشکل از کجاست. خب بگو چه چیزیش رو دوست نداری تا همین الان
درستش کنم.

امیرعلی_ هم شالت رنگش جیغه، هم مانتوت کوتاه و تنگه، هم ارایشست زیاده.
با تعجب نگاهم کرد و گ فت:

شیوا_ امیرعلی؟ خدای ی
ارایش دارم؟ دوباره اخم
کردم و گ فتم:

_ بیا تو، هیچ جا نمیریم.
بلند شد و کلافه گ فت:

شیوا_ ت ورو خدا امیرعلی به خدا امروز به اندازه کافی اعصابم خورد هست بدترش نکن.

چرا؟ چی شده مگه؟
شیوا_ با مامانم بحث
شد.

_ سر چی؟

شیوا_ هیچی بحث مادر و دختری بود.
مامان با اسپند اومد و دور شیوا می چرخوند و صلوات می فرستاد.
مامان_ بیا تو مادر چرا اینجا ایستادی هنوز؟
_ مامان جان می خوایم بریم بیرون.
مامان_ باشه مادر برین مواظب خودتون باشین. شام پیشمون می
مونی شیوا جان؟ شیوا_ نه خاله فع'لا اوضاع خونه قمر در
عقربه یکم باید رعایت کنم.

یکم حرفه‌اش مشکوک بود، مطمئن'ا هر چی هست سر قضیه خودمونه و گرنه خانواده اش
سختگیر نبودن، نکنه بهم دروغ گ'فته باشه؟ یعنی امکانش هست با من مخالف باشن؟ باید
حتم'ا در بیارم.

از مامان خداحافظی کردیم شیوا کمکم کرد و حرکت کردیم. جلوی درِ حیاط گ'فتم:

_ بین مامان رفت

تو؟ شیوا_ اره

چطور؟

_ بیا ر و به ر و م .

رو به روم ایستاد و گ فت:

شیوا_ چی شده؟

_تو کیفیت دستمالم پیدا می شه؟

شیوا_اره

_درش بیار بده بهم .

دست تو کیفش کرد و دستمال رو طرفم گرفت.

_بشین جلو پام.

بدون هیچ حرفی نشست رو به روم.

دستمال و رو لبش کشیدم و رزشو پاک کردم، اب دهنم رو پایین دادم و به لباش نگاه

نکردم.با لبخند نگاهم کرد و گ فت:

شیوا_ خیالت راحت شد؟

_نه مجبوریم تو ماشین بشینیم از بیرون خبری نیست.

شیوا_ چشم، حالا بریم؟

لعنتی تو همین سه روز داشت وابسته ام میکرد زیادی برام خوب بود،یعنی من لایق اینهمه

خوبیش بودم؟ ای کاش وقتی سالم بودم میدیدمش.

سرم رو تکون دادم.دوباره حرکت کردیم و بیرون رفتیم، کمکم کرد تا سوار ماشین بشم.

خودشم نشست .

شیوا_ خوب کجا بریم رئیس؟

_نمی دونم فع الا همین جا ایستا به چند تا سئوالم جواب بده، جلو مامان نتونستم بپرسم.

اخمیکرد و گ فت:

شیوا_ چیزی شده؟

_چرا با مامانت بحث

شد؟ پوفی کشید و گ

فت:

شیوا_ وای امیرعلی کش نده گ فتم مادر و دختری بود.

_مادر و دختری که بود درست، ولی منم توش

بودم درسته؟ ماشین و روشن کرد و گ فت:

شیوا_ نه، ادامه نده لطف ا.

اعصابم بهم ریخته بود وقتی عصبی میشدم دست خودم نبود.

_خاموش کن این بی صاحب رو بینم، تا جوابمو ندادی روشنش نکن.

شیوا از دادی که زده بودم ترسیده بود از لرزش دستش معلوم بود خیلی هم ترسیده.

شیوا_ چرا اینجوری میکنی؟ چرا هر روز یه بحثی باید وجود بیاری؟ خب اگه منو نمی

خوای بگو؟ چرا دنبال بهونه ای؟ چند قطره اشک رو صورتش نشست.

با دست هام دو طرف صورتش رو گرفتم و گ فتم:

_شیوا نمی خوام عذاب کشیدنت و بینم، نمی خوام به خاطر من سرکوفت بزنی بهت، سخته

بخوام هر دفعه اشک هات و ناراحتیتو بینم، نمی خوام اذیت بشی، نمی خوام هر دفعه که

پیشم میای وقتی داغونی خودت رو اروم جلوه بدی، با من بودن یعنی نشستن این اشکهای

همیشگی رو صورتت، نمی خوام اینو.

اشک هاشو پاک کردم، خودم رو عقب کشیدم؛ به صندلی پشت دادم و به روبروم نگاه کردم. شیوا_ مشکلشون با تو نیست باور کن، می خوای اصلا با بابام حرف بزنی؟ یا اصلا بیا خونمون مامانم ببینت که بینی همشون راضین، ها؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گ فتم:

_فع 'لا نه، بذار یه مدت بگذره حتم 'این کار رو میکنم ولی شیوا وای به حالت، وای به حالت اگه بهم دروغ گ فته باشی، اگه عاشق ترین فرد رو زمینم باشم، اگه تو تنها دختر روی زمینم باشی باهات بهم میزنم، به جون خودت که برام خیلی عزیزه قسم، بهم میزنم.

احساس کردم ترسید، یکم رنگش پریده بود، یعنی امکانش هست بهم دروغ گ فته باشه؟ با صدای لرزانش گ فت:

شیوا_ باشه واسه چی داد میزنی؟ دو قدمیتم صداتم می شنوم.

خیلی کلافه بودم، مثلا به مامان قول دادم که اروم باشم، حق این دختر نیست که بخواد منو تحمل کنه.

شیوا_ روشن کنم بریم؟

_روشن کن.

شیوا_ کجا برم؟

_نمیدونم با یه ادم چلاق کجا میشه رفت؟

شیوا_ چرا انقدر تلخ شدی یهو؟ چرا یه روز خوبی و یه روز خودت رو بد نشون میدی؟ امیرعلی مشکلت چیه چرا مثل ادم حرف نمیزنی؟ خودت گ فتی بیا بریم بیرون حالا برمیگردی اینجوری میگویی؟ مگه چیکارت کردم؟ گناه من چیه؟ دوست داشتتم؟

خیلی دلم برات میسوخت ولی نمی دونستم با خودم چند چندم؟ هم میخواستمش، هم نمیخواستم زندگیش و ایندشو کنار من تباه کنه.

_بریم نزدیک آموزشگاه یه کافی شاپه، برو اون سمت ادرشش رو و بهت میدم. دیگه تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم.

(شیوا)

امروز حالش بدتر از روزای قبل بود، چه جور می تونستم بهش بگم خانوادهاش راضی نیستن؟ اونا راضی نیستن ولی دل من که از اعماق وجودش تورو می خواد. جواب اونو کی میده؟ وقتی گ فت خانواده ات راضی نباشن تنهات میذارم قشنگ مردم، الان فقط یه جسمه که کنارش نشسته، یه جسم خالی و تهی، جفتمون سکوت کرده بودیم، این سکوت داشت حال رو بهم میزد، اهنگ موردعلاقه ام و که این روزا همدمم بود پلی کردم خودمم باهاش زمزمه میکردم.

((حرف های دلم بدجوری عاشقت

شدم تقصیر من نبود اینجوری

عاشقت شدم چشم هاتو بهم زدو

دیدم که گرفتارت شدم همه بهم گ

فتن برو به پای این عشق نسوز

کسی نفهمید میمیرم اگه نبینمت یه
 روز دوست دارم هنوزم عزیزم
 عزیزم مثل یه کوه یخی جلو
 چشمهای تو میریزم دلم گرفته از
 خودم نباید عاشق میشدم عشق تو
 ممنوعه ولی خیلی گرفتار توام تو این
 روزای بیکسی با اینهمه دلواپسی
 سخته بفهمی که دیگه به عشقتم
 نمیرسی فکر نبودنت یه روز کابوس
 هر شب منه بدجوری عاشقت شدم
 هر چی بگم باز کمه تا وقتی غمگینه
 چشم هام تا وقتی میگیره صدام یعنی
 هنوز عاشقتم تو نمی میری برام دلم
 گرفته از خودم نباید عاشق میشدم
 عشق تو ممنوعه ولی خیلی گرفتار
 توام.)))

بعد اهنگ احساس کردم رفته تو فکر، معلوم بود اصلا حواسش اینجا نبود.

_امیرعلی، ادرس نمیدی؟

امیرعلی_ برو تو کوچه سمت راستیه.

از آموزشگاه تا اونجا راهی نبود جلو در کافی شاپ پارک کردم، نمی دونم چرا یه حس بدی داشتم از این که جاهای ی که با الناز میرفت منو هم همونجاها می برد یکم عصبیم میکرد، البته احساسم بهم میگفت نمی دونم واقعی بود یا نه.

کمکش کردم و رو ویلچر نشوندمش، خوبیه کافی شاپش این بود یه راهی هم واسه ویلچر داشت.

باهم رفتیم تو، همه نگاه ها سمت ما چرخید یه عده نگاهشون پر از ترحم و دلسوزی بود، بیزار بودم از این نگاه ها، خیلی شلوغ بود به زور میشد یه جای خالی پیدا کرد، یکی از گارسون ها که پسر جوونی بود سمت امیرعلی اومد، خیلی گرم و صمیمی

باهاش برخورد کرد. رو

به منم سلامو احوالپرسی کرد و خوش آمدگفت، معلوم بود اینجا

پاتوقش بود که انقدر گرم گرفته بودن، ما رو سمت یه میز خالی برد و کمک کرد امیرعلی رو صندلی بشینه منم رو به روش نشستم.

بهم خیره شد لبخندی زد و گفت:

امیرعلی_ دیدی نگاهشونو؟

_برام مهم نیست.

امیرعلی_ چون اولاشه .

_امیرعلی، میشه خواهش کنم از این به بعدشو لاقلا خوب برخورد کنی و انقدر

حرف های ناامید کننده نزن؟ لبخندش پ ررنگ تر شد و گفت:

امیرعلی_ کاش زودتر می دیدمت یعنی قبل از این که تصادف کنم، اگه مال من بودی، چرا زودتر خدات ورو سر راهم قرار نداد؟ _باید از خودش پرسی حتم! حکمتی توش بود.

امیرعلی_ شاید، بین شیوا من تو این سه روز با این که دلم نمیومد ولی هر کاری کردم که تو رو به واقعیت برسونم تندی کردم، بد دهنی کردم، امروزم اوردمت یه جای شلوغ که نگاه مردمو هم ببینی، ولی سر حرفت هستی. خب حالا که به خودت مطمئنی منم بهت قول میدم از امروز دیگه حرف های ناامید کننده نزنم، چی میخوری سفارش بدم؟ بعد از سفارش دادن بقیه حرف هامو میزنم.

لبخندی رو لبم نشست و گ فتم:

_هر چی تو میخوری.

امیرعلی_ من کیک شکلاتی می خورم با شیرموز.

لعنت به این شانس کیک شکلاتی، آه.

خندیدم و گ فتم:

_اولین چیزی که تفاهم نداریم. من کیک شکلاتی دوست ندارم. فقط شیرموز می خورم.

امیرعلی هم خندید و گ فت:

امیرعلی_ مگه مریضی، خب مثل ادم خودت منو رو بینو یه چیز سفارش بده.

_همون شیرموز خالی خوبه.

شونه ای بالا انداخت و اون پسر رو صدا زد.

امیرعلی کامی جان یه لحظه.

_اسمش کامیه؟

امیر علی_ نه کامرانه کامی صداش میکنن.

کامران_ جونم

داداش، همیشهگی؟

_همیشهگی با یه شیرموز

اضافه.

کامران لبخند زد و گ فت:

کامران_ به چشم، اطاعت امر.

بعد از رفتن کامران سمتش برگشتم و گ فتم:

_زیاد اینجا میای؟

امیر علی_ میومدم اینجا، پاتوقم با دوستانه.

_مگه تو جز ایمان دوست دیگه هم داری؟

امیر علی_ اره ما چهارتا رفیقیم که خیلی باهم صمیمی هستیم.

_پس چرا پیشت نیومدن؟ من ندیدمشون؟ عروسی سامان بودن؟

امیر علی_ برای این که من ازشون خواستم نیان. اره بودن.

_اهوم.

دوباره بهم خیره شد، نمیدونم چرا انقدر از نگاه خیره اش خجالت میکشیدم.

امیر علی_ چرا نگاهت میکنم سرت رو

میندازی پایین؟ _خب یه جور نگاه

میکنی که خجالت میکشه ادم.

خندید و گ فت:

امیرعلی_ شیوا و خجالت؟ یه چیز بگو تا باور کردنی باشه.

_خیلی نامردی.

امیرعلی_ خدای ی من عاشق همین پرو بودندت شدم، بخوای باادب بشی نمی خوامت.

هر دو بلند خندیدیم. یه چند تا نگاه سمتون برگشت، از خندمون اونها هم می خندیدن. اولین

باری بود که کنار امیرعلی از ته دلم خندیدم. کامران شیرموز و کیک سرمیز گذاشت و رو به

هردومون گ فت:

کامران_ ان شالله این خنده رو لبتون همیشگی باشه.

سرم رو انداختم پایین و گ فتم مرسی.

امیرعلی_ فدات داداش

امیرعلی هر دو شیرموز رو جلو خودش گذاشت و گ فت:

امیرعلی_ چیه ازم دور شدی؟ بیا کنارم بشین!

دوباره ناپرهیزباش شروع شده بود، اصلا هم به فکر قلب من نبود.

بلند شدم و کنارش نشستم، یکم از شیرموزم رو خوردم، امیرعلی کیک تو ظرف رو با

چنگالی که کنارش بود نصف کرد و سمت دهنم گرفت و گ فت:

امیرعلی یکم بخور بین چقدر خوشمزه ست.

سرم رو عقب بردم و گ فتم:

_تلخه بدم میاد.

دوباره دستش و سمتش آورد.

امیرعلی_ تلخ نیست یکم بخور نمیکشنت به خدا.

به زور یکم از کیک رو خوردم، راست میگفت زیادم تلخ نبود. بقیه شو تو دهن خودت گذاشت و گفت:

امیرعلی_ اومم چقدر این سری کیکش خوشمزه تر شده.

_دیوونه دهنی من بود.

امیرعلی_ اجدی؟! میگم چرا انقدر خوشمزه تر شده.

خودبهخود لبخند رو لبم نشست. حرفی هم که از دلم اومد، رو زبونم نمود و اومد بیرون.

_خیلی دوست دارم، خیلی، هیچکس رو تو عمرم به اندازه تو دوست نداشتم و نخواهم داشت.

با لبخند غمگینی که رو لباش نشست گفتم:

امیرعلی_ تا حالا کسی بهم نگفت دوستم داره حتی اونیه که ادعاش میشد عاشقمه.

دستش رو تو دستم گرفتم فشاری به دستش دادم و گفتم:

_من جای همی اون های ی که تا حالا بهت نگفتن روزی هزاربار بهت

میگم دوست دارم، خوبه؟ پشت دستم رو نوازش کرد بهترین حس رو

بهم انتقال داده بود، یه حس شیرین و دوست داشتنی...

امیرعلی_ تو دوست داشتنت رو بهم ثابت کردی خدا کنه لایقت باشم.

دوست داشتم ساعت تو همون زمان وایسته، نمیخواستم حرکت کنه، چقدر این روی

امیرعلی دوست داشتنی بود، کاش همیشه همینجوری بمونه، مهربون و اروم.

_لایقم باشی؟ تو تاج سرمی.

خندید و گفتم:

امیرعلی_ نوکرتم به خدا کجا قایم کرده بودی این رو تو.

_تحلم کم بود و گرنه حالا حالاها هم این رومو نمیدیدی. مثل تو که روهای خوبتو پنهون کردی.

لبخندی زد و بحث و عوض کرد وگفت:

امیرعلی_ شیوا سارا میگفت بیمارستان

کار میکنی؟ _میکردم.

امیرعلی_

خب؟ _چی

خب؟

امیرعلی_ یعنی چی، کار میکردم؟

_یکی از پرستارها برام حرف در آورده بود منم نشوندمش سرجاش. بهم گفتم این حق رو نداشتی اخراج کردن.

امیرعلی_ مگه میشه به همین اسونی؟

_بله به همین اسونی، ولی خب بعدش گفتم برگردم، ولی محیطش دیگه مثل قبل نبود

یعنی دیگه قابل موندن نبود. امیرعلی قضیه همون دکتره ست؟

_اهوم خیلی اعصاب خورد کن و رو مخ بود.

امیرعلی_ پس بهتر شد اومدی بیرون، بیا پرستار دل بیمار خودم باش فقط مال من و مال من و مال خودم باش.

_دیوونه، امیرعلی یه بار برام گیتار میزنی و می خونی؟ شنیدم هم نوازندگیت
عالیه هم صدای خوبی داری؟ امیرعلی_ نه بابا هر کی گ فته شوخی کرده
باهات، ولی یک بار هم برات ساز میزنم و هم می خونم، خوبه؟ _عالیه.

امیرعلی_ راستی امروز قبل اومدنت ایمان اومده بود دنبالم که بریم با بچهها بیرون.
_ا چرا نرفتی؟

امیرعلی_ خب به تو قول داده بودم.
_خب من فردا می اومدم.

ادامو در آورد و گ فت:

امیرعلی_ خب من امروز میخواستم بینمت.

_بی مزه لوس؛ ادا عمت و در بیار.

امیرعلی_ عمه ندارم ولی عمو دای ی خاله زیاد دارم.

_دختر دای ی دختر خاله دختر عمو چی؟

امیرعلی_ ای حسود، اونم زیاد دارم فقط مامان من یه دونه پسر آورد، بقیه فامیل تا تونستن

دختر آوردن، ولی خیالت راحت سال به سال هم همو نمی بینیم.

_خب خدارو شکر الان تنها مشکلم آموزشگاهته.

با ک ف دستش زد رو پیشونیم و گ فت:

امیرعلی_ دختره خل، اخه چپل چلاق اگه میخواستم به این بچهها باج بدم که تا حالا با

صدتاشون ازدواج کرده بودم که.

_بله بله مشخصه اصلا به هیچ کدوم باج
ندادی؟ بلند خندید و گ فت:

امیرعلی_ یعنی عاشقتما، از حسودی داری می ترکی واسه کسی که اصلا وجود نداره و ارزشم
نداره.

_ولی همونی که وجود نداره؛ تو همون آموزشگاه به وجود اومده بود.
امیرعلی دوباره خندید، سرش رو تگون داد و گ فت:
امیرعلی_ می خوای بیا سر کلاسا بشین.
با ذوق گ فتم خدای ی می تونم پیام؟

امی رعلی_ اره ولی به شرطی که حواس منو پرت نکنی.

_هفتههای سه روزه دیگه

اره؟ با تعجب نگاهم

کرد و گ فت:

امیرعلی_ خدای ی می خوای بیای؟

اخم هام تو هم رفت و گ فتم:

_مسخره ام کردی؟

امیرعلی_ نه به خدا جدی گ فتم دوست داشتی بیا، منم میبری میاری دیگه .

سارا_ خوش

گذشت؟ _جات

خالی، عالی بود.

چپ چپ ی نگاهم کرد و گ فت:

سارا_ میمردی به یه بهونه منم میبردی؟

_حوصله دردرس ندارم.

سارا_ حالا بزار از دماغت در بیارم، امشب عمه اینها اینجان.

پوفی کشیدم و کلافه گ فتم:

_اد همین امشب باید می اومدن؟ تو که حتم

ا_خر ذوقی؟ سارا_ نه بابا، با اون پسر نفله

اش قهرم.

_باز چرا؟

سارا_ شخصیه.

اداشو در اوردم و گ فتم :

_شخصیه، به جهنم نگ فتی.

سارا_ من بهت هیچی نمی گم خودبهخود امشب حالت گرفته میشه.

_ اونقدرها هم مهم نیست، زیادی غولش کردی، مامان الان مثل انبار باروته، چه موقع ای ی

هم اومدن، ما خودمون اوضاع خونمون قمر در عقربه اینم میاد که دیگه خدا به دادمون

برسه، فردا هم هر کی تو خونه باشه یعنی خدا به دادش برسه. اصلا فردا چیه از همین الانش

ترکشش پخش شده، اونجور که داشت میز رو با دقت می سایید و تمیز میکرد یعنی داغونم، نزدیکم نشین.

سارا بلند خندید و گ فت:

سارا_ تازه نمی دونی سه بارم من دستمال کشیدم، کل خونه رو گردگیری کردم. تازه یه ظرف سالاد درست کردم رفت تو سطل زباله.

با تعجب نگاهش کردم و گ فتم:

_ نه، چرا؟

سارا_ ماما خانم گ فتن گوجه ابش در اومده نمیدونی عمهات بهونه گیره. بعدم گ فت پاشو برو نمی خواد دست به چیزی بزنی.

_ خدا رحم کنه؛ کیا میان

حالا؟ سارا_ همشون.

_ پس پاشو برو کمک ماما به من که کار نمیده انجام بدم برو کمکش گناه داره.

سارا_ خارجی حرف میزنم؟ نمیفهمی میگم سه بار گردگیری کردم دوباره خودش همه جا رو تمیز کرد؟ سالادم که ریخت سطل اشغال باز به چی دست بزنی؟ خوشت میادا. تا نیا پایین نمیرم.

سری با افسوس تکون دادم و گ فتم:

_ خدای الان مطمئنم ت ورو از سر راه آوردیم، من دلسوز، ماما دلسوز، بابا

دلسوز، تو به کی رفتی؟ بلند خندید و گ فت:

سارا_ به عمهام.

منم باهاش خندیدم و محکم تو سرش زدم.

_ادم نمیشی.

با صدای زنگ گوشیم به سمتش رو تخت شیرجه زدم.

سارا_ غرق نشی.

با دیدن شماره ارسام رنگم پرید. سارا سمتم اومد و گ فت:

سارا_ چته چ را خشک شدی؟ جواب بده دیگه، کیه؟

_شماره ارسامه.

سارا_ خب؟

_امیرعلی گ فت جوابشو ند.

لگدی به پام زد و گ فت:

سارا_ گمشو بابا مگه اینجاست؟ جواب بده، کم کمکت کرده؟ کم هواتو داشته؟ بینمک نباش.

راست میگ فت بی دلیل جوابشو ند بی نزاک تیم رو نشون میده. با دست های لرزون

جوابشو داد.

_سلام

ارسام_ سلام بيمعرفت خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟ پریچهر جون خوبه؟

ارسام_ خوبه فقط کلی دلتنگ تیم.

_شرمنده اصلا وقت نمیکنم به سر بهش بزخم حتم! تو اولین فرصت میام پیشش.
خیلی سرد گ فت:

ارسام_ اهوم حتم! این کار رو بکن، شنیدم رابطه ات با امی رعلی خوب شده.
تعجب کردم من که بهش چیزی نگ فتم یعنی از کجا فهمیده؟ به سارا نگاه کردم که داشت
ناخوناشو تو دستش فرو میکرد و بهم خیره شده بود.
_کی بهت گ فت؟

ارسام_ تو جوابمو ندادی از سارا حالتو پرسیدم اون بهم گ فت.

_اره فع الا باهام خوبه .
ارسام_ یعنی چی فع الا؟

_ارسام می دونی، چیزه...

ارسام_ نکنه گ فته من نامحرم نباید باهام حرف بزنی؟
تعجبم بیشتر شد دوباره به سارا نگاه کردم. خودش رو زد به اون راه و روش رو برگردوند.

_نه فقط روت یکم حساس شده. اخه نمی دونم کدوم بی عقلی بهش رسونده که تو
خواستگاری کردی از من اونم فقط به خاطر همین...

وسط حرفم گ فت:

ارسام_ باشه نمی خواد توضیح بدی دیگه مزاحمت نمی شم کار ندار ی.

_ارسام؟

ارسام_ بهتره قطع کنی می دونم الانم کلی عذاب وجدان گرفتی برو دختر خوب ان شالله همیشه خوشیتو ببینم.

_ارسام ت ورو خدا قطع نکن، گوشت با منه؟

ارسام_اره بگو.

_تو که می دونی من واقعاً مثل یه دوست، مثل یه برادر دوست داشتم و دارم مگه نه؟

اه سردی کشید و گ فت:

ارسام_اهوم

چرا فکر میکردم بغض کرده؟ توهم زدم یا واقعی بود؟

_ارسام؟

ارسام_ اینجوری صدام نکن برو شیوا خواهش میکنم قطع کن اشتباه کردم بهت زنگ زدم، قول میدم دیگه مزاحمت نشم تو بهترین دوستم بودی و هستی و خواهی بود. همیشه تو قلبم می مونی، خدانگهدار.

گوشی از دستم افتاد این امکان نداشت، یعنی ارسام نه نه...

اصلاً باور کردنی نیست مگه میشه؟ اشک هام صورتم رو خیس کرده بود سارا جلو پام نشست دست هام رو تو دستش گرفت و بوسید.

سارا_ شیوا نکن اینجوری اشک نریز به خدا اخر این چشم هاتو کور میکنی، چطور نفهمیدی که ارسام دلشو بهت باخته؟ اون روز که اومدیم بیمارستان دیدنت اصلا حال و روزش خوب نبود، میگفت هر کاری می کنه تا تو از این وضعیت بیای بیرون کلی نقشه کشیده بود برای یه مدت کوتاه هم شده ت ورو از اینجا دور کنه، از همون جا فهمیدم که خیلی می خوادت ولی خب تقصیر تو نبود تو حتی در مورد امیرعلی هم باهاش حرف زده بودی مگه نه.

فقط سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

_سارا من دلشو شکوندم نه؟ ارسام خیلی تنهاست از بچگیش با سختی خودش رو و بالا کشونده، درسته پریچهر دستشو گرفته، ولی خودشم مرد بوده از همون بچگیش مردونه کار کرد و رو پای خودش ایستاد. دعا کن براش، سارا دعا کن یکی بیاد تو زندگیش که عاشقانه بخوادش اون لایق بهترین هاست. چطور منه احمق نفهمیدم دلش پیشمه؟ یکی دوباری از حرف زدنش شک کردم ولی خب باورش برام سخت بود، چرا تو این همه منو انتخاب کردی؟ با این که من سفره دلم و پیشش باز کرده بودم و از همه چیز خبر داشت چطور باز بهم دل بست؟ سارا اشک هامو پاک کرد و بغلم کرد.

سارا_ مطمئن باش خدا جواب سختی هاشو میده بالاخره رو زهای خوبم میبینه. عشق که دست ادم نیست. مگه خودت

میخواستی عاشق امیرعلی بشی، ها؟

_نمی دونم شاید حق با توئه

با صدای گوشی سارا، از هم جدا شدیم و رو تختم به پهلو دراز کشیدم پاهامو تو بغلم جمع کردم.

سارا موبایلش رو گرفت و از اتاق بیرون رفت.

چشم هامو بستم و فکرم رفت به روز اولی که ارسام و دیدم، لحظه لحظه های ی که کنارم بود، وقتی اولین بار تو خونش رفتم وقتی حالم بد بود، اصرار کرده بود که برسونتم، وقتی تو حیاطش روی تاب باهم نشستیم، وقتی از امیر علی دلم گرفت و رفتم سراغش مثل همیشه با روی خوش ازم استقبال کرد، وقتی رفتم تو بغلش و نوازشم کرد، وای خدا لعنتم کنه یعنی همهی اون

روزای ی که من داشتم از عشقم براش میگ فتم اون داشت به من فکر میکرد، چقدر عذاب او ره چون خودم عشق یه طرفه رو

چشیدم میدونم الان چقدر براش درد داره، واسه همین هر دفعه که گ فتم مثل برادرمی اخم هاش جمع میشد. اخ ارسام یعنی خدا منو می بخشه؟ خدایا خودت یکیو تو زندگیش بیار که کام الا منو فراموش کنه.

اونقدر گریه کرده بودم که چشم هام گرم خواب شد.

(ارسام)

هنوز گوشی تو دستم بود بهش خیره شده بودم، دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار. _ چیکار کردی احمق؟ فکر کردی الان از عشقت و جایگاهش توی قلبت باهاش حرف بزنی اونو مال خودت میکنی؟ چقدر امیدواری؟! فکر کردی وقتی بهش بگی همیشه تو قلبم می مونی می تونی دلش و بلرزونی؟

اشک سمج لعنتی رو از گوشه چشمم پاک کردم، من ارسام با اون همه غرور حتی تو تنهای
ی هام دلم واسه خودم نسوخت و گریه نکردم، الان دارم واسه یه دختر اشک می ریزم،
واسه اونه یا واسه خاطر غرورمه که خرد شده؟

یعنی واقعاً از دستش دادم؟ یعنی دیگه نباید بهش فکر کنم؟ گوشیم رو سمت دیوار پرت
کردم و دستم رو تو موهام کشیدم، دیگه نباید اینجا می موندم باید برم. اگه برم مامان رو
چیکار کنم؟ اگه هم اینجا بمونم دیونه می شم مطمئنم دیونه میشم.

با صدای مامان سریع اشک هام رو پاک کردم

مامان_ ارسام جان مادر صدای چی بود؟ کجای ی؟

ارسام_ هیچی مادر الان میام پیشتون.

گوشیه خرد شدم رو جمع کردم و تو کشوم ریختم. وقتی دیگه شیوا نیست که بهم زنگ بزنه
دیگه گوشیه به کارم نیاد.

تو اینه به خودم نگاه کردم دستی به موهام کشیدم و دندونامو به هم فشار دادم، چشم هام رو
ریز کردم و دقیق تر به خودم نگاه کردم با خودم گ فتم: باید بشم ارسام قبل، ارسامی که به
هیچ دختری باج نمیداد، باید شیوارو فراموش کنم، مطمئنم می تونم فراموشش کنم، هم تو
ذهنم هم از دلم.

از اتاق بیرون رفتم و کنار مامان نشستم.

_جونم مامان کارم داشتی؟

مامان_ نه مادر کار داری برو به کارت برس، صدای شکستنی اومد دلم شور افتاد صدات کردم.

بی مقدمه بدون اینکه اصلا فکری کرده باشم ازش پرسیدم.

_مامان موافقی یه چند روزی بریم

مسافرت؟ مامان با تعجب نگاهم

کرد و گ فت:

مامان_ کجا بریم؟ من مریض رو می خوام ببری وبال گردنت بشم هیچ جا نتونی بری؟ با

دوستات برو بذار بهت خوش بگذره.

دستم رو دور گردنش انداختم و گ فتم:

_من دلم می خواد شما باهام بیاین. وبال گردن چیه ؟ تاج سرمی دیگه این حرف رو نز ن.

خندید، صورتم رو بوسید و گ فت:

مامان_ می دونی ارسام بعضی وقت ها می گم علی از خدا خواسته که ت ورو سر راهم قرار

بده، می دونی مادر اگه تو نبودی تا حالا دق کرده بودم. اون بچهها که از رگ و خونم بودن

سراغی ازم نگرفتن رفتن پ ی تفریحشون، حتی یه زنگم نمی زنن حالم رو پیرسن. ایلیا هم

که بعد ماه ها خیر سرش اومد پیشم با طلب کاری و اعصابِ داغون اومد سراغم تازه ازم طلب

کارم بود.

_حرص نخورین مامان درست میشه یه روزی سرشون به سنگ می خوره بر میگرددن پیش

خودتون.

مامان_ خدا کنه اون موقع من مرده باشم چون دیگه نمی خوام روی هیچ کدومشونو ببینم هیچ کدوم....

_خدا نکنه مادر بین از یه درخواست من به کجا رسیدی ،ولش کن مامان دیگه، نگ

فتی دوست داری کجا بریم؟ مامان_ مطمئنی مادر من باهات پیام؟

_اره قربونت برم می خوام یکی دو هفتهای از اینجا دور باشم، دلم سفر می خواد هر جای ی که دوست داری بگو بریم.

مامان کمی فکر کرد و گ فت:

مامان_ من جز گیلان جای ی نرفتم هیچ جا رو هم بلد نیستم، تو هم اگه دوست داشته باشی میریم اونجا ،دوست نداری اونجا رو ببینی؟

احساس کردم چشم هاش برق زد،پس دلش هوای ده کرده بود.

-من که از خدومه فردا صبح حرکت میکنیم،ولی فقط اونجا هتل یا چ همیدونم خونه واسه اجاره دارن؟

مامان_ هتل می خوای چیکار؟ اونجا خونه پدر شوهرم خالیه پریدختم هست به نظرت می

ذاره ما بریم هتل یا جای ی خونه اجاره کنیم؟

_خب پس همون صبح زود حرکت میکنیم.

مامان_ پیرشی پسرم تو به کارات برس من وسیله ی خودم و ت ورو جمع میکنم .

(شیوا)

سرم خیلی درد میکرد، اصلا حوصله عمه رو نداشتم یه امروز رو که امیرعلی خوب بود،کسای دیگه روزمو خراب کردن.

سارا تو اتاق اومد و اخماش تو هم بود. جلوی اینه نشست و شروع کرد به ارایش کردن وقتی اعصابش خورد بود ارایش میکرد.

_چی شده سارا؟ اتفاقی افتاده؟

سارا_ پسره الدنگ کپ همون مامانشه خودش هر غلطی دلش بخواد می کنه اون وقت از من ایراد میگیره، باهاش بودن دیگه فایده ای نداره، بهش گ فتم بره به جهنم.

_دوباره بحثتون سر چی بود؟

سارا_ به من میگه حق نداری با دوستات بری کافی شاپ اون وقت خودش با دوستاش هر گورستون چالی میره.

اخمیکردم و گ فتم:

_این چه طرز صحبت کردنه؟

سارا_ ولکن ت ورو خدا دوباره بالا منبر نرو حوصله پند و نصیحت ندارم.

سری از ت اسف تکون دادم و دوباره رو تخت دراز کشیدم به سقف خیره شدم و گ فتم:

_سارا خدای ی داری گند میزنی به روزای قشنگی که می تونی داشته باشی، ایمان خیلی

خوبه اگه روت حساسه چون دوست داره حساسه، اگه غیرتیه و به تیپ و ارایشست گیر میده

به خاطر اینکه می خواد فقط مال خودش باشی تو این رو دوست نداری؟ می خوای بیخیالت

باشه؟ اصلا بهت توجه نکنه؟ سارا_ می دونی نه نصیحت پذیرم نه تو ک تم میره پس بیخیال

شو.

شونه ای بالا انداختم و دیگه چیزی نگ فتم.

بازنگ موبایلش کلافه پوفی کشید و گوشی رو دستش گرفت با دیدن صفحه موبایلش

اخمیکرد و گ فت:

سارا_ امیرعلیه به من چرا
زنگ زده؟ منتظر جوابم
نشدم، جوابش و داد.

سارا_ سلام
خوبی؟
امیرعلی....._

سارا_ قربونت مرسی اره اینجاست گوشی دستت.
سستم اومد و گوشی رو طرفم گرفت با تعجب نگاهش کردم که گ فت:
سارا_ بگیر دیگه با تو کار داره.

بلند شدم و رو تخت نشستم گوشی گرفتم. سارا از اتاق بیرون رفت.

_سلام

امیرعلی عصبی گ فت:

امیرعلی_ اون گوشی واموندتو واسه چی داری؟ اولش که زنگ زدم اشغال بود، بعدم که
خاموش کردی.

_چته اینجوری صداتو انداختی رو سرت؟ گوشی از دستم افتاد حتم! خاموش شد

این انقدر عصبی شدن داره؟ امی رعلی_ راست میگی نداره، برو مزاحمت نمیشم
خداحافظ.

اجازه حرف زدن بهم نداد و سریع قطع کرد. سه چهار باری به گوشیش زنگ زدم ولی جواب
نداد.

لعنتی به خودم و شانسم فرستادم، از جام بلند شدم لباسم رو عوض کردم و کمی ارایش کردم از اتاق بیرون رفتم.

عمه کنار مامان نشسته بود و مرجان و مریم کنار سارا پیچ میگردن و می خندیدن. از پلهها پایین رفتم بلند سلام کردم، نگاه همه سمتم برگشت.

عمه از جاش بلند شد نزدیکش شدم و روبوسی کردیم به مریم و مرجانم دست دادم.
_خیلی خوش اومدین.

عمه_ مرسی عمه قربون قد و بالات

خوبی؟ _مرسی ممنون شما خوبین

پس بقیه کجان؟

عمه_ سامان عذرخواهی کرد یه مشکلی براش پیش اومده نتونست بیاد احمد و ایمانم سرکارن یکم دیرتر میان.

_قدمشون رو چشم.

سمت مریم و مرجان برگشتم هر دو مشکوک نگاهم میکردن و با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشیدن.

_وا چتونه شما.

مریم_ بیا بریم تو حیاط بشینیم هواس خیلی خوبه.

مریم، سارا و مرجان بلند شدن و سمت در رفتن منم از خدا خواسته پشت سرشون بیرون رفتم هنوز پام و از خونه بیرون نداشتم که دستم رو سریع کشیدن و مریم نیشگونی از بازوم گرفت و گ فت:

مریم_ درد به جون گرفته حالا از ما پنهون میکنی، ما چرت و پرت میگ فتم و تو چشمت دنبال امیرعلی نبود؟ پس چطوری تورش کردی؟

بازوم رو ماساژ دادم و گ فتم:

بازوم و ماساژ دادم و گ فتم:

_بشکنه دستت، خب اون شب تو عروسی واقع ا چیزی نشده بود بعد اینکه پرستارش شدم رادارام روشن شد دیگه اونجا بود از مغز دستور نگرفتم از قلب دستور گرفتم.

مرجان لبخندی زد و گ فت:

مرجان_ شیوا به همه چی فکر کردی، اولیش طعنه های مامان من، نگاه اطرافیا چمیدونم همهچی زای مهم دیگه.

_اهوم فکر کردم تازه اقا برام شرط گذاشته تا پاهاش خوب نشده ازدواج نکنیم.

مریم با تعجب گ فت:

مریم_ مگه خوب میشه؟

_گ فتن احتمال خوب شدنش زیاده.

سارا با اخم های تو هم رفته مشغول پیام دادن بود مرجان پس گردنش زد و گ فت:

مرجان_ بدبخت اخرش کور میشی، من موندم این داداش ما سرکاره چه جور ی وقت می کنه پیام بده.

سارا نیشخندی زد و گ فت:

سارا_ واسه رو

مخ رفتن من وقته ازاد زیاد داره.

مرجان_ ادم قحطی بود دل بستنی به این؟

_خاک بر سرت همین این مگه داداشت نیست؟

مرجان_ خدای ی اصلا به هم نمیان ایمان تعصیبه سارا دلش می خواد ازاد باشه مثل اب و

اتیشن. اب باید با اب باشه اتیش با

اتیش.

_نخیر در اشتباهی اتفاق ا اب و اتیش باید باهم باشن یه جاهای ی جلو هم رو بگیرن.

مریم_ شیوا به کی داری میگی؟ این و سارا کپ همن هر چی بگی بهشون باز کار خودشونو می

کنن بیخیال شو.

خندیدمو سری از ت اسف تکون دادم.

رو پلهها نشسته بودیم پاهام یخ زده بود از جام بلند شدم و رو به مریم گ فتم:

_پاشو بریم تو یخ زدم.

سارا_ شما دوتا مامان بزرگا برین، خدای ی ک الا ضدحالین.

به پیشونیش زدم و دست مریم رو گرفتمو تو رفتیم. اروم در گوشش گ فتم پیشنهاد بده

بریم تو اتاق من، مریم سری تکون داد و بلند گ فت:

مریم_ وای خدا چقدر بیرون سرد بود بریم تو اتاقت؟

عمه_ خب بیاین بشینین پیش ما، ما دل نداریم؟

مریم_ ا مامان انگار ما هم زبون شماییم یکم صبر کنین دای ی و بابا میان هم زبونای خویین.

رو به مامان گ فتم:

_مامان باهام کار ندارین؟

مامان لبخند کمرنگی زد و

گ فت:

مامان_ نه مادر برین تو اتاق راحت باشین.

فقط من فهمیدم ته صداش چقدر غم نشسته بود، کاش می تونستم یه جور متقاعدش کنم.

تو اتاقم رفتیم و من رو تخت نشستم و مریم رو صندلی جلو میز ارایش . شماره امیرعلی رو

دوباره گرفتم بازم جواب نداد به عادت همیشه وقتی عصبی میشدم پام رو تکون میدادم دوباره

لرزش پام شروع شده بود. مریم اومد پیشم و پاهامو نگه داشت و گ فت:

مریم_ باز چی ناراحتت کرده؟

_امیرعلی غروب که زنگ زد یکم اعصابم خورد بود باهاش بد صحبت کردم از اون موقع

جوابم رو نمیده.

مریم_ خیلی برام تعجب اوره شیوای ی که انقدر سخت گیر بود و به کسی باج نمیداد چطور

شد یهو خودش میره به پسره ابراز علاقه می کنه ،و الان هم واسه جواب ندادن اون پسر

اینجور کلافه و عصبی شده ،واقع ا این عشق چیه؟ چه محلولیه؟ که ادمارو عوض می کنه؟

لبخندی رو لبم نشست، قیافه امیرعلی و تو ذهنم تجسم کردم و گ فتم:

_من نمی گم عشق چون عشق زود خاموش میشه، من میگم دوست داشتن زیاد، وقتی یکی

و دوست داری زندگی برات قشنگ می شه،پشیمونم از اینکه چرا زودتر این حس و تو

وجودم قرار ندادم، البته دست خودتم نیست یهو میاد دنیاتو کن فیکون می کنه. ولی اگه زودتر امیرعلی و می دیدم مسلم! سختی های الان و دلهره های الان و نداشتم.

مریم ساکت شد و فقط بهم نگاه کرد.

دوباره گوشیمو دستم گرفتم و پیامی براش نوشتم.

_(امیرعلی خواهش میکنم جواب بده این بچه باز یها یعنی

چی؟ جون من بردار گوشیو) چند دقیقه نشد که خودش زنگ زد.

نیشم خودبهخود باز شده بود. یه نفس عمیق کشیدم، مریم خواست بره بیرون که

نداشتم، دستش رو گرفتم و دوباره نشوندمش رو صندلی.

_سلام عرض شد

جناب خیلی سرد گ

فت:

امیرعلی_ سلام

_حتم! باید قسمت بدم که جوابم بدی؟

امیرعلی_ یک بار دیگه قسم بده بین من چیکار میکنم.

_چرا الان انقدر بداخلاقی؟

امیرعلی_ با کی داشتی حرف میزدی که انقدر اشغال بود. بعدشم اعصابت خورد شد گوشه رو

پرت کردی که خاموش شد. شدید استرس گرفته بودم نه می تونستم دروغ بگم نه می

تونستم راستشو بگم، ولی خب بعدا میفهمید خیلی بد میشد.

_اول این که گوشی رو پرت نکردم از دستم افتاد، بعدش قول بده که ازم ناراحت نشی، دعوا نکنی و عصبی نشی؟ صدای نفسش جوری بود که انگار خندش گرفته بود.

امیرعلی_ خب اگه می دونی عصبیم می کنه چرا انجام دادی؟

_امیرعلی؟؟

امیرعلی_ امیرعلی و....

استغفرالله _نگ فته صدات

رفت بالا که.

امیرعلی_ منتظرم.

_اول قول بده.

امیرعلی_ شیوا داری عصبیم میکنی.

_ت ورو خدا اول همش و گوش کن بعد هر چی

گ فتی قبول، باشه؟ امیرعلی_ می شنوم.

_ارسام بهم زنگ زد خیلی بد میشد اگه جوابشو نمیدادم، فقط گ فت پریچهر دلش برات تنگ

شده و حرف های معمولی دیگه، منم اب پاکی رو ریختم تو دستش و گ فتم دیگه بهم زنگ

نزنه و زمانی که خونه نیست به پریچهر سر میزنم باور کن فقط همین بود.

کمی ساکت شد فکر کردم قطع کرد خواستم صداش کنم که خودش به حرف اومد.

امیرعلی_ اگه ازت نمی پرسیدم بهم نمیگ فتی؟

_اخه چیز....

امیر علی_ سئالمو جواب بده،
میگ فتی؟ _ از دروغ بیزارم نه
نمیگ فتم.

خندید و گ فت:

امیر علی_ حقت نیست تنبیه بشی.

از خنده اش یکم جرات گرفتم و گ فتم:

_اونیکه باید تنبیه بشه توی ی که زودی قهر میکنی نه من.

امیر علی_ باشه یه کار اشتباه تو کردی یکیم من، پس رد به رد شد.

فکر نمیکردم اتقدر راحت ازش بگذره منتظره یه دعوی شدید بودم.

_خیلی پروی ی.

خندید و گ فت:

امیر علی_ نوکرتم.

غروب زنگ زدم می خواستم دعوتت کنم به یه مهمونی که تو ک الا ضدحال زدی.

با تعجب گ فتم:

_مهمونی!

امیر علی_ اره یکی از دوستانم اخر هفته نامزدیشه دعوتمون کرده.

_من خجالتم میاد.

امیر علی_ مگه خجالت داره نکنه چون قراره کنار من باشی خجالت می کشی.

_ای خدا، مطمئن بودم الان اینو میگی.

امیرعلی_ پس مشکل دیگه ای نمی تونه باشه پس میای دیگه.
_بذار به بابا بگم خودم سر خود نمی تونم بهت بگم باشه میام.

امیرعلی_ پس زودتر خبرم کن، راستی
مهمون دارین؟ _تو که می دونی چرا می
پرسی؟ بلند خندید و گ فت:

امیرعلی_ مهمون دارین داماد خانواده رو دعوت نمیکنین چه فایده.
ته دلم یه جور ی شده بود دلم میخواست جیغ بکشم وقتی با حرفش انقدر ذوق مرگ
میشدم، پس وای به روزی که کنارم واقعی داشته باشمش سک ته نکنمو نمیرم خیلیه.
_قربون داماد خانواده برم که انقدر ا تیش میسوزونه، افتخار نمیدین وگر نه قدمتون رو چشم
هام.

امیرعلی_ قربون چشم هات برو دیگه مزاحمت نمیشم مواظب خودت باش مهمون ها رفتن
زنگ بز ن بهم .
_چشم، سلام برسون مواظب خودت باش خیلی خیلی دوست دارم.

امیرعلی_ انقدر دلبری میکنی اخر یه بلای ی سرت میارم. برو شیطون، خداحافظ.
_به امید دیدار.

مریم مثلا خودش و زده بود به اون راه که یعنی چیزی نشنیدم منم به روش نیاوردم.
با صدای سارا هر دو از جامون بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم.

ایمان و احمد اقا و بابا هم اومده بودن باهاشون سلامعلیک کردیم و اشپزخونه به کمک مامان
رفتم.

_مامان کاری هست بگین انجام بدم.

سینی چای رو طرفم گرفتمو چیزی نگ فت حتی نگاهم نکرد.

دوباره زدم کانال بیخیالیو از اشپزخونه بیرون اومدم و پذیرای ی کردم و کنار بابا نشستم.

سارا و ایمان و مرجان نبودن از قیافه عمه هم معلوم بود که طوفانی بودنش به خاطر نبود سارا و ایمانه.

احمد_ شیوا جان عمو چه خبر از بیمارستان.

لبخندی زدم و گ فتم:

_هیچی عمو اومدم بیرون.

عمه_ ای وای چرا عمه؟

_محیطش یکم بد شده بود نتونستم بمونم.

مامان چشم غرهای بهم رفت که از چشم مریم دور نموند.

احمد_ اشکال نداره محیط بیمارستانم رو

حیه ادم و کسل می کنه یکم به خودت استراحت بده.

بابا_ اره دیگه می خوام عروسش کنم.

عمه خندید و با ذوق گفت:

عمه_ عمه قربونش بره ان شالله، بهتره بابا، دختر نباید زیاد تو خونه بمونه.

_وا مگه من چند ساله هنوز کلی وقت دارم.

مامان بلند شد و سمت اشپزخونه رفت. مریم رفت کمکش بقیه مشغول حرف زدن بودن که

مرجان با دماغ قرمز شده اومد تو.

مرجان_ لعنتی پاییزم مگه انقدر سرد باید باشه.
 _لباس نپوشیدی خب یه چیز گرم بپوش انقدر ا هم سرد نیست.
 عمه با چشم و ابرو داشت از مرجان امار ایمان و میگرفت که مثل همیشه مرجان به روی
 مبارکش نیاورد.
 وقتی دیدم حواس کسی نیست بلند شدم و سمت در رفتم که مامان گ فت:
 مامان_ بچهها رو صدا کن دارم میز شام و میچینم .
 نگاه همه سمتم چرخید مثلا میخواستم یواشکی برم بیرون.چشمیگ فتمو بیرون رفتم.
 صدای بلند سارا تا اینجا میومد، همیشه طلبکار بود.
 سمتشون رفتم ایمان بیچاره فقط لباس و به دندون گرفته بود و معلوم بود حسابی عصبیه.
 _چته سارا صداتو انداختی رو سرت.
 ایمان_ عادت داره، به جای اینکه صدای من بره بالا جامون عوض شده.
 سارا_ ک فریم نکنا.
 ایمان یه قدم سمتش رفت و دستش بلند کرد دستش تو هوا مشت شد و پایین آورد سارا
 ترسید و عقب رفت.
 ایمان_ به قران پروی ی به خدا پروی ی خیلیم پروی ی.
 _خب بگین چی شده الان بحثون سر چیه؟
 ایمان_ خانم برگشته با یکی چت کرده میگم کیه جواب سر بالا می ده بهم.
 سارا_ خب تو مگه
 چیکارمی؟ ایمان_ می
 بینی؟

رو به رو سارا ایستادم و گ فتم:
_یعنی چی سارا؟ راست میگه؟

اب دهنش و پایین داد و گ فت:
سارا_ خب مگه چی شد
الان؟ رومو طرف ایمان
برگردوندم و گ فتم:

_لیاقتتو نداره هر چی زودتر رابطتون تموم شه بهتره.
سارا_ به تو چه.

برگشتم طرفش و محکم خوابوندم در گوشش.

_این و خوردی واسه اینکه بفهمی این کارت یعنی هرزگی، به کی رفتی توها؟ اصلا فکر
میکنی کی هستی که انقدر خودتو دست بالا میگیری؟ می خوای بگی طرفدار زیاد
داری؟ بگو می خوای چی و ثابت کنی؟ ایمان وسطمون ایستاد و من و کنار کشید .

سارا خشک شده بود، دستشو رو صورتش گذاشت و فقط نگاهم کرد. یهو ایمان و کنار زدو
طرفم اومد و گ فت:

سارا_ تو مگه به حرف کسی گوش دادی افتادی دنبال یه ادم چلاق، پس من و نصیحت نکن
اونی که تو انتخاب کردی مورد قبول هیچکس نیست.

ایمان بلند اسمش و صدا زد تا ساکت شه.

دلم شکست، بغض کردم و با چشمهای خیس از اشک نگاهش کردم ،یه قدم طرفش
برداشتم، انگشت اشارمو طرفش گرفتم و گ فتم:

_وای به حالت سارا وای به حالت یک بار دیگه این حرف از دهنش در بیاد و از این گه خوریا کنی با خاک یکسانت میکنم، از این ساعت به بعد برام مُردی فهمیدی مُردی از چشمم بد افتادی .

ایمان_ شیوا الان اعصابتون خورده....

سمت ایمان برگشتم و گ فتم:

_این لیاقتتو نداره لیاقتش همون پسرای ک ثیفن که واسه یه لحظه باهاش بودن میخوانش ، بعد مثل یه اشغال پرتش کنن دور .

پا تند کردم و از کنارشون گذشتمو رفتم تو خونه، سمت اتاقم دویدم ،دلم گرفت، دلم شکست، نابود شدم،خواهرم که نزدیک ترین ادم زندگیمه در مورد مرد زندگیم اینجوری میگه، وای به حال بقیه. در اتاق و قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم ،گوشیمو گرفتم کمی به عکسش نگاه کردم، به لبخندش، به چشمهای زیباش، دلم طاقت نیاورد شمارشو گرفتم و گوشی و در گوشم گذاشتم.

امیرعلی_ سلام و علیکم شیوا خانم، احوالت بانو؟

بغضِ گلومو پایین دادم ولی لرزش صدام و نتونستم کنترل کنم اروم گ فتم:

_سلام خوبی؟

مطمئن ا مثل همیشه یه اخم ریز رو پیشونیش نشست.

امیرعلی_ صدات گرفته،چیزی

شده؟ _نه

امیر علی_ بگو جون امیر علی؟

_مهم نیست، دلم یهو هواتو کرد، میشه یکم حرف بزنی؟ دلم برات تنگ شده.

امیر علی_ قربونت برم بگو چی شده، می دونی صبرم کمه.

_فقط برام حرف بزن تو رو خدا.

یکم سکوت کرد، انگار داشت دنبال جمله ای میگشت واسه حرف زدن. بعد چند دقیقه گ فت:

امیر علی_ از چی بگم برات؟ از اینکه نمی دونم دوست دارم یا نه؟ از اینکه هی به خودم می گم

عادته، ولی نیست، از اینکه امروزم کامل شده بود برای تو، انقدر بهت فکر کردم که الهه رو

اشتباه شیوا صدا زدم. شیوا فکر کنم مبتلا شدم به اون چیزی که فکر میکردم قب^ا لا مبتلاش

بودم ولی نبودم، انقدر بهت وابسته شدم که الان که داری گریه میکنی دلم می خواد سرم رو

بکوبم به دیوار، گریه نکن دیگه، اصلا پاشو بیا اینجا خودم ارومت کنم.

تا حالا براتون اتفاق افتاده که حالتون انقدر خوب باشه که خودتونو تو اوج ببینین؟ من حالا اون

حس رو داشتم بالاخره گ فت، گ فت که منو می خواد یعنی خوابم؟ نیشگونی از دستم گرفتم

که فهمیدم بیدارم، بیدارِ بیدار، هیچی خواب نبود. بالاخره گ فت چیزی که چند ماه منتظر

شنیدنش بودم و به زبون آورد.

امیر علی_ میای؟

_نمی تونم، بابام اجازه نمی ده.

امیر علی_ منه لعنتی هم که نمی تونم پیام. نمی خوام بگی چی شده؟

_نگو اینج و ری، اگه میومدی هم که نمی تونستم پیام پیشت.

امیر علی_ باشه فقط بگو به خاطر من نیست که داری

اشک میریزی؟ _نه

امیر علی _ دروغ که نمیگی؟

_ با سارا بحثم شد.

امیر علی _ سر چی؟

_ چرت و پرت گ فت منم خوابوندم در گوشش الانم اعصابم خورده.

امیر علی _ یه چیز بگم بین خودمون

می مونه؟ تپش قلبم تند شد گ فتم:

_ اره حتم ا، چیزی شده؟

امیر علی _ فکر کنم سارا داره به ایمان خیانت می کنه خودشم داره عذاب می کشه. کمتر سر به

سرش بذار.

پوف کلافه ای کشیدم و گ فتم:

_ ایمان بهم گ فت، واسه همین زدم در گوشش.

امیر علی _ خدای ی شیوا کسی به اندازه ایمان نمیتونه سارا رو دوست داشته باشه.

_ می دونم، ولی خب کسی حریف سارا نمی شه، از کسی هم حساب نمی بره؛ بابا هم از این

که کسی رو به کاری مجبور کنه

بیزاره، فقط می مونه مامانم که اون بیچاره هم هر چی بهش میگه که مثل ادم رفتار کن

انگار یاسین تو گوش خر می خونه.

امیر علی _ به نظرت به حرف من گوش میده یکم باهاش حرف بزوم؟

_ ولش کن بذار هر غلطی دلش خواست بکنه. این باید یک بار سرش به سنگ بخوره تا ادم

بشه .

امیرعلی_ به نظر من باهاش حرف بزنی و راهنماییش کن نذار چیزهای بد رو تجربه کنه ،اون بچه ست عقلش نمی رسه تو که بچه نیستی داری بچگونه رفتار میکنی، یعنی چی این حرفت که سرش به سنگ بخوره؟ _میگم به حرفم گوش نمیده، حرفمو نمیفهمی؟

امیرعلی_ بهت می گم بیارش اینجا باهاش حرف بزنی دیگه.اعصاب نداری امشب مگه مقصرش منم که سرم داد میزنی؟ _خب می بینی این با کا رهاس رو مخمه، باز میگی باهاش حرف بزنی بیاد پیشم،اصلا مگه خودت شمارش رو نداری خودت بهش زنگ بزنی، من باهاش حرف نمیزنم.

امیرعلی_ قهر کار بچههاست به تو هم باید گ فت؟

_به خدا باهاش حرف نمیزنم به جون تو قسم اصلا دیگه اشمشم نمیارم.

امیرعلی_ باشه خودم بهش زنگ میزنم؟ تو یه نفس عمیق بکش اروم شی،شام خوردی؟

_نه گرسنه ام نیست.

امیرعلی_ پاشو برو غذا تو بخور ،منم می خوام شام بخورم.

_باشه برو بخور، من دارم میخوابم، اگه زنگ زدی جواب ندادم دوباره عصبانی نشو.

کلافه بود؛قشنگ از حرف زدنش مشخص بود گ فت:

امیرعلی_ شیوا به خدا خوشت میاد رو اعصاب منی؟ _مگه چیکار کردم؟

امیرعلی_ برو مثل بچه ادم شامتو بخور اونقدر با اعصابم بازی نکن.

_خب....

امیرعلی_ برو شام خوردی بعد بگیر بخواب در ضمن یادت نره به بابات در مور

د آخر هفته هم بگی .
_چشم. کار نداری؟

امیر علی _ مواظب خودت باش فع الا خدا حافظ. بی احساس میمیری
یه دوست دارم بگی؟ _ باشه خدا حافظ.

داشت یه چیز میگفت که گوشه رو قطع کردم مطمئن! باز میخواست غر بزنه.
فکر کنم شام خورده بودن، قربونشون برم یکیشونم نیومد صدام کنه بگه شام کوفت میکنی یا نه؟

رو

تخت دراز کشیدم، فکر سمت ارسام رفت، عجیب فکرم و مشغول کرده بود. یعنی الان
داشت بهم فکر میکرد؟ خیلی دوست داشتم بدونم از کی دلش پیشم گیر کرده؟ اصلاً شایدم
همچین چیزی نباشه و فقط توهم من و سارا باشه! ولی پس چرا گفتم جات تو قلبم می
مونه؟ هر چی بهش فکر میکردم مغزم بیشتر ارور میداد.

از بی حوصلگی دوباره رمان به دست شدم، فکر کنم برای بار چهارم بود که این رمان رو
می خوندم، دیگه خط به خطش رو حفظ شده بودم. با تقه ای که به در خورد از حال و هوای
داستان بیرون اومدم و پشت در ایستادم، گفتم:

بله؟ ایمان

بیام تو؟

در رو باز کردم و ایمان اومد، برگشتم دوباره رو تخت نشستم، ایمان پشت داده به در، با یه
ژست خاصی ایستاد و با لبخند نگاهم کرد و گفتم:

ایمان _ کاش سارا هم اینقدر که تو امیرعلی رو دوست داری دوستم داشت، یه موقع های ی به خودم میگم قید همه چی رو بزنم و از اینجا برم ولی قلب داغونم گوش نمیده، بدجور خودش رو و باخته. چرا وقتی جفتون تو یه خانواده بزرگ شدین یکتون اونقدر باید مثبت و عاشق باشه؟ یکی منفی و بی احساس؟

_ ایمان خدای ی قبول داری که تقصیر خودته؟

ایمان _ چرا مگه چیکار کردم؟ جز این که همیشه روزی صدبار بهش می گم دوستش دارم و می خوامش.

_ همین اشتباست، نشنیدی میگن وقتی یکی زو دوست داری هیچوقت

بهش نگو؟ می دونی چرا؟ شونه ای بالا انداخت و گ فت:

_ البته این نظر شخصیه خودمه، من احساس میکنم وقتی یکیو دوست داری وقتی بهش میگی

احساس غرور بهش دست

میده، این ملکه ذهنش میشه و هی با خودش میگه خب من هر کاری کنم این منو می خواد پس

برم کاری که دوست دارم رو

انجام بدم، این که اول و اخرش بیخ ریش منه ،ها تو باشی نمیگی؟

ایمان _ اتفاقا امیرعلی بهم گ فت یه مدت ازش دورشو، کمتر ابراز علاقه کن. گ فت ازش

خبر نگیر تا خودش بیاد سراغت، ولی میترسم شیوا، میترسم بره دنبال یکی دیگه.

_ به نظر من پیشنهادش خوب بود، اگه رفت دنبال یکی دیگه یعنی ت ورو نمی خواد، به نظرت

دختری که دلش پیشه یکی باشه می تونه به کسی دیگه فکر کنه؟

ایمان_ نمی دونم شیوا، به خدا نمی دونم، نمی تونی با این پسره حرف بزنی که دیگه بهش زنگ نزنه پیام نده؟ با تعجب نگاهش کردم و گ فتم:
_پسره کیه؟ من از کجا بشناسمش؟ اگه بگه به تو چه، جلو خواهر خودتو بگیر
چی؟ ایمان_ میشناسیش.

با اخم نگاهش کردم و گ فتم:

_مثل ادم حرف بزنی بگو کیه؟

ایمان_ ارسام پسر همون پیرزنه که خونشون میرفتی.

دستم مشت شد، احساس کردم در حال انفجارم، پس چرا ارسام به من اون حرف هارو زد؟ شاید ایمان داشت اشتباه میکرد.

_مطمئنی باهمن؟

ایمان_ هر دقیقه داره بهش پیام میده، زنگ می زنه، تو باشی چه فکری میکنی؟

آخر امروز ارسام بهم زنگ زد و گ فت چون من جوابشو ندادم حال و روزمو از سارا می پرسه شاید داری اشتباه میکنی؟ ایمان اگه در مورد تو حرف می زنی چرا قربون صدقه هم میرن؟

با هر حرفش ناخنام بیشتر ک ف دستم فرو میرفت سرم رو بلند کردم به ایمان خیره شدم و گ فتم:

_همین الان براش زنگ میزنم.

موبایلمو از رو تخت گرفتم، شمارشو گرفتم ولی خاموش بود. باید میفهمیدم قضیه چیه، نقش من این وسط چیه؟ اینها واسه ک ثافت کاری خودشون منو وارد بازیشون کردن.

هر چی به ذهنم فشار اوردم شماره خونه اش یادم نیومد، یهو یاد ادرس و شماره ای که تو کاغذ برام نوشته بود افتادم، از جام بلند شدم، کیفم رو از تو کمدم در اوردم و رو تخت خالی کردم.

ایمان با تعجب نگاهم میکرد. بالاخره بعد از کلی گشتن پیداش کردم. شماره رو تو گوشی زدم و بعد از سه بوق جواب داد.

ارسام_ بله بفرمایید؟

_سلام شیوام.

بعد مک ثی طولانی گ فت:

ارسام_ اتفاقی افتاده؟

یه نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم، گ فتم:

_یه سؤال می پرسم قول میدی راستشو

بگی؟ ارسام_ داری نگرانم میکنی. چیزی

شده؟ _بین تو و سارا چیزی هست؟

ارسام سکوت کرد هر چی سکوتش طولانی تر میشد دست هام مشتش سفت تر میشد.

_چرا ساک تی؟ د حرف بزن دیگه.

احساس کردم صداش خش دار شده بود.

ارسام_ نمی دونم راجبم چه فکری کردی؟ من همین چند ساعت پیش بهت گ فتم دلم رو به یکی دیگه باختم، گ فتم هیچوقت از دلم بیرون نمیره، صدبار تو روزای ی که کنارم بودی نشون دادم بهت چه با شوخی چه با جدیت از علاقهام بهت گ فتم، حالا تو زنگ زدی میگی رابطه ات با خواهرم چیه؟هیچی نیست، هیچی، من فقط یکی دوبار به خاطر تو باهاش حرف زدم دو سه

بارم بهش پیام دادم و از حسم از تو براش گ فتم، اون فقط برام یه خواهره، می بینی شیوا من خیلی ادم کم شانسیم نه تونستم

یه دوست خوب داشته باشم، نه یه خواهر، تو هم برام رفیق نبودی تو هم یکی بودی مثل بقیه، یادته گ فتی ادم های سودجو همون بهتر که ازت دور باشن، حق با تو بود دیگه بهم زنگ نزن، لطف ا' به خواهرتم بگو، البته من موبایلمو امروز شکوندم حالا حالاها هم گوشی نمیگیرم، دلم می خواد یه مدت از اینجا دور بشم و به این فکر کنم کجای کارم اشتباست که هر کی به من میرسه دلمو می شکونه، حداقل به احترام دوستی که باهام داشتی حرمت نگه میداشتی اعتماد میکردی.

_ارسام،من....

تا اومدم حرف بزnm قطع کرد، بدون خداحافظی،حق داشت دلشو شکونده بودم؛ حق با اون بود منم ادم سودجو بودم،رفیق نبودم، اعتماد نکردم،اشک های ی که رو صورتم نشست،پاک کردم،به ایمان نگاه کردم و گ فتم:

_خدا لعنتتو کنه، امروز برای دومین بار دلشو شکوندم، همشم مقصرش شماین، برو خیالت راحت باشه، خواهرم بهت خیانت نکرد اون حرفهای عاشقونه ای که تو گوشیش دیدی ابراز علاقه اش به من بود نه سارا .

ایمان جلو پام نشست دستم رو تو دستش گرفت اخم رو پیشونیش نشست و گ فت: ایمان_ خودم درستش میکنم قول میدم ، دلش و به دست میارم، ببخشید شیوا این سارای احمقم به جای اینکه بگه همچین چیزی نیست، فقط گوشیش و ازم قایم می کرد، وقتی ازش سؤال کردم گ فت به تو هیچ ربطی نداره تو کارم دخالت کنی، تو بودی چیکار میکردی؟ _برو ایمان، برو بیرون می خوام تنها باشم.

ایمان دستی به پشت گردنش کشید وقتی عصبی میشد این کار رو میکرد. دوباره عذرخواهی کرد و سریع از اتاق بیرون رفت.

سمت پنجره رفتم، پرده رو کنار کشیدم و به اسمون نگاه کردم انگار خدا داشت نگاهم میکرد شروع کردم باهاش حرف زدن:

_خوب امروز و برام زهرمار کردیش چرا اخر؟ یعنی به من اصلا خوشی نیومده؟ تا به اتفاق خوب میفته پشتش باید اینجوری با خاک یکسانم کنی؟ اصلا من به جهنم دلت واسه اون بچههتیم نسوخت؟ کم دلشو دنیا و خانوادش سوزوندن؟ کم سختی

کشید؟ اول که مهرم و به دلش انداختی با اینکه می دونستی دلم با یکی دیگه ست، الانم که گذاشتی با بدترین حرفها دلشو بشکونم، حاضر بودم اون لحظه دستم و می شکوندی فلجم میکردی تا شمارشو بگیرم و تا اینجوری دلش نشکنه. بعضی وقتا خیلی بد تا میکنی.

.....

دو سه روزی بود تا حال خودم نبودم، حتی حوصله امیرعلی هم نداشتم، امیرعلی متوجه سرد بودنم شده بود، ولی چیزی نمی پرسید می داشت پای بحثم با سارا، سارا رو که اصلا نمی دیدم وقتی میومدم پایین میدیدم هست ب رمیگشتم تو اتاقم، فقط سر ناهار و شام مجبور بودم تحملش کنم.

خونمون انقدر سوت و کور بود که همه افسرده شده بودن.

فردا جشن رفیق امیرعلی بود، میخواستم بگم بابام اجازه نمیده ولی دلم نیومد تو این دو سه روز حتی برای بیرون رفتنم بهونه میاوردم و نمیرفتم. اگه فردا رو هم کنسل میکردم مطمئن ا اعصابش بهم می ریخت.

صبح یکمکمک مامان کردم حیاط وشستم لباسار و پهن کردم، مامان با تعجب نگاهم میکرد، بدون اینکه ازش بپرسم کار داره خودم دست به کار شدم تا کمتر فکرم مشغول باشه. کارم که تموم شد دوش گرفتم سیوشرت شلوار طوسیم و پوشیدم و موهامو سشوار کشیدم بعد خشک شدنش بالا سرم جمع کردم و محکم بستم طوری که چشم هام کشیده شد. تو حیاط رفتم رو پله نشستم منتظر بابا موندم تا بیاد و در مورد فردا بهش بگم. تو خونه اگه حرف میزدیم دوباره مامان اوقاتش تلخ میشد.

نیم ساعت میشد منتظر بودم، دیگه حوصله م سر رفته بود با گوشیم بازی میکردم که صدای باز شدن در اومد، سرم و بلند کردم، بابا با دیدنم لبخند زد و نزدیکم اومداز جام بلند شدم و گ فتم:

_سلام خسته نباشید.

بابا لبخندی زد و گ فت:

بابا_ علیک سلام بابا سلامت باشی چرا اینجا نشستی؟

سرم و انداختم پایین و با انگشتم بازی

کردم اونقدر هم که فکر میکردم اسون نبود گ فتنش.بابا دستش

و زیر چونه م گذاشت و سرم و بلند کرد و گ فت:

بابا_ چی شده بابا؟

_هیچی نگران نشین،چیزه فردا جشن نامزدی یکی از دوستای امیرعلیه...

بابا_ خب؟

_گ فته اگه شما اجازه بدین منم باهش برم؟

بابا_ اتفاقا دیشب سارا هم ازم اجازه خواست که با ایمان بره جشن نامزدی دوستش، ولی

بابا مطمئنی رو انتخابت؟ اگه کنار هم زیاد دیده شین یه موقع خدای ی نکرده از هم خسته

شین و نخواین باهم ازدواج کنین می دونی ضربه بدی میخور ی؟ می دونی چقدر حرف

پشتت می زنن؟

بابا_ نه که حرف بقیه برام مهم باشه نه به خدا فقط خودت برام مهمی که یه موقع خدای ی

نکرده....

وسط حرفش گ فتم:

_بابا من مطمئنم رو انتخابم، دو دلم نکنین.

بابا_ یعنی تو با حرف من دو دل میشی واقعاً؟ پس هنوزم تو انتخابت مطمئن نیستی.

کلافه گ فتم:

_بابا؟

بابا_بابا چی؟

_خب دو سه روزه فکرم عجیب مشغوله هر کاری میکنم نمی تونم آرامش پیدا کنم همه دخترا وقتی دلشون اینجوری اشوب میشه با مادرشون یا خواهرشون درد و دل می کنن اون وقت من جفتشونو دارم و از حرف زدن محرومم میکنن.
بابا بغلم کرد و سرم و بوسید و گفت:

بابا_مهم خودتی فقط به خودت فکر کن، ببین چی حال دلت و خوب می کنه، الان تو دلت اشوبه برای اینکه از طرفی طاهره ناراضیه سارا سرد برخورد می کنه اینها باعث دل اشوب بودنته.

_یه چیز دیگه هم هست....

بابا_چی؟

_ارسام پسر پریچهر همون پیرزنی که پرستارش بودم.بهم ابراز علاقه کرده با اینکه می دونست دلم جای دیگه ست،بهم گ فت جام همیشه تو قلبشه،ولی من دلش و شکوندم، اون تو بدترین شرایط کنارم بود اون وقت من با حرفام باعث شدم دلش بشکنه، از این موضوع بیشتر عذاب میکشم.

بابا کمی فکر کرد و گ فت:

بابا_ الان دلخوریت واسه چیه؟ به خاطر حرفای ی که بهش زدیه یا از اینکه بهش جواب رد دادی؟

می دونستم منظور

بابا چیه میخواست بدونه دو دل شدم بین ارسام و امیرعلی یا نه.

_از اینکه اون بهم اعتماد داشتو من بهش بی اعتماد شدم،بیشتر دارم از این عذاب میکشم.

بابا_ خب از دلش در بیار.

_جوابمو نمیده از اون شب سه چهار بار با خونش تماس گرفتم ولی دریغ از یک جواب فکر

کنم سیم تلفن و کشیده.

بابا_ خب برو خونش به هوای دیدن پریچهر، هم به اون بنده خدا یه سر زدی هم حرفاتو با

پسرش میزنی.

لبخندی زدم و گ فتم:

_فکر بدی نیست ،حتم^۱ این کار ر و میکنم .

بابا_ خب حالا برسیم به فردا، از نظر من #اشکال نداره می خوامی بری برو، حواست به سارا هم

باشه.

سرم و انداختم پایین و گ فتم:

_بابا سارا حرفی بهم زد که هیچوقت از دلم بیرون نمیره، لطف^۱ به من نسپارینش ایمان

خودش به خوبی مواظبشه.

بابا_ دوباره بحثتون شد؟ واسه همین اون شب که عمه اینها بودن اونجوری بی

احترامیکردی بهشون؟ خیلی منتظر بودم بابت اون شب تنبیه و توبیخ شم بابت

بی احترامی که کردم ولی تا امشب به روم نیاورد.

_بابا بهم حق بدین اگه تو اون جمع می موندم خیلی حالم بدتر میشد، من که زنگ زدم از شون
عذرخواهی کردم.

بابا_ چون زنگ زدی و عذرخواهی کردی کار اونشبت و به روت نیاوردم. اینو یادت باشه
وقتی اعصابت از یکی خورده همه رو نباید مقصر بدونی و از همه طلبکار باشی، من همون
دختر صبور و با شعور خودم و می خوام.

لبخندی زدم سرم و کج کردم و گ فتم:

_بابا یعنی بیشعورم؟

بابا بلند خندید، دستم و گرفت بلندم کرد یه دستش و رو شونه م گذاشت و باهم تو خونه
رفتیم.

بابا_ تو عشق بابای ی فقط این چند وقته نمی تونی رو اعصابت کنترل داشته باشی.

_چشم دیگه بچه خوبی می شم.

بابا_ چشمت بی بلا

بابا سمت اشپزخونه رفت یکم سر به سر مامان گذاشت. سارا هم با شنیدن صدای بابا کنارشون

رفت، من رو مبل نشستم تلویزیون نگاه میکردم، نگاهم به تلویزیون بود حواسم جای دیگه.

بابا لباسشو عوض کرد و مامان و سارا میز و چیدن بابا کنارم نشست و گ فت:

بابا_ شیوا؟

_جانم

بابا_ نمی خوای دیگه کار کنی؟ اینجور ی تو خونه میشینی و همش فکرت درگیره لااقل سرت

به کاری گرم شه کمتر فکر و خیال میکنی.

_ حوصله کار کردن ندارم، مخصوصا تو بیمارستان یادتونه قبل از اینکه بیمارستان برم
چقدر روحیه م خوب بود؟ ولی الان ببین منو، داغون داغونم پشیمونم از اینکه پرستاری و
انتخاب کردم روحیه م باهاش سازگار نبود.

بابا_ چیکار کنم که سر حال شی؟ من وقتی اینجوری میبینمت کلافه می شم.
_ خوب می شم قول میدم به خاطر شما هم شده سر حال شم.
بابا_ حالا شدی دختر بابا پاشو بریم نهار بخوریم که دارم ضعف میکنم.
بابغلم کرد و صورتتم بوسید دلم ضعف میرفت واسش کاش مامانم یکم مثل بابا درکم میکرد.
به دستور

ه امیرعلی دو سه دست لباس و لوازماریشم و ریختم تو ساک قرار شد خونشون آماده
شم، که یه وقت به قول خودش مثل اون دفعه افراط نکنم.

نیم ساعتی میشد تو اتاقش نشسته بودم تا از حمام بیاد، البوم عکسی که رو ک تابخونش بود
و گرفتم و رو تخت نشستم به عکسش نگاه کردم. همه از خودش بود، هر چی جلوتر میرفتم
لبخند رو لبم بیشتر مینشست عکسا از بچه گی تا این سنش بود، به صفحه اخر که رسیدم
تمومه ذوقم کور شد و به جای اون لبخند یه اخم روپیشونیم نشست، عکس از خودش و اون
دختر نکبت بود. البوم و محکم بستم انگار واقع^۱ میخواستم جفتشون له شن، البوم و
سرجاش گذاشتم، خودبهخود اخم هام تو هم رفت کیف لوازم ارایشم و از ساکم در اوردم
صندلی و جلوی اینه گذاشتم روش نشستم شروع کردم به ارایش کردن یجورای ی خواستم
لجبازی کنم، با اینکه گ فته بود تا نیومدم ارایش نکن ولی خب حس لجبازی نداشت به
حرفش گوش بدم.

با صدای درسمتش برگشتم با لبخندی که رو لبش بود اخم و پررنگ تر کرد.
 با تعجب نگاهم کرد و گ فت:
 امیرعلی_ باز چیه لجباز خانم اخمات تو همه.
 _هیچی زودباش موهاتو خشک کن تا سرما نخوردی.

دوباره سمت اینه برگشتم داشتم ریمل به چشم هام میکشیدم که با ویلچر کنار پام ایستاد و بهم خیرهاشد.

اولین بار بود که با رکابی میدیدمش یکم خجالت کشیدم ولی خب زود از بین رفت. موهای خیسش و بالا داده بود ولی یکی دوتا از تار موهاش با لجبازی رو پیشونیش نشسته بود با ته ریشی که داشت جذابیتشو دو چندان میکرد. دلم بیشتر براش ضعف رفت.
 طرفش برگشتم و گ فتم:

خیره میشی بهم که نمی تونم آماده شم .

_جونم؟ اینجوری

اخم رو پیشونیش پر رنگ تر شد و گ فت:

امیرعلی_ مگه نگفتم تا نیومدم آماده نشو.

_خب حوصله م سر رفته بود.

اخم هاش باز نشد انگار خیلی دلخور بود ولی از دل من که خبر نداشت، اگه اونم عکس من و کنار یکی می دید از این بدتر میکرد.

سمت کمدش رفت و به زور خودش و بلند کرد تا سشوار بگیره هر کاری کرد نتونست محکم در کمد و بست مشتتو بهش زد.

باز ترس بود که تموم وجودمو گرفته بود بلند شدم و کنارش رفتم جلوی پاش نشستم.

—چیه عزیز دلم؟ خب به من بگو برات بیارم نگاه دستت و چیکار کردی.

مشتت و باز کردم دستت قرمز شده بود مطمئن بودم دردم داشت چون وقتی مشتت و باز کردم صورتت جمع شد.

دستت و از دستم بیرون کشید و رو

ش و برگردوند سمت اینه رفت کل لوازماریشم و ریخت پایین و با شیشه ادکلن محکم به

اینه زد و اینه خ ورد شد. من از جام تکون نخوردم فقط اشکام صورتم و خیس کرده بود.

خاله تو اتاق اومد، اول یه نگاه به من کرد و بعد سمت امیرعلی رفت رو به روش ایستاد و گفت:

خاله— چیه؟ ها؟ من بهت وحشی بازی و یاد دادم؟ من یاد دادم بهت عربده بکشی؟ من بهت

یاد دادم بینمک باشی؟ یه نگاه به این دختر بنداز تو که جون به لبش کردی، اینجوری بهم

قول دادی هواس و داشته باشی؟ اره؟ اینجوری؟

امیرعلی سرش پایین بود و خاله تند تند حرف میزد، دیگه اونم بریده بود، حق داشت بعضی

از اخلاقیات واقعاً غیرقابل تحمل بود.

خاله— کاری نکن امیرعلی، کاری نکن که بهش بگم بره و پشت سرشم نگاه نکنه. میدونی وقتی

یه حرفی و بزنگ ازش پایین نیام.

امیرعلی با اخم و چشمهای به خون نشسته ش به خاله نگاه کرد و دستت و مشت کرد.

تا حالا خاله رو انقدر عصبی ندیده بودم انگار برگشته بود به همون روز اولی که تو بیمارستان دیده بودمش جدی و محکم.

خاله طرفم برگشت و با چشمهای اشک نشسته ش بهم نگاه کردی جورای ی میخواست بگه شرمندمه، لبخندی زدم و سرم و تکون دادم که رفت بیرون و در و محکم بست .

از تو کمدم سشوار و گرفتم و زدم به برق

پشتش ایستادم یه قسمت از اینه سالم بود و میشد دیدش دستمو تو موهاش کشیدم

چشمهاشو بست. موهاش که کامل خشک شد با شونه موهاشو حالت دادم و درست مثل زمانی

که از حمام اومده بود بیرون دو سه تا از تار موهاش رو پیشونیش ریخت روش تاف زدم که

همون حالت بمونه. هنوز چشمهاشو اخماش باز نشده بود. کارم که تمام شد از اتاق بیرون رفتم

و جارو خاک انداز اوردم، شیشه خورده ها رو جمع کردم و تو سطل زباله ریختم. داشتم بلند

میشدم که دستامو به اسارت گرفت. برگشتم و نگاهش کردم تو چشم هام خیرهاش

پشیمونی رو میشد تو چشم هاش خوند.

امیرعلی_ برو شیوا، از زندگی برو به خدا من لیاقتتو ندارم.

دستم و رو لباس گذاشتم تا ساکت شه.

_چرا انقدر زود عصبی میشی؟ چرا نمی ذاری من کاراتو انجام بدم؟ مگه گله کردم؟ غر زدم،

منت سرت گذاشتم.

امیرعلی_ وقتی اخمات تو هم میره وقتی تو فکر میری تو دلم می گم حتم ا خسته شدی

بریدی، روت نمی شه بهم بگی.

_اخمم بخاطره یه چیز دیگه بود، چرا باید ازت خسته شم؟ امیرعلی قرار بود دیگه اینجوری رفتار نکنی ولی....

امیرعلی_ حق با توهه نمی تونم عصبانیتم و کنترل کنم.

_چون فکرت و سمت چیزهای مذخرف می گردونی.

امیرعلی_ مذخرف نیست، به خدا نیست چرا داری خودتو گول میزنی؟

بیحوصله دستم و از دستش بیرون کشیدم و با جارو خاک انداز بیرون رفتم تو اشپزخونه گذاشتمشون.یکم رو مبل نشستم تا اروم شم.

نگاهی به ساعت انداختم نمی دونستم باید چیکار کنم، مطمئن ا! اگه نمیرفتم باهاش اینم می موند خونه، شاید این مهمونی روحیهاشو عوض میکرد. پوف کلافه ای کشیدم و دو مرتبه به اتاق برگشتم.

همونجوری

جلو اینه نشسته بود ولی فکرش اینجا نبود.

_امیرعلی؟

توجه ای نکرد جلوش ایستادم و دستم و جلو صورتش تکون دادم تا از فکر اومد بیرون. سمتم برگشتو و گ فت:

امیرعلی_ کمکم کن دراز بکشم رو تخت.

با مظلومترین لحن ممکن گ فتم:

_نمیریم؟

اونم با بدترین لحن گ

فت؛ امیرعلی_ نه

_چرا؟

امیرعلی_ چون حوصله ندارم.

_یعنی برم خونه؟

دستشو مشت کرد و ولی اروم گ فت:

امیرعلی_ خودت می دونی دوست داشتی می تونی بمونی.

رومو برگردوندمو وسایلمو جمع کردم و تو ساک ریختم مانتومو از چوب لباسی برداشتم و

تم کردم، ویلچرشو کنار تخت بردم خواستم کمکش کنم که دوباره اعصابش بهم ریخت

دستم و پس زدو گ فت:

امیرعلی_ لازم نکرده بهم دست بزنی برو به مامانم بگو بیاد، خودتم برو یه وقت دیرت نشه.

همون جا روی زانو هام نشستم، دستم و جلو صورتم گرفتم بلند زدم زیر گریه انگار دیگه

واقعاً صبرم تموم شده بود، دست

خودم نبود، شیوای ی که هیچی اشکش و در نمی آورد همه از دل سنگ بودن و غرورش میگ

فتن الان جلو یه پسر کم آورده بود ،

بریده بود،اره بریده بودم انگار صبرم به پایان رسیده بود.

با صدای افتادن چیزی کنارم سرم و بلند کردم.

امیر علی بود که کنا رم افتاده بود، به خاطر گریه های منه احمق برای اروم کردن من این اتفاق برایش افتاد، داشت دستشو ماساژ میداد صورتش از درد جمع شده بود و چشم هاش بسته بود، دستش و تو دستم گرفتم اشکم پشت هم رو صورتم سر میخورد باهمون حال گ فتم:

چیکار میکنی؟ می خوای خودتو به کشتن بدی؟

امیر علی _ببین حتی نمی تونم وقتی حالت خرابه ارومتم کنم؟ شیوا دک ترا دروغ می گن پای من خوب شدنی نیست، اگه قرار بر خوب شدنش بود یکم باید حسش بر میگشت یا نه؟ ولی به خدا یه خورده هم حس نداره تو پاهام.

یکم نگاهم کرد و وقتی اشکامو دید یهو گ فت:

امیر علی _با اینکه بهت گ فتم گریه هات داغونم می کنه باز داری اینجوری اشک می ریزی بسه دیگه اصلا غلط کردم پاشو

بریم، پاشو آماده شو برای جفتمون این مهمونی خوبه تو خونه بمونیم باید تا اخر شب دعوا بحث داشته باشیم، اصلا به جهنم هر چی شد دیگه به این پاها اهمیت نمیدم.

اشکم بند اومده بود انگار فقط منتظر این حرف امیر علی بود تا خشک شه.

سریع بلند شدم تا پیشمون نشده کمکش کردم رو صندلی نشست. پیراهن سفید وک تی که رو تخت بود و تنش کردم، خودم سرسری ارایش کردم ولی خب خوب شده بودم، تازه بد این ارایش کمم باز بهم گیر داده بود که خیلی زیاده. سر لباس پوشیدنم باهاش مشکل داشتم.

امیرعلی_ شیوا به خدا تنگه اصلا همون
قبلی و بیوش کلافه سمتش برگشتم و گ
فتم:

_امیرعلی خسته شدم اصلا با مانتو میام انگار قراره از اول تا اخر اون وسط قر بدم
قراره کنارت بشینم دیگه اینهمه سختگیریت واسه چیه؟ چشمهاشو ریز کرد و گ فت:

امیرعلی_ باشه همون مانتو ک تی رو بیوش لااقل با من ست شی.
شومیز سفیدمو با مانتو ک تی که بلندیش تا رو باسنم بود و پوشیدم، موهامو بالا سرم جمع
کردم و سفت بستم تا چشم هام رو
کشیده تر کنه.خودم از قیافم خیلی خوشم اومده بود، البته امیرعلی هم با تحسین نگاهم
میکرد، شاید ظاهرش یه چیز دیگه میگ فت ولی چشم هاش بیچاره رو لو داده بود.

امیرعلی_ تموم شد بریم ؟

شالم و سرم کردم کیفمم گرفتم و گ فتم:

_اره دیگه من اومه م .

.....
از بس خجالت میکشیدم دست هام عرق کرده بود، از یه طرفم میترسیدم یکی با ترحم
نگاهمون کنه و دوباره اوقات امیرعلی و تلخ کنه،یعنی قشنگ به غلط کردن افتاده بودم.

امیرعلی خیلی جدی گ فت؛

امیرعلی_ چیه؟ چرا ایستادی؟

_خب من که تا الان ندیدمشون دارم اب میشم.

لبخندی زد و گ فت:

امیرعلی_ اصلا خجالت نداره بریم تو.

تو حیاط رفتیم امیرعلی شماره ایمان و گرفت و ازش خواست بیاد کمکم.

چند دقیقه نگذشت که ایمان با دو به طرفمون اومد و سلام و احوالپرسی کرد بعد با کمک هم

تو خونه رفتیم خونه که چه عرض کنم انگار تالاری بود واسه خودش.

امیرعلی رو به ایمان گ فت:

امیرعلی_ شیوا رو راهنمای ی کن وساییش و تو اتاق بذاره.

_تو چی؟

لبخند مهربونی زد و گ فت:

امیرعلی_ میرم پیش بچهها تا بیای.

ایمان جلوتر راه افتاد و پلهها رو بالا رفت منم پشت سرش حرکت کردم، در یکی از اتاقارو باز

کرد و من رفتم تو فقط کیفمو رو

چوب لباسی گذاشتم شالم و جلو اینه درست کردم.

ایمان_ نمی خوای لباس عوض کنی؟

_نه باهمین راحتم.

شونه ای بالا انداخت و گ فت:

ایمان_ حالت خوبه؟

از بس استرس گرفته بودم پاهام میلرزید، روی صندلی که تو اتاق بود نشستم و گ فتم:

_نه ایمان خوب نیستم، نمی دونم چرا انقدر استرس دارم میترسم کسی چیزی بگه یا
چمیدونم یه جوری نگاه کنه،....

ایمان نزدیکم اومد و جلو پام نشست دستمو تو دستش گرفت و گ فت:

ایمان_ دیونه شدی اینها همه دوستامونن همشونم با روحیاتش اشنان کسی چیزی نمی
گه، خانواده دختره هم ادمای با شخصیتین، انقدر سخت نگیر .

با اینکه یکم دلگرم شدم ولی کام الا استرسم از بین نرفت، داشتیم باهم بیرون میرفتیم که
دستم و گرفت، دودل بود بابت

سؤالی که میخواست پرسه، توچشاش نگاه کردم، اب دهنش و پایین داد و گ فت:

ایمان_ از این که امیرعلی این جوریه خجالت

که نمی کشی؟ اخم هام تو هم رفت و دندونامو

رو هم فشار دادم و گ فتم:

_خیلی احمقی، این نگرانیام فقط به خاطر حال و روز خودشه نه حال خودم که ازم این سؤال و
می پرسه.

رومو برگردوندم و از کنارش گذشتم، از پلهها پایین رفتم، دور تا دور سالن نشسته بودن یه

چند نفری هم اون وسط داشتن میرقصیدن امیرعلی کنار جمع دوستاش نشسته بود، خدار

وشکر میخندید معلوم بود همه چی روبه راهه. سارا و چند تا دختر دیگه هم تو اون جمع

بودن دوباره این خجالت اومد سراغم که ایمان کنارم ایستاد و دستم و گرفت ،برگشتم با اخم

نگاهش کردم که در گوشم گ فت:

ایمان_ معذرت می خوام خوبه؟ باز کن اخماتو، محکم باش، خیلی وقته به جای شیوای قوی و محکم شیوای ضعیف و دارم میبینم. نگاه، همین الان که دستتو گرفتم بازم داری میلرزی، اینجوری همون فکری که تو ذهن من نشست تو ذهن امیرعلی هم میشینه. تو که اینو نمی خوای؟ نمی خوای که اونم فکرکنه از کنارش بودن خجالت می کشی و استرس داری.

حق با ایمان بود سرم و تکون دادم و تو دلم تا تونستم بد و بیراه نثار خودم کردم تا بتونم یکم اروم شم.

با قدم های محکم و لبخند رو لبم نزدیکشون شدم و بلند سلام کردم. اولین سوتی که داده بودم موجب خنده همه شد اونم چی،

تو اولین بر خورد،

چون صدای اهنگ زیاد بود بلند سلام کردم اد همون لحظه اهنگ قطع شد. صدای من پخش شد تو سالن خودمم خندم گرفت چه برسه به بقیه.

سرم و انداختم پایین، دوستاش به احترامم بلند شدن، به دخترا دست دادم به اجبار به سارا هم دست دادم و کنار امیرعلی نشستم.

سارا خیلی راحت نشسته بود پیراهن کوتاهی تنش کرده بود و موهاشو باز گذاشت ارایششم که اصلا قابل گ فتن نبود، از حق نباید گذشت تو اون جمع تنها کسی که دلبر بود خواهر کوچولوی من بود.

سریع چشم ازش گرفتم و سیبی که امیرعلی طرفم گرفت و براش پوست کندم و تو ظرفش نصف کردم و کنارش گذاشتم.

امیر علی_ خودتم بخور دیگه.
_ باشه تو بخور می خو رم.

یه اهنگ ملایم پخش شد و سر میز ما خالی شد هر کی یه جفتی برای خودش گرفت و رفت وسط. هیچوقت این رقصای دو نفره رو دوست نداشتم.

امیر علی_ تو نمی رقصی؟

لبخندی زدم و طرفش برگشتم سیبی که دستم بود و تو دهنش گذاشتم و گ فتم:
_ اصلا بلد نیستم.

تو چشم هام نگاه کرد و مثل همیشه چشمهاشو ریز کرد بعد پایین دادن سیب گ فت:
امیر علی_ الکی؟؟

_ خب بلام ولی اینکه جلو اینهمه ادم بخوام برقصم متنفرم.

امیر علی_ به خاطر من که نمیگی؟

اخم کردم و با دستمال دستم و پاک کردم گ فتم:

_ مطمئن ا عروسیه سامان اصلا من و

ندیدی، مگه نه؟ سرش و تکون داد و گ

فت:

امیر علی_ اره راست میگی چرا؟ سارا و مریم و مرجان همش جلو چشم بودن ولی تو نبودى.
_ به همون دلیلی که گ فتم از رقصیدن متنفرم.

امیرعلی_ همین چیزاست که تو رو تافته جدا بافته می کنه.
 دستم و تو دستش گرفت نوازش کرد ولی چشم هاش به سن رقص بود.
 _تو چی ،دوست نداشتی
 برقصی؟ یهو بلند خندید و
 گ فت:

امیرعلی_ تصور کن با این صندلی برم اون وسط برقصم.
 نیشگونی از بازوی سفتش گرفتم، بیشتر دست خودم درد اومد انقدر که عضله هاش سفت بود.
 _فقط سؤال کردم.

چشم غرهای بهش رفتم و رومو برگردوندم.
 امیرعلی _دستت درد اومد.

_همش اثرات پودر و امپول
 نه؟ با ک ف دستش به
 پیشونیم زد و گ فت:
 امیرعلی_ برو بچه من ک لایه
 بار پودر خوردم که بهم
 ساخت دیگه طرفش نرفتم.

_افرین به تو.

با اومدن بچهها دوباره ساکت شدیم که یکی از دوستاش طرفم برگشت و گ فت:

کیارش_ شما برین با دخت را برقصین،
چرا نشستین؟ لبخندی زدم و گ فتم:

_اونا بلدن من بلد نیستم.

کیارش_ مگه میشه؟ ولی برعکس تو امیرعلی یک رقاصیه.

امیرعلی نیشخندی زد و گ فت:

امیرعلی_ می خوام بهش نشون بدم.

کیارش سرش و انداخت پایین و ساکت شد، بیچاره یه لحظه حواسش پرت شده بود ولی معلوم بود که خیلی از دست خودش عصبیه.

ایمان طرفم خم شد و گ فت:

ایمان_ سارا داره زیاده روی می کنه از پیش بر نیام.

با تعجب نگاهش کردم و گ فتم:

_به من هیچ ربطی نداره، بابا سپردش به تو نمی تونستی از پیشش بر بیای نمی آوردیش.

امیرعلی که اخم هام و دید با چشم و ابرو از ایمان

پرسید که چی شده؟ ایمان اروم گ فت:

ایمان_ هیچی بازم مشکلم با ساراست اونور سر میز همه نوع نوشیدنی ها رو داره تست می کنه.

امیرعلی_ منو ببر پیشش باهاش حرف میزنم.

هیچ عکسالعملی نشون ندادم فقط مثل همیشه وقتی عصبی میشدم پاهام شروع کرد به

لرزیدن.

از فکر سارا اومدم بیرون خیره شدم به اکیپشون ،جالب بود برام انقدر جمعشون صمیمی بود حتی عروس و داماد هم اومده بودن سر میز ما و میگفتن و میخندیدن.

یکی از دخترا که تنها نشسته بود کنارم اومد و گفتم:

دختر_ میتونم بشینم

پیشتون؟ لبخندی زدم و

گفتم:

_اره حتما

نشست کنارم و دستش و طرفم گرفت و گفتم:

دختر_ ارزو هستم تو این اکیپشون من فقط تکم.

خندیدم و گفتم:

_چطور تو جمع پسرا؟

به روبه رو خیرهاشد و با بغض گفتم:

ارزو_ من نامزد دوستشون بودم ولی دوستشون در حقم نامردی کرد و رفت با یکی دیگه،

اینها هم دیگه نداشتن از

گروهشون برم، هر وقت می رن بیرون یا جشن و مهمونی به منم می گن.

اخمی رو پیشونیم نشست و گفتم:

_لیاقتتو نداشت وگرنه کی می تونه از دختر بامزه

ای مثل تو بگذره؟ ارزو_ میتونیم باهم دوست

باشیم.

_اره حتم ا'.

دختر بامزه ای بود علاوه بر بامزه بودن شیرینم بود خیلی به دل مینشست.

بعد نیم ساعتی که با ارزو حرف زدم یواش یواش سر و کله امیرعلی و سارا پیدا شد. سارا هم کنار ارزو نشست و لبخندی بهش زد ولی معلوم بود تو فکره، اصلا حواسش اینجا نبود.

امیرعلی_ ارزو خانم چگونه؟

لبخندی زد و به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

ارزو_ مرسی داداش خوبم.

امیرعلی_ ای نامرد اینجوری به من میگی داداش ولی

نیومدی یه سر بهم بزنی؟ ارزو_ به خدا خواستم پیام ولی

بچهها گ فتن دوست نداری ما رو ببینی.

امیرعلی اروم خندید و گ فت:

امیرعلی_ ولی از این به بعد بیا، با شیوا که

اشنا شدی؟ ارزو_ اره خیلی ماهه باهم

دوست شدیم.

احساس کردم چشم هاش برق زد، واقع ا' برق زد یا توهم زدم.

امیرعلی_ بدونست فقط خدا برای من ساخته.

اصلا به فکر دل من نبود که اینهمه هیجان براش خوب نیست.

ارزو_ ان شالله تا اخر عمر کنار هم با عشق زندگی کنین.

دستشو تو دستم گرفتم و گ فتم:

_ان شالله یکی هم خدا سر راه تو قرار بده پر از عشق باشه و از ته دل تو رو بخواد.

بعد شام همه کمکم قصد رفتن کردن، فقط دوستا مونده بودیم، کیارش خیلی پسر شادی بود از اول تا آخر جشن فقط به کارای اون می خندیدیم خیلی هم سر به سر پیمان می داشت. کیارش_خب خب ، اقا پیمان اگه فکر کردی امشب تنهات می ذاریم ک ور خوندی داداش نشستیم این جا از جامون تکون نمیخوریم تا صبح می خوایم بیدار باشیم و بگیم بخندیم، همه موافقین؟ سوگل نامزد پیمان سرخ شد و سرش و پایین انداخت.

ایمان پس گردنی ای به کیارش زد و گ فت:

ایمان_ نکبت نوبت تو هم میشه ها این روزها واسه همه هست، به اونروزم فکر کن.

کیارش یکم فکر کرد و یهو بلند شد و گ فت:

کیارش_ خجالت بکشین بلند بشید بریم دیگه مردم میخوان بخوابن. شما کار و زندگی ندارین، پیمان داداش شرمنده ما دیگه رفع زحمت میکنیم. با این حرکتش مرده بودیم از خنده.

پیمان_ خاک تو سرت کیارش به خدا ادم نمیشی.

کیارش جلوی پیمان دولا شد و گ فت:

کیارش_ نوکرتم داداش فرشته ها که ادم نمیشن.

واقع ا کنار این بچهها ادم کلی انرژی میگرفت همشون پر از انرژی بودن.

سوگل نامزد پیمان رو به امیرعلی کرد و گ فت:
سوگل_ امیرعلی میشه برامون پیانو بزنی
و بخونی؟ من با ذوق نگاهش کردم، ولی با
جوابش ذوقم کور شد.

امیرعلی_ نه بابا اصلا حسش نیست، ان شالله یه شب دیگه.

پیمان_ امیرعلی یک بار سوگل ازت یه چیز خواست، بدو خودتو لوس نکن دست به پیانو شی
حست بر می گرده.

سوگل اروم گ فت:

سوگل_ اصرار نکن عزیزم شاید حوصله نداره.

امیرعلی یکم به سوگل و یکم به پیمان نگاه کرد بعد روشو طرف من برگردوند، من با لبخند
نگاهش کردم و سرم و تکون دادم، لبخندی بهم زد و رو به پیمان گ فت:

امیرعلی_ باشه قهر نکن یه زنداداش سوگل که بیشتر نداریم.

سوگل_ مرسی، ببخشید اگه اذیت میشی نمی خواد.

امیرعلی لبخندی زد و گ فت:

امیرعلی_ نه یهو حسش اومد.

طرفم برگشت و چشمکی بهم زد.

منم که از ذوق داشتم می مردم.

امیرعلی_ ولی پیانو نه، پیمان پیر گیتارت و بیار.

پیمان بلند شد رفت گیتارش و بیاره. دوست داشتم وقتی می خونه رو به روش بشینم و

بینمش واسه همین بلند شدم و کنار ایمن نشستم.

ایمان اروم در گوشم گ فت:

ایمان_ چطور بود، نگاه کسی که اذیت نکرد؟

_ نه همشون عالین روحیه امیرعلی هم امشب خیلی خوب بود.

با اومدن پیمان دیگه حرفی نزدیم امیرعلی لبخندی بهم زد و دستی به سیمهای گیتار کشید

بعد اروم شروع به نواختن کرد. بهم خیرهاشد و همراه با نواختن شروع به خوندن کرد.

امیرعلی: باز خوندم واسه تو

(صداش انقدر دلنشین بود که ادم و تو خلسه می

برد) همونجوری هنوز موندم واسه تو میمیرم بگی به من

احساستو میمیرم میمیرم میمیرم

(احساس کردم تو چشم هاش اشک جمع شده بود. چقدر این حالت

نگاهش و دوست داشتم.) حواسم نیست شدی همه کس من حواسم

نیست توی ی دلواپس من حواسم نیست

(یاد روزای اولی افتادم که با درد داش درد کشیدم، روزهای ی که واقعاً حواسش نبود که

با ذره ذره وجودم میخواستمش) حواسم نیست شدی همه کس من حواسم نیست توی

ی دلواپس من حواسم نیست

همه دیدن که می خندم وقتی اینجای

ی همه دیدن که میمیرم وقتی تنهای

ی واقعی بود ته چشم هات هر چی

می دیدم هر چی خوندم هر چی گ

فتم هر چی می شنیدی حواسم
نیست شدی همه کس من حواسم
نیست توی ی دلواپس من حواسم
نیست .

(امیرعلی)

واقعا داشت چه بلای ی سرم میومد؟ داشتم دل می بستم؟
حواسم به خیلی چیزها نبود نه به دلم نه به عقلم، حواسم نبود که شیوا شده بود همهی وجودم،
شده بود همه کسم.

این ترانه رو انگار واسه شیوا ساخته بودن، واقعا واقعی بود هر چی رو که تو چشم هاش
دیدم، بالاخره تونست قلبم و بلرزونه، امشب فهمیدم اون روزای ی رو که با الناز گذروندم
چیزی که فکر میکردم عشقه، عشق نبود من هیچوقت با دیدن الناز دست و دلم نمی لرزید یا
هیچوقت رو پوشش حساس نبودم، ولی شیوا واسه من باهمه دنیا فرق میکرد شاید زیبای ی
خیره کننده ای نداره ولی سیرت زیبای ی داره که ادم و شیفته خودش می کنه. که همین
خصلتش به صدتا ادم زیبارو می ارزه.

.....

(ارسام)

اومدم که فراموش کنم، ولی چرا فراموش نمیشد، چرا داشت وسعتش بیشتر میشد؟

هشت روزی میشد که اومده بودیم ده خونه کدخدا، روز اولی که اومدیم نمی دونم ایلیا چی به پریدخت گ فته بود که با من و مامان خیلی سرسنگین برخورد میکرد، به من حتی با نفرت نگاه میکرد.

وقتی کل داستان و مامان برایش تعریف کرد و از بیوفای ی های ایلیا برایش گ فت تازه یکم روی خوش بهمون نشون داد.

رو ایوان نشسته بودم و سرم و چسبونده بودم به نرده، روحم تهران بود این فقط جسمم بود که ساکت ساکت یکجا افتاده بود، فکر میکردم از تهران بزنم بیرون روحیه ام خوب میشه ولی انگار اینجور ی نبود، بدتر شده بودم.

پریدخت _ ارسام جان بیا تو عمه بیا سرما میخور ی چیزیم تنت نیست.

_عمه؟

پریدخت _ جان عمه؟

_هیچی

سری از افسوس تکون داد و تو خونه رفت ،با یه پتو اومد و کنارم نشست، پتو رو روی دوشم انداخت.

پریدخت _ می خوای باهام حرف بزنی؟ من رازدار خوبی ام.

دلم میخواست حرف بزنم، درد و دل کنم تا یکم سبک شم.برای همین پرسیدم:

_شما عشق و تجربه کردین؟

پریدخت اهی کشید و گ فت:

پریدخت_ همش میترسیدم از اینکه یه روزی عاشق بشم واسه همین هیچوقت پام و از خونه بیرون نمی داشتم، به هیچ مردی هم نگاه نمیکردم تا اینکه برام خواستگار اومد، وقتی فهمیدم زنش مرده یکم خیالم راحت شده بود اخر می دونی از هوو شدن متنفر بودم.

راستش و بخوای یکم دلم گرفته بود که میخواستم برم خونه مردی که قب الا زن داشت ولی شاید باورت نشه از همون اولی که مهرداد و دیدم مهرش به دلم نشست نمی دونم این عشقی که میگی چیه؟ ولی زمانی که همه خانوادم و از دست دادم محبتم نسبت به مهرداد بیشتر شد، یکم سیاست داره ولی دوست داشتتیه مجبوره که خودش و اینطور نشون بده چون از پدرش به ارث برده از این می ت رسه انگ بی غیرتی بهش بزبن، مهرداد پدر مهربونی واسه بچههامه و شوهر خوبی واسه من.

لبخندِ غمگینی زدم و سمتش برگشتم و گ فتم:

_کاش منم می تونستم نرم بیرون و خودم و تو خونه زندانی کنم، کاش نمیدیدمش کاش جلوی دلم و میگرفتم.

پریدخت_ چرا عمه دلش باهات نیست؟

_نه دلش با یکی دیگه ست، یکی که نمی خوادش، اون پسر لیاقتش و نداره.

پریدخت_ اگه می دونی دلش با یکی دیگه ست دیگه بهش فکر نکن.

یه چیزی و می خوام بهت بگم ولی هیچوقت نباید بذاری

پریچهر بفهمه باشه؟ با تعجب نگاهش کردم و گ فتم:

_چی عمه؟ حتم! قول میدم.

انگار رفته بود به گذشته با اشکی که رو گونه ش چکید فهمیدم غرق توی اون روزاست.

پریدخت - روزای اولی که پریچهر اومد خونمون شد عروسمون همش دلنگرون بود.می دونی چرا؟ چون فهمیده بود دوست صمیمیش یه روزی عاشق شوهرش بود، یعنی علی برادر من. با تعجب نگاهش کردم، ماما از گذشته اش برام گ فته بود، ولی اینکه دوستش عاشق شوهرش باشه حرفی نزد.

پریدخت - گلی رفیق صمیمیه من و پریچهر بود، اون خیلی علی و دوست داشت، هنوزم که هنوزه دلش پیش علیه، با اینکه ازدواج کرده و بچهداره ولی هنوز علی و فراموش نکرده، دو روز بعد از فوت علی اومد پیشم و کلی گریه کرد از عشقش گ فت و از اینکه از عذاب وجدان داره میمیره.

- واسه چی عذاب وجدان؟

پریدخت - چون خودش و قاتل مادر پریچهر می دونه، بهم گ فت وقتی فهمیدم علی عاشق پریچهر شده زود خودم و به ده رسوندم، پیش پریچهر رفتم و وقتی دید اون هیچی نمی دونه و فکر می کنه امیر خواستگارش از فرصت استفاده می کنه و بهش پیشنهاد میده شبونه از ده بزنه بیرون، خودش همهچیز و ردیف می کنه و از ده فراریش میده. وقتی پریچهر و می فرسته که بره شهر پیش دختر عموش، خودش برمی گرده خونه، نزدیکای صبح با صدای در بلند همیشه مادرش زودتر در و باز می کنه و

شایسته مادر پریچهر خودش و می ندازه تو حیاط و شروع می کنه به گریه و زاری و التماس که دخترم و نذارین برگرده و گرنه می کشنش انگار فهمیده بود که گلی کمکش کرده بود، وقتی هم بنده خدا برمی گرده خونه زیر ک تک های شوهرش دووم نیاره و تموم می کنه، گلی که بهش شوک بزرگی وارد شده بود تا دو روز خودش و تو اتاقش حبس می کنه و بیرون نیاد تا مادرش ازش دلیش و می پرسه و گلی همهچیز و بهش می گه. بهار، مادر گلی

شروع می کنه به نصیحت کردن و توجیه کردنش طوری که عذاب وجدان میگیره و همون روز تصمیم میگیره بره شهر و پریچهر و خبر کنه. ولی هیچوقت واقعیت و بهش نگ فت. چون میترسید، پریچهر و هم مثل من از دست بده.

واسه همین دیگه سنگ جلو پاشون ننداخت و گذاشت علی و پریچهر باهم ازدواج کنن . اینو برات تعریف کردم که بدونی یه زن هیچوقت عشق اولش رو فراموش نمی کنه تا پای مرگش این عشق باهاش می مونه .

درسته که گلی قسم خورد که علی و فراموش کرده ولی همچین چیزی نبود هنوزم که هنوزه میره سرخاکش و باهاش درد و دل می کنه بیشتر از پریچهر بهش سر میزنه.

تو میتونی اینجوری تحمل کنی؟ می تونی تحمل کنی وقتی باهاته به یکی دیگه فکر کنه؟ یا تو رو همش با اون مقایسه کنه؟ یا تو لحظه های قشنگ تون اونو جای تو بذاره؟ تصور کنه اون کنارشه.

لرز بدی وجودم و گرفته بود، تا حالا با این دید نگاه نکرده بودم.

من شیوار و کامل واسه خودم میخواستم، فقط جسمش و نمیخواستم ، روحش و قلبشو کامل میخواستم.

_چطوری فراموشش

کنم؟ پریدخت _ سخته

ولی می تونی.

_اگه نتونستم؟

پریدخت _اون وقت میشی مثل گلی.

پریدخت تو خونه رفت، من مونده بودم با فکرای ی که داشت دیوونه م میکرد.

باید چیکار میکردم؟ چطوری فراموش میکردم؟ سرم و بلند کردم و به اسمون نگاه کردم
نیشخندی زدم و گ فتم:

_بس نیست؟ فکر نکنم انقدر به کسی بد کرده باشم که بخوای پشت هم تنبیه ام کنی، اگه
بحث امتحانم باشه من ک الا رفوزه ام پس بیخیالم شو.

با صدای مامان تو خونه رفتم.

_جانم مامان؟

مامان_ کجای ی مادر تو سرما، بیا این عکسارو ببین.

کنارش نشستم و به البومی که تو دستش بود نگاه کردم، عکسای خودش و علی بود، با
ذوق نگاه میکرد و از اونروزا برام میگ فت.

مامان_ پریدخت اینجارو یادته ایلیامو حامله بودم تو به زور فرستادیم عکس
بگیرم یادته علی چی میگ فت؟ عمه بلند خندیدو گ فت:

عمه_ میگفت پریدخت خل شدی برم بگم زنم حامله ست بیا ازش عکس بگیر؟ عم ارا برم چقدر
سرخ و سفید شده بود داداشم. مامان_ تو هم که قربونش برم لجباز اخر کاری کردی که برد
منو اخ نمیدونی چقدر سرخ شده بود تا به عکاس بگه ازمون عکس بگیره.
عمه دوباره خندید و گ فت:

عمه_ راستی پری می دونستی پسر حبیب الان اینجا عکاسی داره؟ راه باباشو ادامه داده. ولی
بیچاره حبیب چقدر مردم ده بهش می خندیدن، چقدر مردم عقب افتاده بودن، راه میرفتن
مسخره ش میکردن، من جای حبیب بودم همشونو با خاک یکسان میکردم.

مامان_ پیر شدی ولی ادم نشدی اسممو قشنگ صدا کنی، خب اون بیچاره ها فقط به فکر کار بودن چه می دونستن عکس چیه براشون فقط پول مهم بود.

ولی خدای ی ده الان خیلی پیشرفت کرده، مردمش، هم شعورشون و هم درکشون بالا رفته. من فقط میخندیدم و نگاهشون میکردم غرق تو گذشته شون بودن.

چقدر خوب شد مامان و آورده بودم ده، کلی تو روحیه اش تاثیر گذاشته بود.
(شیوا)

سه روز پشت سر هم میرفتم خونه پریچهر، به خونشون زنگ میزدم ولی خبری ازشون نبود، دلم شور افتاده بود شماره و ادرس دیگه ای ازشون نداشتم،

برای بار هزارم شماره خونشونو گرفتم ولی بازم کسی نبود جواب بده. گوشیمو رو مبل انداختم، سمت اسپیزخونه رفتم، سر میز صبحانه نشستم.

سارا_ اتفاقی افتاده؟

خیلی ر و

داشت با اینکه می دید اصلا ادم حسابش نمیکنم بازم باهام حرف میزد.

اخمامو تو هم گره کردم و گ فتم:

_دسته گلایه شماست، انقدر پخش و پلاش کردین که جمع کردنش داره اذیتم می کنه.

اونم مثل من اخم کرد و گ فت:

سارا_ من! چی میگی واسه خودت این چندوقته اصلا دیدمت که بخوام کاری کنم.

_دسته گُلابه قَبَلته، می مردی مثل ادم بتمرگی و با ایمان حرفاتو بزنی که منْ جلوی ارسام ضایع نکنی، می دونی چه حرفای ی بهش زدم.

با تعجب نگاهم میکرد حتی پلکم نمی زد.

سارا_ چیکار کردی شیوا؟ خاک بر سرت اون بیچاره کم داره عذاب می کشه باز عذابش و بیشتر کردین؟

سرم و انداختم پایین و قاشق و تو چای می چرخوندم فکرم انقدر مشغول بود که اصلا حوصله خزعبلات سارا رو نداشتم.

سارا_ با تو هستم، چی گ فتی بهش؟

_خفه شو سارا، به خدا انقدر ازت ک فریم که دلم میخواد همین الان سرتو بکوبم به دیوار. عصبی سری تکون داد و گ فت:

سارا_ می دونستی اون باعث شد امیرعلی بیاد طرفت؟

یهو سرم و بلند کردم دستم مشت شده بود انقدر دندونامو بهم فشار داده بودم که فکم می لرزید.

_مثل ادم حرف بزن بگو قضیه چیه؟

سارا_ با اینکه قسمم داد ولی بهت می گم که بفهمی چقدر مرده، یه مرد کامل یه عاشق کامل. مشتم و محکم رو میز کوبیدم و گ فتم:

_زر بزن داستان نباف برام.

سارا_ وقتی بابا اجازه نداد مسافرت بری

باهشون پاشو تو یه ک فش کرد که ادرس امیرعلی و بهش بدم،
اولش قبول نکردم گ فتم شاید تو ناراحت شی، ولی وقتی حال و روز تو دیدم بهش ادرس و
شماره امیر علی و دادم.

دست هام می لرزید اشکام دوباره رو صورتم سر خورد.

...یعنی اون رفت عشق و برام گدای ی کرد؟ کم خودمو کوچیک کردم، اون نابودم
کرد. می دونی چی گ فت بهش؟ سارا سرش و تکون داد و گ فت:

سارا_ گ فت اگه نمی خواهی اب پاکو بریز رو دستش و بذار طرف من کشیده شه، گ فت
تو رو بیشتر از جونش دوست داره و اشکات اتیشش میزنه، گ فت تحمل نداره روز به روز
اب شدنتو ببینه، اون باعث شد که امیرعلی به خودش بیاد، امیرعلی به ایمان گ فت وقتی
ارسام از عشق به شیوا داشت برام حرف میزد دلم یه جور ی شد، یجورای ی حسودیم شد از
همون جا فهمیدم یه حسای ی بهش دارم....

_بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم خاک بر سرم اون ایمان احمق اینارو می دونست باز
اومد پیشم اونجوری در مورد ارسام حرف میزد؟

سارا_ اون موقع نمی دونست ارسام قسم داده بود که بین ما سه نفر بمونه ولی امیرعلی وقتی
حال ایمان و دید مجبور شد بهش بگه.

_از همتون متنفرم از همتون.

بلند شدم و سمت اتاقم رفتم مانتو شلوارمو پوشیدم، سوئیچ ماشین و گرفتم در حال پایین
اومدن از پلهها دکمههای مانتومو بستم.

سارا جلو در ایستاد و گ فت:

سارا_ کجا می خوای بری؟ به خدا شیوا من گ فتم اینارو تا....
 با دست کنار زدمشو در و پشتم محکم به هم کوبیدم.
 انقدر گریه ک رده بودم که چشم هام تار می دید پام و از رو گاز بر نمی داشتم فقط میخواستم
 زودتر برسم.

جلو درب خونه خاله اذر ایستادم و دستامو پ ی در پ ی رو زنگ فشار میدادم. دست خودم
 نبود انگار دیوونه شده بودم.
 بدون اینکه پیرسن کیه در و باز کردن قدمامو بلند برداشتم و جلو پلهها ک فشمو در اوردم،
 از پلهها بالا رفتم و تقه ای به در زدم رفتم تو، کسی خونه نبود، خاله اذر و صدا زدم ولی جواب
 نداد. سمت اتاق امیرعلی رفتم در و باز کردم و رفتم تو، رو صندلیش نشسته بود پشتش به در
 بود. رفتم جلو، رو به روش ایستادم .

نیشخندی زدم و گ فتم:

_ خوشحالی نه؟ چقدر پیش خودت گ فتی دختره ی اویزیون، دست به دامن همه شده
 خودش ر و بهم بندازه؟ اره؟ الان به مراد دلت رسیدی؟ اومد قشنگ عشق و گدای ی
 کرد؟ چرا سرت و انداختی پایین؟ سرت و بلند کن نگاهم کن، گ فتم نگاهم کن.
 دست خودم نبود، صدام بالا رفت، خیلی دلم پر بود، امیرعلی دستش رو صندلی مشت شد ،
 اروم گ فت:

امیرعلی_ گریه نکن داری دیوونم میکنی.

انگار با این حرفش عصبی تر شدم، جلو پاش نشستم و با مشت به سینه ش میزدم و تند تند
 حرف میزدم و گریهامیکردم.

از همتون متنفرم از تو، از ایمان، از ارسام، دیگه نمی خوام هیچکدومتونو بینم. من خِرِ احمق و بگو دلم و خوش کردم که تو داری یواش یواش یه حسای ی بهم پیدا میکنی نگو به خاطر حرف یکی دیگه دلت به حالم سوخت....

جفت دست هام و تو دستش گرفت و سرش و خم کرد و به سرم چسبوند احساس کردم رو پیشونیم خیس شد وقتی صدای خشدارش و شنیدم دیدم اشتباه نکردم اونم داشت گریهامیکرد.

امیرعلی_ نکن شیوا به خدا دوست دارم. به جون تو که می خوام بالا جونت جونی نباشه، به ارواح خاک بابام که تا الان سر چیزی قسمش و نخوردم، دارم میگم دوست دارم اره حق با توه با حرف ارسام به خودم اومدم، ولی اینجوری نبود که دلم برات سوخته باشه، به خدا دلم لرزید اعتراف میکنم اون لحظه میخواستم سر به تن ارسام نباشه، وقتی داشت از عشقش به تو میگفت، واسه همین ازت خواستم هیچوقت دیگه جوابش و ندی، امروز وقتی سارا بهم گفت حالت بد بود و از خونه زدی بیرون دل تو دلم نبود، نمیدونی با چه مصیبتی خودم و به ویلچر رسوندم و نشستم روش تا موقع ای ی که بیای و در بزنی زیر ایفون نشسته بودم که یه وقت باهمون حالت برنگردی، چرا باورم نمیکنی؟

چی بگم که اروم شی؟ چی بگم که باورم کنی؟ اینجوری اشک نریز به خدا یه بلای ی سر خودم میارم.

دروغه اگه بگم کیلو کیلو قند تو دلم اب نشده بود، لبخند کش اومده رو لبم و جمع کردم. امیرعلی سرشو بلند کرد و دست زیر چونه م گذاشت و سرم و بلند کرد، لباس رو پیشونیم نشست تمام تنم گر گرفتو گرم شده بود.

امیر علی_دیگه با این حالت نینم پشت ماشین بشینی؟
 تو گوشت رفت؟ اخم کردم و دوباره سرم و پایین
 انداختم.

_خیلی رو داری، من الان طلبکارم نه تو، تکلیفم و باهمتون روشن میکنم.
 لبخندی زد، دستم و تو دستش گرفت و گ فت:

امیر علی_ وقتی سارا گ فت زدی بیرون گ فتم صد در صد میری
 سراغ ارسام.

_نبود، وگرنه اول میرفتم سراغ اون.

امیر علی_ مگه نگ فتم دوست ندارم بینیش.

_باید تکلیف خیلی چیزا روشن شه، مرتیکه بیشعور شاید من دوست نداشتم بدونی تا
 اون حد بهت علاقه دارم؟ امیر علی_ شیوا این چه طرز صحبت کردنه؟ الان چی شد؟ چیزی
 ازت کم شد؟ خدای ی از این ناراحت شدی؟ خب اون به خاطر اینکه تو ناراحت بودی
 خواست از اون حال و هوا بیای بیرون.

سرم و رو پاهاش گذاشتم و موهام و نوازش کرد و گ فت:

امیر علی_چی داره اذیتت می کنه

خانمم؟ این میم مالکیتش جونی شد

واسه کل وجودم.

_چرا بدون اجازه من این کار رو کردی؟

امیرعلی_ بهم گ فت اگه دوست ندارم بکشم کنار تا تو رو سمت خودش بکشونه، دروغ چرا
 به چیز مثل خوره داشت کل وجودمو میخورد، حس حسادت داشت دیوونم میکرد. من حتی
 دوست نداشتم اسمتو بیاره، ولی از طرفیم میترسیدم پیش من زندگیت تباه شه.
 _دوباره شروع نکن.

امیرعلی_ اگه ارسام خونه بود
 میرفتی پیشش؟ _اهوم
 امیرعلی_ بدون اجازه من؟
 _اره

امیرعلی_ با اینکه گ فتم نمی
 خوام ببینیش؟ _ باید میفهمیدم
 که چرا این کار رو کرد.
 سری تکون داد و گ فت:

امیرعلی_ دیگه اسم ارسام نمیاری فهمیدی؟ از این ساعت به بعد اسمش و بشنوم باور
 کن تا چند ماه اون روی سگم و میبینی، اگه می خوای امتحان کن.
 _عادت کردی به زور گ فتن؟

امیرعلی_ وقتی حرف تو گوشت نمیره باید با توپ و تشر بگم دیگه.
 از جام بلند شدم جلوش ایستادم و گ فتم:
 _از چی می ترسی من که گ فتم جز تو کسی تو قلبم نیست و نخواهد بود.

امیر علی لبخندی زد و گ فت:

امیر علی_ اخر از من خیلی خوشتیپ تره میتراسم دلتو بلرزونه ، تازه سالمم هست.

دلم گرفت از بس باهاش سر این موضوع کل کل کرده بودم دیگه خودمم خسته شدم .با قدمهای اهسته سمت در رفتم و دستمو رو دستگیره در گذاشتم، رومو برگردوندم سمتش و گ فتم:

_اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه بشنوم از خودت بد بگی یا خودتو با کسی مقایسه کنی، منم اسمت و نیارم حتی اگه برام دور بودن ازت عذاب او رم باشه قیدت و میزنم، دیگه خسته شدم هر دفعه بحث های تکراری، به خدا منم ادمم یکم فقط یکم دلت برام بسوزه و انقدر عذابم نده.

دیگه صبر نکردم تا حرف بزنه سریع از اتاق بیرون اومدم.

.....

یه چیز داشت اذیتم میکرد نمی تونستم درک کنم اگه ارسام دوستم داشت چرا این کار و کرد؟ چرا دو دستی تقدیم کرد به امیر علی؟ دلم میخواست ببینمش و ارزش سؤال کنم خیلی سوالای دیگه به مغزم فشار می آورد.

_کجا رفتی ارسام چرا یه خبر از خودت نمیدی؟ کجا باید دنبالت بگردم؟ مرموز اومدی تو زندگیم مرموز تر از زندگیم رفتی بیرون.

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم با زهرا چت میکردم که تقه ای به در خورد و سارا اومد تو اتاق، سرش و پایین انداخت و گ فت:

سارا_ سلام

سرم و تکون دادم و نگاهش کردم که گ فت:

سارا_ ارزو بهم زنگ زدو گ فت می خواد بیاد اینجا.

با تعجب نگاهش کردم و گ فتم:

_چرا به من زنگ نزد؟

سارا_ واسه اینکه شمارتو نداشت.

_باشه اومد بیاین تو اتاق من.مامان

کجاست؟ سارا_داره فیلم می بینه.

سارا رفت بیرون منم گوشی و گذاشتم کنار یه دستی به اتاق کشیدم تا تمیز شه.

بعد تمیز شدن اتاق موهامو شونه کردم و ارایش کردم.با صدای زنگ ایفون نگاهی سطحی به

اتاق انداختم و بیرون رفتم .

سارا و ارزو تازه اومده بودن تو خونه، ارزو خیلی گرم با مامان احوالپرسی کرد و با دیدن من

با لبخند سمتم اومد و روبوسی کردیمو باهم به اتاق من رفتیم، سارا هم موند پایین تا وسیله

پذیرای ی بیاره.

_چه خبر گل دختر؟

ارزو_ خبر خیر ،هیچ، من که از خونه بیرون نیام.

در اتاق و باز کردم و باهم تو اتاق رفتیم نگاهی به اتاق انداخت و با ذوق گ فت:

ارزو_ چه اتاق دلباز و بامزه ای

سمت ک تابخونه ک تابهام رفت و دست هاش و بهم زدو گ فت:

ارزو_ وای دختر چقدر ک تاب داری همشو
خوندی؟ خندیدمو دستشو گرفتم رو تخت
نشوندمش و گ فتم:

_دو دقیقه بشین، وقت واسه دید زدن زیاده.

ارزو روی تخت نشست بهم خیرهاشد.

_چیه اینجوری نگاه میکنی؟

ارزو_ هیچی گ فتی دو دقیقه بشین منم گ فتم زوم کنم روت شاید بذاری به فضولیم ادامه
بدم.

قیافش انقدر جدی بود که از جدی بودنش بیشتر خنده م گرفته بود.

_خدا بگم چیکارت نکنه پاشو برو به فضولیت برس لباستم در بیار راحت باش.
با دستش زد رو صورتش و گ فت:

ارزو_ خدا مرگم بده تو روز روشن پیشنهاد خاک برسری میدی.

زدم تو سرش و گ فتم:

_بسه دختر پاشو هر غلطی خواستی بکن اخر انقدر تو بی حیای ی.

ارزو هم بلند خندید و مانتو و شالشو در آورد و کنارم نشست، سارا هم با ظرف میوه اومد تو و
شروع کرد به غر زدن .

سارا_ یه وقت خودتونو تکون ندین خستهامیشین.

ارزو_ چقدر غر میزنی، یه ظرف میوه آوردی دیگه کوه کندی مگه.

سارا شکلی برایش در او ردو چیزی بهش نگ فت، از کمد یه پتو در آوردم و رو سرامیک
اتاقم پهن کردم و هر سه تا روش نشستیم.

سارا_ ارزو؟

ارزو_ هوم

_کوفتُ هوم، مثل ادم نمی تونی بگی بله.

ارزو_ خب دهنم پر بود در ضمن به تو نگ فتم هوم که به این گ فتم.

سارا_ بیشعور این اسم داره.

من و ارزو بلند خندیدیم و سارا چشم غرهای برامون رفت.

ارزو_ سارا خدای ی خیلی غر میزنی، ایمان چه جور

ی تحملت می کنه؟ _به سختی.

سارا_ دهنونو ببندین، با جفتتونم.

ارزو_ بابا جذبه، چچچچشم سرورم.

سارا_ میوه رو کوفت کن.

ارزو_ بیادبی دیگه. شیوا بیخیال این بی شخصیت، یه

چیز پرسم ازت؟ _پرس.

ارزو_ خدای ی این خواهر واقعیه؟

دیگه نمیتونستم جلو خندمو بگیرم مخصوصا وقتی سارا چاقو رو سمتش گرفت دیگه مرده

بودم از خنده.

سارا_ اره بخند، حرف دل تو رو زده دیگه.

رو به ارز

و گ فتم:

_خدای ی به چند بار ی میخواستم در این مورد تحقیق کنم نشد، مامان و بابا هم که لو
نمیدن، از هیچ لحاظ به ما نمی خوره نه شخصیت نه قیافه.

سارا_ ک الا گیرتون امروز

رو

منه، اره.

ارزو_ بسه دیگه شیوا زیاد اذیتش کردیم حالا با سارا تو رو اذیت کنیم که اذیت خورت ملسه.
یه چند دقیقه هر سه تا ساکت شدیم. که سارا سکوتو شکست و گ فت:

سارا_ ار

زو؟ ارزو_

بله

سارا_ تو چطوری با اکیپ اینها جور شدی؟

ارزو لبخند غمگینی زد و به دیوار روبه روش خیرهاشد و گ فت:

ارزو_ می دونستین من از همشون بزرگترم.

هر دو باتعجب نگاهش کردیم تازه من فکر میکردم از منم کوچیک تره.

_مگه تو چند سالته؟

ارزو_ ماه بعد میشم

۳۰سال.

_پس چرا انقدر ریزه میزه ای، خیلی بهت بخوره بیست و سه یا بیست و چهار باشی.

ارزو_ به مامانم رفتم اونم ریزه میزه ست، من بچه پرورشگاه بودم یکی از مربی های اونجا ازم خوشش اومدو از بچگی منو برد پیش خودش، البته با هزارتا دردسر و کلی مشکلات قبول کردن منو بسپارن بهش، خیلی زندگی خوبی داشتم، درسته من و مادرم تنها بودیم ولی انقدر شاد زندگی کردیم که هیچکس فکرشو نمیکرد چه غمی تو دلمونه البته بیشتر تو دل مادرم اون واسه خوشحالی من همه کار میکرد ولی وقتی بعضی از شبها صدای گریه هاشو می شنیدم غم عالم می ریخت تو دلم، هیچوقت به روش نیاوردم هیچوقت ازش نپرسیدم چرا شبها گریه های کنه و چی داره اذیتش می کنه. اگه گریه های شبونه ی مامان و فاک تور بگیرم باید بگم زندگی عالی داشتیم. همه چی خوب بود تا اینکه تو دانشگاه با این اکیپ بچهها جور شدم البته بیشتر با عرفان، معرف من به این بچهها اون بود، انقدر در گوشم حرفهای عاشقونه زدو انقدر از قشنگی های عشق برام گ فت که منم یه دل نه صد دل عاشقش شدم، هه، نمی دونستم ادم تنوع طلبیه و دوست داره باهمه تیک بزنه، اوایل باور نمیکردم یا میخواستم که باور نکنم، ولی بدترین اتفاق زمانی افتاد که عرفان و با یه دختر گرفتن و اون دخترم پاشو کرد تو یه ک فش که این بهم تجاوز کرد

و باید باهام ازدواج کنه، هر چقدر باباش خواست پول بده به دختره که منصرفش کنه نتونست و اخرش باهمون ازدواج کرد .

دختره از بچه‌های دانشگاه بود و جالب این بود که کل دانشگاه می‌دونستن من و عرفان همو می‌خوایم، البته بیشتر من می‌خواستمش، چون چند سال باهاش بودم باعث شد افسردگی بگیرم و خونه نشین شم، مامان بیچاره ام داشت دق میکرد. اونروزا وقتی داشتم فکر میکردم که دوباره تنها شدم سر و کله‌ی نفله‌ها پیدا شد و دوباره سمج شدن من و بردن توی گروهشون و ع ر فان از اون گروه خط خورد، دیگه از اون موقع منم چسبیدم به اینها و ولشون نکردم. اینم بود داستان من.

اشکمو پاک کردم، سارا هم مثل من دماغش قرمز شده بود، اونم سریع اشکشو پاک کرد و گفت:

سارا_ خدا لعنتت کنه، نه به دلک بازیته نه به این داستانت، جالب اینجاست که با هر دوتا اشکمونو در میاری.

هر سه تامون خندیدیم. ولی دلم براش ریش ریش شد، چقدر میتونه یه مرد پست باشه، چطور دلش اومد با زندگیش بازی کنه.

_دیگه نیومد ازت عذرخواهی کنه یا چمیدونم دلیل کارشو بگه؟

انگار رفته بود تو اون روزاش، توی چشم هاش پر از نفرت بود، اخمش تو هم رفت و گفت: ارزو_ اومد، دو روز بع د ازدواجش اومد و گریهامیکرد، جلوی مامانم اومد روبروم نشست و زانو زدو گریه کرد، ولی اونا اشک تمساح بود، گفت نمی‌تونه طلاق بگیره چون مهریه اش سنگین بود، انقدر بی‌شرم بود که بهم گفت برم زن دومش شم، فکر میکرد انقدر عاشقشم که هالو باشم و قبول کنم.

چقدر عوضی، خدای ی چطوری باهاش چند سال بودی و نشناختیش، اوف من اگه جای تو بودم با یه لگد پرتش میکردم بیرون پسره ی مزخرف ر و.

سارا_ تو این کار ر و میکردی ولی اگه من بودم بلای ی سرش میاوردم تا زنده ست اسمو میشنوه تنش بلرزه.

ارزو خندید و گ فت:

ارزو_ بیخیال بابا، اگه ادم درستی بود جلز بلز خوردن داشت این حتی ارزش فحش خوردنم نداره، من فقط از این سوخته بودم که دو سال از عمرم و حرومش کردم. ولی خدای ی فقط نخالشون اون بود سن بالاشونم من و اون بودیم، بقیه بچههای خوبی بودن، سنم بهشون نمیخورد که تور براشون پهن کنم.

خیلی دلم میخواست بیشتر ازش بدونم ولی خب روم

نشد چیزی پیرسمو ارزو_ شیوا؟ _جونم؟

ارزو_ تو و امیرعلی خیلی بهم میاین، اون اوایل وقتی شنیدم این اتفاق افتاد و پرستارش یه دختره و چند روز بعدش فهمیدم دست بر قضا همون دختر دلباخته اش شده، برام تعجب اور بود. همش میگ فتم این عاشق قیافش شده مطمئن! یه مدت که

بهاش باشه دلش و میزنه، اخر الناز خیلی ادعاش میشد که امیرعلیو دوست داره، یهو دل کند ازش و رفت گ فتم تو هم شاید یه مدت باهاش باشیو نتونی بعضی از اخلاقاشو تحمل کنی، نمی گم بد ولی یه خصوصیاته بدی داره که وقتی به یه چیز گیر بده ول نمی کنه، یا وقتی عصبانیه نمی تونه عصبانیتش و کنترل کنه، درسته بعدش پشیمون میشه ولی خب دلی که

شکست نمی شه دوباره درستش کرد. چند بار ی باهاش حرف زد و چند تا مثال برایش زد،
 به مدت خوب بود ولی دویاره بعد دو سه هفته نوار برگشت و شد همون امیرعلیه قبل، ولی
 خدای ی خیلی خوش قلبه اگه واقع^۱ دوستش داری می تونی درستش کنی، من
 احساس میکنم امیرعلی تو رو واقع^۱

ا می خوادت و دوست داره چون نگاهش به تو با نگاهش به الناز
 زمین تا آسمونه، هیچوقت برای الناز چیزی نخوند تو این چند سال، یعنی جلوی ما هیچوقت
 نشد برایش بخونه ولی برای تو خوند، تو چشم هات نگاه کرد
 و خوند، اون شب اگه دقت میکردی متوجه برق چشمهای بچهها میشدی، همشون ذوق کرده
 بودن، با تو بیشتر انس

گرفتن تا الناز، خدا کنه تا آخر همو بخواین و دوست داشتنتون ابدی باشه .
 لبخند رو لبمو جمع کردم و گ فتم:

_مرسی، خدا از دهنه بشنوه این دوستتون انقدر لجبازه که حالا حالا ها باهاش باید بجنگم،
 درسته بعضی وقتها صبرم تموم میشه ولی خب دله دیگه وقتی خودش و باخت دیگه همیشه
 جمعش کرد.

سارا_ خوبه خوبه حالمون و بهم زدین از بحث شیرین مرد بیاین بیرونو تو دنیای واقعی سیر
 کنین.

ارزو_ خب تو حرف بزن ببینیم
 چی میگی؟ سارا_ میگم بیاین
 بازی کنیم.

بفرما بچه ست دیگه تا بهش بخندی روش باز میشه، ابجی جونم از سن خاله بازی ما گذشته برو تنها تو اتاقت با عروسکات بازی کن.

شکلکی برام در آورد و گ فت:

سارا_اتفاق^۱ می خوام تو بشی مادر غرغرو، اوف به خدا ارزو امیرعلی از سرشم زیادیه، نمی دونی بعضی وقتها که تو جو بزرگ بودن میره دلم میخواد سر به تنش نباشه، چنان به منبر می چسبه که ازش پایینم نمیاد وقتی وقفه مرادشم نباشه و گوش به حرفش ندی می خوابونه در گوشت.

(امیرعلی)

کلاس تموم شد، منتظر کیارش بودم بیاد دنبالم، امروز اصلا حوصله آموزشگاه و نداشتم ولی بالاجبار اومدم یک ساعت تمرین کردم با بچهها، ولی از بس فکرم درگیر شیوا بود که خودمم نفهمیدم چی یاد دادم. از دیروز حتی یه خبرم ازم نگرفت، خیلی بهش عادت کردم، ولی این غرور لعنتیمم اجازه نداد بهش پیام بدم یا زنگ بزنم.

جلو درب آموزشگاه منتظر کیارش بودم که لندکروز مشکی روبروم ایستاد. تشخیص اینکه کی باشه کار سختی نبود از ماشین پیاده شد و سمتم اومد، نسبت به اون موقع خیلی لاغرتر شده بود.

لباس سرتا پا مشکی پوشید البته نه به خاطر دوری از من و عزا گرفتن واسم، ک الا دوست داشت لباسش و با ماشیناش ست کنه. جلو اومد، عینکش و از چشمش برداشت.

الناز_ سلام امیر علی

خوبی؟ نبشخندی زدم و

گ فتم:

_علیک سلام، عالی ام، می دونی از وقتی تو از زندگیم رفتی انگار کن فیکون شده، انگار دنیا رو باهمه زیبای ی هاش بهم دادن.

تو چشم هاش اشک جمع شده بود، دسته ی کیفشو محکم تر تو دستش گرفت، جلوی پام نشست و گ فت:

الناز_ ولی از وقتی تو از زندگیم رفتی انگار تو جهنم، هر چی دست و پا میزنم اتیشش بیشتر می شه، هر چقدر خواستم بهت فکر نکنم بیشتر فکرم سمت کشیده میشه، امیر علی بیا و دوباره برگردیم پیش هم، میبرمت پیش بهترین دک ترا اصلا میبرمت هر جای ی که بهترین دک ترا باشن حتی خارج از ایران باشه، چطور می تونی من و خط بزنی منی که چهارسال کنارت بودم.

بلند و عصبی خندیدم، وسط خندههام دندونامو رو هم فشار دادم، دستمو اوردم بالا و گ فتم:
_اون امیر علی مرد، اینیکه الان می بینی قلبش واسه یکی دیگه میزنه، تازه فهمیدم حسی که به تو داشتم یه حسه بچه گانه و احمقانه بود، درست موقع ای ی که از زندگیم رفتی و تو اون شرایط سخت تنهام گذاشتی یه فرشته جات اومدو شد همهی زندگیم، از الان به بعد هیچوقت، خوب گوش کن ، هیچوقت نمی خوام دور و برم ببینمت، تو برام مُردی، خاکت کردم، هر وقت دیدی یه مرده بعد خاک کردنش سالم و سلامت اومد بیرون و به زندگیش

ادامه داد اون موقع بیا شاید قبولت کردم. الان برو تو هوای ی که تو نفس می کشی نفس کشیدن برام مثل زهر می مونه، به سلامت .

بلند زد زیر گریه، نمی تونم دروغ بگم که هیچ اثری روم نداشت، داشت، هر چی باشه چهارسال باهش بودم، درسته تو بد شرایطی گذاشت و رفت ولی خاطراتی که باهم داشتیم قشنگ بود، دوست نداشتم جلوم اینجوری اشک بریزه، دوبار خواستم دستشو بگیرم ولی هر بار چهره شیوا جلو چشم هام تداعی میشد، دستم و مشت کردم و گ فتم:

پاشو برو، خواهش میکنم اگه هنوزم دوستم داری از اینجا برو، برو دنبال زندگیت، من خوب نمی شم، هیچ درمونی واسه این درد نیست، تو هم ادمی نیستی که بخوای تو این حال باهام ادامه بدی پس بهتره راهمون از هم جدا شه، پاشو نذار حرمت های بینمون شکسته شه. عصبی بلند شد، تو چشم هام نگاه کرد و گ فت:

الناز_ بر و به جهنم، تو هیچوقت عاشقم نبودی، اگه بودی باهام اینجوری برخورد نمیکردی، تو عاشقم نبودی، اگه بودی می داشتی یکمکمرنگ شم، بعد بری سراغ عشق جدید، تو هیچوقت من و نخواستی، فقط برام نقش عاشق پیشه ها رو بازی میکردی، خدا لعنتت کنه، از خدا می خوام همینطور که دلم و شکوندی دلتو بشکونه تا بفهمی چه دردی داره دل شکستن، دیدار به جهنم.

سریع رو برگردوند و رفت سوار ماشینش شد، با سرعت از کنارم رد شد. دلم از نفرینش لرزید مطمئنم اگه شیوا ازم بگذره من دووم نیارم و خودمو خلاص میکنم.

کیارش اون سمت خیابون از ماشین پیاده شد و سمتم اومد، اخماش تو هم بود، زیر لب سلام کرد و سالم و پرسید

_دیدیش؟

کیارش_اره

_طلبکار بود ازم، دست پیش گرفت پس نیفته ولی حق با اون بود، من هیچوقت عاشقش نبودم.

هیچی نگ فت، فقط کمکم کرد سوار ماشین شم، تا برسیم هر دو سکوت کردیم، من تو فکر شیوا بودم، شیوای ی که هر دقیقه و ثانیه امارمو میگرفت و حالمو می پرسید، ولی از دیروز تا حالا یه تک زنگم برام نزد.

جلو درب خونه، کیارش سمتم برگشت و گ فت:

کیارش_ امیرعلی تو این چندسالی که باهاتون بودم شاید انقدر مسخرهبازی در اوردم و همه حرفام طنز بود که کسی جدی بودنمو باور نداره، ولی الان که دارم این حرفو بهت میزنم جدیه جدی ام، من رفتارای الناز و دیدم، رفتار شیوار و هم دیدم، این دوتا فرقتشون زمین تا آسمونه، شیوا عاشقه یه عاشق واقعی، شاید بگی چه جور ی تو اولین برخورد فهمیدی؟ من عشق شیوا رو باور دارمو می دونم باهش به اوج میرسیو خوشبخت میشی، ولی با الناز به هیچی نمیرسی، الناز از اولم یه اشتباه بود، یه انتخاب غلط بود، خواستیم بهت بگیم ولی ترسیدیم ما اشتباه کرده باشیم، امروز که جلو درب آموزشگاه دیدمش دلم لرزید، گ فتم عشق چهارساله میتونه بیاد و جایگزین یه عادت چند ماهه شه، ولی وقتی دیدم با اون سرعت رفت و تو هم گ فتی عاشقش نبود یکم خیالم راحت شد.

سمتش برگشتم و لبخندی زدم و گ فتم:

_ شیوا یه عادت به قول تو چند ماهه نیست، شیوا عشق چندماهه ست، انقدر هم جایگاهش و سفتو محکم کرده که از دیروز تا حالا ازش خبر ندارم دارم دیوونه می شم.الناز از امروز برای همیشه از ذهن و دلم و زندگیم پاک شده ،می خوام صفحه جدید زندگیم و با شیوا باز کنم، دعا کن این ک تابه هیچوقت بسته نشه.

کیارش لبخندی زد و دستش و رو شونه م گذاشت و گ فت:

کیارش_ عم ارا اگه این ک تاب بسته شه، یعنی من نمیدارم خدای ی قید این رفاقت و میزنم بخوای بهش چپ نگاه کنی.

ابرو بالا انداختم و گ فتم:

_ جدی که

نمیگی؟ بلند

خندید و گ فت:

کیارش_ نه یه لحظه جو گرفت ولم نکرد.

منم باهاش خندیدمو گ فتم:

_ تو همون چند دقیقه هم جدی بودی خودش کلی جای سؤال داشت.

کیارش_ ولی خدای ی باهاش بد تا نکن دختر خوبیه برعکس ساراست، انگار نه انگار خواهر ن.

_ سارا هم خوبه فقط تو یه سنیه که دلش شیطنت و ازادی می خواد، ایمانم باید تحمل

کنه، هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.

.....

_مامان گیر دادیا، خب گرسنهام نیست مگه بچه م که به زور به خوردم می خواین بدین،
بذارین استراحت کنم.

مامان_گیر دادم؟ تو اینه خودت و بین میفهمی چرا انقدر به قول تو گیر میدم، از وقتی
اومدی تو خودتی اگه چیزی شده یا اتفاقی افتاده بگو شاید بتونم کاری کنم.

لبخندی زدم و گ فتم:

_قربونت برم چه اتفاقی، بذار یکم بخوابم خوب میشم، از بی خوابیه.

مامان کلافه روش و ازم برگردوند و همونطور که داشت بیرون میرفت گ فت:

مامان_ تو که حرف نمی زنی برم از شیوا پپرسم.

سریع تو جام صاف نشستم و گ فتم:

_مامان تو رو خدا اذیت نکن چیکار به شیوا داری؟ الکی می خواین نگرانش کنین که چی

بشه؟ مشکلتون غذا نخوردنمه باشه چشم میام می خورم ای بابا....

مامان لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت،دستی تو موهام کشیدمو دوباره رو تخت خوابیدم

دستم رو چشم هام گذاشتم و کمی

بستمشون تا آرامش بگیرم.

ولی مگه میشد، تا چشم هام ر و می بستم چشمهای شیوا جلوی چشم هام بود، تمومه فکرم و

سمت خودش می کشوند، تک تک لحظه هام شده بود شیوا،چه قدرتی تو عشق هست که ادمو

اینجو ر مجذوب یکی می کنه؟خدایا خودت تا حالا عاشق شدی؟من فقط شنیدم تو هم عاشق

بنده هاتی همونطور که تو با عشق نگاشون میکنی و خواسته هاشون و برآورده میکنی اما اونا

بعد اینکه به خواسته شون رسیدن دیگه اسمتو نیارن تا مشکل بعد، چقدر دلت میگیره ازشون؟

اگه عاشق هستی باید بدونی چقدر سخته از معشوقه ات بی خبر باشی، تو که خودت این سختی رو چشیدی چرا تو دل بنده هات عشق و گذاشتی؟؟؟

دیگه نمی تونستم تحمل کنم خیلی دلتنگش بودم، گوشی و دستم گرفتم دوبار شمارشو گرفتم و پاک کردم، برای سومین بار بدون مکث شمارشو گرفتم و تماس برقرار کردم. انقدر کلافه بودم استرس داشتم که دست هام می لرزید، با صدای ارومشن انگار آرامش و به کل وجودم تزییق کرده بود.

شیوا_ سلام

امیر علی_

سلام

شیوا_ باورم نمی شه برام زنگ زدی، غرورت اجازه داد؟
لبخندی رو لبم نشست الان باید عصبی میشدم با اینکه همش و با حرص گ فت و طعنه ولی بازم عصبیم نکرد.
_خوبی؟ بی مرام توی ی که هر دقیقه زنگ می زدی پیام میدادی از دیروز حتی حالمم
نپرسیدی، اوایل حتی وقتی بدترین حرفارو بهت میزدم بازم خودت برام زنگ میزدی حالمو می پرسیدی.

شیوا_ خواستم به خودت بیای، خواستم ببینم برات ارزش دارم؟ دلتنگم میشی؟

_اره دلتنگ شدم، بیحوصله شدم، کلافه شدم امروز حتی حوصله آموزشگاه رفتنم نداشتم، داشتم لحظه شماری میکردم زودتر تموم شه برگردم خونه، شیوا بدعادتتم کردی، معتادم کردی به صدات به بودنت کنارم، با خودم گفتم الان که از درب آموزشگاه پیام بیرون تو جلو در منتظرم ایستادی، وقتی دیدم نیستی گفتم خب حتم! خونه مونی ولی کامل نا امیدم کردی.

تلخ خندیدم و گفتم:

_نامرد حالا که مجنونم کردی کشیدی کنار؟

احساس کردم داره گریه‌های کنه، صدای نفساش تند شده بود، با لرزشی که تو صداش بود شکم و تبدیل به یقین کرد.

شیوا_ من بدتر از تو بودم انقدر دلتنگت بودم که دیشب تا خود صبح گوشه‌ی و گرفته بودم تو بغلم که شاید دلت بسوزه و زنگ بزنی، گفتم یه وقت نکنه خواب بمونم و متوجه زنگ زدنت نشم،

ولی دریغ از یک تک زنگ امروزم که زنگ زد اولش شمارت و دیدم باورم نشد نیشگونی از پام گرفتم که اگه خواب بودم بیدار شم.

چقدر دلم گرفت، چقدر من بد بودم، این دختر انقدر راحت از دلتنگیش می‌گه، از ابراز علاقه‌ش حرف می‌زنه، او توقت منه احمق غرور لعنتیم نداشت حتی بهش زنگ بزنی خدا لعنتم کنه دارم باهاش چیکار میکنم.

ببخشید قول میدم دیگه تکرار نشه، ولی خب تو هم نامردی دیگه اومدی اینجا هر چی دلت خواست گ فتی اجازه حرف زدند بهم ندادی، بعد انتظارم داشتی من پیام طرفت اصلا گذاشتی من حرف بزنم؟

انگار دوباره عصبیش کرده بودم گفت:

شیوا_ تو که حرف نمی زنی هر دفعه یه چیز تکراری و تکرار میکنی، مثل طوطی می مونی هر چی هم که بهت می گم انقدر این حرف و نزن تو بدتر میکنی دلیلشم نمی دونم. ولی اگه برای حرص در آوردنمه باید بهت تبریک بگم چون واقعاً هم کلافه م میکنی هم عصبی هم کاملاً حرصمو در میاری.

_تو هیچکار نمیکنی نه؟ همش مقصرش منم، میدونی از اون پسره ارسام خوشم نمیاد ولی میگی می خوای بری دیدنش، من ادم نیستم نباید بهم اهمیت بدی تو هم با آوردن اسم اون پسر عصبی و کلافه م میکنی. تو ازون نگو منم از مشکلم برات نمیگم قبول؟

خندیدن های ی که بعد گریهامیاد خیلی شیرینه یه حس فوق العاده ست، وسط گریه ش خندید و گ فت:

شیوا_ الحق که حسودی اخر من با چه زبونی بگم جز تو چشم هام کسی و نمی بینه، باشه دیگه در موردش حرف نمیزنم به شرطی که تو هم سر حرفت وایستی.

_بچه پ رو تهدیدم می کنه، در ضمن باید به حضورتون عرض کنم من حسودترین ادم روی زمینم هر کس و هر چیز برات غیر من با ارزش باشه نابودش میکنم دیگه خودت ببین چه دیوونه ایم.

احساس کردم یهو صداش تغییر کرد اروم تر از قبل صدام زد.

شیوا_امیرعلی؟

_جان دل

امیرعلی؟

شیوا_در م ورد امروز نمی خوام چیزی بهم بگی؟

نمیخواستم برای چیز بیخود ناراحتش کنم به دید خودم چیز مهمی نبود گ فتم:

_هیچی مثل هر روز بود رفتم آموزشگاه بعد کپارش اومد دنبالم اومدم خونه .

شیوا_ همین؟

_منظورتو نمیفهمم مگه چیز دیگه ای بود خودم خبر ندارم، موضوعی هست خودت بگو راجبه

ش حرف بزیم.

شیوا_ نه خودت فکر کن اگه دیدی چیزی هست بهم بگو .

مطمئن بودم یه چیزای ی بو برده بود ولی چی بود یعنی امروز و فهمیده؟ امروز و فقط کپارش

می دونست اونم که شماره ای از شیوا نداشت، اصلا دلیلی هم نداشت که بخواد بهش بگه.

شاید هم چیز دیگه ای بود مثلا مامان بهش از بهونه گیری های امروزم گ فته باشه.

_شیوا یه جور حرف می زنی به خودم شک کردم اگه چیزی هست خواهشاً رک بگو بیست

سوالیش نکن.

خندید و گ فت:

شیوا_ نه عزیزم چیزی نیست، همینجوری خواستم یه دستی ب زنی چیزی اگه پنهون کرده

باشی بهم بگی.

خیلی عذاب وجدان گرفته بودم، ولی به دید خودم گ فتنش جز اعصاب خوردکنی چیزی نداشت. از طرفی هم اگه یه وقت میفهمید چقدر ازم دلخور میشد.

من مثل خودش خندیدم ولی خنده م الکی بود بیشتر مثل گریه بود تا خنده گ فتم:

_ اخر قربونت برم من چی و ازت پنهون میکنم، که یه دستی میزنی، مطمئن باش چیزای ی که ارزش تعریف کردن داشته باشه و اعصابمونو خورد نکنه بهت میگم.

شیوا_ ولی من دوست دارم از همه چی با خبر باشم حتی اگه بد باشه و روزمونو خراب کنه کار نداری؟ _ کجا بری؟

شیوا_ دلم می خواد یکم قدم بزنم با سارا داریم میریم پارک سر کوچه مون الان که صدای غرغرش در بیاد یکساعت پیش گ فتم

آماده شه.

_ باشه برو مزاحم نمی شم مواظب خودت باش.

یکم دلم گرفت، اخر همیشه من تو اولویت بودم ولی امروز به خاطر بیرون رفتن داشت زود خداحافظی میکرد.

حتی از لحن حرف زدندم متوجه ناراحتیم نشد سریع گ فت:

شیوا_ باشه مرسی اومدم بهت زنگ میزنم خداحافظ.

گوشی و قطع کرد ولی من هنوز گوشیم دستم بود، انگار دستم خشک شده بود، حتی بهم نگ فت مواظب خودم باشم مثل همیشه نگ فت دوستم داره، چی شده بود؟ شاید من کاری کردم که ناراحته، ولی من که اصلا ازش خبر نداشتم، یا شاید سر قضیه ارسامه هنوز از اون

موضوع دلخوره، یعنی فکر می‌کنه دوستش ندارم؟ به خاطر حرف ارسام رفتم سراغش؟
مغزم ارور داده بود گوشیم و رو تخت انداختم و خودمم دراز کشیدم.

اگه تو خونه می‌موندم فکرای بیخود دیوونم میکرد شماره ایمان و گرفتم چند تا بوق خورد
کسل جواب داد:

ایمان_ سلام جانم داداش؟

_سلام خواب بودی بیدارت

کردم؟ ایمان_ نه قبل تو سارا

زنگ زد بیدار شدم.

_اگه بیکاری بیا بریم یه دوری بزیم خیلی داغونم اصلا حوصله خونه موندن ندارم.

ایمان_ چیزی شده؟ شیوا کاری کرده؟

_نه خودم حالم خوش نیست، دلم می‌خواد ب‌رم بیرون دلم گرفت تو خونه، نه مامان

هست نه الهه تا شب دیوونه میشم.

ایمان_ یک ساعت دیگه پیشتم. یه دوش بگیرم حرکت میکنم نوکرتم هستم.

_دمت گرم پس منتظرم فع‌الا خداحافظ.

.....

(شیوا)

فک ره‌ای امروز یه لحظه از ذهنم دور نمیشد، منه احمق با چه ذوقی رفته بودم درب
آموزشگاه که اقا رو ببینم، با دیدن امیرعلی کنار الناز خون داشت خونم و میخورد تحمل
نکردم و دنده عقب گرفتم از کوچه رفتم بیرون، نمی‌دونم چرا داره باهام بازی می‌کنه یعنی

دلش برام سوخته که باهام مونده؟ اصلاً چرا راجع به امروز چیزی بهم نگفت چرا ازم پنهون کرد یعنی می‌خواد دوباره برگرده پیش‌الناز؟

خب خنگ فکر کردی اون دختره همه چی تموم ول می‌کنه میاد طرف تو؟
با دست هام سرم و گرفتم دلم میخواست داد بزنم جیغ بکشم دلم میخواست بمیرم.
با صدای در سرم و بلند کردم سارا اومد تو و کنارم نشست.

سارا_ چرا اینجوری میکنی؟ خب مثل بچه ادم ازش سؤال میکردی قضیه چیه شاید نمیخواست ناراحت کنه.

_ نمی‌خوام بهم دلگرمی بدی. تو خودت اگه جاش بودی من و انتخاب میکردی یا النازو؟
سارا_ معلومه تو رو ادمی که یک بار رفته دوباره هم این کار رو می‌کنه، من دلم و با اونیکه تو شرایط سختم پیشم بوده میدم نه اونیکه فقط تو خوشیهام می‌خواد پیشم بمونه .
_ بهش گفتم حتی اگه ناراحتتم می‌کنه می‌خوام بدونم ولی بازم پنهون کاری کرد، اگه من این کار رو بکنم اون تحمل می‌کنه؟ تازه بین من و اون ارسام بیچاره چیزی هم نبود.
سارا_ من که می‌گم برو پیشش و باهاش حرف بزن رو در رو، هوم؟ _ نمی‌دونم، همین الانش مطمئنم ازم دلخوره.

سارا_ چرا؟

_ چون سرد باهاش خداحافظی کردم، خیلی این موضوع داره اذیتم می‌کنه، حتم! باید بفهمم بینشون چی گذشت و گرنه نمی‌تونم با این اوضاع باهاش ادامه بدم.

سارا_ می‌خوای بریم بیرون؟

_ نه حوصله ندارم.

سارا_ من که می‌گم همین الان برو اونجا.

یکم به سارا نگاه کردم، خودمم دلم میخواست برم ولی نمی دونم چرا دلم راضی نمیشد. شایدم
عقلم بود که جلومو گرفته بود.

سارا_ چیه شیوا می خوای بری؟

_ نمی دونم، به خدا نمی دونم، خیلی کلافه ام.

سارا_ پاشو الان زنگ میزنم تاکسی تلفنی، تو زودتر آماده شو.

بلند شدم و مانتو کرم کوتاهم و با شلوار مشکی دمپا پوشیدم، شال مشکیمم سرم کردم،
حوصله کیف دست گرفتن نداشتم

حس ارایش کردنم نبود.

بیحال و کسل از پلهها پایین اومدم، مامان با دیدنم چشم هاش غمگین شد، ولی چشم ازم
برداشت و روش و برگردوند.

سارا کنارم ایستادو در گوشم گ فت:

سارا_ بمیری شیوا، یه دست به صورتت میکشیدی، مثل میت شدی.

_ حوصله ندارم، زنگ زدی؟

سارا_ اره تا بری بیرون اومده؟

_ به مامان بگو دارم میرم.

سارا_ گ فتم، واسه همین اخماش تو همه.

_ باشه خداخافظ.

ماشین جلو در ایستاده بود، عقب سوار شدم و سلام کردم نا برسیم به مقصد، سرم و به شیشه
چسبونده بودم و چشم هام رو

بستم، دلم آرامش میخواست آرامشی که قبل بودن با امیرعلی داشتم.

ولی می دونستم خواسته محالیه.

با توقف ماشین چشم هام رو و باز کردم و کرایه رو حساب کردم و تشکر کردم، پیاده شدم در زدم، مثل همیشه خاله جواب داد و در و باز کرد.

به پنجره اتاقش نگاه کردم دلم اشوب بود، نمیدونم چه مرگم شده بود انگار اولین بارم بود پا تو این خونه می داشتم.

با دیدن خاله تو بغلش رفتم و بوسیدمش با روی خوش ازم استقبال کرد.

خاله_ شیوا جان رنگ به رو نداری چیزی شده؟

_ نه خاله جان یکم سرم درد می کنه، امیرعلی خونه ست.

خاله اخمیکرد و گ فت:

خاله_ نه من بیرون بودم اومدم دیدم خونه نیست ، فکر کردم با توئه، ولی دلم طاقت نیاوردو

زنگ زدم براش گ فت با ایمان رفته بیرون، ولی دیگه الان باید پیداشون شه.

_اگه کار دارین به کارتون برسین من منتظر می مونم.

خاله_ نه مادر کار ندارم، شیوا جان دلشوره گرفتم، چیزی شده؟ تو هیچوقت اینجوری کسل

نبودی.

_نگران نباشین چیز مهمی نیست.

خاله_ اخر امی رعلی هم حالش خوب نبود حتی این دو روز غذای درستو حسابی هم نخورده.

خودبهخود نیشخندی رو لبم نشست، تو دلم گ فتم حتم^۱ ا عذاب وجدان گرفته یا دو دل شده
بین من و الناز.

_گ فتم که خاله چیز مهمی نیست.

خاله_ شیوا جان یه سؤال پرسم راستش و

میگی؟ دلشوره ام بیشتر شده بود انگار تو

دلم رخت میشستن.

_حتم^۱، پرسین؟

خاله یکم مکث کرد انگار دو دل بود ولی بالاخره پرسید.

خاله_ خانوادت موافقن به ازدواجت با امیرعلی؟

دست هام سرد شده بود، مطمئن^۱ فشارم افتاده بود، ناخونامو تو دستم فرو کردم و گ فتم:

_راستش خاله موافق نیستن ولی....

با صدای در هر دو به عقب برگشتیم با دیدن امیرعلی اونم با اخمهای در هم قشنگ مرگ و

حس کرده بودم. اب دهنمو پایین دادم و از جام بلند شدم و اروم سلام کردم .

ایمان جوابمو داد، امیرعلی فقط سر تکون داد و به ایمان گ فت اونو تو اتاقش ببره.

حال خاله بدتر از حال من بود رنگ به رو نداشت، بعد رفتنش لبخندی به روش زدم و گ فتم:

_نگران نباشین درست میشه.

حرفی زدم که خودم یک درصدم قبولش نداشتم.

ایمان از اتاق بیرون اومد، روی مبل کنارم نشست و گ فت:

ایمان_ به نظرم برو خونه ،امروز موقعیت خوبی نیست واسه حرف زدن، لجبازی نکن.

تا خواستم چیزی بگم امیرعلی بلند صدام زد. لرز بدی وجودمو گرفته بود، ایمان دستای سردم و تو دستش گرفت و گ فت:

ایمان_ تو برو، من باهاش حرف میزنم.

می دونستم اگه برم همه چیز بدتر میشه نه بهتر، لبخند بی جونی زدم و بلند شدم و گ فتم:
_اگه برم بدتر میشه، هر چی شد نیا تو اتاق باشه؟ اگه قراره این رابطه تموم شه بهتره هر چی زودتر این اتفاق بیفته؟ ایمان سرشو تکون دادو از جاش بلند شد، با خاله خداحافظی کرد و بیرون رفت، خاله حتی توان بلند شدن از جاشو نداشت. سمت اتاق رفتم، در و باز کردم و رفتم تو، رو به روی در رو ویلچر نشسته بود، از سرخی چشم هاش معلوم بود که خیلی عصبیه یهو داد زد و گ فت:

امیرعلی_ چیه ترسیدی ازم؟ نترس ادمخوار نیستم که همتون رنگ تون پریده، چرا شیوا چرا بهم دروغ گ فتی؟ با اینکه بهت گ فته بودم اگه بفهمم دروغ گ فتی همه چیز و تموم میکنم، تو لعنتی که می دونستی برام نظر خانواده ات مهمه، چراها؟ چرا لالی حرف بز ن. اشکام و پاک کردم و منم مثل خودش صدام و بردم بالا.

_تو بد شنیدی، من گ فتم راضی نیستن ولی به خواسته ام احترام میدارن. فقط مامانم یکم مشکل داره که اونم به مرور زمان خوب میشه، در ضمن به من نگو دروغگو، دروغگوی واقعی توی ی، توی ی که من و هالو گیر اوردی، من امروز اومده بودم در آموزشگاه می دونی چی دیدم؟ تو رو کنار الناز دیدم امروز صدبار ازت پرسیدم امیرعلی چیزی نشده؟ خیلی راحت گ فتی نه، این دروغ نیست؟

امیرعلی وسط حرفم گ فت:

امیرعلی_حتم! مهم نبود که بهت نگ فتم، اون یه مهره سوخته ست که پرت شده بیرون، اگه میومدی جلو خودتو نشون میدادی متوجه میشدی سرهم ۵دقیقه هم حرف نزدیم.

_بالاخره دروغ دروغه.

سرشو انداخت پایین و دستشو مشت کرد، انگار گ فتن حرفای ی که میخواست بزنه براش سخت بود، گ فت:

امیرعلی_ حق با توه اصله تو اینجوری فکر کن که دلم پیشت نیست، اینجوری راحتتر می تونی فراموش کنی برو شیوا دیگه هیچوقت برنگرد، فکر کن منی تو زندگیت نبودم، من نمی تونم تو خانوادهای برم که منو نخوان، برام سخته، تو که دوست نداری عذاب کشیدنم و ببینی؟ هوم؟ اگه این رابطه ادامه داشته باشه و من هیچوقت خوب نشم فقط وابستگی بینمون زیاد میشه، اون موقع از هم جدا شدن سخت میشه خواهش میکنم برو شیوا خواهش میکنم.

چی میگ فت! اصلا حرفهای منطقی نبود از رو چه منطقی داشت حرف میزد؟ هر چی بود به قرار امروزش ربط داشت می دونم

پای اون دختره عوضی وسطه بهتره بیشتر از این خودم و کوچیک و اویزیون نشون ندم. دیگه نگاهش نکردم، سرم و انداختم پایین، رومو برگردوندمو بدون کوچیک ترین حرفی از اتاق بیرون رفتم، نه گریه کردم نه از حال رفتم نه هیچ چیز دیگه ارزششو نداشت بیشتر از این خودم و کوچیک کنم بسه هر چقدر التماس به موندن کنارش کردم، حتی سرم و برگردوندم که به در اتاقش نگاه کنم کنار خاله رفتم و بوسیدمش و گ فتم:

_حلالم کنین خاله شاید لایق نبودم که عروست شم. ولی هیچوقت فراموشتون نمیکنم خیلی برام عزیزین، خوشحال میشم یه وقتای بیینمتون البته نه دیگه اینجا، خودتون شاهد بودین من بدترین چیزار و تحمل کردم ولی اینکه من ونخواد یه بحث جداست، الناز دوباره برگشته دلشو هوای ی کرده، مخالفت نکنین بذارین باهم ازدواج کنن، شاید کنار اون خوشبخت شه.

خاله بلند زد زیر گریه، بغلم کرد و گ فت:

خاله _ پسرم لیاقت نداره تو از سرشم زیادی برو دخترم حق این تنهاییه، حق این دخترهای امثال النازن نه توئه فرشته.

نمی دونم چرا دلم از سنگ شده بود شاید به خاطر دیدن الناز کنارش بود حتی با شنیدن سرو صدای شکستن وسایل از اتاقشم من و سمت اتاقش نکشوند، خاله سمت اتاق دوید و منم از خونه بیرون رفتم، رفتم که برم دنبال سرنوشتم واقعاً بریده بودم ولی دلم شکسته بود خورد شده بودم به دستای کسی که تا چند ساعت پیش ادعا میکرد دوستم داره، نمی دونستم دارم کجا میرم فقط دوست داشتم یه مسیریو انقدر برم که جون از پاهام بره و یه گوشه بیفتم هیچکس پیدام نکنه دوست داشتم بمیرم. فکر میکردم هیچی نمی تونه زانو هامو خم کنه ولی تونست امیرعلی رحیمی تونست منو به زانو در بیاره، مگه غیر دوست داشتن کار دیگه ای کرده بودم معلوم بود که دنبال بهونه بود که منو از زندگیش بندازه بیرون چون عشق قدیمیش برگشته بود، من خیلی چیزا ازش کم داشتم، اون پول داشت، قیافه داشت، هیکل قشنگ داشت، من چی هیچی من کنار اون جوجه اردک زشت بودم، درست مثل کارک تر جوجه اردک زشت که همه رو دوست داشت؛ ولی هیشکی اونو دوست نداشت. چرا واقعاً؟

(راوی)

سارا مثل دیوونه ها گریه‌هایکرد طاهره و رضا حالشون بدتر بود به هر جای ی که به فکرشون می رسید سر زده بودن شیوا موبایلش و خاموش کرده بود، سارا یکی دو ساعت بعد رفتن شیوا که بهش زنگ زد وقتی دید گوشیش خاموشه با امیرعلی تماس گرفت اونم گوشیش خاموش بود مجبور شد بره در خونشون. خاله اذر درو باز کرد وقتی بهش گ فت شیوا خیلی وقته رفته و بعدش زد زیر گریه سارا همون جا پاهاش بیحس شد و رو زمین نشست. چون قب الا به ایمان خبر داده بود ایمانم خودش و رسوند و وقتی سارا رو تو اون حال دید تحمل نکرد رفت تو خونه شروع کرد به داد و بیداد کردن ولی سر کی داد میزد به کی بد و بیراه میگ فت یه ادم مرده ادمی که بعد رفتن شیوا روح از بدنش رفته بود فقط یه جسم بود.

سارا وقتی برگشت خونه مجبور شد به رضا و طاهره بگه از شیوا خبر نداره و کل جریان امروز و براشون تعریف کرد، تمام اطراف خونه ی امیرعلی و گشته بودن حتی به بیمارستانای اون اطرافم رفته بودن.

تو سکوت خونه فقط هق هق طاهره بود که دل سنگ و اب میکرد پشیمون بود ولی چه فایده. سارا اشکاشو پاک کرد و یهو از جاش بلند شد و گ فت:

سارا_ بابا نکنه رفته پیش

ارسام؟ رضا هم سریع بلند

شد و گ فت:

رضا_ خب زنگ بزن بهش

سارا پشت هم شماره میگرفت ولی در دسترس نبود.

به اتاق شیوا رفت و کیفش و رو تخت خالی کرد دنبال شماره خونشون میگشت که چشمش به کاغذی افتاد ادرس خونه پریچهر بود، لبخندی رو لبش نشست. مانتو شالشو سریع پوشید و از اتاق بیرون رفت از بالای پلهها رضا رو صدا زد و گفت؛ سارا_ بابا ادرسشونو پیدا کردم زودباشین بریم.

طاهره بلند شد که رضا ازش خواست بمونه

رضا_ طاهره جان بمون شاید بیاد خونه ما میریم و زود بر میگردیم.

طاهره_ تا برین و بیاین که دق میکنم.

رضا_ بس کن تو رو خدا گ فتم بمون دیگه.

برای اولین بار رضا با صدای بلند با طاهره حرف زد رضا شیوا رو بی نهایت دوست داشت و طاهره رو مقصر این اتفاق ها می دونست، سارا اولین بار بود رضا رو انقدر بی تاب و عصبی دیده بود.

هر دو از خونه بیرون رفتن، رضا با سرعت از کوچه بیرون رفت، سارا ادرس و می خوند، خدا رو شکر ترافیک نبود و زود به مقصد رسیدن.

سارا از ماشین پیاده شد، در خونه رو زد، مطمئن^۱ این موقع شب خواب

بودن، چراغاشون خاموش بود، نا امید داشت بر میگشت که صدای خواب الود ارسام و شنید، خوشحال برگشت و ازش خواست بیرون بیاد.

ارسام خواب از سرش پریده بود، دلشوره گرفت ، اینموقع شب سارا در خونشون چیکار میکرد؟ خدا رو شکر کرد که پریچهر خونه نبود، پیراهنش و پوشید و رفت جلو در.

ارسام_ سلام سارا چی شده؟

سارا با استرس با گوشه مانتوش بازی میکرد، رو

به ارسام گ فت:

سارا_ سلام ببخشید ارسام از شیوا خبر نداری؟ خودت یا پریچهر جون هیچ کدوم خبر ندارین؟

قلبش از سینه داشت میزد بیرون، دوباره شیوا، دوباره تپش قلب، دوباره هدر رفتن فراموشی این چند وقت، اخمی رو پیشونیش نشست و گ فت:

ارسام_ چرا باید بیاد اینجا؟ نه ازش خبر ندارم، مامانم رفته محل قدیممون پیش رفیقاش، چیزی شده؟ واسه شیوا اتفاقی افتاده؟

سارا بی حال به دیوار پشت دادو بلند زد زیر گریه.

سارا_ دارم دیوونه میشم کجا می تونه رفته باشه؟ همه امیدم به تو بود، امیرعلیه اشغال پشش زد اونم از ظهر رفته بیرون برنگشته.

رضا تحمل نکرد و نزدیکشون شد با ارسام دست داد و احوالپرسی کرد.

ارسام_ یه لحظه وایستین الان میام.

دوید تو خونه رفت لباسشو عوض کرد و سویچ ماشینش و گرفت، ماشین و از پارکینگ بیرون آورد سرش و از شیشه بیرون آورد و رو به سارا گ فت:

ارسام_ سارا نمی دونی کدوم قسمت ممکنه رفته باشه؟ اصلا نگ فت کجا داره میره؟ سارا_ خونه امیرعلی بود ماشینم نداشت.

ارسام_ شما برین خونه پیداش میکنم میارمش شاید تا الان اومده باشه خونه. پاش و رو پدال گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد.

سمت خونه امیرعلی رفت، تمامه مسیر و اروم حرکت کرد، از همه سوپریهای ی که باز بود یا تاکسی تلفنی ها سؤال کرد ولی چیزی دستگیرش نشد.

نا امید شده بود ولی از گشتن دست نکشید تو یه کوچه تاریک پیچید و دو پسر و گوشه خیابون دید، از ماشین پیاده شد و

سمتشون رفت یکم که دقت کرد دختر مچاله شده ای رو جلو پسرا دید دستش شروع به لرزش کرد قدماش کند شده بود، پسرا

مزاحم نبودن قصد کمک داشتن با دیدن ارسام جلوش جبهه گرفتن فکر کردن قصد ازار دختر و داره. جلو پای شیوا نشست سر دختر و تو بغلش گرفت، شیوا با دیدن ارسام بلند زد زیر گریه، گریه های ی که عرش خدا رو می لرزوند.

پسرا سری تکون دادن و از کنارشون گذشتن.

پسر_ اخر مرضتون چیه دعوا میگیرین بعد اینجور ی می چسبین به هم.

ارسام_ چیکار میکنی با خودت عزیز دلم؟ به جهنم نخواستت تو شیوای ی هستی که عاشقش بودم؟ کو اون محکم بودنت کو اون زبون تند و تیزت؟ شیوا_ اومدی دوباره کوچیکم کنی؟ تو عاشقم بودی؟ پس چرا کوچیکم کردی و دو دستی تقدیمم کردی به یکی دیگه؟ بهش

چی گ فتی ارسام؟ چی گ فتی که دلش برام سوخت اومد سراغم؟ ولی وقتی چشمش به عشق گذشتش افتاد از من گذشت. چرا این کار ر و باهام کردی؟ یقه پیراهنش و گرفت و تکونش میداد مشت به سینش میزد گریه امونشو بریده بود اشک پشت اشک رو صورتش سر

میخور

د. ارسام دستاشو گرفت و بوسید و گ فت:

ارسام_ غلط کردم، دورت بگردم نکن اینجوری، اخر گ فته بود تو رو می خواد و دوست داره، من خاک بر سر چه می دونستم دروغ می گه و دلش جای دیگه ست، خوشی تو برام دنیای ی ارزش داشت اگه میدیدم کنارش خوشبختی منم شاد بودم پاشو قربونت برم پاشو همه رو نصف جون کردی. نگاه داری چه جور ی میلرز ی .

امیرعلی بعد رفتن شیوا دیگه با هیچکس حرف نزد دلش فقط تنهای ی میخواست، وقتی سارا اومد و گ فت از شیوا خبر نداره دلش مثل سیرو سرکه می جوشید، حتی با بد و بیراه ایمان و داد و بی دادش هیچ عکسالعملی نشون نداد. همینکه ایمان و سارا از خونه رفتن به کیارش زنگ زد و خواست بیاد باهم برن دنبال شیوا.

کیارش_ امیرعلی فکر کن شاید یادت بیاد وقتی دلش میگرفت کجا میرفت؟ تا کی همینجوری بگردیم؟

کیارش برای اولین بار اشک امیرعلی رو دیده بود دلش میخواست بدون چیه بینشون گذشت ولی حالش و مساعد ندونست.

امیرعلی_ خدا لعنتم کنه چرا اینجوری شد به خدا نفرین اون عفریته ست... سرش و به صندلی چسبوند و چشمهاشو بست.

دیگه میخواستن برگردن خونه که کیارش متوجه شیوا شد اشتباه نمیکرد خود شیوا بود ولی تو بغل اون پسر چیکار میکرد؟ اصلا اون پسر کی بود؟ امیرعلی وقتی دید سرعت ماشین کم شد و ایستاد چشمهاشو باز کرد، خواست پیرسه چرا ایستاد، ولی وقتی نگاه کیارش و خیره به رو به رو دید نگاهشو دنبال کرد با چیزی که دید دیگه ضربان قلبش نمی زد اون شیوای اون بود ولی چرا تو بغل ارسام بود؟ چی به روز شیواش اومده چرا خودش و رو زمین می کشه؟ به خاطر منه احمقه؟ اگه به خاطر منه چرا تو بغل اون، اصلا چرا با من مخالفت نکرد؟ چرا امروز زود گذاشت رفت؟ دست هاش مشت شد و با چشمهای به خون نشسته به کیارش نگاه کرد و گفت:

امیرعلی_ زود باش برو فیلم سینمای ی تموم شد.

کیارش با تعجب به امیرعلی نگاه کرد امیرعلی عصبی داد زد.

امیرعلی_ د لعنتی برو دیگه.

کیارش حرکت کرد ولی دل تو دلش نبود، جلوی در خونه پارک کرد و سمت امیرعلی برگشت و گفت:

کیارش_ اون پسره کی بود امیرعلی؟

—یکی که لایق خانوادهاش یواست. هم لایق خانوادهاش هم لایق خود شیوا.

کیارش عصبی مشتیی به فرمون ماشین زد و گ فت:

کیارش— چرا چرت میگی میگم اون مرتیکه کی بود که اونجوری شیوا رو بغل کرده بود؟

اصلا شیوا چرا حال و روزش اونجوری بود، مثل بچه ادم زر بزن بفهمم قضیه چیه؟ به خدا

حرف نزنن میرم از خودش می پرسم.

امیرعلی کمی به روبرو خیره اش و گ فت:

امیرعلی— کاش شیوا رو زودتر می دیدم، کاش وقتی که سالم بودم میدیدمش

تو این چند ماهی که باهاش بودم، بهترین روزای زندگیم بود، چشم هام رو می بندم تمومه

لحظاتی که کنارش بودم تو ذهنم دعا می میسه، چرا اینجوری شد چرا ازم خسته شد؟ مگه

دوستم نداشت؟ مگه نگ فت تحمل می کنه چی شد یهو ازم برید؟ حق داشت، اره حق داشت

من زیادی شورشو در اوردم. کیارش من خوب میشم؟ می تونم امید داشته باشم که دوباره

شیوارو کنارم داشته باشم؟ نه، میدونم نمیشه، اون ازم برید تا زه ارسامم برگشته کنارش

مطمئن ا دیگه ازش دست نمی کشه.

انگار دیوونه شده بود با خودش حرف میزد خودش سؤال می پرسید خودش جواب میداد

اشکاش که دست از چشم هاش بر نمی داشتن پشت هم رو صورتش می چکید. کیارش هم

دست کمی از امیرعلی نداشت، امیرعلی برای اونها مثل یه برادر بود، شاید از یک پدر یا از

یک خون نبودن ولی صمیمیتشون بیشتر از برادر خونی بود.

کیارش دست دور گردنش انداخت و با صدای بغض نشسته ش گ فت:

کیارش _ اشک نریز داداش هیچ دختری ارزش این اشک هارو نداره ، تو خوب میشی مطمئنم خوب میشی و یکی که لایقته میاد تو زندگیت بسه امیرعلی بسه تو رو خدا.

امیرعلی ازش جدا شد و به رو به روش خیرهاش انگار تو این عالم نبود اشک گوشه چشمهاشو پاک کرد و گ فت:

امیرعلی _ من فقط شیوارو می خوام؛ فقط کنار اون آرامش میگیرم، همه زندگیمه، مگه تو امروز نگ فتی من کنار اون به اون چیزی که می خوام میرسم؟ مگه نگ فتی باهات خوشبخت میشم؟ مگه نگ فتی از نگاهش خوندی من و می خواد؟ چرا الان داری

اینجوری میگی کیارش؟ من به خاطر شیوا هم شده خوب میشم ولی اینجا نه باید یه مدت از همه دور باشم کمکم

میکنی؟ باید برم جای ی که فکرم ازاد باشه از مامان سرکوفت نشنوم دک ترم گ فته به خوب شدنم امید داره ولی گ فت همه چی دست خودته بستگی به روحیت داره.

کیارش دست رو شونه ش گذاشت و با لبخند گ فت:

کیارش _ مگه گ فتم دوست نداره هنوزم میگم اون عاشقته فقط اون پسره....

امیرعلی بلند داد زد گ فت:

امیرعلی _ اون عوضی حق نداره بهش نزدیک شه، شیوا مال منه، اگه ارسام بخواد پاشو از گیلمش درازتر کنه خودم می شونمش سرجاش اون می دونه من شیوا رو از جونمم بیشتر دوست دارم.

کیارش ترسید اب دهانشو به سختی پایین داد و گ فت:

کیارش_نوکرتم هستم من که بیکارم هر جا بگی حتی اون دنیا هم بگی باهات میام.و اینم می دونم و مطمئنم شیوا قسمت خودته.ولی امیرعلی اگه ازش دور شی شاید یکی دیگه....

با اینکه دلشوره داشت و اصلا به حرفی که میزد ایمان نداشت ولی یه لحظه خودخواه شد و وسط حرفش پرید و گ فت:

امیرعلی_شیوا مال منه حتی اگه خوب نشم باید پیشم بمونه، خودش گ فته جز من با کسی دیگه نمی تونه باشه بهم قول داد اون نمی تونه زیر قولش بزنه نمی تونه.

کیارش دستی تو موهاش کشید، یک لحظه هم کار امروزشیوا از جلو چشم هاش دور نمیشد، وقتی برای اون باور کردنی نبود و عذاب او ر بود، پس وای به حال دل امیرعلی، که عشقش تو بغل رغیبش دید، وقتی اسمشو از دهن شیوا می شنید داغون میشد مطمئن ا با دیدنش تو بغل ارسام براش مثل مرگ بود.

کیارش کمک کرد و امیرعلی و از ماشین پیاده کرد و تو خونه برد،اذر هر چه اصرار کرد به کیارش که بمونه قبول نکرد،رفتار اذر هم امیرعلی و ازار میداد و به رفتن از اونجا دور شدن مصمم ترش کرد.

کیارش وقتی از خونه بیرون اومد دستاشو مشت کرد و دلش میخواست بره سراغ شیوا ولی شیطون و لعنت فرستاد و سوارماشین شد و سمت خونه ش حرکت کرد.

انگار کل شهر و خاموشی زده بودن، چه شب دلگیری

بود انگار اسمون قصد نداشت چادر سیاهشو جمع کنه به افتاب اجازه

ور

ود بده دل اسمونم از جدای ی این دوتا گرفته بود.....

(شیوا)

سرم و به شیشه ماشین چسبوندم، اشکام قصد خشک شدن نداشت، دلم گرفته بود از همه از

مامانم بیشتر، دلم نمیخواست هیچکدومشونو بینم ولی رو

مم نشد به ارسام بگم من و بیره خونه خودش همیشه وقتی غم و غصه دارم میرم سراغش.

سر کوچه مون پیچید و رفت تو کوچه جلو در پارک کرد، سمتم برگشت و گ فت:

ارسام_ می خوای یه چند روز بیای پیش مامان باشی؟ من میرم پیش یکی از دوستانم که تو راحت باشی.

نیشخندی زدم و گ فتم:

_نگو تو راحت باشی بگو میری تا از دست من راحت شی منی که هر لحظه تو غمام تو رو

شریک میکنم ولی وقتی خوشم فراموشم می شه ارسامی هم هست، برو دیگه و هیچوقت

سراغم نیا حتی اگه خبر مرگم بهت دادن نیا پیشم مطمئن باش اون لحظه تو قبرم...

دستشو رو دهنم گذاشت و اخماش تو هم رفت.

ارسام_ خفه شو خب، خفه شو هیچی نگو احمق من بهت گ فتم تا الان دوستی نداشتم و می

خوام تو دوستم باشی، درسته خریدت از من بود نتونستم جلو دلم و بگیرم و پیشروی کرد، ولی

شیوا به جون مامان تو دلم کمرنگت کرده بودم، یه مدت دور شدم که فراموشت کنم، موفقم

شدم، سخت بود ولی کمرنگ شده بودی نه به خاطر خودم به خاطر خوشبختیت سعی کردم فراموش کنم، تا اینکه دوباره امروز سارا اومد سراغم وقتی اسمت و آورد انگار همه چی از نو شد، می دونم هیچوقت نمی تونی دوستم داشته باشی ولی بهم یه فرصت بده بزار عشقی که لایقش و نثارت کنم.

اشکام و با انگشتش پاک کرد و گ فت:

ارسام_ اجازه میدی پیام تو زندگیت؟

سرم و انداختم پایین و با ناخنای دستم بازی میکردم گ فتم:

_نه من نمی تونم، ارسام تو لایق بهترینهای ی ولی من برات کم نمی تونم اونجور که تو می خوای دوست داشته باشم. من نمی تونم با کسی باشم که از گذشته م خبر داره بذار همون دوست کنار هم باقی بمونیم، باشه؟ ارسام سری تکون داد و لبخند غمگینی رو لباش نشست و گ فت:

ارسام_ چشم حالا برو تو لباساتو جمع کن بیا یه چند روز پیش مامان و این دوستش بمون. _بابام نمیداره.

از ماشین پیاده شد و سمتم اومد در سمت منو باز کرد و کمکم کرد از ماشین پیاده شم.

در گوشم اروم گ فت:

ارسام_ اون با من، ولی شیوا کار امشب درست نبود میدونی چقدر عذاب کشیدن. هیچی نگ فتم فقط سکوت کردم.

نه دلشوره داشتم نه از نگرانشون ناراحت شدم اصلا برام مهم نبودن خانوادهای که حاضر بودم جونم و بدمو ناراحتیشونو نبینم ولی الان با ناراحتیشون هیچ حسی بهم دست نداد. ارسام ایفون زد بدون اینکه جواب بدن در و باز کردن همینکه پامو تو حیاط گذاشتم هر سه به طرفم دویدن. بابا وقتی روبروم ایستاد سیلی محکمی در گوشم خوابوند، سرم و بلند نکردم دستم و روی صورتم که میسوختم گذاشتم تا این سن برسم یکبارم بابا سرم داد نزده بود. ولی امشب خوابوند در گوشم چقدرم دستش سنگین بود. مامان و سارا فقط گریهامیکردن تمومه نفرتم و تو چشم هام جمع کردم و به سارا و مامان نگاه کردم داد زدم:

چگونه چرا گریهامیکنین؟ ببینین حالمو مامان خانم خیالت راحت دیگه نگران حرف مردم نباش دیگه غصه‌امو نخور تموم شد پسره چلاقی که میگ فتین دیگه تو زندگیم نیست، میدونین واسه چی به خاطر شما از همتون متنفرم از همتون.

انگار تو پاهام جون افتاده بود دستم و از دست ارسام بیرون کشیدم و سمت خونه رفتم با کمک نرده ها پلهها رو طی کردم و به اتاقم رفتم در و محکم بستم و قفلش کردم همون جا پشت در زانو هام خم شد به در چسبیدم سر خوردمو رو زمین نشستم .

(راوی)

همه فقط به رفتنش نگاه کردن کسی جلوشو نگرفت. رضا دستاشو مشت کرد و به خودش لعنت فرستاد که نتونست عصبانیتش

و کنترل کنه، رو

به ارسام کرد و گ فت:

رضا_ اقا ارسام لطف کردی دستت درد نکنه پسرم فقط میشه بگی کجا بود؟ ما همه جا رو گشتیم کل اون اطراف و ولی پیداش نکردیم.

ارسام لبخندی زد و گ فت:

ارسام_ منم نا امید شده بودم داشتم ب رمیگشتم که متوجه دو تا پسر شدم، گ فتم ازشون بپرسم بهشون نزدیک شدم که متوجه شیوا شدم که خودش رو جمع کرده بود، تو یه کوچه تنگ و تاریک نشسته بود. روحیه اش داغونه خیلی باید مواظبش باشین راستش میخواستم بهتون بگم اگه اجازه بدین یه چند روز پیش مامان پریچهر بمونه الان از شماها دلخوره خودش و تو اتاقش حبس می کنه تنهای ی بیشتر افسرده ش می کنه.

رضا کمی تو فکر رفت، شیوا جونش بود نمی تونست اونو تو این حال ببینه، بدون مشورت با طاهره یا حتی نیم نگاهی به اونها

سرش و تگون داد و به ارسام گ فت:

رضا_ اگه واقع^۱ فکر میکنی کنار مادرتون حالش خوب میشه من حرفی ندارم، تو هم مردونگیتو بهم ثابت کردی شیوا گ فته بود ازش دلخوری با این حال تا بهت گ فتم ازش خبر نداری زودتر از ما دنبالش رفتی نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم.

ارسام انگار دیگه تو این عالم نبود وقتی رضا گ فت که شیوا راجع بهش باهاش حرف زد. نو ر امیدی تو دلش روشن شد، امید داشت که شیوا هم بهش فکر می کنه. دستای رضا رو تو دستش گرفت و گ فت:

ارسام_ تشکر لازم نیست شیوا و سارا مثل خواهرامن هر کاری از دستم بر بیاد برایشون کم نمی دارم.

طاهره لبخند رو لبش نشست انگار اونم بدش نمیومد که ارسام دامادش بشه اونم تو رویاهش سیر میکردو شیوا رو کنار اون تجسم میکرد.

رضا_ مرسی باباجون خیر از جوونیت ببینی.پس دست خودتو می بوسه برو بین اگه باهات میاد با خودت ببرش.

ارسام سری تکون داد و از سارا خواست که اتاق شیوارو نشونش بده.

سارا و ارسام باهم سمت خونه رفتن سارا دل دل میکرد که چیزی ازش پیرسه اخرم طاقت نیاورد و گ فت:

سارا_ ارسام؟

ارسام_ بله

سارا_ تو هنوز شیوارو دوست داری یعنی....

ارسام وسط حرفش پرید و گ فت:

ارسام_ دوستش دارم ولی اون دلش جای ی دیگه ست، سارا خواهش میکنم در این مورد

باهاش اصلا حرف نزن نه با اون نه با هیچکس دیگه بذار ببینیم سرنوشت چی می خواد برامون.

سارا سری تکون داد و هیچی نگ فت.

از اون طرف طاهره که مثل همیشه نمی تونست زبون به دهن بگیره برگشت و گ فت:
 طاهره_رضا ما که شناختی ازشون نداریم چه جور ی اعتماد...
 رضا بلند داد زد و انگشت اشاره شو سمتش گرفت و گ فت:
 رضا_سه طاهره تو رو خدا بس کن بین اون دخترت بود دیدیش؟ یا چشم هاتو بسته بودی
 ،صد دفعه بهت گ فتم کوتاه بیا

به خاطر شیوا هم شده کوتاه بیا به خواسته اش احترام بذار، حرفم و گوش کردی؟ لج کردیو
 بدتر کردی ،حالا اخرش و بین اونی شد که میخواستی ،من مثل تو نیستم حرف مردم پیشیزی
 برام ارزش نداره من فقط خوشبختی و خوشحالی بچههامو می خوام تو رو جون رضا دیگه
 چیزی نگو هیچیه هیچی.

طاهره برای اولین بار لرزیدن شونه شوهرشو اشک ریختنش و دید، پشیمون بود ولی چه
 فایده وقتی گردِ غم نشست رو خونه ش دیگه کاری ازش ساخته نبود.
 رضا همون جا گوشه حیاط نشست، طاهره سرش و پایین انداخت و تو خونه رفت.
 ارسام پشت در ایستاد تقه ای به در زد و اروم شیوا رو صدا زد.

ارسام_ شیوا جان عزیزم در و باز کن کارت دارم.
 صدای ی از شیوا در نیومد ،دلشوره گرفت بلندتر در زد و صداش کرد:
 ارسام_ شیوا جان خواهش میکنم تو رو خدا یه چیز بگو بدونم حالت خوبه.
 شیوا با صدای بی جونی گ فت:
 شیوا_ خوبم لطف ا! تنهام بذار.

ارسام_ بیا این در و باز کن قربونت برم از بابات اجازه گرفتم که بیای خونمون.مگه نگ فتی دلت می خواد دو سه روز از اینجا دور باشی؟

کمی خودش و بلند کرد و قفل در رو باز کرد خودش رو از پشت در کنار کشید ارسام تو اتاق اومد و برق و روشن کرد، نور چشمهاشو اذیت میکرد سرشو رو زانوهایش گذاشت و گ فت:

شیوا_ خاموش کن برقو.

برق و خاموش کرد و کنار پاش نشست دست زیر چونه ش گذاشت و سرش و بلند کرد، از بس اشک ریخته بود چشم هاش کوچیک شده بود رد انگشتای دست رضا رو صورتش به ارسام دهن کجی میکرد دستشو رو صورتش گذاشت و گ فت:

ارسام_درد داره.

شیوا بلند گریه کرد دست ارسام و از رو صورتش برداشت و رو قلبش گذاشت و با بغض گ فت:

شیوا_ درد اینجا بیشتره خیلی می سوزه.

ارسام تحمل دیدن اشکاش و نداشت تحمل این بغض لعنتی که تو گلوش نشسته بود رو نداشت شیوا رو تو بغلش گرفت و سرش و نوازش کرد درست مثل پدری که دختر کوچیکش و تو بغلش میگیره قربون صدقه ش میره ارسام مثل یه پدر اونو تو اغوشش گرفت و در گوشش گ فت:

ارسام_ نباید وارد بازی با عشق میشدی، وقتی وارد شدی همه دردی و باید تحمل کنی،هیچ مرهمی واسه این سوزش نیست به مرور زمان کمتر میشه ولی خوب نمی شه.

شیوا گریه ش شدیدتر شد حلقه ی دستهای ارسام دورش محکمتر شد.
 ارسام_ گریه نکن قربونت برم به خدا شیوا به جون خودت هر کاری بتونم برات میکنم تا
 دردت خوب شه فقط بگو چی ارومت می کنه بگو دردت به جونم اینجوری اشک نریز.
 شیوا با حق هق گ فت:

شیوا_ من فقط با امیرعلی اروم میشم، میتونی برش گردونی بازم میری باهش حرف بزنی؟
 فکر میکردم میتونم ازش دور شم، ولی نمی شه به خدا ارسام نمیشه، چرا من اینجوری
 شدم؟ چرا نمی تونم بهش فکر نکنم؟ وقتی از خونه شون زدم بیرون اصلا
 تو این عالم نبودم احساس میکردم مردم، فکرم کار نمیکرد ادرس خونمونو فراموش کرده
 بودم مگه میشه تو مدت کم انقدر وابسته یکی شد. چرا خدا باهام لج کرده چرا بهم پشت
 کرده بلند داد زد:
 شیوا_ خدایا چرا.

ا ارسام هم باهش گریهامیکرد دل سنگ با دیدن حالش اب میشد، اونکه دیگه ارسام بود و
 دقیقاً حال و روزشو درک میکرد چون خودشم گرفتار عشق شده بود.
 سارا با صدای داد شیوا تو اتاق اومد وقتی اونارو تو اون حال دید بلند زد زیر گریه.
 شیوا عصبی سمتش برگشت و گ فت:
 شیوا_ همش تقصیر تو بود توئه بیشعور گ فتی برم اونجا ای کاش حرفت و گوش نمیدادم
 ای کاش پام میشکست و نمیرفتم.

ارسام بلند شد و اشکاش و پاک کرد سمت سارا رفت و گ فت:

ارسام_ لباسشو جمع کن من میبرمش پایین ناراحت نشو ازش الان حال روحیش خوب نیست.
سارا سرش و تکون داد و سمت کشو لباساش رفت. ارسام شیوا رو بلند کرد و کمکش کرد
تا پایین پلهها آورد .

ارسام پشت در ایستاد تقه ای به در زد و اروم شیوا رو صدا زد.

ارسام_ شیوا جان عزیزم در و باز کن کارت دارم.

صدای ی از شیوا در نیومد ،دلشوره گرفت بلندتر در زد و صداش کرد:

ارسام_ شیوا جان خواهش میکنم تو رو خدا یه چیز بگو بدونم حالت خوبه.

شیوا با صدای بی جونی گ فت:

شیوا_ خوبم لطف ا تنهام بذار.

ارسام_ بیا این در و باز کن قربونت برم از بابات اجازه گرفتم که بیای خونمون.مگه نگ فتی

دلت می خواد دو سه روز از اینجا دور باشی؟

کمی خودش و بلند کرد و قفل در رو باز کرد خودش ر و از پشت در کنار کشید ارسام تو

اتاق اومد و برق و روشن کرد، نور چشمهاشو اذیت میکرد سرشو رو زانوهایش گذاشت و گ

فت:

شیوا_ خاموش کن برقو.

برق و خاموش کرد و کنار پاش نشست دست زیر چونه ش گذاشت و سرش و بلند کرد، از بس اشک ریخته بود چشم هاش کوچیک شده بود رد انگشتای دست رضا رو صورتش به ارسام دهن کجی میکرد دستش و رو صورتش گذاشت و گ فت:

ارسام_درد داره؟

شیوا بلند گریه کرد دست ارسام و از رو صورتش برداشت و رو قلبش گذاشت و با بغض گ فت:

شیوا_ درد اینجا بیشتره خیلی می سوزه.

ارسام تحمل دیدن اشکاش و نداشت، تحمل این بغض لعنتی که تو گلوش نشسته بود رو نداشت، شیوا رو تو بغلش گرفت و سرش و نوازش کرد درست مثل پدری که دختر کوچیکش و تو بغلش میگیره قربون صدقه ش میره ارسام مثل یه پدر اونو تو

اغوشش گرفت و در گوشش گ فت:

ارسام_ نباید وارد بازی با عشق میشدی، وقتی وارد شدی همه دردی و باید تحمل کنی، هیچ مرهمی واسه این سوزش نیست به مرور زمان کمتر میشه ولی خوب نمی شه.

شیوا گریه ش شدیدتر شد حلقه ی دستهای ارسام دورش محکمتر.

ارسام_ گریه نکن قربونت برم، به خدا شیوا به جون خودت هر کاری بتونم برات میکنم تا دردت خوب شه فقط بگو چی ارومت می کنه، اینجور ی اشک نریز.

شیوا با حق هق گ فت:

شیوا_ من فقط با امیرعلی اروم میشم، میتونی برش گردونی بازم میری باهاش حرف بزنی؟
فکر میکردم میتوتم ازش دور شم، ولی نمی شه به خدا ارسام نمیشه، چرا من اینجوری
شدم؟ چرا نمی تونم بهش فکر نکنم؟ وقتی از خونه شون زدم بیرون اصلا

تو این عالم نبودم احساس میکردم مردم، فکرم کار نمیکرد ادرس خونمونو فراموش کرده
بودم مگه میشه تو مدت کم انقدر وابسته یکی شد. چرا خدا باهام لج کرده چرا بهم پشت
کرده.

بلند داد زد:

شیوا_ خدایا چرا؟؟؟

ارسام هم باهاش گریهامیکرد دل سنگ با دیدن حالش اب میشد، اونکه دیگه ارسام بود و
دقیق^۱ ا حال و روزشو درک میکرد چون خودشم گرفتار عشق شده بود.
سارا با صدای داد شیوا تو اتاق اومد وقتی اونارو تو اون حال دید بلند زد زیر گریه.
شیوا عصبی سمتش برگشت و گ فت:

شیول_ همش تقصیر تو بود توئه بیشعور گ فتی برم اونجا ای کاش حرفت و گوش نمیدادم
ای کاش پام میشکست و نمیرفتم.

ارسام بلند شد و اشکاش و پاک کرد سمت سارا رفت و اروم گ فت:

ارسام_ لباسشو جمع کن من میبرمش پایین ناراحت نشو ازش الان حال روحیش خوب نیست.
سارا سرش و تکون داد و سمت کثو لباساش رفت. ارسام شیوا رو بلند کرد و کمکش کرد
تا پایین پلهها آورد .

ارسام ماشین و جلو درب خونه پارک کرد. شیوا خوابش برده بود. در پارکینگ و با ریموت باز کرد و ماشین تو پارکینگ برد، اروم در طرفش رو باز کرد و اونو تو بغلش گرفت از بس موقع رفتن حول شده بود که یادش رفت در خونه رو قفل کنه. به پهلو شد و با ارنجش در خونه رو باز کرد و با پا در و هول داد. شیوا اروم تکون خورد و چشمهاشو کمی باز کرد.

ارسام تا خواست حرف بزنه دوباره چشمهاشو بست. اروم رو تخت پریچهر خوابوندش و پتو سرش کشید. دوباره تو حیاط رفت ساک لباساشو تو اتاق آورد، یکم بالا سرش ایستاد و نگاهش کرد. لبخندی زدو پیشونیشو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

مونده بود وقتی صبح پریچهر اومد بهش چی بگه؟ مطمئن ا وقتی میفهمید عصبانی میشد، تا زه به خانوادهاشیا هم نگفت که پریچهر خونه نیست.

خودش و رو مبل پرت کرد و به دیوار رو به روش نگاه کرد، فکرش شدید مشغول بود، رو همون مبل دراز کشید دستشو زیر سرش گذاشت از بس لب هاش و جوییده بود مزه خون و تو دهنش حس میکرد. با بستن چشم هاش اروم اروم خواب چشمهاشو ربود.

با قطره های ابی که رو صورتش چکید سریع چشم باز کرد و به بالا سرش نگاه کرد شیوا با لبخند نگاهش کرد و گفت:

شیوا_ سلام صبح به خیر، البته ظهر به خیر، پاشو دیگه حوصله م سر رفت، پریچهر جون کجاست؟ نمیدونه من اینجام؟ ارسام فکر میکرد خواب میدید. پتوی روشو کنار کشید و رو مبل نشست تمام تنش کوفته بود کمرش خشک شده بود سرش و انداخت پایین و گفت:

ارسام_ سلام ببخشید خیلی وقته
بیدار شدی؟ سرش و تکون داد و گ
فت:

شیوا_ اره یکساعتی میشه.نگ فتی پریچهر جون
سر صبح کجا رفته؟ ارسام خونسرد بلند شد و
پتورو تا کرد و گ فت:

ارسام_ از دیروز رفته محل قدیمی پیش دوستاش یکساعت دیگه میرم دنبالش.
فکر میکرد الان شیوا داد و بیداد کنه، یا بگه چرا وقتی تنها بود اونو آورده اینجا، ولی برعکس
شیوا خیلی خونسردتر از خودش

سری

تکون داد و سمت اشپزخونه رفت.

به رفتن شیوا خیرهاشد، چقدر ارزوش بود اون خانم خورش شه یه بلوز ابی با شلوار جین
مشکی پاش بود موهاشم بالا سرش جمع کرده بود با شیوا دیشب خیلی فرق میکرد، واسه
همین واسش جای تعجب داشت که چی باعث شد تا این حد اروم شه.

بلند شد و به اتاقش رفت. تو روشوی ی دست و صورتش و شست،لباسش و با گرمکن
شلوار تعویض کرد دستی به موهاش کشید سمت اشپزخونه رفت.

با دیدن میز صبحانه ابرو بالا انداخت و گ فت:

ارسام_ ایول چه کردی؟

شیوا_ نوش جان فقط نونش سرده نمی دونستم نونوای ی کجاست؟

ارسام_ برم بگیرم؟

شونه بالا انداخت و گ

فت:

شیوا_ من که می خورم اگه خودت نمی تونی بخوری برو بخر.

ارسام زیر چشمی نگاهش میکرد یه چیزی این وسط درست نبود یعنی نمی شه به همین زودی فراموشش کرده باشه، اخر دیشب اون حالش با حال الانش اصلا با عقل جور در نمیومد.

شیوا سرش پایین بود ولی سنگینیه نگاه ارسام و حس کرد و لبخندی زد و گ فت:

شیوا_ صبحانه ات و بخور چشم چرونی ممنوع.

ارسام اخماش تو هم رفت ولی تا بعد خوردن صبحانه حرفی نزد .

بعد خوردن صبحانه شیوا بلند شد میزو جمع کنه که ارسام دستشو گرفت و دوباره

نشوندش رو صندلی و گ فت:

ارسام_ میشنوم.

شیوا با تعجب نگاهش کرد و گ فت:

شیوا_ مگه من چیزی گ فتم؟

ارسام_ شیوا این حالت داره نگرانم می کنه.

شیوا اخم کرد و گ فت:

شیوا_ چه حالی مگه چه جوریم؟

تو چشم هاش خیرهاشد و گ

فت:

ارسام_ همین خونسردیت، همیشه گ فت دیشب معجزه شده صبح یهو دگرگون شدی.
شیوا دوباره اشک رو صورتش روون شد پاهاش هم مثل زمانی که عصبی میشد می لرزید به
لرزش در اومد سرش و بلند کرد و تو

چشمهای ارسام خیرهاشد و گ فت:

شیوا_ دیشب تا صبح نخواایدم بعد اینکه از اتاق رفتی بیرون خواستم پیام پیشت گ فتم شاید
بد خواب شی، به روزای ی که کنارش بودم فکر کردم، به بی محلی هاش به بد بیراهاش
خلاصه به هر چیزه بدی که داشت، همه مثل فیلم جلو چشم هام ظاهر شد تا خواست فکرم بره
سمت خویبهاش اجازه ندادم بهش، درسته دلم براش تنگ شده ولی میتونم تحمل کنم. درسته
فکرش از ذهنم پاک نمیشه ولی میتونم تحمل کنم، درسته به بودن کنارش عادت کردم ولی
میتونم تحمل کنم، همه رو تحمل میکنم، همه رو، چون کار دیگه ای نمی تونم بکنم می دونم
اگه الان التماسشم کنم پیشم برنمیگرده همه چی رو می سپرم به سرنوشت، از امروز سعی
میکنم دیگه بهش فکر نکنم هر جوری هست فراموشش میکنم می خوام به بابا بگم بگرده
برام دنبال کار، تو بیمارستان که باشم با مریض ها سرگرم میشم و کمتر بهش فکر میکنم و
یواش یواش فراموش میشه میدونم میتونم مگه نه؟

ارسام لبخندی زد و گ فت :

ارسام_ من که همیشه گ فتم تو شیوای ی قوی و محکمی من مطمئنم تو می تونی، منم کمکت میکنم یکی از دوستام رئیس بیمارستانه بیمارستانشم تمیز و خوبه باهاش حرف میزنم که بری همون جا خوبه؟ لبخندی زد و گ فت:

شیوا_ مگه میشه تو چیزی بگی بد باشه.

سرش و انداخت پایین و گ فت:

شیوا_ کاش زودتر می دیدمت قبل امیرعلی، کاش داستان زندگیم یه جور دیگه نوشته میشد. سریع از جاش بلند شد و وسایل رو میز و جمع کرد تو ظرفشوی ی گذاشت شروع به شستن ظرفا کرد.

ارسام کمینشست بهش نگاه کرد و تو دلش گ فت:

(فقط کافیه لب تر کنی و بگی من و میخوای قول میدم انقدر بهت محبت کنم که زود زود امیرعلی و فراموش کنی) ارسام_ شیوا؟ شیوا_ بله

ارسام_ خونه میمونی یا باهام

میای؟ شیوا_ میام باهات.

ارسام بلند شد و بهش گ فت:

ارسام_ پس من میرم لباس پیوشم اونارو ول کن آماده شو اومدیم خودم میشورم .

سه روزی میشد که شیوا پیش پریچهر بود مجبور شد کل ماجرا رو براش تعریف کنه، ارسام به رضا زنگ میزد و از حال و روز شیوا براش میگفت، شیوا تو این سه روز یک بار هم حال خانوادهاشو نپرسید.

از طرف دیگه ایمان با حال و روز داغون با سارا قرار گذاشت تو کافی شاپ نشسته بودن که سارا بعد هم زدن قهوه اش سرش رو بلند کرد و گفت:

سارا_ چرا اینجوری هستی؟ مثلاً اومدم بیرون دلم باز شه.

ایمان_ ببخشید به خدا حالم خوب نیست، میخواستم بگم نیای گ فتم ناراحت میشی. سارا اخمیکرد و گفت:

سارا_ چی شده؟ واسه کسی اتفاقی

افتاده؟ بدون هیچ مقدمه چینی گ

فت:

ایمان_ امیرعلی رفته؟

سارا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

سارا_ کجا رفته؟

ایمان_ نمی دونم، مامانش خیلی بی قراره همش خودش و مقصر می دونه.

سارا_ یعنی به خانواده اش نگفته کجا داره میره.

ایمان_ خاله میگفت بهم فقط گفته نگرانم نشین از خودم بهتون خبر میدم، به تنهای ی نیاز دارم.

سارا با نفرت و با اخم های تو هم رفته گفت:

سارا_ دست به فرارش خوبه پسره ی اشغال.

ایمان_ باید بهش حق بدی اون به شیوا گ فته بود اگه هر وقت بفهمه خانواده اش راضی

نیستن رابطه شو تموم می کنه.

سارا دستش و مشت کرد و با نفرت گ فت:

سارا_ حالو روز خونمونو می دونی چطوریه؟ انگار یکی و از دست دادیم، بابام که انقدر اروم

بود الان با کوچک ترین حرف مامان جبهه میگیره و یه دعوا راه می ندازه. شیوا حتی زنگ

نمیزنه حالمونو پپرسه، می دونی به خاطر چی؟ به خاطر رفیق شفقت که براش عزا گرفتی،

همه این اتیشا از گور من و تو بلند شده من و تو مقصریم نه بقیه اگه از اول دخالت نمیکردیم

و دایه مهربونتر از مادر نمیشدیم الان این اتفاق ا نمی افتاد. حالا میگی امیرعلی رفته، به جهنم

رفته بره دیگه برنگرده پسره مذخرف خواهرم و دق داد با هر اتفاق کوچیکی همه چی و بهم

میزد انگار تافته جدا بافته بود خوب بود سالم نبود انقدر کلاس می داشت....

ایمان وسط حرفش گفت:

ایمان_ بس کن دیگه دهننت و باز کردی پشت هم زر میزنی، میفهمی اصلا چی داری

میگی، اگه جای شیوا بودی تا حالا صد دفعه امیرعلی و با این حرفهات دق داده بودی.

سارا از جاش بلند شد و کیفش و گرفت چند قدم برداشت دلش طاقت نیاورد و برگشت طرف

ایمان و گ فت:

سارا_ امروز فهمیدم تو هم ادم بی لیاقتی هستی امیدوارم هیچوقت دیگه چشمم بهت نیفته.

از کنارش گذشت و از کافی شاپ بیرون رفت ایمان سریع بلند شد و مقداری پول رو میز

گذاشت، تو خیابون دنبالش دویدد کیفش و گرفت، سارا برگشت طرفش و گ فت:

سارا_ ها چیه؟ یه کاری نکن داد بزمن بریزن رو سرت، ولم کن .
ایمان نفسنفس میزد:

ایمان_ اومدم بگم حق با توه من و تو هیچیمون بهم نمیاد قول میدم دیگه سر راهت سبز نشم
خدانگهدار دختر دای ی.

ایمان دیگه صبر نکرد، رفت ازش دور شد، سارا فقط رفتنش و دید ولی اونقدرها براش مهم
نبود که بخواد اشک بریزه و دلش بگیره نیشخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت و گ فت:
(تو نشدی یکی دیگه پسره احمق)

اولین تاکسی که دید دست بلند کرد و سوار ماشین شد.

.....

شیوا کنار پریچهر نشسته بود، پریچهر نگاهی به موهای پرپشتش کرد و گ فت
:پریچهر_ بیا بشین موهاتو ببافم دلم لک زده برای حال و هوای ده همیشه ارزوم بود رو
ایوان خونه بشینم و موهای دخترمو ببافم، ولی دخترم از این به قول خودش لوس باز یها
خوشش نمیومد.

شیوا لبخندی زد و گ فت:

شیوا_ تا حالا موهامو نبافتم خیلی دوست داشتم ببینم با موهای بافته چه شکلی میشم.
پریچهر خندید و شروع به بافت موهاش کرد و گ فت:
پریچهر_ وقتی مامان موهامو میبافت من و نصیحت میکرد من تو دلم میگ فتم باز شروع
شد، ولی بعد از اینکه از دست دادمش همش میگ فتم کاش بود و کلی نصیحتم میکرد
دعوام میکرد تنبیه م میکرد ولی سایه ش از بالا سرم کم نمیشد.

شیوا لبخندی رو لبش نشست خودش فهمیده بود که پریچهر از قصد این بحث رو وسط کشید تا بتونه برش گردونه خونه یا لااقل یه تماسی با خانوادش بگیره.

شیوا_ پریچهر جون می دونم کارم اشتباست، ولی چیکار کنم دلم میگیره وقتی به این فکر میکنم که مامانم حتی به خاطر من که دخترشم نتونست حرف مردم و تحمل کنه مگه من واسه مردم زندگی میکنم؟ همش فکرش این بود نکنه فامیل بگن دخترش معلوم نیست چه عیبی داشته دادنش به این پسره، عادلانه ست پریچهر جون؟ یعنی یکی که همچین اتفاقی براش بیفته حق زندگی نداره؟ حق عاشق شدن نداره؟ تازه بهش گ فتم دک تر گ فته خوب میشه ولی بازم کوتاه نیومد.

پریچهر با کشت پایین موهاشو بستو سرشو بوسید از پشت بغلش کرد و در گوشش گ فت: پریچهر_ من همش می گم مادر دومین خداست.میگن وقتی گناه کنی بعدش توبه کنی خدا می بخشه، درست مثل مادر،شاید نشون بده ازت ناراحته دلگیره، ولی کافیه همون لحظه یه خار تو دستت بره دردشو اون بیشتر حس می کنه،شیوا جان الان مادرت داره بیشتر زجر می کنه تو هیچوقت نمیتونی حس یه مادر و درک کنی تا زمانی که خودت بچهدار شی من نمی گم حق با مادرت بود، ولی شاید منم جاش بودم این اجازه رو به دخترم نمیدادم نه به خاطر حرف مردم به خاطر خود دخترم.

پریچهر از جاش بلند شد و سمت اشپزخونه رفت شیوا رو تنها گذاشت تا یکم به حرفهانش فکر کنه.

با صدای زنگ موبایلش هول شد تو این سه روز هر بار که گوششیش زنگ میخورد دست و دلش می لرزید هر لحظه منتظر تماس امیرعلی بود دلش روشن بود که به زودی دلتنگش میشه ومیگه برگرده پیشش با دیدن اسم ارزو لبخند غمگینی رو لبش نشست.

شیوا_ سلام

ارزو با بغض گ

فت:

ارزو_ سلام قربونت برم خوبی؟ الهی بمیرم ببخشید به خدا تازه از سارا شنیدم چی شده می خوام ببینمت شیوا میشه؟ شیوا_ خوبم گلم خیلی بهتر از روز اولم، من خونه نیستم پیش یکی از دوستانم برگشتم خونه حتم^۱ ا بهت خبر میدم.

ارزو_ می خوام امروز ببینمت ادرس اونجارو بده میام اونجا.

نمی دونست کارش درسته یا نه ولی مجبور شد ادرس و بهش بده مطمئن^۱ ا رسام ناراحت میشد چون میونش اصلا با جنس مخالف خوب نبود .

بعد قطع کردن تلفن همراهش پیش پریچهر رفت کمی با انگشتهای دستش بازی کرد، به ارزو لعنتی فرستاد که اونو تو معذورات قرارداد، پریچهر نگاهش کرد و گ فت:

پریچهر_ چیه مادر چیزی شده؟

شیوا_ چیزه پریچهر جون، میگم به دوستم ادرس اینجارو دادم یعنی گ فت می خواد من و بینه منم گ فتم برگشتم خونه بیاد پیشم ولی اصرار کرد همین امروز می خواد من و بینه منم روم نشد بگم نه واسه همین ادرس اینجارو دادم ناراحت میشین؟ پریچهر بلند خندید و دستهای شیوا رو تو دستش گرفت و گ فت:

پریچهر_ خدا نکشتت دختر گ فتم چی شده بیاد قدمش روی چشم.

شیوا_ اخر میترسم رسام ناراحت شه.

پریچهر_ ارسام به مهمون خونش بی احترامی نمی کنه مادر جون نگران نباش.
 برو از یخچال میوه ها رو در بیار و بش ور تو ظرف بچین تا منم ناهار درست کنم.
 شیوا خجالتزده سرش و پایین انداخت و گ فت:
 شیوا_ وای پریچهر جون شرمندم نکن دیگه ناهار و که نمی مونه می خواد پنج دقیقه بیاد من
 و ببینه بره.

پریچهر_ دشمنت شرمنده مادر برو به کارت برس تو کار منم دخالت نکن همون غذای ی
 که میخواستم درست کنم یه پیمونه بیشتر گرفتم.

شیوا تشکر کرد و میوه ها رو از یخچال در آورد و شست و تو ظرف چید.
 شیوا_ پریچهر جون من میرم لباسمو عوض کنم کارم داشتین صدام کنین.
 پریچهر_ برو مادر کار ندارم.

شیوا تو اتاق رفت بلوز

سفیدشو با شلوار جین سفید پوشید یکمم ارایش کرد موهای بافته شده شو تو دستش
 گرفت و لبخندی

زد. دلش میخواست به همه بفهمونه که حال روحیش خوبه، ولی به خودش که نمی تونست
 دروغ بگه از درون داغون بود تا خودش و تو اینه می دید اشک تو چشم هاش جمع میشد
 گریه هاش همه واسه تو تنهای ی شب تا صبحش بود. ولی نمی دونست

کسی که عاشقه حالش و خوب درک می کنه هم ارسام هم پریچهر میفهمیدن چقدر داره
 عذاب می کنه از گودی چشمهاشو تو فکر فرو رفتنش خیلی راحت حالت درونش و لو میداد.

با اینکه پریچهر خیالش و از بابت ارسام راحت کرده بود ولی بازم دلشوره داشت از اینکه ارسام ناراحت شه. از اتاق بیرون اومد و پیش پریچهر رفت ظرفهای تو ظرفشوی ی رو شست، روی صندلی نشست و به پریچهر خیره‌اشد. به خمیدگی کمرش نگاه کرد سنش انقدر هم بالا نبود، این دست روزگار بود که کمرشو خم کرد، صورت زیبای ی داشت تا حالا بدون روسری اون و ندیده بود روسریشو خیلی زیبا روی سرش می بست که صورتش و گرد و بامزه میکرد همیشه لباسهای بلند می پوشید وقتی سنگینی نگاه شیوا رو روی خودش حس کرد سمتش برگشت و گ فت:

پریچهر _ چشم هاتو قربون اینجور ی نگاهم میکنی که نمی تونم غذا درست کنم.
شیوا لبخندی زد و گ فت:

شیوا _ دورت بگردم که پر از انرژی هستی.

بوسه ای از دور برایش فرستاد پریچهر خندید و گ فت:

پریچهر _ از وقتی تو اومدی دوباره سرپا شدم دختر خوشگلم.
شیوا خندید و گ فت:

شیوا _ کجام خوشگله آخر؟ صورت شما مثل قرص ماه می مونه خیلی دلم می خواد عکس جوونیهاتو ببینم.

پریچهر بلند خندید و گ فت:

پریچهر _ ندارم وگرنه بهت نشون میدادم چه دختر زشتی بودم همون علی بود که تحمل میکرد.

شیوا _ از الانت معلومه اون موقع چی بودی مطمئن^۱ خواهان زیاد داشتی من و گول نز ن.

هر دو خندیدن با صدای ایفون شیوا بلند شد و سمت ایفون رفت و جواب داد:
شیوا_ بله؟

ارزو_ باز کن منم.

شیوا در و باز کرد و به پریچهر خبر اومدن ارزو رو داد بعد خودش به استقبالش رفت.
ارزو با دیدن شیوا بغلش کرد و اونو بوسید و گ فت:

ارزو_ سلام قربونت برم

خوبی؟ شیوا لبخندی زد و

گ فت:

شیوا_ سلام به روی ماهت خوبم عزیزم بیا تو.

ارزو با تعجب نگاهش میکرد و همقدم با شیوا تو خونه اومد و با پریچهر سلام و احوالپرسی کرد.

پریچهر_ سلام عزیزم خوش اومدی، ببخش دخترم شما راحت باشین من یکم تو

اشپزخونه کار دارم، شیوا جان مادر از دوستت پذیرای ی کن.

ارزو تشکر کرد و شیوا تو پیش دست میوه گذاشت و گ فت:

شیوا_ چه خبر؟

ارزو چشمهاشو ریز کرد و به شیوا خیرهاشد و گ فت:

ارزو_ دارم شک میکنم به اینکه تو امیرعلی رو

دوست داشتی؟ شیوا لبخندی زد و گ فت:

شیوا_ چرا؟ دوست داشتی الان یه شیوای افسرده رو ببینی؟ اگه شب اولمو میدیدی حالت ازم بهم میخورد، خیلی داغون بودم حتی فرانوش کرده بودم کیه م کجام، دارم چیکار میکنم، تو کوچه ها سرگردون بودم، ولی الان دارم سعی میکنم بهش فکر نکنم امیرعلی خیلی بهم بد کرد. اصلا دوست داشتتم و ندی، نمی دونم شاید من بلد نبودم بهش ثابت کنم که چقدر می خوامش...

شیوا اشک گوشه چشمش و پاک کرد، دست مشت شدشو رو پاش گذاشت تو دلش هی با خودش تکرار میکرد (نباید اشک بریزی، قول دادی به خودت که محکم باشی).

ارزو_ فکر کردم همه مثل من زر زرو هستن من با اینکه بهم خیانت کرد بازم تا یکماه حال و روز خوبی نداشتم، من مثل تو نمی تونم محکم باشم نمی تونم قوی باشم خیلی زود می شکنم.

شیوا_ ارزش خبر داری؟

ارزو_ از خونه زده بیرون گ فته یه مدت می خواد تنها باشه کسی هم نمی دونه کجاست، به تلفن کسی هم جواب نمیده فقط خودش زنگ میزنه به مادرش و از حال و روزش باخبرش می کنه.

با هر حرفش قلب شیوا فشرده تر میشد، چقدر ساده و احمق بود که فکر میکرد دلتنگش میشه و برمیگرده سمتش

ارزو وقتی سکوتش و دید بحث و عوض کرد و گ فت:

ارزو_ شیوا چقدر این خونه قشنگه مخصوصا حیاطش.

شیوا انگار اصلا تو این دنیا نبود فکرش پر کشیده بود سمت امیرعلی، که الان اون کجاست؟
 داره چیکار می کنه؟ اصلا بهش فکر می کنه؟ اصلا دلتنگش شده؟ پس چرا خودش انقدر بی
 قرار بود...

ارزو بهش نزدیک شد و دستش و گرفت و گ فت:

ارزو_ ببخشید باید باور کنی که دیگه نیست، شاید اصلا قسمت نبود، به خدا لیاقت نداشت
 مثل تو عم'را دیگه تو زندگیش پیدا نمیشه یه مدت کوتاه فکر تو درگیر می کنه نمیگم
 کامل از ذهنت میره بیرون، ولی فراموش همیشه مطمئن باش.

شیوا_ فراموشش میکنم دارم سعیم و میکنم که دیگه بهش فکر نکنم.

پریچهر با سینی چای کنارشون نشست و گ فت:

پریچهر_ چرا چیزی نخوردین؟ شیوا جان تعارف کن به دوستت خودتم بخور نگاه شدی
 پوست استخون، ما باهم حرف زدیم مگه نه تا الان که خوب بودی یهو چی شد؟ قرار بود
 چیزای ی منفی رو از خودت دور کنی زیر قولت نزن دیگه.

ارزو سرش و پایین انداخت و گ فت:

ارزو_ شرمنده تقصیر من شد.

شیوا با اینکه براش سخت بود لبخند بی جونی زد و گ فت:

شیوا_ چی میگی دیوونه خوبم. پریچهر جون حساسیتش رو من زیاد شده وگرنه من خوب
 خوبم.

با صدای چرخیدن کلید رو در یاالله گ فتن ارسام دستای شیوا شروع به لرزیدن کرد از عکسالعملش میترسید، ارزو از جاش بلند شد و ارسام خیلی متین و سنگین نزدیک شد و سلام و خوش آمد گ فت.شیوا سرش و بلند نکرد، اروم سلام کرد.

ارسام لبخندی زد و رو به شیوا گفت:

ارسام_ سلام خانم خجالتی از کی تا حالا خجالتی شدی خانم خانما.

شیوا سرش و بلند کرد و گ فت:

شیوا_ چشم بشیرت میخواست که تو نداشتی.

همه بلند خندیدن و شیوا شکلکی برایش در آورد تو دلش خدا رو شکر کرد که به خیر گذشت

فکر نمیکرد ارسام انقدر راحت برخورد کنه، شاید تو ارزو اونچیزی رو دید که تو شیوا دیده بود،البته با شوا اولین روز برخورد خوبی نداشت. شایدم خودش و اصلاح کرده،

ارسام عذرخواهی کرد و سمت اتاقش رفت تا لباسش و عوض کنه.

ارزو از جاش بلند شد و گ فت:

ارزو_ من دیگه برم رفتی خونه خبرم کن.

پریچهر دست ارزو رو گرفت و رو مبل نشوند.

پریچهر_ مگه من میذارم به این زودی بری تازه اومدی نهار و بخور بر و.

ارزو صورتش گل انداخته بود یه جورای ی از بودن ارسام معذب شده بود.فکر نمیکرد

پسری تو این خونه زندگی کنه.براش سؤال

بود چطور خانوادهاشیاوا مشکل نداشتن، از طرفی رفتار شیوا رو
وقتی با ارسام دید دیگه از برگشت امیرعلی تو زندگی شیوا نا

امید شده بود، زمانی که به شیوا گ فت باید امیرعلی و فراموش کنه شاید قسمتش نباشه فقط
خواست نظر شیوارو بدونه که اونم

با نامردی تمام گ فت فراموشش می کنه. با خودش گ فت شاید ارسام باعث ارامش شیوا
شدهو شاید جای ی تو دلش باز کرده که امیرعلی داره فراموش میشه. رو به پریچهر کرد و
گ فت؛

ارزو_ اخر مامانم تنهاست بهش خبر ندادم که ناهار می مونم اگه اجازه بدین برم یه وقت
دیگه مزاحمتون میشم.

ارسام از اتاق بیرون اومد و گ فت:

ارسام_ چی شده مامان جان؟ چرا همتون

ایستادین؟ شیوا_ ارزو می خواد بره.

ارسام ابرو بالا انداخت و گ فت:

ارسام_ الان سر ظهر؟ قدم من سنگین بود؟

ارزو_ نه به خدا مامانم تنهاست من نباشم غذا نمی خوره بهش خبر ندادم نگرانم میشه.

ارسام_ خب زنگ بزنین براش.

شیوا می دونست از بودن ارسام معذب شده رو به ارسام گ فت:

شیوا_ ارسام جان اصرار نکن بخواد می مونه این اخلاقش کپ خودمه یه پله از من بالاترم هست.

ارسام و شیوا بلند خندیدن و ارزو فقط لبخند زد فکرش بیشتر درگیر شد، دوست داشت شیوار و کنار امیرعلی بیینه می دونست امیرعلی هم خیلی شیوا رو می خواد حتی خبر داشت که برای خوب شدن و دوباره برگشتن پیش شیوا رفته تا خوب شه و برگرده، ولی انگار شیوا داره دل به یکی دیگه میده نمی تونست فضای خفه خونه رو تحمل کنه به خودش لعنت فرستاد که چرا پا تو این خونه گذاشت.

لبخند کمرنگی زد و رو به شیوا گفت:

ارزو_ من دیگه برم شیوا جان کار ندار ی.

شیوا_ نه عزیز دلم به سلامت رفتم خونه زنگ میزنم بیای پیشم

پریچهر_ ای کاش میتونستی بمونی بد شد اینموقع ظهر داری میری یکم پیش ما نهار میخوردی یکم پیش مامانت.

مهر پریچهر به دلش افتاده بود، کنارش رفت و گونه شو بوسید و گ فت:

ارزو_ دستتون درد نکنه به خدا تعارف نمیکنم.

پریچهر_ ولی باید قول بدی یک بار دیگه هم بیای این دفعه دیگه نهار بمونی.

ارزو_ چشم حتم!

شیوا و ارسام تا جلو در بدرقه ش کردن ارز و سوار ماشین شد و تک بوقی زد و از کنارشون رد شد.

ارسام در حیاط و بست شیوا ایستاد و رو به ارسام گ فت:
شیوا_ ببخشید می دونم دوست نداری کسی اینجا بیاد من خودم اضافه م مهمونم دعوت میکنم.

ارسام با تعجب نگاهش کرد و اخم ریزی رو پیشونیش نشست و گ فت:

ارسام_ خل شدی؟ چی باعث شد که همچین برداشتی کنی؟ شیوا_ اخر تو گ فتی بودی خوشت نمیاد دورت شلوغ باشه...

ارسام وسط حرفش گ فت:

ارسام_ اون ارسام قبل بود که تنهای ی رو دوست داشت این ارسام که روبه روته با اون زمین تا اسمون فرق کرده حالا هم بریم تو که مردم از گرسنگی. باهم تا خونه رو دویدن پریچهر میز ناهار و چید و همه دور میز نشستن. پریچهر_ دلم پیشش مونده ای کاش می موند. شیوا_ اصرار کردیم قبول نکرد دیگه. پریچهر_ پدر نداره؟

شیوا با غذاش بازی میکرد سرش و بلند کرد و گ فت:

شیوا_ ارزو بچه پرورشگاست مادرش ازدواج نکرده با ارزو باهم زندگی می کنن.

ارسام با تعجب به شیوا نگاه کرد و گ فت:

ارسام_ مگه میشه؟ اشتباه نمیکنی؟

شیوا_ نه مامانش از سن کم تو اون پرورشگاه کار میکرد چون ارزو بهش خیلی وابسته شده بود و خودشم خیلی مهر ارزو به دلش نشسته بود اونو به فرزند خوندگیش میگیره حالا چه جور ی قبول کردن و نمی دونم.

ارسام_ خب چرا ازدواج نکرد؟

شیوا لبخندی زد و گ فت؛

شیوا_ اولین باره کنجکاو شدیا.

ارسام_ شاید چون مثل خودمه کنجکاووم کرد.

اصلا حواسش نبود که ارسامم بچه پرورشگاست خیلی خجالت کشید سرش و پایین انداخت و گفت:

شیوا فکر کنم مادرش عاشق یکی بود چون بهش نرسید دیگه ازدواج نکرد.البته فکر کنم فقط یه حدسه چون غیر این دلیل دیگه ای نمیتونه داشته باشه.

پریچهر تو فکر فرو رفت یاد نگار افتاد نگار عزیزش هیچوقت نتونست فکر نگار و روزای سختشو از ذهنش دور کنه.

پریچهر_ نمی دونی اسم

مامانش چیه؟ شیوا_ نه پریچهر

جون چطور؟

پریچهر کمی تو فکر رفت سرش و تکون داد و گ فت:

پریچهر_ هیچی غذاتونو بخورین یخ کرد.

شیوا تعجب کرده بود، پریچهر تو خودش رفته بود، برای شیوا سؤال پیش اومد که چی داره اذیتش می کنه حتی به غذاش لبم نزد.

ارسام_ مامان چرا نمیخورین؟

پریچهر یهو سرش و بلند کرد و به شیوا نگاه کرد و گ فت:

پریچهر_ می تونی برام اسم مادرش

و پرسسی؟ ارسام اخم ریزی رو

پیشونیش نشست و گ فت:

ارسام_ مامان چیزی شده؟

پریچهر_ من که داستان زندگیم و براتون گ فتم، این دختر من و یاد نگارم انداخت از همون روز که حسین مرد و برای مراسمش رفته بودیم دیگه ندیدمش دورادور از گلی خبر میگرفتم ولی خودم دلم لک زده برای دیدنش دلم می خواد یک بار دیگه قبل مرگم ببینمش.

شیوا و ارسام هر دو با تعجب به هم نگاه کردن شیوا گ فت:

شیوا_ دور از جونتون این چه حرفیه، ولی فکر نکنم نگار باشه اخر شما گ فتین اون تو

همون گیلان تو پرورشگاه کار میکرد مگه نه؟

ارسام_ چه ربطی داره شیوا جان مامانم گیلان بود به خاطر بچههاش اومد اینجا شاید اونم

خواست از خاطراتش دور باشه اومده تهران.

شیوا شونه ای بالا انداخت و گ فت:

شیوا_ نمی دونم ولی حتم ا ازش می پرسم.

پریچهر عجله داشت دلش اروم نمیگرفت بی قرار بود

رو به شیوا گ فت؛ پریچهر_غذاتو که خوردی همین

الان ازش بپرس میشه.

شیوا سرشو تکون داد و تشکر کرد از جاش بلند شد تلفن همراهش و گرفت و دوباره تو اشپزخونه اومد شماره ارزو رو گرفت بعد سه بوق جواب داد ولی صداش عجیب گرفته بود.

شیوا_ سلام رسیدی؟

ارزو_سلام نه تو راهم دیگه نزدیکم.

شیوا_ صدات گرفته یا من اینجوری حس میکنم.

ارزو باید باهات حرف بزوم شیوا حالم خوب نیست.

شیواخب چرا رفتی؟

ارزو_اونجا نه یه جا دیگه.

شیوا سرش و پایین انداخت و گ فت:

شیوا_ فردا برمیگردم خونه بیا اونجا.

ارزو_ باشه کاری نداری؟

شیوا_ چرا یه سؤال داشتم می دونم کنجکاوتم می کنه ولی مهمه میخواستم

بدونم اسم مامانت چیه؟ ارزو_ اسم مامانم و می خوام چیکار؟

شیوا_ فردا برات توضیح میدم الان فقط بگو

اسمش چیه؟ ارزو_ نگار

شیوا سرش رو بلند کرد و به پریچهر نگاه کرد اونم کنجکاو بود دوست داشت هر چی زودتر

نگار قصه‌ی پریچهر و ببینه.

شیوا_ فردا میبینمت قربونت برم مواظب خودت باش.

ارزو_ کوفت تو خماریم گذاشتی چه جور ی تا فردا تحمل کنم.

لبخندی رو لبش نشست و گ فت:

شیوا_ نیممیری که تحمل کن.

با ارزو خداحافظی کرد و رو به پریچهر گ فت:

شیوا_ اسمش نگاره

پریچهر اه سردی کشید و گ فت:

پریچهر_ می دونستم نگار منه دلم به دلم افتاده بود.میشه شمارش و بهم بدی یا شماره

خونشو

شیوا_ حتم! شماره خونه شونو بهتون میدم، فقط خیلی دلم می خواد روزی می خواین ببینیش

منم باشم.

پریچهر_ همین امروز براش زنگ میزنم هر وقت وقت داشت میرم دیدنش.

ارسام_ شیوا فردا می خوامی بری خونه.

شیوا سرش و پایین انداخت و گ فت:

_اره دلم بر اشون تنگ شده.

ارسام لبخند زد و گ فت:

ارسام_ اون وقت ما دلمون برات تنگ میشه چیکار کنیم؟

پریچهر_ اره بد عادت کردیم بهت ولی خب اونا خانوادشون مادر باید بره پیششون خدا رو شکر که دلت باهاشون صاف شد.

شیوا اخم رو پیشونیش نشست و گ فت:

شیوا_ دلم صاف نشد ولی می خوام برگردم خونه بابام که مقصر نبود می دونم اون الان خیلی دلتنگمه.

پریچهر سری تکون داد و سکوت کرد دیگه بینشون حرفی زده نشد هر سه سکوت کردن.

وسایلیش رو جمع کرد تو ساکش ریخت منتظر ارسام بود چون گ فته بود بمونه تا خودش برسونتش، یکم دلشوره داشت. کنار پریچهر نشست و سرش و رو شونش گذاشت پریچهر لبخندی زد و دستش رو صورت شیوا گذاشت و گ فت:

پریچهر_ دردت به جونم من الان که کنارمی وقتی فکر میکنم می خوامی بری دلتنگت شدم زود باز باید بیای پیشم باشه؟ شیوا منم دلم براتون تنگ میشه هر روز میام پیشتون تازه قراره پس فردا نگار جون بیاد پیشت صد در صد اینجام.

پریچهر خندید هنوزم تا اسم نگار و می شنید اشک تو چشم هاش جمع میشد، چقدر از دیروز که باهاش تماس گرفت بی قرارتر شده بود.

پریچهر_ قربونت برم قدمت رو چشم هام.

شیوا_چشم هاتو قربون، ولی پریچهر جون شما هم باید بیان خونمون، دلم میخواد مامان و بابا بینت تازه نمی دونی مامانم اون اوایل که از شما براش گ فتم خیلی دوست داشت یکبارم شده شما رو ببینه ولی من گ فتم شاید شما راحت نباشی برای همین اجازه ندادم.

پریچهر_ میام عزیز دلم منم دوست دارم با خانوادت آشنا شم. فقط شیوا جان رفتی مثل یه دختر خانم و موقر با مامانت رفتار کن نه مثل دختر بچههای لوس نشنوم دوباره دلشو بشکونی.

شیوا سرش و بلند کرد و تو چشمهای پریچهر خیره اشک و گ فت:
شیوا_ به خدا هنوز قلبم میسوزه ، ولی چشم بد رفتار نمیکنم. می دونم خیلی اذیتشون کردم جبران میکنم بدیهای ی که در حقشون کردم. ولی به خدا نمیتونم درکش کنم هر چقدرم شما بگین حق داشت ولی من نمی تونم این حق و بهش بدم برام

سخته مطمئنم اگه من بودم به خواسته بچه م احترام می داشتم بهتر از اینه هر رو ز اب شدن و گوشهگیر شدن دخترمو ببینم.

پریچهر با اینکه حرفهاش و قبول داشت ولی سکوت کرد و چیزی نگ فت. با صدای ایفون صورت پریچهر و بوسید و سمت اتاق رفت ساکش و برداشت پریچهر تا جلوی در باهاش اومد دوباره همدیگرو بغل کردن شیوا سوار ماشین شد برای پریچهر از دور بوسه ای فرستاد پریچهر خندید و از ته دل براش ارزوی خوشبختی کرد.

وقتی سوار ماشین شد اروم سلام کرد استرس گرفته بود نمی دونست چرا ولی دست و پاش دوباره شروع به لرزیدن کرد، ارسامم تو خودش بود اصلا توجه ای به شیوا نکرد فقط مثل خودش اروم جواب سلامش و داد.

شیوا_ ارسام؟

ارسام_ جانم

شیوا_ به بابام گ فتی دارم برمیگردم؟

ارسام لبخند زد و گ فت:

ارسام_ اره الان برات یه گوسفندم گرفتن که جلو پات قربونی کنن.

مشتی به بازوش زد و گ فت:

شیوا_ مسخره، چیزی نگ فت؟

ارسام لبخندی زدو بازوش و ماساژ داد و گ فت:

ارسام_ دستت سنگین شد چقدر خونمون غذا خوردی؟

شیوا_ ارسام؟

ارسام_ جان ارسام؟

شیوا_ احساس میکنم حالت گرفته ست
اره؟ ارسام_ نه خوبم فقط تو کارم به یه
مشکل خوردم.

شیوامن می تونم کمکت کنم؟
ارسام کنار خیابون ایستاد و سمتش برگشت و گ فت:

ارسام_ یه چند وقتی نیستم باید برم جای ی دلم پیش مامانه.
شیوا_ خب من می مونم پیشش.

ارسام_ اون وقت دلم می مونه پیش جفتتون.
شیوا_ خب میارمش پیش خودم خونه خودمون.

ارسام_ برای خانوادت سخت نیست؟
شیوا_ مگه برای شما سخت بود من اومدم پیشتون؟

ارسام_ تو که اونجا خونه خودته.

شیوا_ مامانم اینها از خدائشونه پریچهر جون بیاد پیشمون، مطمئن باش از الان دارن فکر میکنن
بابت این چند روز من اونجا بودم چه جور ی جبران کنن. ولی نمی خوام بگی چه کاریه که
چند روز قراره نباشی؟

ارسام کمی فکر کرد نمی توانست بهش کارش و بگه از طرفی هم هیچی به ذهنش نمیرسید که به هم ببافه و بهش تحویل بده.

ارسام_ همیشه نگم؟

با اینکه شیوا خیلی کنجکاو شده بود گ فت:

شیوا_ اره بیخیال نمیخواه بگی.

ارسام فهمید که ناراحت شده ولی به روی خودش نیاورد، می دونست یکم دیگه حرف بزنی مجبور میشه کارش و بگه بهتر دید که سکوت کنه دیگه تا برسن هیچ کدوم حرفی نزن. جلو در شیوا سمتش برگشت و گ فت:

شیوا_ مرسی بابت همه خوبیهاش کاش بتونم جبران کنم، نمایای تو؟

ارسام بهش نگاه نکرد نگاهش و میدزدید به خودش قول داده بود که دیگه بهش فکر نکنه می دونست اگه دوباره تو چشم هاش نگاه کنه تمامه امروزش پر میشه از شیوا.

ارسام_ کدوم خواهری از برادرش تشکر می کنه تو و سارا از این به بعد خواهر کوچولوهای منین هر کاری داشتین دربست نوکرتونم، حالا بدو برو که دیرم شده باید برم خونه نهار بخورم فقط سه روز وقت دارم کارام و جمع کنم.

شیوا_ تو اگه داداش واقعیم بودی دیگه هیچی از خدا نمیخواستم چقدرم پزتو به دوستام میدادم قربون داداش خوشتیپم برم مواظب خودت باش خیلی دوست دارم..

شیوا از ماشین پیاده شد و دوباره تشکر کرد جلو در ایستاد و برای ارسام دست تکون داد. نمی دونست با این کلمه دوست دارمش چه بلای ی سر دل ارسام آورد تک بوقی برایش زد و از کوچه بیرون رفت نمی تونست رانندگی کنه دست و دلش بد می لرزید کنار خیابون نگه داشت و مشتی به فرمون ماشین زد لعنتی نثار خودش کرد سرش و رو فرمون ماشین گذاشت،

(نمی تونم تحمل کنم، نمی تونم فراموش کنم، مگه میشه ادمی و دوست داشته باشی همیشه جلو چشمت باشه بخوای فراموشش کنی. کاش میشد واسه همیشه از اینجا دور شم کاش مامان راضی میشد و باهام میومد. کاش هیچوقت نمیدیدمت

شیوا، داری

به اتیش میکشونی کل وجودمو لعنت به من لعنت به من که نمی تونم ازت دست بکشم لعنت به من که قول الکی دادم ولی نمی تونم پاش وایستم).

ماشین و روشن کرد و سمت خونه حرکت کرد رفت تا ببینه سرنوشت برایش چی رقم میزنه.....

ایفون زد سارا جواب داد.

سارا_بله شیوا_

منم باز کن.

در باز شد و ساکش و از رو زمین برداشت و تو حیاط رفت حالا که فکرشو میکرد دلش برای حیاط خونشونم تنگ شده بود.

سارا و طاهره به طرفش دویدند اول سارا بغلش کرد کلی تو بغل هم گریه کردن، بعد اون طاهره یه قدم جلو اومد دلش به حال مادرش سوخت میدونست از عکسالعملش میترسید جلوتر نیومد قدم بعد و شیوا برداشت و خودش رو تو بغل مادرش انداخت طاهره بلند گریهامیکرد و قربون صدقه ش میرفت.

طاهره_ مادر قربونت بره الهی بمیرم برات دلم برات یه ذره شده بود، تو که بیمعرفت نبودی مامان جان نگ فتی این چند روز دق میکنم از دوریت می دونی چند بار خواستم زنگ بزnm و باهات حرف بزnm بابات اجازه نداد ببخش من و مامان جان ببخش که جلوی خوشبختیتو گرفتم. شیوا ازش جدا شد و اشکهای مادرش و پاک کرد و صورتش و بوسید.

شیوا_ بسه قربونت برم دیگه از گذشته حرف نزن دارم سعی میکنم فراموش کنم خواهشها از گذشته هیچی نگین هیچی.

طاهره_ باشه قربونت برم باشه تو فقط خوب باش من دیگه هیچی نمی گم.

شیوا لبخندی زد و سرش و پایین انداخت چقدر دلش گرفت از دیدن اشکهای مادرش. سارا ساکش و گرفت و باهم سمت خونه رفتن. طاهره تو اشپزخونه رفت شیوا و سارا هم سمت اتاقشون رفتن، سارا ساک و بغل تخت گذاشت و روی تخت نشست و گ فت:

سارا_ لباساتو جا به جا کنم؟

شیوا با اومدن تو اتاقش دوباره خاطراتش برگشت وقتی رو تخت دراز میکشید و پیامکاشو می خوند وقتی باهات حرف میزد و بلند می خندید چقدر دلتنگ اونروزاش بود دوباره اشک مزاحم گوشه چشمشو پاک کرد و به سارا گ فت:

شیوا_ خودم ردیف میکنم فقط به ارزو زنگ بزnm بگو من اومدم خونه هر وقت خواست بیاد.

مانتوشو در آورد و لباسای ساکش و تو کشو ردیف کرد حوله و یه دست لباسش و گرفت سمت حموم رفت تا دوش بگیره.

اب سرد و باز کرد تو دلش اتیش بود داشت می سوزوندش میخواست با اب سرد اتیش دلش و خاموش کنه اتیشش خاموش شد ولی شبیه اشک شد و از چشم هاش قطره قطره چکید.

رضا با عجله ماشین و پارک کرد دلش ضعف رفته بود برای دیدن دخترش فاصله حیاط تا خونه رو دوید. وقتی در خونه رو باز کرد اول بلند شیوار و صدا زد.

رضا_ شیوا جان دختر بابا

طاهره و سارا از اشپزخونه بیرون اومدن رضا خنده از رو لبش پر زد نا امید شد فکر کرد شیوا نیومده. خواست سمت اتاقش بره که با صدای پا سمت پلهها برگشت.

شیوا_ جونم بابا

انگار دنیا رو بهش دادن سمت پلهها رفت شیوا هم پلههای اخر و پایین اومد و خودش و تو بغل رضا انداخت رضا کل صورتش و بوسید مثل تشنه ای که به اب رسیده باشه ولی از بوسیدنش سیراب نشد دست هاش و رو صورتش گذاشت و تو چشمهای شیوا خیرهاشد و گفت:

رضا دورت بگردم بابا دلت برام تنگ نشد؟ من که تو این دو سه روز مردم و زنده شدم، صبح بیدار میشدم دلم میخواست یکی بهم بگه همی این اتفاق! یه خواب بود، ولی حقیقتش مثل سیلی میخورد تو صورتم و میگفت الان خوابی بیدار شو.

شیوا یادش نمیاد آخرین باری که اشک پدرش و دید کی بود، چقدر باعث زجر کشیدنشون شده بود دوباره تو بغل رضا جا گرفت و گ فت:

شیوا_ قول میدم دیگه تکرار نشه قول قول.

همه دور میز ناهار خوری نشسته بودن بعد رفتن شیوا هیشکی اشتها به غذا نداشت، انگار امروز همه چی فرق کرده بود خونه رنگ خوشی به خودش گرفته بود رضا که انگار روی ابرا بود چقدر کنار خانواده آرامش میگرفت.

شیوا کمی باغذاش بازی کرد و گ فت:

شیوا_ ببخشید

همه نگاهها سمتش چرخید ولی اون سرش و بلند نکرد گ فت:

شیوا_ من از طرف خودم به ارسام یه قولی دادم.

همه فکرشون سمت ازدواج کشیده شد و ته دلشون خوشحال بودن که با حرف شیوا از رویا بیرون اومدن .

شیوا_ برای ارسام یه کاری پیش اومده یه چند وقت قراره بره جای ی دلنگرون پریچهر بود منم بهش گ فتم می تونه بیاد پیش ما البته بابت سر خود بودنم عذرخواهی میکنم، ولی خب گ فتم مطمئن ا شما هم قبول میکنین مگه نه؟ طاهره زودتر از رضا گ فت:

طاهره_ اره مادر جون کار خوبی کردی قدمش رو چشم ما هم باید خویبهاشونو یه جور جبران کنیم.

رضا سری تکون داد و رو به شیوا گ فت:

رضا_ خود پریچهر خانم می دونه قراره
بیاد اینجا؟ شیوا_ نه ولی میدونم قبول
می کنه.

رضا سکوت کرد و چیزی نگفت.

بعد ناهار سارا ظرفها رو جمع کرد و شست اینکارش باعث تعجب شیوا شد، ولی به روی
خودش نیاورد.

خیلی دلش میخواست از سارا در مورد امیرعلی پرسه ولی میترسید چیزهای بشنوه
که دوباره دگرگونش کنه. روبروی تلویزیون نشست نگاهش به فیلمی بود که پخش
میشد ولی فکرش جای دیگه پرسه میزد.

طاهره برایش میوه پوست کند و تو ظرف خورد کرد کنارش گذاشت شیوا با لبخند نگاهش
کرد و تشکر کرد تو دلش گفت: (چقدر مادرانه هات برام شیرینه کاش یکم با دلم راه
میومدی، چی میشد امیرعلی و کنار من قبول میکردی).

یک پره از پرتقال رو تو دهنش گذاشت سمت رضا برگشت و گفت:

شیوا_ راستی بابا از فردا قراره برم بیمارستان دوست ارسام واسه کار البته قراره برم
صحبت کنم شما باهام میان؟ رضا لبخندی به روش زد و گفت:

رضا_ اره دخترم میام، دست ارسام درد نکنه برادری و در حقت تموم کرده چقدر این پسر با
کمالاتو دلنشینه .

شیوا_ خیلی خوبه، خیلی بهش بدهکارم خدا کنه بتونم یه جور برایش جبران کنم اون برام
مثل برادره ولی من چی انگار شدم دشمنش تا مشکل دارم میرم طرفش.

تازگیها دل نازک شده بود با تلنگری اشک می ریخت رضا موهاشو نوازش کرد و گ فت:
 رضا_ اشک نریز باباجون، می دونی تحمل اشکاتو ندارم
 شیوا قطره های مزاحمی که صورتش رو خیس کرده بود و پاک کرد و گ فت:
 شیوا_ چشم ببخشید.
 رضا_ چيو ببخشم باباجون کل زندگيم مال تو
 لبخندی رو لبش نشست این مرد پدر نبود استوره خوبی ها بود.

شیوا به ارزو خیره شده بود اشکهای ارزو بند نمیومد بعد اینکه قصه‌ی عشق مادرش و
 فهمید دلش خون شده بود، شیوا_ بسه دیگه ارزو اگه می دونستم قراره اینجوری
 ابغوره بگیری اصلا بهت نمیگ فتم، ارزو دماغشو بالا کشید و اشکشو پاک کرد و گ
 فت:

ارزو_ بیچاره مامانم چه زندگی سختی داشته حتی از عشق
 هم شانس نیاورد، با طعنه گ فت:

ارزو_ ولی میبینی عشقای قدیم چه با دوام تر و پایدارتر بود ولی الان چی یه هفته نشده طرف
 میره سراغ یکی دیگه.

شیوا اخم ریزی رو پیشونیش نشست و گ فت:

شیوا_ واضح حرف بزن تا جواب بگیری نیاز به تیکه و طعنه نیست.

ارزو هم مثل اون اخم کرد و با حرص گ فت:

ارزو_ شاید تو کور باشی ولی من نیستم، وقتی یکی عاشقه خیلی زود می فهمم نگاه اون پسر از چند کیلومتری داد میزد که تو رو می خواد تو هم که فکر نکنم بدت اومده باشه نه؟ شیوا نیشخندی زد و گ فت:

شیوا_ ارسام فقط یه برادره برام همین، لطف ا شاخ و برگ نده بهش و بزرگش نکن، اون چیزی که تو فکرت بزرگش کردی رو نابود کن چون عشقم به امیرعلی حتی یه ذره هم کم نشده کم که هیچ، کمرنگم نشده، هر چی سعی میکنم فراموشش کنم پررنگ تر میشه. ارزو ارسام مثل تو بچه پرورشگاست دلش خیل مهربونه اونم تنهاست هیچکس و نداره تا این سنش یه رفیق خوبم نداشته وقتی من و دید باهام صمیمیشد با من احساس نزدیکی می کنه تو بدترین شرایط کنارم بود بدترین حرفار و شنید ولی هنوزم میگه مثل یه برادر پشتمه، فکر میکردم من و شناختی ولی تو هم مثل بقیه زود قضاوتم کردی خیلی زود.

ارزو شرمنده شده بود خجالت میکشید تو چشمهای شیوا نگاه کنه، ولی مطمئن بود چیزی که تو چشمهای ارسام دید بیشتر از حس یه برادر به خواهره. با این حال سرش و پایین انداخت و گ فت:

ارزو_ ببخشید شاید تو هم جای من بودی همین برداشت و میکردی. شیوا من دوست دارم تو رو کنار امیرعلی بینم، می دونم خودخواهم، ولی شیوا به خدا امیرعلی دوست داره مطمئنم، الان جفتتون فقط دارین لجبازی میکنین من نمی دونم اون احمق کجاست و گرنه گوشش و می پیچوندم و می اوردمش اینجا تا به پات بیفته که برگردی پیشش. فکر میکنم اون الان پیش خودش می گه شاید شیوا ازم خسته شده، خودتو بذار جاش الان اگه تو خدای ی نکرده این اتفاق برات می افتاد تو همچین فکری نمیکردی، اون می ترسه

شیوا به خدا می ترسه تو کم بیاری و خسته شی، اگه گ فته خانواده ت راضی باشه به خاطر اینه که اگه یه وقت ازش بریدی راه برگشت داشته باشی و خانوادت سرکوفت نزنن بهت.

شیوا دست هاش مشت شد اصلا این فک را به ذهنش نرسیده بود با خودش گفت (یعنی واقعا پیش خودش اینجوری فکر کرد؟؟؟)

شیوا_ تو میگی چیکار کنم؟ دوباره من برم سمتش التماسش کنم که برگرده؟

ارزو_ نه قربونت برم من نمی گم برو ازش خواهش کن برگرده ولی می تونستی اون روز حرفاتو بزنی نه که سرت و بذاری پایین و از خونه بزنی بیرون، می دونی همون روز وقتی سارا رفت سراغتو ازش گرفت چی به روزش اومد؟ مرد و زنده شد با کیارش همه جا رو دنبالت گشت بعدم دید که ارسام پیدات کرد و برت گردوند خونه.

شیوا دست هاش سرد شد پاهاش بیحس شد، اون شب مثل فیلم از جلو چشمش گذشت، حالش خوب نبود مجبور بود

کمک ارسام و قبول کنه به کمکش نیاز داشت چون حتی نمی تونست یک قدم برداره .

شیوا_ تو از کجا می دونی اینارو؟ کامل بگو اون شب چی شد؟ اصلا کجا دید منو؟

ارزو با انگشتای دستش بازی میکرد دیروز که به کیارش زنگ زده بود تا ببینه از امیرعلی خبر داره یا نه اون همه چیز و بهش گ فته بود، حتی گ فته بود که شیوا رو تو بغل یکی دیگه دیده بودن.

ارزو_ اون دیده بود که ارسام بغلت کرده و....

شیوا به دیوار پشت داد انگار دیگه نبض نداشت ضربان
قلبش کند شده بود، با خودش اروم زمزمه کرد.

شیوا_ دیگه بر نمیگرده همه چی تموم شد، خدا لعنتم کنه، الان داره چی می کشه وقتی اسم
ارسام و میاوردم عصبی میشد، اون شب بهش پس چی گذشت وقتی تو اونحال من و دید؟ با
چشمهای اشک نشسته به ارزو خیره اشک و گ فت:

شیوا_ چرا اینجوری شد؟ چرا همه چی داره خرابتر میشه به جای اینکه درست شه . ارزو الان
چیکار کنم؟ به خدا اون شب نمی

تونستم رو

پام وایستم نمی تونستم بدون کمک ارسام راه برم. وای خدا حتی اون یه ذره امیدی که
داشتم نابود شد...

بلند زد زیر گریه ارزو هم پا به پاش گریهامیکرد سرش و تو بغلش گرفت و گ فت:
ارزو_ به خدا پیداش میکنم شیوا خودم برش می گردونم، نکن اینجوری دورت بگردم قول
میدم برش گردونم قول میدم تو رو خدا اینجوری گریه نکن.

ولی هیچ کدوم از حرفه اش دل شیوا رو اروم نکرد تسکین دهنده نبود حالش و بدتر کرد.
از جاش بلند شد و روی تختش دراز کشید و پاهاشو تو خودش جمع کرد پتو رو روی سرش
کشید نمیخواست هیچکس و ببینه شدید نیاز به تنهای ی داشت.

ارزو کیفش و گرفت و بدون خداحافظی اونجارو ترک کرد ولی به خودش قول داد هر
جوری هست این دوتا رو به هم برسونه.

سارا تا جلوی در ارزو رو بدرقه کرد و گ فت:

سارا_ کاش بهش نمیگفتی اگه باز حالش بد شه چی؟

ارزو_ خودمم پشیمونم نمی دونم چرا گفتم فقط نمیخواستم شیوا فکر کنه تا الان بازی داده شده نمیخواستم فکر کنه امیرعلی بهش حسی نداره سارا باید کمکشون کنیم هستی؟

سارا_ نه نیستم، بذار تموم شه، امیرعلی لیاقت خواهر من و نداره اون همش باعث عذاب شیوا شده سر هر چیز کوچیکی قهر می کنه و همه چی و بهم میزنه فکر نکنم زندگی نگهدار باشه، از کجا معلوم وقتی ازدواج کردن هر دقیقه نگه بیا بریم طلاق بدم؟ اونجوری بدتره تو که دوست نداری دو روز دیگه با شناسنامه ای که مهر طلاق توش خورده برگرده اون موقع مطمئن باش بیشتر می شکنه. قراره از فردا بره بیمارستان سرش گرم میشه کمتر بهش فکر می کنه یواش یواش فراموشش می کنه.

ارزو_ ولی من اینجوری فکر نمیکنم امیرعلی همچین آدمی نیست، وقتی وارد زندگی شن همه چی درست میشه دیگه استرس نمیگیره و عصبی نمیشه الان چون میترسید از دستش بده هر دقیقه این حرفارو تکرار میکرد.

سارا_ خودت می دونی، من دیگه دخالت نمیکنم.

ارزو سرد باهش خداحافظی کرد و از خونه زد بیرون با خودش گفتم:

(آخر کجا دنبالت بگردم امیرعلی؟ وای به حالت اگه دستم بهت برسه زنده ت نمی دارم)

دو روزی از رفتن ارسام میگذشت، هر کاری کردن نتوانستن پریچهر رو راضی کنن که این چند روز رو خونه شیوا بمونه، برای همین شیوا و ارزو و نگار قرار شد تا برگشت ارسام پیشش بمونن.

نگار و پریچهر وقتی برای اولین بار هم و دیدن تو بغل هم بلند گریه کردن و می خندیدن حالشون دست خودشون نبود، یاد اونروزا براشون زنده شده بود.

حال و روز شیوا از اون روزی که ارزو در مورد امیرعلی باهاش حرف زده بود هر روز که میگذشت افسرده تر و گوشهگیر ترش میکرد انگار دیگه زنده نبود.

.....

پریچهر و نگار تا کنار هم قرار میگرفتن از گذشته حرف میزدن و یاد و خاطره اون روزای کوتاهی و که کناره هم بودن زنده میکردن.

پریچهر تو تاریکی به پهلو خوابید و به نگار خیرهاشد و گ فت:

پریچهر_ خوابیدی؟

نگار_ نه تو چرا

نخوابیدی؟

پریچهر_ نمی دونم امشب چه مرگمه خواب از چشم هام فراریه.

نگار اه سردی کشید و گفت؛

نگار_ من که چند ساله ارزومه یه خواب اروم داشته باشم درست از شبی که حسین رفت

خواب از چشم هام فراری شده دوست دارم بخوابم و یکبارم شده خوابشو ببینم.

پریچهر دست روی صورت نگار کشید اشکاش و پاک کرد و لبخندی زد و گفت:
پریچهر_ الان دوتا دوست کنار هم دارن ما رو نگاه میکنن، من چند ساله دارم با علی زندگی
میکنم هنوزم باورم نمیشه که دیگه پیشم نیست می دونی نگار من حتی این دفعه سرخاکشم
نرفتم نمی خوام باور کنم که نیست من همیشه اونو کنارم حس میکنم.

نگار_ من چه جوری حسش کنم وقتی تو دستای خودم از دستش دادم، چه جوری حس کنم
پیشمه وقتی خودم مرگش و دیدم سخته پریچهر خیلی سخته وقتی چشم هام رو میبندم اون
روز لعنتی میاد جلو چشمم کابوس شبامه چند دقیقه ای هم که چشم هام رو هم میره با این
کابوس که با لباس خونی سرش رو پامه از جام می پرّم.

پریچهر سکوت کرد حق میداد بهش واقعاً سخت بود خیلی هم سخت بود، اون شب و تا
صبح بیدار بودن و از همه چی حرف زدن با صدای اذان نمازشونو خوندن و بعد خوابیدن.

.....

شیوا تو اتاق مانتوشو با روپوش سفید عوض کرد و به مریض های بخش رسیدگی کرد،
دوست نداشت با هیچکس صمیمی شه واسه همین خیلی سنگین و جدی برخورد میکرد چه
باهمکارای زنش چه با مرد.

خیلی افسرده بود احساس میکرد فقط یه جسم یه جسم یخی نه می خندید نه حرف میزد
دیگه حتی نصیحت های پریچهر هم روش تاثیر نداشت، اگه اصرار ارسام و پدرش نبود حتی
کار تو بیمارستانم قبول نمیکرد. مثل هر روز کارش تموم شد و تو اتاقش نشسته بود با تقه
ای که به در خورد از جاش بلند شد و گفت:

شیوا_ بفرمایید

دختر ریز نقشی سر به زیر تو اتاق اومد و گ فت:

_ببخشید خانم من تازه اومدم تو این بیمارستان یعنی کار آموزم بهم گ فتن
پیش شما باشم مزاحمتون نیستم؟ لبخند کمرنگی زد اونقدر کمرنگ بود خودش
حس کرد اصلا لبش تکون نخورده سرش و تکون داد و گ فت:

شیوا_ نه عزیزم بیا تو .

دخترک روبروی شیوا روی صندلی نشست شیوا توجه ای بهش نکرد سرش پایین بود
کاغذی که زیردستش بود رو خط خطی میکرد دختر طاقت نیاورد و از سکوت بیزار بود
بهش خیرهاشد و گ فت:

_ببخشید

شیوا با اخم ریزی که روی پیشونیش نشسته بود بهش نگاه کرد و گ فت:

شیوا_ بله

دختر_میشه اسمتونو بهم بگین یا

فامیلیتونو؟ شیوا_ گلزارم، شیوا

گلزار اسم شما چیه؟ لبخندی زد و

گ فت:

دختر_ خوشبختم منم پونه صادق هستم، می دونی شیوا جون من خیلی پرستاری دوست
دارم، از بچگیم ارزوم بود پرستار شم مخصوصا بخش اطفال، یعنی چیزه نه که دوست داشته
باشم مریضیشونو بینم نه بچهها رو خیلی دوست دارم.

شیوا لبخندی زدو به صورتش دقت کرد نمیشد قیافش و توصیف کرد یه دختر معمولی بود ولی انقدر شیرین حرف میزد که خودبهخود تو نظرت جذاب و شیرین به نظر میرسید، انقدر تند حرف میزد که شیوا وسط حرفش گ فت:

شیوا_ دختر یکم نفس بگیر خب تو که انقدر بچهها رو دوست داری چرا نرفتی مربی مهد شی؟

صورتش از خجالت گل انداخت سرخی صورتش به نظر شیوا بامزه بود همین اول کاری تونست خودش و تو دل شیوا جا کنه.

پونه اه سردی کشید وگ فت:

پونه_ ببخشید سرتو درد آوردم همه بهم می گن پر حرفم،خدا هیچی و به اندازه بهم نداده یا زیاد داده یا کم.

تو این چند روز برای اولین بار شیوا بلند و از ته دلش خندید این دختر واقعاً شیرین بود براش.

پونه با تعجب نگاهش کرد و گ فت:

پونه_ چی شده؟

شیوا_ هیچی عزی زم ،خدا رو شکر کن که تن سالم داری به نظر من که ایرادی نداری که اینجوری ناشکری میکنی.

پونه_ اره واقعاً خدا رو شکر.

شیوا_ نگ فتی تو که انقدر بچهها رو دوست داری چرا مربی نشدی یا معلم مهد نشدی؟

پونه _ خانوادهم شدیداً مخالف بودن طوری که تا اسم مهد و اوردم گ فتن چطوره شوهرش بدیم با بچههای خودش سرگرم شه نه بچههای مردم.

شیوا دوباره خندید و گ فت:

شیوا_ خب باشه ادامه نده، حالا کی بهت گ فته باید بیای پیش من؟

پونه _ اقای نریمان گ فتن.

شیوا_ تعجب او ره که گ فتن بیاین پیش من من

خودم تازه اومدم تو این بیمارستان.

پونه _ می دونم، خب منم مثل شما تازه اومدم، منم پرستارم اومدم تو گ فتم کار آموز هول

شده بودم اخر شما اخماتون تو هم بود ترسیدم.

شیوا تو دلش گ فت (خدا به خیر کنه با یکی مثل زهرا طرفم هر جا میرم یکی مثل زهرا باید

باشه).

به یاد روزای اولی که زهرا رو دیده بود لبخندی رو لبش نشست دلتنگش بود ولی اصلا حوصله

شو نداشت.

اون روز و با پونه پر حرف گذروند و برعکس روزهای دیگه که کند میگذشت اون روز

براش روی دور تند گذشت. موقع رفتن باهاش خداحافظی کردورفت.

تازه تو ماشین نشست که گوشیش زنگ خورد با دیدن اسم ارسام تو گوشیش لبخند رو لبش

نشست.

شیوا_ سلام دک تر جان.

ارسام_ سلام خوبی؟ خسته نباشی؟

تعجب کرد با شنیدن اسم دک تر عکسالعملی نشون نداد، بعد این سه روز اولین باری بود که زنگ زد.

شیوا_ سلامت باشی، اتفاقی افتاده؟ کارت خوب پیش نمیره؟

ارسام سکوت کرد فقط صدای نفسهایش و می شنید ترسید و صدایش کرد.

شیوا_ ارسام؟

ارسام_ بله؟

مطمئن بود که دیگه اتفاقی افتاده همیشه جانم خطابش میکرد ولی امروز خیلی کسل فقط گفت بله.

شیوا_ زنگ زدی که سکوت کنی؟

ارسام_ نه زنگ زدم بگم فردا میام خداروشکر کارام خوب پیش رفت.

شیوا_ خب این که خوبه پس چرا صدات گرفته؟

ارسام_ دیدی یکی از ذوق زیاد کسل میشه یا بی حال میشه؟

شیوا_ نه مگه همچین چیزی هم هست؟

ارسام_ اره هست منم تافته جدا بافته م دیگه. شیوا اومدم باید برام استین بالا بزنین دلم می

خواد از تنهای ی در پیام در حقم خواهری میکنی؟

شیوا بغض نشسته رو گلوشو پایین داد و گ فت:

شیوا_ اره چرا که نه حالا کیه اون دختر خوشبخت؟

ارسام_ نمی دونم واقع ا، بگرد یه دختر خوشبخت برام پیدا کن که میخواد بیاد کنار داداشت بدبخت شه.

شیوا دلش لرزید دوست نداشت اسم ازدواج و بیاره نمیخواست حامیش و از دست بده ولی با خودش گفت: (تا کی باید

بازیچه دستم شه اونم باید زندگی کنه)

شیوا_ خیلی دلشم بخواد همینکه اومدی میرم برات خواستگاری خوبه؟ ارسام_ عالی، کار تو بیمارستان چگونه؟ کسی اذیتت نمی کنه که؟ شیوا_ نه خوبه کسی کاری به کارم نداره.

ارسام_ اتاق من و که اشغال نکردین؟

شیوا_ اتفاقا من و ارزو تو اتاق تو میخوایم.

ارسام خندید و گفت:

ارسام_ اتاقم و مثل قبل بهم مرتب تحویل میدینا.

شیوا هم مثل خودش خندید و اداشو در آورد و گ فت:

شیوا_ چشمشششششش مرتب بهت تحویل میدیم.

ارسام_ برو شیطونک مواظب خودت باش
شیوا_ تو هم همینطور فردا میبینمت.

مطمئن بود اتفاقی برای ارسام افتاده ارسام قبل نبود با اینکه وقتی داشت میرفت دید حالت روحی شیوا داغون بود حتی ازش نپرسید که حال روحیش چطوره کمی تو ماشین نشست هر چی فکر کرد نتونست پ ی بیره که مشکلش چیه؟ خیلی کنجکاو بود بدونه این چه کاری بود که وقتی داشت میرفت خوب بود ولی حالا با یه حال دگرگون شده داشت بر میگشت. ماشین و روشن کرد و حرکت کرد اهنگی پلی کرد و همراه اهنگ زمزمه میکرد تا فکرش از ارسام بیاد بیرون..

(همه می گن که تو رفتی)

(همه می گن که تو نیستی)

(همه می گن که دوباره دل تنگمو شکستی دروغه)

(چه جور ی دلت میومد منو

اینجور ی بینی....

تحمل گوش دادن اهنگ و نداشت اشکاشو پاک کرد و اهنگ و قطع کرد و تو سکوت رانندگی کرد.

با ارزو روی تاب تو حیا نشسته بودن سرش و روی شونه هاش گذاشت و گ فت:

شیوا_ ارزو؟

ارزو_ جونم

شیوا_ نمی خوای یک بار دیگه شانست و تو عشق
امتحان کنی؟ ارزو خندید و گ فت:

ارزو_ نه بابا دارم زندگیم و میکنم عشق کیلو چنده؟
شیوا اب دهنشو پایین داد و گ فت:

شیوا_ حتی طرفت بهترین ادم باشه کسی که همه
تاییدش کنن؟ ارزو مشکوک نگاهش کرد و گ فت:
ارزو_ مشکوک میزنی کیس جدید برام پیدا کردی؟
شیوا_ لوس نشو دارم جدی حرف میزنم.

ارزو اخم ریزی روپیشونیش نشست اه سردی کشید و گ فت:
ارزو_ تجربه ش تلخه خود تو حاضری دوباره عاشق شی؟

شیوا به اشک نشسته توی چشم هاش اجازه چکیدن نداد بغضش و پایین داد و گعت:
شیوا_ امیر که بهم خیانت نکرد، امیر به خاطر من رفت، درسته دلم و شکوند، منو جلو همه
کوچیک کرد ولی می دونم به خاطر خودم رفت که به قول خودش سر کوفت نشنوم.

ارزو_ شیوا؟

شیوا_ بله؟

ارزو_ اگه برگرده می بخشیش؟

بدون اینکه حتی یه لحظه فکر

کنه گ فت:

شیوا_ اگه زمانی بیاد که فراموشش کرده باشم نه.

ارزو تو دلش کلی بد و بیراه به امیرعلی و کیارش گ فت از اون روز هر جا رو که فکر شو میکرد رفته باشن گشته بود کیارش دیگه حتی تماسشم جواب نمیداد.

ارزو_ خدا کنه دیر نیاد.

شیوا نیشخندی زد و گ فت:

شیوا_ الان منو بیخیال، قرار بود جواب بدی قبول میکنی یکی و که مورد تایید همه باشه.

ارزو لبخندی زد و گ فت:

ارزو_ اچیانا اون یه نفر ارسام

نیست؟ شیوا خندید و گ فت:

شیوا_ زدی تو هدف، حالا

نظرت چیه؟ ارزو_ خودش

خواست که بهم بگی؟ شیوا_ تو

فکر کن خودش خواست؟

ارزو کمی فکر کرد دروغ چرا اون هم از ارسام بدش نمیومد، فقط به چیز با عقلش جور در

نمیومد، نگاهش به شیوا مطمئن بود که بهش علاقه داره از اینرو گ فت :

ارزو_ ولی فکر کنم اون کسی دیگه رو دوست داره؟

شیوا فهمیده بود منظور ارزو به خودش ولی خودش و زد به اون راه و گ فت؛

شیوا_ اگه دوست داشت که نمیگ فت براش استین بالا بزنم، من که فکر نکنم کسی و بخواد.

ارزو چشمهاشو ریز کرد و به شیوا خیرههاشد و گ فت:

ارزو_ اون جاده ای که داری توش میری من قب^۱ لا یکی دوبار رفتم بن بست بود دور بز ن.
شیوا بلند خندید و گ فت:

شیوا_ دیوونه جدی می گم منم فکر میکردم دوستم داره ولی همچین چیزی نبود، اگه منو
میخواست الان که دیگه کسی تو زندگیم نیست بهم پیشنهاد میداد، ولی چیزی نگ فت و
فقط گ فت در حقم خواهی کن و برام استین بالا بز ن .

ارزو_ شاید کسی و زیر سر داره؟

شیوا کلافه پوفی کشید و سمتش برگشت و گ فت:

شیوا_ خره میگم بهم گ فته به دختره خو شبخت پیدا کن برام که کنارم بدبخت شه، اگه
کسی و زیر سر داشت که میگ فت یکیو می خوام برام پادرمیونی کن.

ارزو بلند خندید و گ فت:

ارزو_ حالا بذار اگه دوباره بهت گ فت بیا بهم بگو یه فکری براش بکنم دیگه.

شیوا با اخم ازش رو گرفت و گ فت:

شیوا_ خیلی بیشعوری منه خر و بگو وقت با ارزشم و واسه تو هدر دادم، من دارم جدی
حرف میزنم باهات تو به مسخره گرفتی.

ارزو جدی شد و گ فت:

ارزو_ شیوا جان مگه بچه بازیه خب باید خودش بخواد، اگه خواست باهم حرف بزیم من از
گذشتم بگم اون از خودش بگه

همینجوری

الکی که نیست، در ضمن ارسام چند

سالشه؟ شیوا _ ۲۸ سالشه؟

ارزو_ پس مت اسفانه منتفی شد من دو سال ازش بزرگترم.

شیوا زد پس گردنش و گ فت:

شیوا_ احمق ۲ سالم مگه چیزیه؟ چرت میگی قیافت که می خوره از منم کوچیک تر باشی کی شناسنامه رو میبینه.

ارزو_ باشه باسه اصلا حق با توئه ولی من برام سخته تازه نمی تونم مامانم تنها بذارم ک الا

می خوام تا ته پیشش بمونم.

شیوا_ مثل مادرت به نظرت درسته؟

ارزو_ اره منم میرم یه بچه از پرورشگاه میگیرم بزرگش میکنم خدای ی ثوابم داره.

شیوا دیگه چیزی نگ فت و از جاش بلند شد و رفت تو خونه کنار پریچهر نشست و گ فت:

شیوا_ ارسام نگ فت چه ساعتی

میرسه؟ پریچهر_ نه مادر

چیزی نگ فت.

نگار مشغول بافتن شالگردن بود نگاهی به شیوا انداخت و گ فت:

نگار_ شیوا جان ارزو

کجاست؟ شیوا_ تو حیاطه

پریچهر_دعواتون شده تو
اومدی تو؟ شیوا_نه مگه
بچه‌ایم

نگار_تا نیومده یه چیز بهت بگم، نمی تونی کاری کنی که به خواستگارش جواب بده خیلی
دلم پیشش دیگه من بخوام خیلی زنده بمونم یه سال دوسال این تنها دووم نیاره تمام فکر
پیششه.

شیوا_سر همین داشتیم بحث میکردیم فع'لا بهش چیزی نگین من خودم یکی و لهش معرفی
کردم مطمئن'ا فکرش الان مشغوله همونه یه مدت بگذره دوباره مطرحش میکنم، شما نگران
نباشین.

پریچهر و نگار مشغوله حرف زدن شدن شیوا دوباره فکرش سمت امیرعلی کشیده شد،
چقدر دلتنگش بود چطور تونسته این چند وقته بدون اون بگذرونه و زنده بمونه.

با صدای ایفون از جاش بلند شد و سمتش رفت و جواب داد:
شیوا_بله؟

ارسام_بیخشید فکر کنم اشتباه زنگ
زدم خدانگهدار لبخندی رو لبش نشست
و گ فت:

شیوا_بیا تو خودتو لوس نکن.

ارزو خودش و جمع کرده بود و روی تاب نشسته بود فکرش جای دیگه بود اصلا متوجه
ارسام نشد، ارسام نزدیک اومد و سلام کرد. ارزو کمی هول شد و سرش و پایین انداخت و گ
فت:

ارزو_ سلام ببخشید اصلا متوجه

نشدم اومدین ارسام اخم ریزی رو

پیشونیش نشست و گ فت:

ارسام_ نمی دونم چرا ازم میترسی، به خدا لولو نیستم ادمم، اون از برخورد اولمون که من و

دیدي سریع بلند شدی رفتی اینم از الان، برام سؤال شده شاید من مشکلی دارم ها؟

ارزو یکم دستپاچه شد دوست نداشت به چشمش ادم ترسو جلوه بده، انگشتای دستشو بهم

فشار میداد و لباسو می جویید

خیلی عصبی شده بود سرشو بلند کرد و تو چشمهای ارسام خیرههاشد و گ فت:

ارزو_ من ازتون نترسیدم فقط کمی فکرم مشغول بودوقتی اومدین متوجه نشدم و هول شدم

همین.

ارسام با حالت خاصی ابروهاشو بالا انداخت و نیشخندی زد و گ فت:

ارسام_ اها پس مشکلی ندارین باهام

دیگه درسته؟ ارزو_ بله مشکلی نیست

خیالتون راحت.

ارسام_ خب خدا رو شکر حالا که مشکلی باهام ندارید بفرمایید تو بیرون سرده لباستونم مناسب نیست.

دوباره نیشخندی زد و از کنارش گذشت و تو خونه رفت شیوا از پنجره بهشون نگاه کرد و لبخندی رو لبش نشست .

ارزو بعد رفتن ارسام به تابی که تنش بود نگاه کرد و محکم رو پیشونیش زد شال شیوا روی طناب بود، رو سرش انداخت و کمی

دستشو هم پوشوند سریع تو خونه رفت بدون اینکه به کسی نگاه کنه به طرف اتاق ارسام رفت، بیچاره نمی دونست ارسام تو اتاقشه همینطور که داشت غر میزد در اتاق و باز کرد. ارزو_ پسره مزخرف....

سرش و بلند کرد و با چیزی که رو به رو

ش دید کم مونده بود سک ته کنه ارسام داشت پیراهنش و عوض

میگرد یه رکابی تنش بود ارزو سرخ شد و سرش و پایین انداخت ارسام بلند خندید و گ

فت:

ارسام_ با اجازه، ببخشیدا بی اجازه اومدم تو اتاقتون الان میرم بیرون که دیگه این پسره مزخرف و نبینی.

ارسام تیشرت جذب مشکی تنش کرد و از کنار ارزو گذشت و از اتاق بیرون رفت ارزو کم مونده بود گریه ش بگیره لعنتی به خودش فرستاد و

سمت ساکش رفت تونیک بلندی پوشید و شالش و سرش کرد تو روشوی ی صورتش و
اب زد و از اتاق بیرون اومد کنار نگار نشست.

ارسام زیرچشمی نگاهش کرد و لبخندی زد وقتی نگاه ارزو رو، رو خودش دید چشمکی زد و
سمت پریچهر برگشت.

ک الا قصد کشتن این دختر و داشت چقدر داشت حرص میخورد از دستهای مشت شده ش
معلوم بود که در حال انفجاره.

شیوا که از حالت های ارزو فهمیده بود چیزی شده با اخم به ارسام نگاه کرد.

ارسام با تعجب نگاهش کرد و گ فت:

ارسام_ شیوا خانم چه خبر؟ ما رو نمیبینی

خوشحالی؟ شیوا با طعنه گ فت:

شیوا_ خبرا پیش شماست.

نگار به ارزو خیره شده بود، می دونست یه چیز داره عزیز و دردونه شو اذیت می کنه تپش
قلبش تند شده بود بعد حسین همه کسش این دختر بود، نمی تونست حتی یه لحظه ناراحتیش
و تحمل کنه.

نگار_ ارزو جان مامان وسایلتو جمع کردی

بریم؟ ارزو لبخند بی جونی زد و گ فت:

ارزو_ نه الان میرم جمع میکنم.

پریچهر_ کجا بری؟ شام بخورین بعد.

ارزو بلند شد و سمت اتاق رفت شیوا هم پشت سرش بلند شد، نگار به رفتنشون نگاه کرد و به پریچهرگ فت:

نگار_ دیگه بریم حسابی خسته ت کردیم ارزو هم انگار حالش خوب نیست.

ارسام وسط حرفشون پرید و گ فت:

ارسام_ اگه اجازه بدین دخترارو ببرم بیرون یه دور بزнім حال و هواشون عوض شه غذا هم از بیرون میگیرم میارم. چطوره؟

پریچهر به ارسام نگاه کرد و تو دلش قربون صدقه قد و بالاش رفت.

نگار هم با لبخند نگاهش کرد و گ فت:

نگار_ من که هر چقدر پیش پریچهر باشم سیر نمی شم گ فتم شاید ارزو حالش خوب نباشه گ فتم بریم.

ارسام_ پس برم بهشون بگم آماده شن.

ارزو رو تخت نشست و زانوهاشو بغل کرد و گ فت:

ارزو_ خاک بر سرم شیوا چقدر امروز سوتی دادم؟

شیوا_ من گ فتم حتم! چیزی بهت گ فته که اینجوری شدی؟ خب حالا جمع کن خودتو نخوردت که یه نظر حلاله.

ارزو مشتت حواله بازوش کرد و گ فت:

ارزو_ اخر فقط اون نبود اومدم تو اتاقش بدون لباس بود منم پرو پرو داشتم غر میزدم و میومدم تو یه مزخرفم نثارش کردم اصلا فکر نکردم تو اتاقش باشه اوف چقدر گند زدم. شیوا جلوی خندیدنش و گرفته بود می دونست بخنده اونو عصبی تر می کنه روش و برگردوند که نگاهش بهش نیفته.

ارزو نیشگونی از دستش گرفت و گ فت:

ارزو_ ذلیل مرده همش تقصیر توئه از بس زر زدی در موردش حرف زدی که فکرم مشغول شد پشت هم سوتی دادم اه شیوا_ دیوونه ای ها به من چه، من فقط یه پیشنهاد دادم تو چرا رفتی تو رویا حتم! داشتی تصور میکردی با لباس عروس اومدی تو سالن بعد یه رقص دو نفره و

ارزو بلند خندید و محکم رو پای شیوا زد و گ فت:

ارزو_ مگه مثل تو هستم که هول باشم داشتم می سنجیدم بینم تو چه چیزای ی باهم تفاهم داریم.

شیوا_ افرین پس بهش فکرم کردی خب تفاهم داشتین؟

ارزو_ میدونی خیلی دلم می خواد حالشو بگیرم باهمه سنگین بودنش و با وقار بودنش ولی خیلی شیطونه دوست داره خودش ر و مغرور نشون بده ولی نیست.

شیوا_ افرین تو همین چند دقیقه متوجه

شدی؟ ارزو اخمیکرد و گ فت:

ارزو_ خاک بر سرت مُردی واسه مسخرهبازی من خر و بگو با کی دارم حرف میزنم.

ارسام کمی پشت در ایستاد وقتی سکوتشون رو دید تقه ای به در زد شیوا گ فت:
شیوا_ بیا تو اتاق خودته خجالت نکش.

ارزو سریع خودش و جمع کرد و خودش و مشغول جمع کردن لباس نشون داد.
شیوا از حرک تش خندید و گ فت:
شیوا_ اصلا ضایع نبود

ارسام تو اتاق اومد و ارزو چشم غرهای برای شیوا رفت .
ارسام کمی سرش و داخل آورد و رو به ارزو گ فت:
ارسام_ ارزوجان اجازه هست این پسر مزخرف بیاد تو.
شیوا بلند خندید و ارزو سرخ شد.
شیوا_ بیچاره شدی ارزو این تا کچلت نکنه ولکن نیست.
ارزو_ خدا به دادم برسه.

ارسام اومد تو و گ فت:

ارسام_ روتو برم هی.

ارزو از قیافه ارسام بیشتر خندش گرفته بود دست کمر با اخمهای تو هم جلوش ایستاده بود
و نگاهش میکرد.

شیوا_ ارسام؟

ارسام_ جانم

شیوا_ افتاب از کدوم طرف در اومده؟

ارسام_ یعنی چی؟

شیوا_ از دیروز تا حالا خیلی تغییر کردی.

ارسام_ قراره برام استین بالا بزنی گ فتم باید یکم خودم و تغییر بدم دیگه.

شیوا دوباره دلش گرفت ولی مصنوعی خندید و گ فت:

شیوا_ اره منم یکی و پیدا کردم برات عالی.

ارسام بلند خندید و گ فت:

ارسام_ جان من کی هست حالا.

ارزو سرخ شد و شیوا گ فت:

شیوا_ هر وقت خواستیم بریم خواستگاری معرفی می‌کنم.

ارسام_ خب حالا که این خبر خوب و بهم دادی بلند بشید ببرمتون بیرون سورشو بهتون بدم.

ارزو_ ما که می‌خوایم بریم شما خودتون دوتای ی برین خوش بگذره.

ارسام_ مامانت گ فته تو رو ببرم می‌گه به خاطر این دختره لوس مجبورم برم خونه.

ارز

و چشمهاشو گرد کرد و به ارسام نگاه کرد و گ فت:

ارزو_ مامان نگار گ فته؟

ارسام_ اره بیا برو پپرس.

ارزو_ امکان نداره.

ارسام خندید و گ فت:

ارسام_ شوخی کردم آماده شین بریم، زودتر فقط که منم لباسم و پیوشم.

ارسام از اتاق بیرون رفت.

ارزو_ اوف الان که ما رو بیره بیرون دقم میده که.

شیوا_ خیلی دلت بخواد تا حالا با هیچ دختری انقدر خوب برخورد نکرد تازه خداتو شکر کن

داره تو رو میبره بیرون.

ارزو شکلکی در آورد و گ فت:

ارزو_ وای واقعاً خدا روشکر دیگه داشتم از سینگلی می مردم یکی اومد و من و از ترشیدگی

در آورد. به خدا دلم می خواد با دست هام جفتونو خفه کنم.

شیوا عقب نشست ارزو هم خواست کنارش بشینه که ارسام در جلو رو باز کرد.

ارسام_ یکیتون جلو بشینه سریعتر بچه پروها هر دو رفتن عقب نشستن.

شیوا شونه ای بالا انداخت و گ فت:

شیوا_ من که نشستم حس پیاده شدن نیست ارزو پیر جلو.

ارسام شیطون نگاهش کرد و گ فت:

ارسام_ بله دیگه بفرمایید به امروز و تا شب این پسر مزخرف و باید تحمل کنی.

شیوا هندزفریهاشو تو گوشش گذاشتو ارزو پشت چشمی واسه ارسام نازک کرد و گ فت:

ارزو_ به بیرون داری ما رو میبریا حالا هی کار امروزم و یاد او ری کن از دماغم در بیاد.

هر دو سوار شدن و ارسام از اینه به شیوا نگاه کرد دوباره رفته بود تو فاز غم سرشو به شیشه چسبونده بود چشمهاشو بسته بود.

ارزو رد نگاهشو گرفت وقتی شیوا رو تو اون حال دید خودشم حالش گرفته شد به ارسام نگاه کرد و اروم گ فت:

ارزو_ کاش میشد یه کاری براش بکنیم.

ارسام دست تو موهاش کشید و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد یه اهنگ ملایم گذاشت و رو به ارزو گ فت:

ارسام_ تنها کمکی که می تونی بهش بکنی اینه که تنهاش نذاری تا ببینیم خدا براش چی می خواد. خب من جای ی و بلد نیستم بگو کجا بریم.

ارزو_ بریم دربند البته اگه اهل قلیون هستی؟ البته جای قشنگی هم هست اگه ندیدی بریم یک بار دیدنش ضرر نداره ارسام لبخندی زد و گ فت:

ارسام_ پایه داشته باشم قلیون میکشم تنها دوست ندارم. ارزو خندید و گ فت:

ارزو_ از من پایه تر اخر

ارزو ادرس داد و سمت دربند رفتن انقدر شلوغ بود که باید ماشین ر و پارک میکردن کلی از راه و باید پیاده میرفتن.

ارسام و ارزو پیاده شدن ولی شیوا هنوز تو همون حالت بود ارسام در طرفش و باز کرد نزدیک بود بیفته که ارسام گرفته ش و گ فت:

ارسام_ خوابی مگه بیا پایین.

هندزفریو از گوشش در آورد و پیاده شد به اطرافش نگاه کرد و گ فت:

شیوا_ وای نگین که تا بالارو می خواین پیاده برین؟

ارسام دستشو کشید و دزدگیر ماشین و زد.

ارسام_ بچه پرو چاق شدی باید لاغر شی وگرنه کسی نیماذ بگیرتت این ارزو رو بین فکر

میکنی کسی الان براش پیدا میشه.

ارزو حرص میخورد و دندوناشو به هم زدو با پاش محکم به پای ارسام زد و همون جا ایستاد

و گ فت:

ارزو_ خیلی رو داری من چاقم؟

ارسام دست ارزو رو هم گرفت و جفتشونو میکشید هر کی از پیششون رد میشد با لبخند

نگاشون میکرد.

ارسام_ راه بیاین ابرومو بردین غلط کردم بابا راه بیا.اومد و یکی اینجا عاشقم شد چیه مثل

اویزونا خودتونو چسبوندین به من.

ارسام از حرص خوردنشون لذت میبرد جفتشون نیشگونی از دستش گرفتن جلوتر از ارسام

راه افتادن.انقدر تند میرفتن که

ارسام از پشت وقتی راه رفتنشونو می دید کلی خندیده بود.

ارسام قدماشو بلند برداشت و خودش ر و بهشون رسوند و گ فت:

ارسام_ خانمای محترم بنده رو ببخشین.

شیوا سمتش برگشت و انگشت اشاره شو طرفش گرفت به صورت تهدید گ فت:

شیوا_ وای به حالت پا به پای ما بیای چشم هاتو در میارم بچه پر و.

دیگه وسطای راه هر سه خسته شده بودن و نفسنفس می زدن.

ارزو با ذوق سمت ارسام برگشت و گ فت:

بریم اون وسط تو اب رو اون تخته بشینیم

ارسام_ سرد نیست؟

شیوا_ چرا بابا این خنگه نمیفهمه.

ارزو سرش و پایین اتداخت و چیزی نگ فت.

ارسام دلش سوخت و رو به شیوا گ فت:

ارسام_ بریم یکم بشینیم زود بلند میشیم.

شیوا شونه ای بالا انداخت و اولین نفر سمت تخت رفت بعد ارزو با لبخند پیروزمندانه ش

سمت تخت رفت و نشست ارسام

بعد سفارش قلیون و چای و کمی تنقلات کنارشون نشست .

کمی اب تو دستش جمع کرد رو صورت ارزو و شیوا ریخت.

جفتشون جیغی کشیدن و چشم غره براش رفتن.

ارزو_ خدای ی خیلی بچههای سرما بخوریم چی.

ارسام خندید و گ فت:

ارسام_ فدای سرم خواستم بینم ارایش دارین یا نه.
شیوا_ کبکت خوب خروس می خونه.

ارسام_ چرا نخونه خدای ی حال نمیکنین یه دوست و همراهی مثل من باهاتونه.
شیوا_ چرا نمیبینی داریم پرواز میکنیم.

گارسون سینی تنقلات و قلیون و آورد ارزو دستشو طرف قلیون برد ارسام محکم به پشت
دستش زد و گ فت:

ارسام_ یه بزرگتر پیشت نشسته تو دستتو دراز میکنی.

ارزو پشت دستشو ماساژ داد و به شیوا نگاه کرد هر دو خندیدنو شیوا گ فت:

شیوا_ پسر کوچولو ارزو از تو بزرگ تره قلیون بده به بزرگ ترت.

ارسام داشت قلیون میکشید به سرفه افتاد و با تعجب به ارزو نگاه کرد و گ فت:

ارسام_ برو بابا این از تو هم کوچیک تره.

ارزو نیشخندی زد و گ فت:

ارزو_ قابل توجه شما باید بگم ۳۰

سالمه ارسام_ دروغ میگی امکان نداره.

ارزو_ به خدا

ارسام قلیون رو طرفش گرفت ولی چشم ازش بر نمی داشت هر دقیقه میگ فت:

ارسام_ جون ارسام ۳۰ سالته؟

حالا که قلیون بهت دادم تو رو خدا راستشو بگو.

ارزو بلند خندید و از تو کیفش کارت ملیشو در آورد و سمتش گرفت.
با دیدن کارت ملیش دیگه سؤال نکرد ولی تو شک بود.

ارسام_ پس چرا انقدر کوچولوی ی.

شیوا از حرک تای ارسام انقدر خندیده بود دیگه جون نداشت حرف بزنه یه جور به ارزو نگاه میکرد انگار عجیب ترین موجود روی زمین رو به روش نشسته بود.

ارسام_ شیوا جون من مخمو کار

گرفتین؟ شیوا_ دیوونه تو که کارت

ملیشو دیدی ارسام چشمهاشو ریز

کرد و گ فت:

ارسام_ امکان نداره مگه میشه دو سال ازم

بزرگ تری؟ ارزو قلیون طرفش گرفت و گ

فت:

ارزو_ بیا بگیر بابا کوفتم کردی اره بزرگترم اونم دوسال یادت باشه از این به بعد من و دیدی
سلام کنی.

ارسام شلنگ قلیون و دستش گرفت ولی از ارزو چشم برداشت؟

ارسام_ شاید شناسنامتو دیر گرفتی.

ارزو_ خدای ی برات انقدر مهمه؟

ارسام_ اخر زورم میاد دو سال ازم بزرگتر باشی.

خودشم از حرفش خندش گ رفته بود

شیوا_ خدا به دادمون برسه یه موضوع جدید دستش دادیم دیگه ولمون نمی کنه.

ارسام_ تو حرف نزن کوچولو وقتی دوتا بزرگتر حرف می زنین یه بچه وسط حرفشون نمی

پره.

شیوا با حرص نگاهش کرد و گ فت:

شیوا_ که کوچولو هستم دیگه اره باشه دارم برات.

ارزو_ خداییش چرا برات انقدر باورش سخته.

ارسام_ شیوا اینه تو کیفته؟

شیوا تو کیفش گشت پیدا نکرد ارزو خودش اینه تو کیفش و در آورد و طرفش گرفت.

ارزو_ بفرما ارسام_ نه نه دست خودت باشه جفت شو به شیوا

بین شیوا ازت بزرگتر میزنه یا نه.

ارزو سری

از تاسف تکون داد و گ فت:

ارزو_ خدای ی بین شیوا ما با کیا شدیم ۸۰ میلیون نفر

روزها اومد و رفت یک ماهی میشد شیوا خودش رو تو اتاقش حبس کرده بود نمیخواست

کسی و ببینه حتی ارزو و ارسام، دو سه روز بعد از اینکه از خونه پریچهر برگشته بود مثل

همهی روزها از بیمارستان بر میگشت که جلو در خونه یه پسر بچه نامه ای دستش داد، هر

چی ازش سؤال کرد اینچیه و از کجا اومده پسر بچهاشونه ای بالا انداخت و بدون اینکه جوابی بهش بده ازش دور شد.

وقتی داشت نامه رو باز میکرد دست هاش میلرزید استرس تمومه وجودشو گرفته بود کلید و به در انداخت و تو حیاط رفت به در پشت داد و نامه رو باز کرد از لاش یه عکس پایین افتاد عکس از امیرعلی و الناز بود که کنار هم نشسته بودن و امیرعلی با لبخند بهش نگاه میکرد. دست هاش مشت شد و اشک رو صورتش سر خورد رو زانو نشست نامه رو خوند با هر خط نامه قلبش فشرده تر میشد همه چی جلو چشم هاش تار شد نامه و عکس و تو کیفش انداخت به زور بلند شد و رو پاهاش ایستاد با هر قدمی که بر می داشت خط به خط نامه جلو چشمش ظاهر میشد سستی پاهاشو بیشتر می کرد، به پلهها که رسید رو همون پله اول نشست و بلند زد زیر گریه طاهره با صدای گریه ش سریع بیرون اومد و با دو دست به صورتش زد کنارش نشست و بغلش کرد و گ فت:

طاهره_ خدا مرگم بده چیه مادر؟ چیه دردت به جونم؟ چی شده جاییت درد می کنه؟ حرف بزن مادر.

صدای گریه هاش بلندتر شد انگار فقط منتظر یه تلنگر بود تا حرفای تلنبار شده تو دلشو خالی کنه.

شیوا_ اره مامان قلبم درد می کنه دردش داره امونمو میبره، خاک بر سرم که به پای یه ادم بی لیاقت نشستم مامان ببخش منو

بخش که به خاطر یه ادم اشغال دلتونو شکوندم خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم کنه می دونم به خاطر اینکه دلتونو شکستم خدا این بلارو سرم آورد
 بگو منو میبخشی ماما بگو تا کمتر عذاب بکشم.

گریه هاش دل سنگ و اب میکرد، طاهره که یه مادر بود مادری که کوچیک ترین ناراحتی بچههاش براش عذاب بود مادری که جنس قلبش از مهربونی بود. دلش خون شده بود واسه دخترش پا به پاش گریه میکرد و سرش و نوازش میکرد نمی دونست باید چه جور ی ارومش کنه نمی دونست چی به روزش اومده چی دیده که اونجوری شکسته و کمرش خم شده و اشک چشم هاش خشک نمیشه. به زور بلندش کرد و تو اتاقش برد رو تختش خوابوندش شیوا خودش و مثل جنین جمع کرد و طاهره پتوی ی سرش کشید و گ فت؛

طاهره_ چیکار کنم برات که

اروم شی؟ چی بگم که دردت

کمتر شه مادر.

شیوا_ برام لالای ی بخون یه چیز بخون که خوابم ببره یه خواب ابدی، دلم می خواد دیگه بیدار نشم.

طاهره صورتش رو نوازش کرد و گ فت:

طاهره_ اون وقت منم باید با خودت ببری میدونی که من بدون تو زندگی نمیکنم نه تنها من بابات سارا باید به خاطر ما زندگی کنی نه یه پسره غریبه.

شیوا_ ماما خیلی دلتو شکوندم اره؟

طاهره_ نه قربونت برم مگه تو دل شکوندنم بلدی؟ تو عزیزدل مامانی هیچوقت ازت ناراحت
یا دلگیر نشدم هیچوقت.

لبخندی رو لب های شیوا نشست و گ فت:

شیوا_ مادرانه هاتو دوست دارم مامان نوازش دستاتو گرمی بوسه هاتو، اگه خدا قهرش نگیره
میگم خدا من شماین چی تو

وجودته که انقدر آرامش بخشه؟

طاهره اشکهای روی صورت شیوا رو پاک کرد و گ فت:

طاهره_یه چیز مهم و می خوام بهت بگم خوب گوش کن.دک ترا بهم گ فتن بچه دار نمیشم
ولی رضا نا امید نشد،پا به پام هر کی هر دک تری بهمون معرفی میکرد باهام میومد. به منم
امیدواری میداد، خیلی طعنه ها و تیکهها شنیدم خدا بیامرزه مادر بزرگ تو مثل عمهات بود
دوتای ی که میومدن پیشم وقتی رضا نبود تا میتونستن تیکه بارم میکردن و بهم میگ فتن زن
نازا به درد نوکری خونه هم نمی خوره میگ فتن خودت جلو پلاستو جمع کن و از اینجا برو
برو جای ی که کسی پیدات نکنه بهم میگ فتن شومم بدقدمم خیلی حرفای دیگه.

من هیچ کدوم از حرفاشونو به رضا نمیگ فتم، همه رو تو خودم می ریختم و هر شب باهاش
بحث میکردم یه دعوای ی راه مینداختم که خودش من و طلاق بده، ولی رضا صبورتر از این
حرفها بود به پام موند.یه روز که مثل همیشه مادر بزرگت داشت باهام حرف میزد، رضا اومد و
پشت در صداشو شنید.ولی هیچی به مادرش نگ فت به روی منم نیاورد. دو روز بعدش دیدم
اومد و گ فته یه خونه گرفته وقرار بود از پیش مادرش بریم.هر چی اصرار کردم قبول نکرد
بمونیم مادر بزرگ تم از خداهش بود ازش دور شم.چون من و بد قدم و شوم می دونست، ولی

دلم نیومد تنه‌اش بذارم. خلاصه از اون خونه اسباب کشی کردیم و اومدیم اینجا، یکی از همسایه‌ها همون روزای اول باهام رفیق شد نور به قبرش بباره در حقم هم مادری کرد هم خواهر بود برام. یه روز که دلم گرفته بود نشستم و درد و دل کردم باهاش بهش گفتم که بچهدار نمیشم اونم ادرس یه دک تر بهم داد. ۴ یا ۵ بار پیشش رفتم ولی بالاخره جواب گرفتم. بعد ۸ سال خدا تو رو بهمون داد نمی دونی اونروزی که این خبر و شنیدم انگار تو ابرا بودیم دنیا برام شده بود بهشت رضا که بدتر از من بود راه به راه قربون صدقه‌ام میرفت نمی داشت دست به سیاه سفید بزنم، تو که به دنیا اومدی زندگیمون رنگ و بوی تازه ای گرفت واسه همین وابستگیمون به تو خیلی بیشتر از سارا است. مادر اگه جلوت و ایستادم و گفتم اون پسر نه، فقط به خاطر طعنه‌های ی بود که بعدها بهت میزدن چون خودم این درد و کشیدم نمیخواستم تو هم درد بکشی و گرنه خوشبختیت ارزوی منه. نه من همی مادرا دوست دارن خوشبختی بچه‌هاشونو ببینن.

شیوا دلش به حال مادرش سوخت بهش حق داد که بترسه با خودش گفتم کاش همون موقع به جای قهر کردن باهام اینجوری حرف میزد شاید متقاعد می‌کرد.

شیوا_ خوب شد زودتر همه چی بهم خورد شاید بیشتر پیش میرفت بعد میگفت من و نمی‌خواد دردش برام بیشتر بود مگه نه ماما؟

طاهره_ هر چی خدا بخواد همون میشه حتم! قسمت هم نبودین حالا هم بهش فکر نکن چشم‌هاتو ببند و بخواب.

با نوازش دست طاهره چشم‌هاشو بست

ولی خواب به چشم‌هاش نیومد طاهره فکر می‌کرد خوابه پیشونیشو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

تو تمام این یکماه پاشو از خونه بیرون نداشت نه ارسام و قبول کرد بینه نه ارزو هر دفعه تا پشت در اتاقش میومدن ولی با نا امیدى برمیگشتن.

امروز مثل روزای دیگه کسل رو تختش نشسته بود و مشغول ک تاب خوردن بود.
که با تقه ای که به در اتاق خورد ک تاب و پایین گذاشت و گ فت:

شیوا_ بیا تو

سارا با لبخند با ظرف میوه اومد تو کنارش نشست و گ فت:

سارا_ شیوا

بدون اینکه به سارا نگاه کنه گ فت:

شیوا_ بله

سارا_ فکر نمیکنی داری اشتباه

میکنی؟ شیوا_ در مورد ه؟

سارا_ اینکه تصمیم گرفتی ازدواج کنی، اونم با کسی که شناختی ازش نداری، بدتر از همه وقتی دلت جای دیگه ست.

شیوا_ اینکه تصمیم گرفتم ازدواج کنم به خاطر مامان و باباست یک بار به حرف دلم رفتم جلو به بن بست خوردم، این دفعه

می خوام انتخاب شم نه انتخاب کنم. ارسام می شناستش تازه خودش با بابا صحبت کرد. دلم دیگه جای ی نیست میگن بعد ازدواج عشق بین زن و شوهر میاد شاید منم....

سارا وسط حرفش با بغض گ فت:

سارا_ خیلی احمقی، ارسام وقتی تو جوابشو ندادی به بابا گ فت که رفیقش تو بیمارستان تو رو دیده و ازت خوشش اومده از بس اصرار کرده مجبور شده شماره بابارو بهش بده کسی مجبورت نکرد ازدواج کنی همه گ فتن خودت جواب منفی بهش بدی تا دست برداره چون وقتی بابا گ فت نه اومد حضوری بابا رو دید و کلی خواهش کرد که با خودت صحبت کنه تو هم که قربونت برم بهش اجازه دادی بیان خواستگاری میدونی ارسام چقدر داره از این لجبازیات حرص میخوره.

شیوا_ حرص خوردن بقیه برام مهم نیست مهم خودمم، فقط خودم، دیگه هیشکی برام ارزش نداره.

سارا عصبی چونه ی شیوا رو تو دستش گرفت و سرش و بلند کرد و گ فت:
سارا_ داری چیکار میکنی با خودت؟ خسته نشدی؟ به خدا ما خسته شدیم دیگه جونیه
واسمون نمونده که برات حرص و

جوش بزیم، چته به همه پشت کردی؟ اصلا حق با تو همهی ما بد هممون نامرد ولی اون ارسام بیچاره باهات چیکار کرد که اینجور ی باهاتش بر خورد میکنی؟ کم بهت لطف کرد؟ کم نازتو خرید؟ شیوا به خدا هم داری به خودت ظلم میکنی هم به اطرافیان فقط کافیه یه بار بشینی و تو صورت تک تکمون نگاه کنی متوجه میشی داریم چه عذابی می کشیم.

شیوا سارارو به عقب هل داد و از جاش بلند شد و داد زد:

شیوا_ منی که اینهمه خوبی کردم چرا جوابمو اینجور ی داد؟ چرا مثل یه دستمال مچاله م کرد و انداختم دور؟، مگه من چیکار کرده بودم؟ حق من این بود؟ نه نبود به خدا نبود، می

خوام بد شم انقدر بد که به چشم بیام زمانی که خوب باشی کسی نمی بینت ولی تا بدی کنی به چشم همه میای، اون اشغال حتی نداشت چند وقت از دوریم بگذره بعد بره دنبال عشق قلبش، چرا کسی نیست از اون پیرسه چرا باهام بازی کرد؟ ها؟ چرا هیشکی دلش برای من نمیسوزه؟ سارا با تعجب نگاهش کرد و گ فت:

سارا_ چی میگی شیوا؟ کی رفته دنبال عشق قلبیش؟

انگار داغ دلش تازه شده بود دوباره خط به خط اون نامه از جلو چشم هاش رد شد دوباره اون عکس و لبخند تو عکس مثل فیلم از جلو چشم هاش گذشت و داغ دلش و تازه کرد اشکی که رو صورتش نشسته بود و با سر انگشتاش پاک کرد سرشو به دیوار چسبوند و گ فت:

شیوا_ تازه میپرسی کی؟ کدوم نامرد ولم کرد و رفت حتی بدم میاد دیگه اسمشو بیارم تازه برام عکسشم فرستاد بلند داد زد:

شیوا_ از بس که اون نامه لعنتیشو خوندم خط به خطش و از حفظم، حتی کابوس تو خوابم شده.

سارا با هر حرفش چشم هاش درشتر میشد.

سارا_ چی میگی شیوا کدوم نامه مگه برات

نامه اومده؟ شیوا_ قول میدی بین خودمون

بمونه؟ سارا تند تند سرش و تکون داد و

گ فت:

سارا_ اره به جون مامان به کسی نمی گم قول میدم فقط تو رو خدا حرف بزن تا دق نکردم.

شیوا به رو به روش خیرها شد و گ فت:

شیوا_ همون روز که حالم بد شد وقتی از بیمارستان برگشتم در خونه یه پسر بچه جلومو گرفت و یه نامه داد دستم توش نوشته بود.

چشمه اشو بست و قطره های اشک از گوشه چشم هاش می چکید ولی اون بی توجه به اشکهای ی که صورتش و خیس میکرد اروم شروع کرد به خوندن تک تک خطهای نامه ای که از حفظ بود.

شیوا_ سلام شیوای عزیزم پرستار خوش قلبم، ببخشید که بهت بد کردم، ولی الان از هم دور شدیم خیلی بهتر از زمانی بود که وابستگی بهم بیشتر میشد، تو جایگاهت واسه من همیشه همون پرستار خوش قلب و مهربون تو دلم باقی می مونه، راستشو بخوای من هر کاری کردم که الناز و فراموش کنم نشد یعنی نتونستم یه لحظه از فکرش بیام بیرون تو تک تک لحظه هام باهام بود نتونستم وقتی خودش اومد سمتم پشش بزنم. شیوای عزیزم نمیخواستم در حقت ظلم شه حقت نبود که بیشتر از این

اذیت شی برای همین دنبال یه بهونه میگشتم که ازم دور شی و از زندگیم بری بیرون، هیشکی نمی دونه من برگشتم پیش الناز به همه گ فتم میرم تا درمان نشم بر نمیگردم، کنار اون حالم خوبه درست مثل تو که کنار من حالت خوب بود عشق چیزه شیرینیه امیدوارم طعم عشق واقعی و بچشی و مرد زندگیت ر و پیدا کنی و کنارش خوشبخت شی .

شیوا سمت کمدش رفت کیفش و در آورد و عکس و از کیفش گرفت سمت سارا رفت، سارا انقدر عصبی بود که با دیدن عکس شدتش بیشتر شد عکس و پرت کرد و شیوا رو تو بغلش گرفت.

سارا_ الهی قربونت برم اون حتی لیاقت فحش و ناسزا هم نداره، فراموشش کن اصلا خودم بهت کمک میکنم که فراموشش کنی خدا لعنتش کنه فکر نمیکردم تا این اندازه پست باشه.

شیوا دلش لرزید با اینکه نی گ فت فراموشش کمی کنه و هزارتا بد و بیراه هم بهش میگ فت ولی هنوزم دلش پیش امیرعلی بود دلش نمیومد کسی پشتش حرف بزنه چه برسه بهش لعنت بفرسته، با اینکه دیوونگی محض بود ولی هنوزم منتظر بود که برگرده فقط داشت خودش رو گول میزد هیچوقت نمی تونست مهرشو از دلش پاک کنه یه چیز محال بود.

.....

ارسام خسته و کلافه تو خونه اومد مثل همیشه صورت پریچهر و بوسید و رفت تو اتاقش لباسشو عوض کرد انقدر عشبی بود که نمی دونست داره چیکار می کنه اخرم شلواری که دستش بود پرت کرد پایین، خودش رو و رو تختش انداخت چند نفس عمیق کشید، خیلی کلافه بود بلند شد و تیشرت و شلوار خونگیشو پوشید از اتاق بیرون اومد، کنار پریچهر نشست لیوان چای که براش ریخته بود و تو دستش گرفت گرمای لیوان حس خوبی بهش میداد.

پریچهر_ خوب مادر کارات خوب پیش میره؟

ارسام اه سردی کشید و گ فت:

ارسام_ مامان جان با کارام مشکل ندارم تمام مشکل من این دختره کل شقه که که باهمه لج کرده داره با زندگیش بازی می کنه.

پریچهر سری

از تاسف تکون داد و گ فت:

پریچهر_ مامان جان تو که هر کار تونستی کردی دیگه جوش زدنت چیه مادر شاید قسمتش همین دک ترست.

ارسام عصبی دستش و مشت کرد و برای اولین بار صداش و برای پریچهر بلند کرد.

ارسام_ نیست به خدا نیست این احمق داره فقط لج می کنه نمیدونم چه مرگشه ،به خدا دیگه فکرم کار نمی کنه نمیدونم چرا باهام حرف نمی زنه.

پریچهر_ بسه دیگه بهش فکر نکن خودش پدر و مادر داره خانواده داره، تو به فکر زندگی خودت باش سنت داره بالا میره ،منم دیگه خیلی عمر کنم یکسال، نمی خوام منو به ارزوم برسونی و یه عروس برام بیاری؟

ارسام دست پریچهر و تو دستش گرفت و بوسید و گ فت:

ارسام_ قربونت برم دیگه تو اینجوری حرف نزن دلمو نلرزون ان شالله هیچوقت سایه ت از سرم کم نشه.چشم خیلی زود یکی و بهتون معرفی میکنم، یه چند روز بهم وقت بدین چشم.

پریچهر لبخندی زد و پیشونیشو بوسید و گ فت:

پریچهر_ به امید خدا، من می شناسمش.

ارسام خندید و گفت:

ارسام_اره میشناسینش خوبم میشناسینش.

پریچهر اخمی رو پیشونیش نشست فکرش پیش شیوا رفت، با اینکه خیلی شیوارو دوستش داشت ولی نمیخواست اون عروسش شه، می دونست ادمی که یک بار دلش و باخته باشه هیچوقت زن زندگی نمیشه. برای ارسامش بهترینهارو میخواست.

ارسام که فکرشو خونده بود دستای پریچهر و تو دستش گرفت و گ فت:

ارسام_ اونیکه اومد تو فکر نیست، شیوا با ارزش ترین ادم زندگیمه، الان فقط خوشبختیش و می خوام فقط خوشبختیش خیالت راحت باشه.

پریچهر ناراحت شده بود سرش و پایین انداخت و گ فت:

پریچهر_ منم برات نگرانم، شیوا برام خیلی عزیزه اونقدر که غمش غمگینم می کنه، ولی خودش این راه و انتخاب کرد، ما کاری جز دعا کردن نمی تونیم برات بکنیم فقط از خدا می خوام عاقبت به خیر شه.

ارسام به مبل پشت داد و به پریچهر خیرهاشد.

ارسام_ حق با شماست فقط باید برات دعا کنیم که سر عقل بیاد این راهی که داره میره اشتباه تر از راه اوله.

شیوا و سارا برای خرید به فروشگاه رفته بودن، امشب شب بله برون شیوا بود به جای اینکه خوشحال باشن همه ناراحت و کلافه بودن. شیوا بیحوصله تو یکی از بوتیکا رفت ساده ترین کت و دامن به رنگ مشکی انتخاب کرد، سارا فقط نگاه کرد و چیزی نگ فت فقط هر دقیقه بغضی که راه گلوش و می بست پایین میداد.

سارا_ چیز دیگه نمی خوای؟

شیوا سرش رو تکون داد و کارتش و طرف فروشنده گرفت.
 انقدر بیحوصله بود که دلش میخواست داد بزنه و همه رو از خودش دور کنه از بوتیک بیرون
 اومدن. شیوا رو به سارا گ فت:
 شیوا_ من می رم تو ماشین خریدت تموم شد بیا.
 سارا_ من که خرید ندارم.
 با صدای تلفن همراهش از شیوا فاصله گرفت و جواب داد:
 سارا_ کجای ی پس؟
 ارسام_ دارم ماشین پارک میکنم.
 سارا_ خب همون جا باش ما داریم میایم سمت پارکینگ.
 گوشی قطع کرد و موبایلش و تو کیفش انداخت سمت شیوا رفت و باهم از پاساژ بیرون
 اومدن.
 سارا یکم استرس داشت از عکس العمل شیوا میترسید، تازه گیها هیچ کدوم از کاراش قابل
 پیش بینی نیست.
 سمت ماشین رفتن وسایل و پشت ناشین گذاشت و خواست سوار ماشین شه که ارسام دست
 به سینه روبه روش قرار گرفت.
 کلاف پوفی کشید و به سارا چشم غره رفت درو بست و بهش تکیه داد.
 ارسام نیشخندی زد و گ فت:

ارسام_ علیک سلام انقدر دلت و زدم که با دیدنم
کلافه میشی؟ شیوا سرش و پایین انداخت و گ
فت:

شیوا_ بد روزی و انتخاب کردی واسه نصیحت کردن.

ارسام عصبی مشتی به کف دستش زد و گ فت:

ارسام_ می دونم از خریّت خبر دارم، اومدم بگم تمومش کنی این بچه بازیرو، همه رو داری
دق میدی بسه دیگه زیادی شور شده کارت داره دل و میزنه.

شیوا کلافه تر از قبل گ فت:

شیوا_ چرا؟ چی بچه بازیه؟ می خوام ازدواج کنم کجاش بچه بازیه؟

ارسام_ چرا یهو انقدر مصمم شدی؟ چرا دیگه مثل قبل باهام درد و دل نمیکنی؟ امیرعلی رو

فراموش کردی؟ خب به جهنم اصلا بره به درک. این لجبازی بچگونه روی ت اسف تکون

داد و گ فت:

ارسام_ امیدوارم دیگه هیچوقت چشم بهت نیفته.

بدون خداحافظی پا تند کرد و سمت ماشینش رفت سوار ماشین شد با سرعت از اونجا دور شد.

دوباره قطره های اشک بود که رو صورتش سر میخورد، اه سردی کشید و تو ماشین نشست.

سارا بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد.

خیلی وقت بود که دیگه شیوا رانندگی نمیکرد یعنی رضا این اجازه رو بهش نمیداد.

(ارسام)

پشت هم شماره ارزو رو میگرفت ولی هر دفعه اشغال بود. گوشه ای ماشین و پارک کرد دوباره شما ره گرفت بالاخره جواب داد.

ارزو_ جانم ارسام

ارسام_ کجای ی؟

ارزو_ چیزی شده؟

ارسام_ فقط بگو کجای ی؟

ارزو_ خونه.

ارسام_ آماده شو پیام دنبالت.

ارزو کمی دلشوره گرفت تا خواست سؤالی پیرسه ارسام گوشه و قطع کرد.

ارسام در خونه نگار ماشین و پارک کرد سرش و رو فرمون ماشین گذاشت و چشمهاشو بست

ارزو سوار شد و گ فت:

ارزو_ سلام چیزی شده؟

ارسام به جلو خیره شد بدون اینکه جواب سلامش و بده گ فت:

ارسام_ ارزو من دیگه فکرم کار نمی کنه نمی دونم چیکار کنم. نمی دونم اصلا چی درسته چی

غلط.

ارزو_ چی می گی؟ واضح تر بگو بفهمم؟ حالت خوبه؟

ارسام کلافه دستی تو موهاش کشید و سمت ارزو برگشت و گ فت:

ارسام_ امشب بله برون شیواست باید جلوشو بگیری هر جوری هست خواهش می کنم.

ارزو اخمی کرد و گ فت:

ارزو _ دوستش داری؟

ارسام..... _

سمتش برگشت و گفت:

ارزو_ خب چرا بهش نمی گی شانست وامتحان کن هر ادم کوری می فهمه عاشقشی؟ ولی شیوا

میگه ارسام من و مثل خواهرش می دونه.

ارسام_ نمی تونم الان بهت چیزی بگم خواهش میکنم یجور راضیش کن دست از لجبازیش

برداره.

ارزو به روبروش خیره شد دلش گرفت دوست داشت تو جوابش بگه نه هیچ حسی بهش

ندارم ولی سکوتش نشون دهنده دوست داشتنش بود.

ارزو_ نمی دونم میتونم راضیش کنم یا نه، تا کوچیک ترین اتفاقی براش میفته دل تو دلت

نیست، مگه میشه واسه یه غریبه انقدر دل سوزوند؟ ارسام من بعد چهار بار رفتن پیشش وقتی

ادم حسابم نکرد دیگه بهش فکر نمی کنم چطور میشه تو بعد صدبار رفتن هنوزم دلت

پیشش باشه؟

ارسام نگاهشو ازش گرفت و گ فت:

ارسام_ چون اولین رفیقم بود، چون اولین کسی بود که من و به خودم برگردوند، اولین کسی بود که حس قشنگ دوست داشتن و تو من به وجود آورد فقط دارم خوبی هاشو جبران می کنم همین. بهت گ فتم کمکم کن فقط منصرفش کنی بعد برات همه چیز و می گم قول میدم باشه؟ ارزو هم به روبروش خیره شد و گ فت:

ارزو_ باشه من و ببر اونجا.

ارسام لبخندی زد و گ فت:

ارزو_ ارزوی خودمی نوکرتم.

چیزی تو قلب ارزو تکون خورد، البته این تکونا از خیلی وقته داره عذابش میده، ولی امروز عذاب دهنده نبود شیرین بود و جذب بدنش شد با خودش گ فت:

(چقدر ساده ای که فکر می کنی دل بهت میده) نیشخندی به خودش و قلبش زد.

ارسام_ فقط کارت تموم شد بهم خبر بده پیام دنبالت یه کار مهم دیگه هم باهات دارم.

ارزو اخم ریزی رو پیشونیش نشست سمتش برگشت و گ فت:

ارزو_ انشالله که خیره.

ارسام_ انشالله.

هر دو خندیدن و ارسام جلو در خونه شیوا پارک کرد و ارزو پیاده شد خواست در و بنده که ارسام گ فت:

ارسام_ ارزو خواهشا هر جور برخورد کرد ناراحت نشو بعد جبران می کنیم براش حالش و می گیریم اساسی.

ارزو لبخندی زد و گ فت:

ارزو_ پوستم کلفت شده تا عاقلش نکنم از این در بیرون نیام.

ارسام چشمکی زد و گ فت:

ارسام_ نوکرتم، برو مواظب خودت باش اومدی بیرون یادت نره بهم خبر بدی.

امروز کلا ارسام اومده بود که با قلب این دختر بازی کنه، نمی دونست خیلی وقته این دختر دلش و به ارسام باخته.

ارزو لبخند مصنوعی زد و خداحافظی کرد. ارسام تو ماشین نشست و منتظر بود تا ارزو بره تو وقتی از رفتنش مطمئن شد تک بوقی زد و از اونجا دور شد.

.....

ارزو با کلی استرس ک فش هاش رو د راورد و همرا سارا به داخل خونه رفت. طاهره رو مبل نشسته بود با دیدن ارزو بلند شدو سمتش اومد باهاش روبوسی کرد.

طاهره_ خوبی مادر؟ گ فتم دلت ازمون گرفت دیگه سراغی ازمون نگرفتی.

ارزو_ قربونتون برم چرا دلم گرفته باشه مگه کاری کردین؟ جز خوبی چیزی ازتون ندیدم.

طاهره اشک سمج گوشه چشماشو پاک کرد و گ فت:

طاهره_ این دختر شد اینه دقم داره دستی دستی زندگیشو نابود می کنه، این پسره هم که هر

چی بهش می گیم این الان روحیه ش داغونه و بیخیالش شه، دست بردار نیست نمی دونم

دیگه باید چیکار کنم، بعضی وقتا میگم نفرین امیرعلیه که دامنم و گرفته.

اه سردی کشید و گ فت : چند دقیقه ای تو اون حالت بود. با صدلی در ماشین سرشو بلند کرد

طاهره_ کاش میتونستم پیداش کنم و باهاش حرف بزنم.
سارا عصبی سمت مادرش برگشت و گ فت؛

سارا_ مامان جان تو رو خدا اسم او نکبت و نیار که همه اتیشا از گور اون بلند شده حیف که
قسم خوردم وگرنه اون روشو

بهتون نشون میدادم تا بفهمین چه ادم عوضی ایه.

ارزو کلافه سمت سارا برگشت و گ فت:

ارزو_ اگه چیزی می دونی خواهشا بگو اگه نه که دهن تو ببند، چون رابطه ت با ایمان بهم
خورده داری این حرفارو میزنی فکر نمیکنی درست نیست.

طاهره_ اره سارا با ایمان بحث شده.

سارا چشم غرهای برای ارزو فت و گ فت:

سارا_ باهم بحثمون شده بود ولی الان خوییم.

ارزو رو به طاهره گ فت:

ارزو_ خاله جون اگه اجازه بدین ب م پیش شیوا.

طاهره_ برو خاله

سارا_ خوشت میاد هر دفعه میری پشت در اتاقش الکی وایمیستی و دوباره برمیگردی.

ارزو_ تو چرا داری میسوزی؟

سارا چیزی نگفت و رو مبل نشست ارزو هم پلهها رو بالا رفت و پشت در اتاق شیوا ایستاد و در زد.

شیوا_ بله؟

ارزو_ منم پیام تو.

شیوا_ اگه اوموی نصیحت کنی نه.

ارزو_ نه اومدم بینمت درو باز میکنی.

از رو تخت بلند شد و در اتاق و باز کرد دوباره رو تختش نشست ارزو با لبخند تو اتاق اومدو گفت:

ارزو_ خدارو شکر اجازه ورود دادی.

سمتش رفت و صورتش و بوسید، شیوا بیحوصله گفت:

شیوا_ ارسام فرستادت؟

ارزو کمی فکر کرد و گ

فت:

ارزو_ نه شیوا_

دروغ میگی.

ارزو_ خب گیرم که اره که چی؟

شیوا_ هه دلش طاقت نیاورد گفت تیر اخرم بزنه.

ارزو_ ما همه نگرانیم بفهم، ما دشمنت نیستیم رفیقیتیم اگه می‌گیم این دک تره نه چون می‌دونیم دلت باهاش نیست.

یهو سمت ارزو برگشت و با حرص گ فت:

شیوا_ اونیکه دلم پیشش بود چه غلطی کرد؟ ها؟ مثل ترسوها گم و گور شد معلوم نیست
 کدوم گوریه. من اینجا بشینم منتظرش اون بره دنبال عشق و حالش بسه بسمه انقدر کور
 کورانه جلو رفتم. این دفعه می‌خوام بدون عشق جلو برم مطمئن ا بعد ازدواج بهم وابسته
 میشیم.

ارزو دستش و به حالت تسلیم شدن بالا برد و گ فت:

ارزو_ باشه باشه تسلیم، هر جور خودت صلاح می‌دونی، زندگیه خودته خواستی به گند بکش،
 من چیکار دارم. فقط یه چیز و بهت بگم اگه اشتباه کردی، یعنی راحت و اشتباه رفتی مطمئن
 باش برگشتش به دو نفر ضرر میرسونی دوتا زندگی و به گند می‌کشی یکی خودت دومی
 حسام به نظرم حق اون نیست. باز خودت می‌دونی.

شیوا صدبار از دیشب اینارو تو مغزش دوره کرده بود، ولی با دوباره تکرار کردن ارزو دوباره
 استرسو ترس وجودشو گرفت سرش و رو زانوهایش گذاشت و گ فت:

شیوا_ این حق من نبود، من گناهی نداشتم فقط عاشق شدم، حقم نبود که اینجوری خورد
 شم، حقم نبود یکی دیگرو به من ترجیح بده درسته عشق اولش بود ولی اینکارش درست
 نبود که از من واسه برگشتن عشقش استفاده کنه اون مرد نیست فقط اسم مرد و با خودش
 یدک میکشه .

ارزو با تعجب نگاهش کرد و گ فت:

ارزو_ برگشت عشق کی؟

شیوا_ الناز برگشته و کنار امیر علیه.

ارزو_ دروغه به خدا دروغه.

شیوا_ واقعیه، مدرک دارم پس دیگه ازش دفاع نکن، اون قدیسه ای که ازش ساختی رو نابودش کن اون قدیسه نیست اون یه نامرده یه نامرد.

ارزو بلند شد جلو پاهای شیوا نشست درست رو به روش سر شیوا رو بلند کرد و گ فت:
ارزو_ جون من بگو چی دیدی؟ خواهش میکنم.

شیوا_ عکسی که کنار هم گرفتن نامه ای که برام فرستاد.....

ارزو خسته و افسرده از خونه بیرون اومد سمت ماشین ارسام رفت و سوار شد، ارسام با دیدنش نا امید شد، ارزو خیلی اروم سلام کرد.

ارسام_ معلومه که شیر نیستی.

ارزو_ کاش می تونستیم امیر علی و پیدا کنیم پسره اشغال دستم بهش برسه خودم می کشمش.

ارسام اخم رو پیشونیش نشست و گ فت:

ارسام_ چی می گی؟ با اون چیکار داری؟

ارزو اشکهای رو صورتش و با عصبانیت پاک کرد و گ فت:

ارزو_ همه مردا پستن، همشون خیانت کار ن.

ارسام_ بگو بینم چی شده؟

ارزو_ امیر علی برگشته پیش الناز.

ارسام با چشمای درشت شده از تعجب نگاهش کرد و گ فت:

ارسام_ امکان نداره این چرندیات و کی گ فته؟

ارزو_ چرندیات نیست عکسش و با نامه شو واسه شیوا فرستاده که اینو بچزونه، پسره نفهم،

اینهمه خویبه شیوا رو ندیده رفته سراغ اون اشغال که پرتش کرده بود دو ر.

ارسام کمی تو فکر رفت ماشین و روشن کرد و دیگه حرفی نزد نمی تونست باور کنه اصلا با

عقلش جور در نمیومد. باید میفهمید جریان چیه.

ارزو از سکوت بینشون کلافه شده بود گ فت:

ارزو_ چرا ساکت شدی؟

ارسام_ نمیدونم چی بگم.

ارزو_ چی می خواستی بهم بگی که گ فتی بهت زنگ بزnm بیای دنبالم؟

ارسام لبخندی زد و گ فت:

ارسام_ از حاشیه رفتن و پیچوندن حرف بدم میاد.

ماشین و گوشه خیابون پارک کرد و سمتش برگشت و گ فت:

ارسام_ با من ازدواج میکنی؟

ارزو با دهن باز شده نگاهش کرد و گ

فت؛ ارزو_ دیوونه شدی؟

ارسام_ تو فکر کن دیوونه شدم با این دیوونه ازدواج می کنی؟

ارزو قلبش تند میزد دستاش سرد سرد شده بود درسته یه حسای ی بهش داشت ولی خیلی

چیزها بینشون جور در نمیومد.

ارزو_ اخی من ازت بزرگ ترم بعد تو دلت پیش کس دیگه ست من...

ارسام_ فقط جوابش یه کلمه ست اره یا نه؟ اصلا یه جور دیگه میپرسم من و میتونی کنارت

تحمل کنی بشم همراهِ؟ ارزو_ اخی.

ارسام_ بین ارزو نمی تونم بهت دروغ بگم من شیوارو دوست دارم ولی خب مثل اینکه

قسمت هم نیستیم ، دوستش داشتم الانم دارم و برام عزیزه، شاید چون اولین دختری بود که

سر راهم قرار گرفت، من و از تنهاییم دور کرد خب منم ادمم دیگه مثل بقیه ادما وقتی محبت

کرد و دوستیمو قبول کرد یواش یواش بهش وابسته شدم. تا اینکه یکی بهم گ فت ؛؛ عاشق

کسی نشو که عاشق کسی دیگه ست، چون هیچوقت نمی تونه عشق اولش و فراموش کنه،

اونم یه زن، شاید یه م رد بتونه فراموش کنه ولی زن نه، هیچوقت عشق تو دلش کمرنگ

نمیشه چه برسه از بین بره؛؛ ترسیدم از همونجا تصمیمو گرفتم فراموشش کنم، تونستم ولی

باز با دیدنش دلم به لرزش افتاد، دوباره خواستم برم طرفش ولی جلوی خودم و گرفتم، تو

هم تو زندگیت یکی بود، یعنی یه جورای ی از همه لحاظ مثل همیم اگه تنها بودم شاید

هیچوقت ازدواج نمی کردم ولی دل مامان و نمی تونم بشکونم نمی تونم زحمتهای ی که برام

کشید و نادیده بگیرم اون تنها ارزوش الان دامادی منه.

با اینکه دلش شکست ولی از طرفی هم از اینکه حقیقت و بهش گ فت یکم دلش اروم شد،

ارزو_ اونر وز که برای اولین بار اومدم خونتون ، نگاهت و وقتی رو شیوا دیدم فهمیدم که حسی بهش داری، چشمت داد میزد که دوستش داری موندم چرا شیوا نفهمید، همون روزم به شیوا گفتم، ولی اون گفتم حش فقط بردارانه ست و از زندگیت برام گفتم، منم با خودم گفتم حتما اشتباه کردم ولی به مرور زمان وقتی دلشوره هاتو نگرانیهاتو بهش دیدم فهمیدم اشتباه نکردم تا به امروز که خودت اعتراف کردی.

ارسام_ منم اینارو گفتم که بعدا بحثی توش نباشه، ارزو می دونم حرفام عذابت داد و اذیت شدی ولی اینو بهت قول میدم خوشبخت می کنم شاید الان بهت حسی نداشته باشم ولی مطمئنم می تونیم زندگی ارومی کنار هم داشته باشیم و بهت قول میدم دیگه به شیوا فکر نکنم از امروز کل فکرم بشه ارزو.

ارزو_ می تونم اینجا پیاده شم می خوام پیاده برم تا خونمون راهی نیست.
ارسام لبخند شیطونی زد و ابروهاشو بالا انداخت و گفتم:

(ارزو)یکم پشت در حیاط ایستاد نفس عمیقی کشید، دور تا دور حیاط و نگاه کرد و لبخندی زد تا الان انقدر این حیاط به چشمش زیبا نیومده بود،قدماشو اهسته برداشت و روی زمین نشست یک برگ خشک شده روی زمین رو تو دستش گرفت بلند شد بلند خندید و دور خودش چرخید.نگار از پشت پنجره به حرکات دخترکش نگاه کرد لبخندی زد.به اسمون نگاه کرد و خدا رو شکر کرد.

ارزو پلهها رو دو تا یکی بالا رفت و کفشاشو پشت در گذاشت و تو خونه رفت.

نگار خودش و مشغول اشپزی نشون داد ارزو از پشت بغلش کرد و بوسید و گفتم:

ارزو_ احوال شما بانو نگار.

نگار خندید و گ فت:

نگار_ تو خوب باش خوش باشمنم از خوشیت خوشم، حالا بگو بینم چه خبره کا
کبکت خروس می خونه؟ ارزو سرش و پایین انداخت دست هاش و لبه ی کابینت
گذاشت و گ فت:

ارزو_ مامان فکر کنم این دفعه دیگه رفتنی شدم.

نگار دلش گرفت ولی نداشت ارزو بفهمه دوبارا لبخند پررنگ تری زد و گ فت:

نگار_ خب خب به سلامتی این داماد خوشبخت

کیه؟ ارزو سرخ شد و گ فت:

ارزو_ یکی از جنس خودم، خیلی جالبه مامان جفتمون فقط مادر داریم، پدر نداریم، مثل اینکه
تو سرنوشتمون نوشته هیچوقت طعم پدر داشتن و نباید بچشین.

نگار حلقه ی اشکی که تو چشم هاش نشست و اجازه چکیدن بهش نداد ارزو تو بغلش گرفت
و گ فت:

نگار_ من هم پدرتم هم مادرتم. همونجور که تو همه

کس منی مگه نه؟ ارزو سرش و تکون داد و بغضی که تو

گلوش نشسته بود پایین داد و گ فت:

ارزو_ خداوشکر که خدا شما رو سر راهم قرارداد خیلی دوست دارم مامان.

نگار صورتش و بوسید و گ فت؛

نگار_ منم دوست دارم دختر نازم. برو لباستو عوض کن بیا مفصل در مورد این داماد ناشناخته
حرف بزنیم.

ارزو_ ناشناخته نیست مامان پسر دوستته ارسام.

نگار با تعجب نگاهش کرد و گ فت:

نگار_ ارسام پسر

پریچهر؟ ارزو سرش و

تکون داد و گ فت:

ارزو_ اره

نگار_ ای پریچهر نامرد میگم هی میگه قراره به هم نزدیک تر شیم من خنگ متوجه نشدم منظورشو.

ارزو_ دور از جونتون مامان جان پس شما هم موافقین؟

نگار_ من که زیاد نمی شناسمش ولی زیردست پریچهر بزرگ شد یعنی یه مرد کامله هر چی قسمت باشه همون میشه چه من راضی باشم چه نباشم.

ارزو_ پس معلومه که راضی هستی، چون مثل کیس اولی شروع نکردی به نصیحت کردن، راستش و بخواین منم زیاد ازش شناخت ندارم فقط سر کارای شیوا باهم حرف زدیم، واقعاً هم اصلاً نفهمیدم کی دلم لرزید یا اون کی بهم حسی پیدا کرد، به قول شما شاید قسمت یا مصلحتی بوده وگرنه همه چی خودبهخود دست به دست هم نمیداد که اینجوری ماهارو به هم وصل کنه، فکر کنین تو اون جشن من پیش شیوا اگه نمیرفتم، یا شیوا اگه از شما به پریچهر حرفی نمیزد الان مگه می تونستین هم و پیدا کنین.

نگار_ اره واقعا قربون خدا برم که هیچ کارش بی حکمت نیست.

(شیوا)

اماده تو اتاق نشسته بود و با انگشتای دستش بازی میکرد، هم دلشوره داشت هم استرس حالا که به امروز رسیده بود از کارش پشیمون بود ولی چه جوری می تونست بگه جوابش منفيه از جاش بلند شد و کمی راه رفت. با صدای ایفون ضربان قلبش تندتر شد.

با صدای در اتاق و صدای سارا جلو اینه رفت و نگاهی به خودش انداخت یه ادم کورم اگه رو به روش می ایستاد متوجه حال خرابش میشد چه برسه به دک تر و خانوادش.

در اتاق و باز کرد و همراه سارا پایین رفت و اروم سلام کرد و سرش و پایین انداخت. همه جواب سلامش و دادن رضا گ فت:

رضا_ بیا دخترم بیا اینجا پیشم بشین.

اروم سمت رضا رفت و کنارش نشست.

سینا یا همون آقای دک تر اصلا سرش و بلند نکرد ولی مادر و پدرش با تحسین به شیوا نگاه میکردن.

فروغ خانم مادر سینا رو به شیوا گرفت:

فروغ_ ماشالله هزار الله اکبر باید به انتخاب پسرم تبریک بگم.

شیوا لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد.

خواهر سینا که کنارش نشسته بود در گوشش چیزی گ فت که سینا دستش مشت شد و

سرش و بلند کرد رو به رضا گ فت:

سینا_ ببخشید جناب گلزار میشه قبل رسیدن مهمون ها من با شیوا جان حرف بزنم.

رضا به شیوا نگاه کرد و شیوا سرش و به علامت مثبت تکون داد.

رضا_ بله بفرمایید بالا تو اتاق باهم صحبت کنین بیرون سرده اون دفعه که برای صحبت رفته بودین شیوا سرما خورده بود دو سه روزی تو رختخواب خوابیده بود.

همه خندیدن و شیوا خحالت کشید و سرش و پایین انداخت.سینا بلند شد و به شیوا نگاه کرد شیوا هم با اجازهای گ فت جلوتر از سینا از پلهها بالا رفت سینا هم پشت سرش حرکت کرد.

شیوا صندلی برای سینا آورد و خودش رو تخت نشست.سینا سر به زیر وارد اتاق شد رو صندلی نشست.

سینا_ فکر کنم بدونی واسه چی گ فتم بیای که باهم صحبت کنیم.

شیوا با اخم ریزی ن.اش کرد و گ فت:

شیوا_ نه باید از کجا بدونم؟

سینا لباشو جوید دستش و رو پاهاش فشار داد تا کمی ا روم شه گ فت:

سینا_ ارسام چی میگه تو از رو لجبازی داری با من

ازدواج میکنی؟ شیوا_ ما در این مورد حرفامونو

باهم زدیم.

سینا داد زد و گ فت :

سینا_ نه نزدیم تو فقط گ فتی بهت وقت بدم تا یواش یواش بهم نزدیک شی گ فتی یکیو

دوست داشتی و الان فراموشش کردی غیره اینه؟

شیوا_ داد نزن منم بدم صدام و ببرم بالا الانم چیزی نشده اگه مخالفی میتونی راهت و بکشی

و بری به سلامت.

سینا عصبی نگاهش کرد و گ فت:

سینا_ همین راهمو بکشم و برم؟ به همین راحتی کور خوندی به خدا شیوا ازت نمی گذرم همه این خورد شدنمو کوچیک شدنمو تو زندگیمون تلافی میکنم. ابرومو از سر راه نیاوردم که به بچه بخواد به بازیش بگیره.

شیوا عصبی خندید و گ فت:

شیوا_ خوبه رو خوشتم دیدم چقدر ساده ای که فکر میکنی با این اخلاق گندت باهات ازدواج میکنم همین الان از این خونه میری بیرون پشت سرتم نگاه نمیکنی.

سینا نیشخندی زد و گ فت:

سینا_ از این در برم بیرون ابروی ی ولسه تو و خانوادت نمی ذارم کاری میکنم تا اخر عمر خونه بابات بمونی حتی روتون نشه جلو مردم سرتونو بالا بگیرین.

شیوا_ هر غلطی که دلت خواست بکن ولی قبلش حتم^۱ خودتو به یه روانشناس نشون بده. سینا بلند شد و سمتش رفت کشیده ای در گوشش خوابوند.

شیوا با چشمهای به خون نشسته ش بهش نگاه کرد و گ فت:

شیوا_ گمشو از اتاقم بیرون همین الان.

سینا بهش نزدیک شد و شیوا خودش و عقب کشید تا جای ی که به دیوار چسبید و دیگه راه فراری نداشت. فقط تو چشم هاش خیره شده بود ترسیده بود انگار لال شده بود حتی نمی تونست داد بزنه و کمک بخواد .

سینا_ تو که میترسی چرا زر زر میکنی؟ می خوای

همینجا خفت کنم؟ با اینکه واقع^۱ ترسیده بود ولی

خودش و نباخت و گ فت:

شیوا_ هه از تو بترسم؟ البته اره همه از دیوونه ها می ترسن تو هم دیوونه ای باید بستریت
کنن تیمارستان ببندنت به تخت نه

اینجوری

واسه خودت ازاد بچرخ می و جولان بدی.

سینا دندوناشو بهم زد و از پشت موهاشو کشید و گ فت:

سینا_ خودت ببند دهنتو تا زبونت و کوتاه نکردم.

درد تو تموم وجودش پیچید اشکش در اومد و بلند داد زد.

شیوا_ بابا....

سینا جلو دهنشو محکم گرفت در گوشش گ فت:

سینا_ هیس دعا کن تو خیابون یا یه جای خلوت گیرم نیفتی، از الان سایه به سایه هر جا بری

دنبالتم تو دیگه از عزرائیل نترس چون من از عزرائلم بدترم .همونجوری پ رتش کرد رو

تخت و علاوه بر سرش کمرشم درد گرفته بود.سینا از اتاق بیرون رفت و از خانوادهاش

خواست که اونجا رو ترک کنن خودش هم زودتر از همه بیرون رفت.

شیوا دوید و از اتاق بیرون اومد و پلهها رو دوتا یکی پایین رفت رضا با دیدن شیوا رنگش

پرید پدر مادر سینا و خواهرشم دسته کمی از رضا نداشتن.

طاهره زد تو صورتش و گ فت خدا

مرگم بده چی شده؟ شیوا سمت خانواده

سینا برگشت و گ فت:

شیوا_ اون پسر روانیتونو قبل اینکه خواستگاری کسی ببرین حتم! به یه روانشناس نشون بدین که دختر دیگه ای رو بدبخت نکنین مطمئن باشین بستریش میکنن.

رضا سمتش اومد و بغل کرد و گ فت:

رضا_ می شکونم دستی و که رودخترم بلند شده باشه پیشونی شیوا را بوسید و سمت در دوید که پدر سینا دستاشو گرفت و گ فت:

عباس_ تو رو خدا ببخشینش من خودم تنبیهش میکنم اون مریضه دست خودش نیست، با هر کلمه از حرفش رضا سرختر شد و سمت عباس ب رگشت یقه شو گرفت و به دیوار چسبوندش.

رضا_ مرتیکه می دونستی و باز اومدی خواستگاری دختر من، از دست اون پسر احمقت شکایت میکنم پدرش و در میارم.

عباس سرش و پایین انداخت و فروغ و دخترش اشکاشونو پاک کردن و سر به زیر بیرون رفتن طاهره و سارا شیوا رو بغل گرفته بودن با نفرت به اون خانواده نگاه میکردن، رضا پشت سرشون در و محکم بست و با عصبانیت مشتی به دیوار زد و بلند داد زد و گ فت:

رضا_ از این ساعت به بعد هیچ خواستگاری حق پا گذاشتن تو این خونه رو نداره. با قدمای بلندش سمت اتاق رفت و در و محکم بست.

شیوا روی زمین نشست و بلند زد زیر گریه و گ فت:

شیوا_ چرا مامان چرا باید انقدر کم شانس باشم؟ چرا هر کی به پستم می خوره اینجوری میشه؟

سارا اشکاشو پاک کرد و به طرف اتاقش دویدد موبایلش و از رو میز برداشت و شماره
ارسام و گرفت بعد دو بوق جواب داد.

ارسام_ سلام سارا خوبی؟

سارا_ خیلی پستی ارسام خیلی فکر نمی‌کردم انقدر نامرد باشی این رسمش نبود اینجوری از
خواهرم انتقام بگیری مگه عشق و دوست داشتن زوریه که تو رو دوست داشته باشه همتون
لنگه همین از هر چی مرده بیزارم البته اگه بشه اسم شما رو مرد گذاشت.

ارسام سکوت کرد تا تو دلش هر چی هست خالی کنه.

ارسام_ خب حالا اگه اروم شدی بگو جریان چیه که نامردم تلافی چی؟ عشق چی؟ من که
بهت گ فتم تو و شیوا دیگه مثل خواهرمین .

سارا_ اگه مثل خواهرت بودیم یه ادم روانی و نمیداشتی بیاد خواستگاری خواهرم میدونی
چه بلای ی سر شیوا آورده؟ دوست داشتنی بیا دست گل دوستتو ببین.

ارسام_ چی چرت و پرت میگی؟ چی شده؟

دست گل چی؟ سارا_ بیا اینجا خودت ببین.

سار گوشیشو خاموش کرد و رو تخت پرت کرد خودش نشست رو تخت با دست هاش
دو طرف سرش و گرفت بلند زد زیر گریه .

طاهره کمک کرد و شیوار و تو اتاقش برد و رو تختش خوابوند پتو رو سرش کشید و موهاشو نوازش کرد با بغض شروع کرد برایش لالای ی خوندن .

لالا لالا گل ریحون دو تا فال و دو تا
فنجون (اشکهای شیوا صورتش رو
خیس کرد)

لالا لالا گل خشخاش چه نازی داره تو
چشم هاش پر از نقاشیه خوابت تو تنها
فکر اونا باش

(طاهره بغض شو پایین داد دوباره شروع
کرد به خوندن) لالا لالا گل پونه گل خوش
رنگه بابونه دیگه هیچکس تو این دنیا سر
قولش نمی مونه

(شیوا بلند گریه‌امیکرد طاهره با صدای گریه شیوا دوباره بغض کرد و
رو صورتش اشک نشست) لالا لالا گل لاله نیبم رویاهات کاله فرشته
مثل تو پاکه فقط فرقش دو تا باله

لالا لالا گل رعنا می خواد بارون بیاد

اینجا کی گ فته تو ازم دوری ببین

نزدیک تم حالا لالا لالا گل پسته نشی

از اینروزا خسته

چقدر خوابی که میشینه تو چشمهای تو

خوشبخته لالا لالا گل مریم نشینه تو

چشات شبنم یه عمره من فقط هر شب

واسه تو ارزو کردم

(طاهره یاد روزای ی افتاد که با هزار دعا و نذر و نیاز این دختر و خدا بهش داد)

لالا لالا گل پونه کلاغ اخر رسید خونه

یکی پیدا میشه یک شب سر هر

قولی میمونه لالا لالا گل زردم

چراغرم خاموش کردم

بخواب که مثل پروانه خودم دور تو میگردم.

طاهره اه سردی کشید و گ فت:

طاهره_ بخواب دختر قشنگم فراموش کن همهی اتفاقات و سخته می دونم ولی بهش فکر

نکن تو دختر قویه منی به مامان قول بده که دیگه هیچوقت چشمتو گریون نبینم به خدا این

دفعه دیگه دق میکنم.

با صدای ایفون طاهره اشکاش و پاک کرد و بلند شد از اتاق بیرون رفت شیوا به سقف خیرهاشد و دوباره اشکهای مزاحم بودن

که چشمهاشو پر اب میکردن.

با تقه ای که به در خورد چشم از سقف گرفت و به در خیرهاشد.

دستگیره در پایین اومد و در باز شد.

با دیدن ارسام دوباره یاد تنهای ی هاش افتاد بلند زد زیر گریه ارسام با قدمای بلند خودش به تختش رسوند شیوا خودش و تو بغلش انداخت.

ارسام پا به پاش گریهامیکرد سکوت کرده بود تا اون حرفای دلش و بزنه.

شیوا_ دیدی بهم پشت کردی چه بلای ی سرم اومد، ارسام تو نفرینم کردی نه؟ من دلت و شکوندم تو نفرینم کردی که دارم پشت هم بد میارم.

ازش فاصله گرفت و مثل بچههای ی که به باباشون جای زخمشونو نشون میدن گ فت:

شیوا_ بین، بین زده در گوشم، موهامم کشیده، تازه پرتمم کرد رو تخت، بیشتر از همه قلبم

درد اومد دردش امونم و بریده مگه صبر ادم چقدره؟ همیشه به خدا گ فت غلط کردم و

همهچیز و یکم بکشه عقب بیره تو اونروزی که جشن سامان بود. یا اصلا اون روز نه بیره

اونروزی که قرار بود پرستارش شم ای کاش میگ فتی نرم ای کاش جلومو میگرفتی همه بلاها

از اون روز سرم اومده.

هق هقش جلو حرف زدنش و گرفت ارسام سرش و تو بغلش گرفت و گفت:

ارسام_ بیمعرفت من نفرینت کردم؟ من دلم میاد که نفرینت کنم؟ من که خودم و به هر اب و اتیشی زدم که تو جواب این سینا وحشی و ندی تو ادم حسابم نکردی. به خاطر یه نامه بچه گانه که اصلا معلوم نیست راسته یا دروغ! اصلا کار امیرعلی هست یا نه؟ شروع کردی به لجبازی کردن اونم چی با زندگیت بازی کردی، واسه چزوندن یکی دیگه این چه قانونیه واسه خودت نوشتی. با گند زدن به زندگیت فقط به خودت ضربه میزنی به اون های ی که دوست دارن داری بد میکنی نکن کار و عزیزدلم قربونت برم به خدا این راهها اشتباست تو باید به زندگیت ادامه بدی باید محکم باشی این یعنی یه کمک بزرگ به خودت، این یعنی برات مهم نیست که بقیه چی می گن یا چیکار میکنن تو واسه خودت زندگی کن بخند شاد باش این بیشتر دشمناتو میچزونه نه بری و زندگیت ر و به گند بکشی..یکم مثبت فکر کن اگه به جای قهر کردن و گوشهگی ری میومدی بهم میگ فتی ارسام بیا برو ببین این نامه از کجا اومده فکر میکنی برات این کار ر و نمیکردم؟ اصلا این نامه کجاست بیار بده بهم ببینم. شیوا_ من قصدم چزوندن کسی نبود فقط خواستم خودم و تنبیه کنم.

ارسام چیزی نگ فت فقط نگاهش کرد شیوا بلند شد و سمت میز ارایشش رفت از تو کشو نامه و عکس و بیرون آورد، دوباره پیش ارسام نشست، نامه رو طرفش گرفت. ارسام نامه رو باز کرد و شروع کرد به خوندن و بعدشم خندید و سری تگون داد.

شیوا با تعجب نگاهش کرد و گ فت:

شیوا_ چیزی خنده داری توش نوشته؟

ارسام_ اره به خنگ بودن تو دارم می خندم، تو مگه خط

امیرعلی و ندیدی؟ شیوا_ دیدم

ارسام_ این خط امیرعلیه؟

شیوا دوباره نامه رو دستش گرفت و گ فت:

شیوا_ نیست، ولی شاید داده کسی نوشته.

ارسام_ اهوم راست میگی اینم حرفیه، ولی باید به عرضت برسونم اون دختره دوباره برگشته

به همون جهنم دره ای که

بود.هیچکس از امیرعلی خبر نداره من همه جا رو گشتم به همهی دوستاش زنگ زدم مثل تو

یه لحظه فکرم رفت پیش این

دختره ادرشش و پیدا کردم رفتم در خونشون که گ فتن ایران نیست تازه با پسرخاله ش

نامزد کرده و باهم رفتن.

شیوا اشکاشو پاک کرد هم خوشحال بود هم ناراحت با تعجب نگاهش کرد و گ فت:

شیوا_ کمکم میکنی پیداش کنم؟

ولی زود پشیمون شد و گ فت:

شیوا_ پیداش کنم که چی بشه گ فت اگه تنها دختر روی زمینم باشم با من ازدواج نمی کنه.

ارسام لبخندی زد و گ فت:

ارسام_ تو مگه نبودى همش میگ فتی هر چی خدا بخواد همون میشه؟

شیوا سرش و تکون داد.ارسام گ فت:

ارسام_ خب حالا هم امیدت به خدا باشه هر چی اون بخواد همون میشه.

ارسام دستاشو به هم زد و گ فت:

ارسام_ خب خب بریم سر اصل مطلب.

شیوا_ دوباره چی شده ان شالله که خبر خوبیه.

ارسام خندید و گ فت:

ارسام_ خان داداشت داره ازدواج می کنه.

شیوا ته دلش خالی شد لبخند بی جونی زد و گ فت:

شیوا_ به سلامتی کی هست این دختر خوشبخت.

ارسام با اینکه فهمید شیوا خوشحال نشده ولی با این حال باهمون انرژی گ فت:

ارسام_ ارزو

شیوا جلو دهنش و گرفت و بلند خندید و گ فت:

شیوا_ دروغ میگی؟

ارسام_ ای کلک چون دیدی رفیفته ذوق کردی؟

شیوا_ اره اگه غریبه بود نمی داشت دیگه برام داداش بمونی، ای ارزوی نامرد پس چرا

امروز میشم بود چیزی بهم نگ فت، خیلی نامردین من باید الان بفهمم.

ارسام_ خودشم نمی دونست بعد اینکه از خونه شما اومد بهش گ فتم.
شیوا_ خیلی خوشحال شدم بالاخره بعد چند وقت یه خبر خوب شنیدیم پس یه عروسی در
راهه.

ارسام_ بللله.

ارسام فقط برای شاد کردنش این حرف هارو زد. دلش گرفته بود داشت نقشه میکشید که
چطوری سینا رو سر جاش بنشونه و یه درس حسابی باید بهش میداد.

شیوا_ وای ارسام حالا من لباس چی بپوشم؟

ارسام لبخندی زد و به ذوق کردنش نگاه میکرد و گ فت:

ارسام_ مگه داداشت مُرده بهترین لباس رو برات میگیرم، من که خواهر ندارم همراه من
باید بیای خرید دیگه، یه لباسی ب رات بگیرم تا از زشت بودن در بیای، شاید یکی تو عروسیم
چشمش تو رو گرفت ها؟ شیوا مشتت به بازوش زد و لباسو مثل بچهها جمع کرد و گ فت:
شیوا_ خیلی نامردی حالا که اینجوری شد منم واسه اون زن بی شخصیت خواهر شوهر بازی
در میارم .

روزها میومد و میرفت شیوا و ارزو سارا و ارسام هر روز تو یه ف ر وشگاه بودن یه روز
واسه طلا میرفتن یه روز لباس حتی تالار و عکاسی هم شیوا و سارا رو با خودشون
میبردن. امروز روزی بود که میخواستن لباس عروس انتخاب کنن انقدر سر به سر ارزو
گذاشتن که دادش در اومده بود.

سارا_ ارسام؟

ارسام_ جانم؟

سارا_ به نظرت اندازه ارزو لباس
عروس پیدا میشه؟ شیوا بلند خندید و
گفت:

شیوا_ الهی بمیرم..از ذوقش اونقدر این چند روزه غذا خورده نگاه هیکلشو.

ارسام نگاهی به ارزو کرد و گفت:

ارسام_ چیکار کنم دیگه فوقش پارچه میگیریم میدیم خیاط بدوزه.

ارزو نیشگونی از بازوی ارسام گرفت،چشم غرهای به همشون رفت و گفت:

ارزو_ دهننونو ببندین تا خودم نبستم.

سارا_ چشمکی به شیوا زد و گفت:

سارا_ خاک بر سرمون داداشمون رو حروم کردیم،ای خدا این چه عفریته ای بود اومد تو

زندگیه داداشم!؟

ارسام و شیوا بلند خندیدن حتی ارزو هم خندش گرفته بود ولی سارا جدی بود حتی لبخند

هم نمیزد مشتشو به سینه اش زد و گفت:

سارا_ اخ کور شده میخندی؟ اره والا تو نخندی کی بخنده؟؟داداش دست گلمونو طور

کردی حالا نیشتم بازه. خواهرت بمیره ارسام که اینجوری بدبختیتو نبینم.

ارسام همراهِش کرد سری از افسوس تکون داد و گ فت:
 ارسام_ هی دست رو دلم نذار که خونه بیچاره کردم خودمو خواهر.
 شیوا از پشت پس گردن ارسام زد و ارزو نیشگونی از بازوش گرفت.
 سارا بلند خندید و گ فت:

سارا_ حفته بچه پرو میبینی ارزو هیچ مردی یعنی هیچ مردیا جنبه یکم تعریف شنیدن از
 خودش رو نداره.

ارسام با تعجب سمت سارا برگشت که با جیغ ارزو حواشش رو به رانندگی داد.

ارسام_ خیلی نامردی سارا، خیلی.

بالاخره تا برسن با مسخره بازی سارا و سربه سر گذاشتن ارسام گذشت. درب پاساژی که
 فقط مخصوص لباس عروس بود نگه

داشت و دخترا پیاده شدن، تا ارسام خواست پیاده بشه سارا و شیوا بلند داد زدن و گ فتن:
 شیوا_ کجا به سلامتی؟ بشین تو ماشین.

سارا_ نکنه زده به سرت قبل عروسی می خوای عروس
 رو تو لباسش ببینی؟ ارسام و ارزو با تعجب به هم نگاه
 کردن، ارزو گ فت:

ارزو_ چی میگین دیوونه ها؟ بذارین بیاد اینجا حوصله اش سر میره در ضمن اقامون باید نظر
 بدن نه شما دوتا عتیقه.

سارا دستشو کشید و شیوا هم پشت سرش در ماشین رو

بست و برای ارسام دستی تکون داد.

ارسام به رفتن شیوا خیره شد و تو فکر رفت، درست بود که ارزو از همه لحاظ عالی بود و به هم میومدن، ولی هنوزم نتونست شیوا رو از دلش بیرون کنه و اینو خیانت به ارزو می دونست. چشم هاش رو بست، نیاز به ارامش داشت همهچیز یهو اتفاق افتاد نه که از رو لجبازی باشه نه، فقط میخواست از این بلاتکلیفی در بیاد. دلش میخواست یکی کنارش داشته باشه می دونست میتونه کنار ارزو خوشبخت بشه؛ هر چی کمتر شیوا رو می دید کمتر بهش فکر میکرد، هوای ی شدن دلش به خاطر این چند وقته که زیاد شیوارو می دید.

سارا و شیوا با تحسین به ارزو نگاه کردن شیوا اشک های گوشه چشمهاشو پاک کرد ارزو رو بغل کرد و گونه شو بوسید، گ فت:

شیوا_ قربونت برم الهی ان شالله خوشبختیتو ببینم.

ارزو_ ان شالله به زودی تو رو تو این لباس ببینم.

شیوا لبخند تلخی زد و کنار سارا ایستاد؛ سارا برای این که بحث

رو عوض کنه گ فت؛ سارا_ اخ اخ جای ارسام خالی که ت ورو

تو این لباس ببینه چقدر بجزو نمش.

شیوا با حرف ارزو دیگه تو این دنیا نبود خودش رو تو لباس عروس کنار امیرعلی می دید،

حتی تصورشم لبخند رو لبش آورد، دلش قنچ رفت واسه یه لحظه دیدنش چقدر دلتنگش

بود، دوست داشت حتی برای یک لحظه هم شده اونم از دور فقط یک بار ببینتش دلش به

همون چند ثانیه قانع بود .

دوباره ارسام یه کاری برایش پیش اومد و مجبور بود یه چند روزی بره سفر کاری. این دفعه دیگه با اصرار زیاد نگار، پریچهر قبول کرد بره پیششون باشه تا ارسام برگرده. ارزو از سارا و شیوا هم خواست که همه دور هم باشن ولی قبول نکردن یعنی رضا قبول نکرد. شیوا روی مبل کنار رضا نشسته بود سرش رو، و پاهای رضا گذاشت و گ فت:

شیوا_ بابا؟

رضا_ جونه بابا؟

شیوا_ تا حالا شده بگی ای کاش منو نداشتی؟!

رضا موهاشو نوازش کرد و گ فت:

رضا_ من و مادرت واسه به دنیا اومدنت کلی نذر و دعا کردیم، تو امید، خوشی و عشق رو تو این خونه آورد، تو بهمون جون تازه واسه زندگی دادی، چطور میشه ادم بدون جونش زندگی کنه؟ تو کاری نکردی بابا که بخوام بگم کاش تو رو نداشتم؛ من روزی هزاربار خدارو شکر میکنم که خدا تو و سارا رو بهم داده شما همه دار و ندارمین پس دیگه این حرف رو نز ن، هیچوقت.

شیوا لبخندی زد و گ فت:

شیوا_ بابا؟

رضا_ بله.

شیوا کمی سکوت کرد و چشم هاش رو بست و گ فت:

شیوا_ کاش همهی مردها شبیه شما بودن، کاش همه باباهای دنیا شبیه شما بودن، یه مرد واقعی که هم پای زنش که میدونست بچه‌دار نمیشه با اون همه فشارهای ی که مادر و

خواهرش بهش وارد کرده بودن بازم پایبند زندگیش موند و هم برای بچه‌هاش یه پدر دوست داشتنیه. بابا شنیدین میگن قهرمان هر دختر پدرشه؟ شما هم قهرمان زندگیمین، هم اسطوره هستین

برام هم اولین مرد زندگیم هستین؛ اولین و بزرگترین مرد زندگیم. ان شالله هیچوقت سایه تون از بالاسرمون کم نشه ،

عاشقتونم بابا، ببخشین منو به خاطر همه ازار و اذیت هام من براتون خیلی تو این چند وقت دختر بدی بودم، منو ببخشین خیلی دوستون دارم، خیلی.

بغضش رو پایین داد و نداشت دوباره اشک ها راه گوشو پیش بگیرن.
رضا لبخند غمگینی زد و گ فت:

رضا_ من بابای خوبی نبودم اگه بودم نمی داشتم اشکی رو گونه ی بچه‌هام بشینه، حتی مرد خویبه هم نبودم، چند سال مادرت عذاب کشید یک بار پیشم گله نکرد و از خانوادهام بد نگ فت، ولی منه احمق نفهمیدم داره زخم زبون میشنوه تا این که خدا خواست یه روز زود برگشتم حرف های مادرم رو شنیدم، منی که مرد بودم با این حرفه‌هاش شکستم ولی مادرت چندسال این حرف هارو شنید و یک بار بدشونو نخواست، اسطوره لت باید مادرت باشه، اون بود که نه ماه سختی کشید و با جون و دل ازت مواظبت کرد تا صحیح و سالم به دنیا بیای، اون بود که بعد از به دنیا اومدنت شب تا صبح بیدار بود و با کوچکتین مریضیت غصه میخورد و دلشوره میگرفت. وقتی بزرگ شدین ما خدارو شکر کردیم دیگه خودتون از پس خودتون بر میان ولی الان که حال و روزت اینجور ی میبینم میگم بچگیتون خیلی بهتر بود گریه هاتون از ته دل نبود، خیلی دلخور میشدین چند دقیقه بعد فراموش میکردین ولی الان.....

رضا سکوت کرد و هیچی نگفت شیوا بلند شد صورتشو بوسید و گفت:

شیوا_ من که عاشق هر دو تونم نفسم به نفستون بنده.

رضا هم پیشونیشو بوسید و گفت:

رضا_ منم جونم به جونت بسته ست. پاشو حالا بریم یه شام درست کنیم الان اینها نیومده

شروع می کنن به غر زدن.

شیوا بلند خندید و گفت:

شیوا_ الان دوباره مامان میگه باز از نبود ما استفاده کردین دل و قلوبه به هم قرض دادین.

رضا_ یه وقتای ی باید حرف های پدر دختری زده بشه که بابا دلش بره واسه دلبریای

دخترش.

شیوا_ بله کام الا حق با شماست چون همیشه با حرف هاتون پر از انرژی میشم .

امروز بعد دوماه اذر دلتنگ شیوا شد و باهاش بیرون قرار گذاشت شیوا هر چی اصرار

کرد که خونشون بره قبول نکرد و گفت روی دیدن خانوادشو نداره .

باهم تو کافی شاپ نشسته بودن اذر، شیوارو به خودش فشرد و بوسید گفت:

اذر_ می دونی چقدر دلتنگت بودم، امیرعلی که دیگه تو اون خونه نیست چرا تو نمیای

پیشمون؟ به خدا تو اون خونه دلمون بوسید.

شیوا_ به خدا منم دلتنگ تون بودم ولی خب سختم بود امیدوارم درکم کنید.

سرش رو پایین انداخت و اذر دست زیر چونه اش گذاشت، سرش رو بلند کرد و گفت:

اذر_ می فهممت، از اون روز که تو رفتی هر روز که جای خالیتو میبینم به خودم لعنت میفرستم و بدو بیراه می گم، همش تقصیر من بود با اون سؤال بیجام باعث جدای یتون شدم کاش اون لحظه لال میشدم و سؤال نمی پرسیدم.برام سؤال بود چرا اون روز اصلا صدای در رو نشنیدیم.

شیوا لبخندی زد و دست های اذر رو تو دستش گرفت و گ فت:
 شیوا_ چرا خودتونو اذیت میکنین؟ شاید قسمت هم نبودیم یا شایدم این یه بهونه بود واسه امیرعلی که من رو از زندگیش بندازه بیرون. بینین اذر جون من الان خوبم خیلی خوب، تونستم کنار پیام، تونستم باور کنم که دیگه پیشم نیست مطمئن! اون زودتر از من فراموشم کرده فقط موندم چرا بر نمی گرده پیشتون، یعنی می ترسه دوباره با من روبرو بشه؟ دست پاچه شد و گ فت:

اذر_ نه به خدا بعد رفتن تو داغون شد.وقتی ایمان اومد و بد و بیراه بارش کرد یه کلام با ایمان حرف نزد فقط سرشو انداخت پایین و سکوت کرد، چون می دونست حق با ایمانه.بعد از رفتن ایمان مثل اسپند رو اتیش بود وسایل اتاقشو همه رو شکست حتی سازشم شکوند.بعد زنگ زد به کیارش و باهم اومدن دنبالت بگردن، وقتی هم که نا امید اومد خونه خیلی حالش خراب بود، منم باهاش خیلی سرد برخورد کردم همون شب نشست و با من و الهه صحبت کرد، گ فت می خواد یه مدت از همه دور باشه حتی حق اعتراضم بهمون نداد.همون شب وسایلش رو با کمک الهه جمع کرد و صبح زود با کیارش رفت،نه بهمون گ فت کجاست نه گ فت کی بر میگرده فقط هر روز زنگ میزنه و از حال و روزش برامون می گه، به خدا شیوا

امیرعلیم تو رو دوست داره فقط بلد نیست، مثل بابای خدا بیامرزش دق میداد منو تا بگه دوستم داره.

شیوا_ خدایبامرزه.

اذر_ مرسی مادر. ببخش سرت رو درد آوردم. خیلی دلم پر بود الهه که صبح تا شب سرکاره شیم میاد خسته ست جون حرف زدن با من نداره همش تو دلم عقده شده سرت ورو درد آوردم.

شیوا_ تو رو خدا اینجوری

نگین. مگه نگ فتین منم مثل الهه دوست دارین؟ منم مثل دخترتونم

ادم که با دخترش تعارف نداره.

اذر دلش خون بود چقدر حسرت داماد شدن پسرش رو داشت. چقدر دوست داشت این دوتارو کنار هم ببینه ولی دست سرنوشت چه بازی های سرشون در آورد. شیوا
ابمیوهشو خورد و به اذر خیره شد و گ فت:

شیوا_ خاله؟

اذر_ جونم؟

شیوا_ شما شماره ای از کیارش دارین؟

اذر ته دلش نوری از امید روشن شد لبخندی زد و گ فت:

اذر_ اره مادر دارم ولی امیرعلی هم خطش روشنه!

شیوا_ نه خاله من در مورد یه موضوعی می خوام باهاش حرف بزنم مثل این که یه سوء تفاهمیشده می خوام براش توضیح بدم.

اذر لبخند غمگینی زد و گ فت:

اذر_ رفتم خونه برات میفرستم.

امروز تولد شیوا بود ارسام و ارزو تصمیم گرفتند براش تولد بگیرن ولی نمیخواستن خودش بفهمه برای همین سپردن به سارا که

آماده اش کنه و به بهونه ی تولد یکی از دوست هاش اونو با خودش به سالنی که ارسام کرایه کرد بیره. سارا صبح به کمکشون رفت و کل سالن رو تزئین کردن تو ک ف سالن همش بادکنکای سفید و مشکی و قرمز ریخته بودن. جای ی که قرار بود شیوا ایسته

بادکنک هایه هلیومی گرفتن، گذاشتن رو هوا بمونه دور تا دور سالن رو صندلی چیدن، از در ورود سالن تا جای ی که قرار بود

وایسته شمع چیدن، تزئینش خیلی قشنگ شده بود بیشتر از همه سارا ذوق میکرد و دست میزد. ارسام یکم استرس داشت که این از چشم ارزو دور نموند سمتش رفت و دستشو گرفت، ارسام با لبخند نگاهش کرد و گ فت:

ارسام_ جون دلم؟

ارزو_ چیزی شده؟ احساس میکنم خوشحال نیستی.

ارسام_ تا حالا کسی و سوپرایز نکردم واسه همین یکم استرس دارم.

تو چشمهای هم خیره شدن ارزو لبخندی زد و دستشو رو صورت ارسام گذاشت و گ فت:

ارزو_ روزی هزاربار خدارو شکر میکنم که مرد خوش قلبی مثل تو رو سر راهم قرار

داده.ت ورو که داشته باشم دیگه هیچی از دنیا نمی خوام ت ورو به اندازه همه دنیا دوست

دارم.

ارسام سرشو جلوتر برد و گ فت:

ارسام_ اینجوری دلبری میکنی از عواقبش نمی ترسی؟

گونشو بوسید و دوباره تو چشم هاش خیره شد، سرشو نزدیکتر آورد لحظه، ثانیه و مکان از

ذهنشون پاک شده بود انگار همه چی تو اون لحظه ایستاده بود ارزو چشمهاشو بست که با

سرفه سارا هر دو به خودشون اومدن.

سارا_ خجالتم نکشینا انگار نه انگار خواهر شوهرت اینجا وایستاده، عروس اونقدر چشمدار؟

ارسام خندید و گ فت:

ارسام_ بر خرمگس معرکه لعنت.

ارزو سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.

ارسام دوباره پیشونیشو بوسید و ازش فاصله گرفت، سمت سارا رفت محکم به پیشونیش زد و گ فت:

ارسام_ کارت تموم نشد مگه؟ بیا برو دیگه.

سارا ابروی ی بالا انداخت و گ فت:

سارا_ شرمنده برادر نمیتونم این بچه رو بسپارم بهت، عقد نکرده درست نیست باهم اینجا تنها باشین، دیگه شیطونه رو گول زدن شما دوتا بچه، اون وقت سر خونتون نرفته خاله نگار باید فکر سیسمونی هم باشه.

ارزو بیشعوری نثارش کرد، سمت کیف و مانتوش رفت و رو به ارسام گ فت:

ارزو_ تا شب وایستی این همینجوری چرت و پرت میگه بیاین بریم باید آماده بشیم و قبل از مهمون ها برگردیم.

ارسام دست به موهاش کشید و چشم غره ای واسه سارا رفت؛ رو به ارزو گ فت:

ارسام_ اخه کارم نصفه مونده.

ارزو دوباره سرخ شد و سارا بلند خندید. پس گردنی به ارسام زد و گ فت:

سارا_ خیلی بیشعور ی.

ارسام با تعجب نگاهشون کرد، بلند خندید و گ فت:

ارسام_ منحرف های دیوانه بیاین برین، منظورم کار اینجا بود، اونو ببین چه سرخ شده؛ قربون

لپای گل انداختت برم کی میشه مال من بشی تا چشمهای این سارا در بیاد؟؟

سارا_ هه این خاله نگاری که من میبینم تا دو سه ماه دیگه هم جهیزیه جور نمیشه از بس که وسواس داره تو خرید.

ارسام ریزی رو پیشونیش نشست ارزو نیشگونه از بازوی سارا گرفت و گ فت؛ ارزو_ چرا دروغ میگی؟ به خدا همشو گرفته دیگه فقط چیدنش مونده.

سارا_ خب بابا ارسام زودتر برو بگیرش تا به همه حمله نکرده.

ارسام خندید و دست هر دوشونو گرفت بیرون برد سوییچ و سمت ارزو گرفت و گ فت :
ارسام_ شما برین من کارارو ردیف کردم میام فقط ت ورو خدا لفتش ندین .
سارا_ چشمشششششش سرورم!

سارا سوئیچ رو گرفت و زودتر از ارزو سمت ماشین رفت وسط راه ایستاد و چشمکی به ارسام زد و گ فت:
سارا_ اون کار نیمه تمومتم تموم کن.

ارزو سنگی طرفش پرت کرد سارا هم سمت ماشین دوید.
ارسام دوباره خندید ارزو رو پنجه پاش ایستاد و گونه شو بوسید و گ فت:
ارزو_ مواظب خودت باش زیادم امشب خوشتیپ نشیا و گرنه مجبور میشم کلی جنازه رو دستت بذارم.

.....
مثل همیشه شیوا در حال غر زدن بود

شیوا_ اخی من پیام جشن دوست تو که چی بشه؟ تازه شم بابا گ فته امشب می خواد ما دور هم باشیم کیک داره میگیره واسه تولدم زشت نیست من پاشم باهات پیام؟

سارا ای خدا کلافه شدم از دست تو، تو که منو دق دادی. دیشب اینهمه رو مخت بودم اکی دادی الان دوباره پشیمون شدی؟ دیدی که بابا گ فت اگه شیوا میاد برو، من که دنبال سرخر نیستم، تنها بهم بیشتر خوش می گذره، شیوا کلافه پوفی کشید و گ فت: شیوا_ خب باشه ولی یه چیز دیگه چرا من باید تو این جشن به خودم برسم؟ موهامو داری فر میکنی و اینجوری مثل جادوگرا

داری

ارایشم میکنی؟

سارا_ واسه اینکه شوهرت بدم از دستت خلاص بشم؛ شاید چشم یکی گرفتت راحت بشم. شیوا_ جلوی اینه ایستاد، به خودش نگاه کرد؛ ارایشش زیادم پررنگ نبود یه ارایش ملایم با موهای فر شده با پیراهن عروسکی کوتاهش واقعاً جذابش کرده بود ولی تنها چیزی که تو ذوقش میزد رنگ پیراهن قرمزش بود، چشم رو میزد، دوست نداشت تو هیچ مجلسی تو چشم باشه.

سمت سارا برگشت و گ فت:

شیوا_ همه چی خوبه فقط رنگ این پیراهنه زیادی تو چشمه، همون مشکیمو می پوشم.

سارا محکم تو سر خودش زد و گ فت:

سارا_ جون من شیوا، مرگ من این دفعه رو کوتاه بیا، خواهش میکنم منو ک فن کردی فقط همین یه بار رو به حرف من گوش کن دیگه غلط بکنم نظر برات بدم، خوبه؟ شیوا مشکوک نگاهش کرد و گ فت:

شیوا_ نکنه جدی جدی می خوام شوهرم بدی؟

سارا مشغول ارایش کردن بود لبخندی زد و گ فت:

سارا_ اگه گذاشتی آماده بشم. برو اونور بذار آماده بشم. کشتمت اگه تا یکساعت دیگه کارم تموم نشه.

شیوا رو تخت نشست و گوشیشو دست گرفت، ارزو و ارسام و زهرا براش پیام تبریک تولد فرستاده بودن.

خندید و گ فت:

شیوا_ سارا؟

سارا پوفی کشید و گ فت:

سارا_ زهرمارو سارا .

شیوا_ خیلی بیشعوری خواستم برات پیام تبریک ارزو رو بخونم.

سارا_ خب بخون، چرا صدام میزنی؟

شیوا_ نوشته کبریت و گاز و فندک کوچولوی من تولدت مبارک.

سارا خندید و گ فت:

سارا_ از اون بیشتر از این انتظار نمیرفت

شیوا_ ولی واسه ارسام قشنگ بود گوش کن، حقارت واژه ها را وقتی دیدم

که توانستن مهربانیت را توصیف کنند..

خواهر گلم به اندازه تمام خوبی های دنیا دوست دارم، تولدت مبارک.

سارا_ مارمولک چشم ارزو رو دیر دیده، ببین چی فرستاده.

شیوا کمی سکوت کرد و به سارا نگاه کرد با دهن باز مشغول کشیدن خط چشم بود، با دیدنش خندش گرفت و گ فت:

شیوا_ ببند دهنتو حالمو بهم زدی؛ میگم چه خوب شد که ارسام و ارزو باهم دارن ازدواج می کنن خیلی به هم میان.

سارا دهنشو بست و گ فت:

سارا_ اهوم حالا لطف ا لال شو بذار به کارم برسم .

شیوا پشت چشمی براش نازک کرد و از اتاق بیرون رفت.

نه طاهره خونه بود نه رضا اونا هم تو این جشن دعوت بودن و زودتر رفتن ولی به شیوا

گ فته بودن که میخوان امشب رو مجردی برن بیرون.

چقدر هم این دوتا دختر سر به سرشون گذاشته بودن.

جلو در سالن شیوا ماشین رو پارک کرد از ماشین پیاده شدن و لباسشو مرتب کرد. شنلشو

بیستر به خودش پیچید و کیفش رو تو

دستش گرفت. سارا یکم استرس داشت، میترسید اونجور

که ارسام میخواست پیش نره.

باهم وارد تالار شدن ورودی تالار یه حیاط بزرگ بود با کلی گل های رنگارنگ که شیوارو

ذوق زده کرده بود ولی تاریکی سالن و سکوتش یکم وحشت به دلش انداخت نگاهی به سارا

کرد و گ فت:

شیوا_ مطمئنی جشنه؟ بیا برگردیم سارا، چقدر اینجا سوت و کوره.

سارا دستشو گرفت و گ فت اخه گ فتن مهمون ها زودتر بیان، خانوادهاش میخوان سوپرای زش کنن.

برق ها خاموش بود، ارزو و ارسام، ایمان و مریم مرجانم پشت در ایستاده بودن بقیه مهمون ها سر جاشون ایستادن و دست هر کدومشون یه فشفشه بود، با صدای در ارسام بادکنکی که توش پر گلبرگ بود و بالا سر در نگه داشت، ارزو با صدای اروم یک دو سه گ فت و در باز شد بادکنک ترکیب و گلبرگ ها رو سر شیوا ریخت، فشفشه ها روشن شده بود فضای قشنگی همراه با

اهنگی که پخش میشد ایجاد کرد.

شیوا دستش رو، رو قلبش گذاشت و اشک هاش روی صورتش سر خورد، باورش نمیشد این جشن رو برای اون گرفتن سر چرخوند اولین نفری که بغلش کرد رو صورتشو بوسید سارا بود.

سارا_ خواهر خوشگلم تولدت و هزاران هزار بار تبریک می گم.

شوکه شده بود، نمی تونست حرف بزنه فقط به همه نگاه میکرد حتی عاطفه و اذر هم بودن و ذوق کرده بود و هم خجالت میکشید. ارسام و ارزو جلو اومدن، ارزو بغلش کرد و محکم گونش رو بوسید و گ فت:

ارزو_ شیهه ماه شدی تولدت مبارک خواهر گلم.

ارسام پیشونیشو بوسید و گ فت:

ارسامم_ امیدوارم امشب بهترین شب زندگیت باشه؛ تولدت مبارک.

شیوا فقط سرش رو تکون داد و بقیه هم یکی یکی بغلش کردن و بوسیدنش. شنلش و شالش رو در آورد و دست سارا داد. طرف

رضا رفت و هر دو تو اغوش هم رفتن.

رضا_ تولدت مبارک عشق بابا.

شیوا_ مرسی باباجون، مرسی.

طاهره هم جلو اومد و اشک هاشو پاک کرد و گ فت:

طاهره_ وقتی به دنیا اومدی گریه نمیکردی شصتت تو دهنتم بود و ساکت بودی، الان

این اشک ها چی می گه؟ شیوا، طاهره رو هم بغل کرد و گ فت:

شیوا_ سالروز مادر شدنت رو بهت تبریک میگم، امروز رو باید به شما تبریک گ فت و

تشکر کرد بابت تمام مادرانه های ی که برام خرج کردی، بابت حرف های ی که شنیدی و

سختی های ی که کشیدی.. ببخشید مامان، می دونم دختر خوبی برات نبودم ولی قول میدم از

این به بعد جبران کنم.

طاهره صورتشو بوسید و گ فت:

طاهره_ خندههای رو لبتم برام عمر دوباره ست تو فقط بخند بذار من نفس بکشم، عمرم

طولانی تر بشه.

باهمه رو

بوسی کرد و آخرین نفر اذر و عاطفه بودن کنارشون ایستاد عاطفه اخم

مصنوعی کرد و گ فت:.

عاطفه_ فکر نکن اومدم اینجا دارم تولدت بو تبریک می گم ازت دلخور نیستم، اصلا همچین
فکری نکن الان به خونت تشنم دلم می خواد سر به تنت نباشه ولی خب تولدت مبارک.

شیوا بغلش ک رد و عاطفه گونشو بوسید جدی شد و در گوشش گ فت:

عاطفه_ جای داداشم خالی نیست که ببینه چه ماه شدی امشب.

شیوا بغضش رو پایین داد و گ فت:

شیوا_ قرار نشدا.یه امشب رو نمیخوام بهش فکر کنم پس اسمش رو نیار.

اذرم بغلش کرد و تولدش و تبریک گ فت.

شیوا سرجاش پشت میز ایستاد و ارسام اهنگی پلی کرد مرجان و مریم و سارا با ارسام و

ارزو اومدن وسط و شروع کردن به

رقصیدن.جالبش رقص ارسام بود که خیلی راحت ادای همه رو در می آورد،کپ خودشون

میرقصید و حرص دخترارو در می آورد.

(ارسام)

حسابی خسته شدم،از بس که رقصیده بودم پاهام درد اومده بود.روی صندلی کنار مامان

نشستم ارزو هم بالاخره سارا دست از سرش برداشت اومد کنارم نشست و گ فت:

ارزو_ اوف این دختر چقدر جون داره !

خندیدم، گونه شو کشیدم و گ فتم؛

_ با همین یه ذره رقص خسته شدی؟عروسیمون می خوای چیکار کنی؟

ار زو_ خب اون موقع اروم میرقصم نه مثل الان؛ نگاه ت ورو خدا سارا با اون ک فش پاشنه دار موندم چه جور ی انقدر تند میرقصه.

نگاهی به گوشیم انداختم دوباره استرس به جونم افتاده بود، نمی دونستم کارم درسته یا نه ولی باید انجام میشد، به شیوا نگاه کرد که خیلی اروم داشت میرقصید امشب مثل فرشته ها شده بود بی شک شیوا یه فرشته واقعی بود فقط خدا بال هاشو ازش گرفته بود.
سارا کنارم ایستاد و در گوشم گ فت:

سارا_ ارسام تو بهترینی از خدام می خوام هر چی ارزوی خوبه ماله تو باشه، هر چی غم و غصه ست ازت دور باشه تو امشب روحیه شیوارو به کل عوض کردی، نه تنها شیوا حتی من، مامان و بابام بعد از چند وقت بالاخره خندههای از ته دل رو لب هامون اومد ان شالله همهی خوبی هاتو بتونیم برات جبران کنیم.
خندیدم دستم و دور گردنش انداختم و گ فتم:

ارسام_ من کاری نکردم، یعنی کاری برای غریبه نکردم وظیفه هر داداشیه خواه رهاشو شاد نگه داشته باشه پس نیاز به تشکر و جبران نیست. شیطون بدو برو به شادیت برس که از شاد بودنتون منم شاد میشم و این بزرگترین جبرانه برام.

سارا گونم ر و بوسید اولین بار بود همچین کاری کرد احساس کردم دست های ارزو که رو پام بود مشت شده بود دست هاش رو تو دستم گرفتم.

سارا_ ببخشید خدای ی من ت ورو مثل داداس واقعیم می دونم خیلی ماهی.
از جاش بلند شد و سمت شیوا رفت.

رو به ارزو کردم و گ فتم:

_ناراحت شدی.

ارزو اخماش تو هم بود ولی گ فت:

ارزو_ نه

چونشو گرفتم سمت خودم برگردوندم و گ فتم:

ارسام_ باور کن سارا بچه ست. همه این کارش از رو بچگیه به خدا. اینو به چشم یه خواهر کوچولویه تخس و شیطان میبینم سارا و شیوا جفتشون تو دلشون هیچی نیست، خیلی خوش قلبن تو که باید بهتر بشناسیشون.

ارزو_ فقط یکم حسودیم شد همین و گرنه میدونم سارا از هیچ مردی خوشش نیامد جز تو و باباش همش میگه چون ارسام داداشمه دوستش دارم.

لبخندی زدم و تو دلم کلی قربون صدقه لب و لوچه اویزونش رفتم.

_تو یکی یه دونه ی خودمی با هزارتا دنیا عوض نمیکنم حالا بخند که ضعف کنم برای چال رو لپت.

لبخندی زد و گ فت:

ارزو_ دیوونه.

بلند شدم تو اشپزخونه رفتم کیک به دو مردی که واسه کمک به خودم آورده بودمشون سپردم که کیک رو زودتر بیارن خودم دوباره به سالن برگشتم کنار شیوا و ارزو ایستادم. شیوا سمتم برگشت و گ فت:

شیوا_ نمی دونم باید چه جور ی ازت تشکر کنم هر چقدر من بد کردم تو بهم خوبی کردی، قرار بود مثل دوست واقعی کنارت بمونم ولی من برات بدتر از دشمن بودم، ولی بازم

تو مردونگی رو در حقم تموم کردی. بالاتر از یه دوست برام موندی یه برادر ی که از جانش برام مایه گذاشت تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه تو بهترین مرد روی زمینی از خدا می خوام به هر چی که می خوای بهش برسی.

_دیوونه تو منو با بهترین دختر دنیا آشنا کردی همین بزرگترین خوبیه که در حقم کردی که با هیچ چیز قابل جبران نیست پس هنوز خیلی مونده تا این کارت جبران بشه پس دیگه از این حرفها نز ن.

پیشونیشو بوسیدم و دوباره تولدشو تبریک گ فتم. با اومدن کیک چراغا دوباره خاموش شد یه اهنگ ملایم تولدت مبارک پلی کردم وقتی کیک و رو میز گذاشتن شیوا با ذوق به عکس خودش که از بچگیش بود نگاه کرد و دست هاشو به هم زد و گ فت:

شیوا_ وای خدا چیکار کردین؟ عالیه! اخی من دلم میاد این کیک ببرم؟ همه بلند زدن زیر خنده شمعی که رو کیک بود همه علامت سؤال بود ۲۶ تا علامت سؤال. همه تا ۲۶ شمردیم و شیوا چشمهاشو بست خیلی دلم میخواست بدونم الان ارزوش چیه نمی دونم چرا انقدر کنجکاو شده بودم.

دوست داشتم بدونم به کادوی من مربوط میشه یا نه بعد از چند دقیقه همه سکوت کردن، شیوا چشمهای ی که اشک توش حلقه زده بود رو باز کرد، شمع هارو فوت کرد، همه براش دست زدن و دوباره تولدشو تبریک گ فتن.

همه کنارش ایستادن و عکس گرفتن. سارا کنار شیوا ایستاد و گ فت:

سارا_ خب خب از هر چه بگذریم سخن کادو خوش تر است؛نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست. رومو طرف سارا کردم؛باید یکم دیگه صبر میکرد من باید اول کادو میدادم بعد بقیه. _سارا جان باید یکم صبر کنی دوست دارم من اولین کادو رو بدم کادوی منم ب زرگ بود نتونستم خودم بیارم تا بخواد اینجا برسه یه نیم ساعتی طول میکشه اگه میشه یکم برقصین بعد.

همه با تعجب سمتم برگشتن شیوا نگاهم کرد و گ فت:

شیوا_ دیگه کادو چیه؟همین تولد بزرگترین کادو بود برام به خدا اونجوری دیگه خیلی شرمنده ات میشم .

_دیگه از این حرفها نداریم کادو تولد یه چیزیه که باید یادگاری نگه داشت این که یادگاری نمی مونه.

ارزو مشکوک نگاهم کرد و اروم در گوشم گ فت:

ارزو_ ارسام،من و تو که باهم براش اون زنجیر و پلاک رو گرفتیم مگه چیز دیگه ای هم جز اون گرفتی؟ _نمی تونم بهت بگم میترسم لو بدی وگرنه بهت میگ فتم تمام این سوپرایزا همش واسه این کادوئه بود.

دستم گرفت و منو به گوشه سالن برد و گ فت:

ارزو_ نگو که این کادو امیر علیه.

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم و گ فتم:

_این از کجا آوردی؟امیرعلی رو کادو بدم وا.

ارزو دندوناشو رو هم زد و دست هاشو مشت کرد و گ فت:

ارزو_ باشه به هم میرسیم اقا ارسام که من دهن لقم دیگه.
پشت کرد بهم و داشت میرفت که دستشو گرفتم و گ فتم:

_کجا؟ باشه بهت می گم ولی جون ارسام ضایع بازی د نیار که لو برو
تمامه زحماتم هدر میره باشه؟ ارزو_ بگو.

_مطمئن باشم دیگه.

کلافه دستشو بیرون کشید از دستم و گ فت:

ارزو_ نه می دونی من دهن لقم به همه می گم نمی خواد بهم چیزی بگی.
قبل اینکه بتونم دستش و بگیرم رفت و کنار مادرش نشست دست هامو تو موهام کشیدم و
دوباره به گوشیم نگاه کردم.
حسابی کلافه شده بودم.

با پیامکی که برام اومد لبخند رو لبم نشست سریع سمت خدمه ها رفتم و بهشون گ فتم
شمع هارو روشن کنن خودم چراغ هارو خاموش کردم. همه ساکت بودن و منتظر سوپرایز
بعدیدم بودن سوپرایزی که دل خودم رو به لرزش در آورده بود.

رو

به فیلمبردار گ فتم که آماده باشه گوشیمو گرفتم و پیامکی که آماده کرده بودم و فرستادم.
به دوتا از بچهها که گیتار پیانو

میزدن علامت دادم که آماده باشن. همه مهمون ها شوکه شده بودن فقط داشتن به اتفاقهای ی
که می افتاد نگاه

میکردن، بالاخره لحظه ای که دوست داشتم رسید لحظه ای که چندماه انتظارشو میکشیدم ولی استرسم همچنان پابرجا بود قصد ترک کردنمو نداشت.

به یکی از خدمه ها علامت دادم و در رو باز کرد فیلمبردار نوری

جلو در انداخت بالاخره سوپرایزم با قدمهای

اهسته اومد داخل و شروع کرد به خوندن با لرزی که تو صداش بود معلوم بود که اونم مثل من پر از استرسه.

اینو می دونی که شدی دارو ندارم

(با هر قدم امیرعلی، شیوا اشک هاش صورتش رو بیشتر خیس میکرد)

من امارتو دارم اخه با تو پر از حس قشنگ عاشقونم

(امیرعلی هم حالش بهتر از شیوا نبود، دلتنگی دیوونش کرده بود، قطره های اشکش مثل

بارون از چشم هاش می چکید) آخر اومدی توی زندگیم اروم جونم

اره عاشقم یار توی ی تو تنها دلدار

همیشه توی قلبت عشق منو نگهدار

اره عاشقم یار توی ی تنها امیدم

از وقتی تو رو دیدم یه ادم

جدیدم بازم نزدیک غروبه بین

حالمون چه خوبه نگو دیگه خیلی
زوده

می خوای باشی کنارمو نگم که مثل تو
واسه من نبوده نگو دیگه نمی تونه یه
روزم تنها بمونه همین عاشق دیوونه

اره عاشقم یار توی ی تو
تنها دلدار همیشه توی
قلبت عشق من و نگهدار

اره عاشقم یار توی ی تنها امیدم از وقتی تو رو دیدم یه ادم جدیدم.

با این صدای لرزونش دل منو لرزوند اشک همه مهمونارو در آورد مادرشو خواهرش که
حالشون بدتر از همه بود بزرگترین سوپرایز برای کل مهمون ها بود، البته مهمونای ی که
امیرعلی رو میشناختن حتی عمو رضا و خاله طاهره هم با تعجب نگاه میکردن اونا هم که
اصلا امیرعلی رو تا الان ندیده بودن.

شیوا رو زانوهایش نشست پشت هم اشک می ریخت باورش نمیشد امیرعلی با پاهای خودش
اومده بود کنارش فکر میکرد رویاست و دوست نداشت کسی صداش کنه، دوست نداشت
چشم ازش برداره فکر میکرد چشمهایشو برگردونه این تصویر از جلو چشم هاش محو
میشه. امیرعلی ا روم جلو پاش نشست و با سر انگشتاش اشکاش و پاک کرد و گ فت:

(شیوا)

امیرعلی_ برای یه بی لیاقت این الماس هارو حرومش نکن.
 باورم نمیشد نمی دونستم باید چیکار کنم چه برخوردی کنم. نمی دنستم چی درسته چی
 اشتباه، تنها کاری که کردم خیره شدن به ارسام بود، وقتی نگاهم ر و سمت خودش دید سرشو
 تکون داد و لب زد: شما فقط مال همین.

انگار فقط منتظر تاییدش بودم نگاهم ر و ازش گرفتم و دوباره به امیرعلی خیره شدم.
 _میدونی بهم چی گذشت؟

امیرعلی_ میدونم و پا به پات عذاب کشیدم.

_میدونی اگه ارسام نبود من الان....

دستشو رو لبام گذاشت و گ فت:

امیرعلی_ تو فقط مال من بودی مردونگی ارسام و هیچوقت فراموش نمیکنم.
 _دلم خیلی ازت گرفته.

امیرعلی_ قول میدم دیگه حتی یه لحظه هم تنهات نذارم.

_تو یک بار دیگه هم این قول و بهم داده بودی.

امیرعلی_ این دفعه فرق می کنه نگاه با پاهای خودم اومدم پیشت دیگه سالمم دیگه مثل
 قبل عصبی نمیشم شیوا دلتنگیت داشت دیوونم میکرد.

_ولی من دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم.

امیرعلی_ یعنی دیگه دوستم
نداری؟ سکوت کردم و فقط
نگاهش کردم

مگه میشد دوستش نداشت؟ اگه خودمم میخواستم فراموشش کنم دلم ناسازگاری میکرد.

_چرا یه خبر از خودت بهم ندادی؟ اصلا بین تو ارسام چی بود؟ یعنی ارسام این مدت با تو
در ارتباط بود؟ یعنی هر اتفاقی که برام می افتاد تو می دونستی؟ در جریان بودی؟
سرش و پایین انداخت از جام بلند شدم تکیه مو به میز دادم امیرعلی رنگش پریده بود ولی
حالا نوبت اون بود باید نصف این سختی های ی که من کشیدم و میکشید.

همه مهمون ها نگاهشون به ما بود ارسام کنارمون ایستاد و به امیرعلی نگاه کرد و گ فت :

ارسام_ چی شده

امیرعلی سرش و تکون داد و بهم نگاه کرد .

ارسام دستم رو گرفت، دنبالش منو کشید از سالن بیرون برد، یکم سردم بود یکم که نه
خیلی سردم بود ارسام با عصبانیت دستمو ول کرد و تو چشم هام نگاه کرد و گ فت:

ارسام_ دردت چیه؟ هوم؟ با کدوم سازت باید برقصیم؟ با اون گریه هات
یا الان این ناز کردنات؟ _تو ازش خبر داشتی و بهم چیز ی نگ فتی؟

ارسام_ پس مشکل منم! چه ربطی به امیرعلی داره؟

_ارسام...

ارسام_ هیس.. گوش کن چی می گم بعد این که اون شب تو با اون حال از خونشون زدی بیرون من اومدم دنبالت امیرعلی هم وجب به وجب شهرو باهمون پاهاش دنبالت گشت تا اینکه دید من اومدم دنبالت اولش فکر کرد همه چیز تموم شد و تو اومدی طرف من ولی دلش طاقت نیاورد فرداش برام زنگ زد اول تهدیدم کرد منم اعصابم خورد شد و کلی بد بیراه بارش کردم، ولی تو قراری که باهام گذاشت با حرفهایش باورش کردم که دوست داره، باهاش پشت هم قرار می داشتم. بهترین دک تر که یکی از دوستانم بود و بهش معرفی کردم اون دو باری که گ فتم ماموریت کاری دارم میرفتم پیش امیرعلی چون یه وقتای ی از دلتنگیت بی طاقت میشد و دیوونه بازی در می آورد به قول کیارش تنها کسی که ازش حساب می برد من بودم. شیوا من بهش قول دادم که شما رو به هم برسونم بهش قول دادم که مثل یه برادر پشتت باشم و همهی اخبار و بهش می رسوندم، یه جاهای ی کم می آورد داد میزد حتی ک تکم ازش خوردم می دونی کی همون موقع که اون سینای احمق دست روت بلند کرد وقتی بهش جریان و گ فتم مثل انبار باروت بود نمیشد هیچجور ارومش کرد تازه هم راه افتاده بود و یکم تو پاهاش جون افتاده بود پاشو کرده بود تو یه ک فش که باید برم پیش شیوا تو نمیتونی ازش مواظبت کنی، اون دورادور از تو خبر داشت من بهش اجازه ندادم بیاد دیدنت حتی بهش اجازه ندادم که بهت زنگ بزنه گوشیشم ازش گرفتم فقط زمانی اجازه داشت به گوشیش دست بزنه که میخواست با مامانش یا خواهرش صحبت کنه. پس اگه قراره کسی تنبیه بشه اون منم نه امیرعلی.

اشکامو پاک کردم با هر کلنه از حرفش شو که ترم میکرد باورم نمیشد اون همه عذاب کشیدنمو دید و حرفی از برگشت امیرعلی نزد.

ا_ الان باید چیکار کنم؟

ارسام_ الان میری تو از بابات اجازه میگیری با امیرعلی میرین یه جای دنج و خلوت حرفتونو باهم می زنین، دقت کن گ فتم حرفاتون نه برین و دوباره جنگ و دعوا راه بندازین.

با افتادن کت رو شونه هام به عقب برگشتم اسیر دو چشم مشکمی شدم چشمهای ی که تو تاریکی شب برق میزد، چقدر دلم واسه این اخمهای تو هم رفته ش که جذابیتش و دو چندان میکرد تنگ شده بود ک تش و بهش برگردوندم و گ فتم:

_همینجا ایستا تا پیام.

ارسام و امیرعلی و تنها گذاشتم تو سالن برگشتم و جلو بابا ایستادم سرم و پایین انداختم و گ فتم:

_ببخشید بابا من....

بابا دستشو رو شونه هام گذاشت و گ فت:

بابا_هیچوقت سرت و پایین ننداز سرتو بلند کن تو کاری نکردی که بخوای شرمنده باشی واقع ا به انتخابت تبریک می گم حق داشتی بخاطرش با کل دنیا در بیفتی.

میدونستم برای اروم شدنم این حرفارو داره به شوخی می زنه لبخندی زدم و گ فتم:

_اجازه می دین بریم باهم بیرون یکم باهاش حرف دارم.

بابا پیشونیمو بوسید و گ فت:

بابا_ من حرفی ندارم بهتره با مامانتم مشورت کنی.

سرم و تکون دادم و کنار مامان و سارا که دو صندلی با بابا فاصله داشتن ایستادم و گ فتم:

_مامان میشه....

نذاشت ادامه بدم من و تو بغلش گرفت و در گوشم گ فت:

مامان_همیکنه با رضا مشورت کردی کافیه هر کاری که می دونی درسته همون کار و کن .

صور

تش و بوسیدم و از همه مهمون ها عذر خواهی کردم شنلمو با شالم و سرم کردم تو حیاط

برگشتم ارسام و امیر علی مشغولحرف زدن بودن کنارشون ایستادم و گ فتم:

_من آماده م.

ارسام سوئیچ سمت امیرعلی گرفت و گ فت:

ارسام_ به خداوندی خدا این دفعه بحثون بشه قید جفتتونو میزنم خودتون می دونین من

دیگه زندگیه خودم و دارم حوصله لوس بازیه شما رو دیگه ندارم، همین به خاطر کار امشبم

کلی باید ناز بکشم ولا به خدا الکی الکی خودمو تو دردسر انداختم.

امیرعلی لبخندی زد و گ فت:

امیرعلی_ چقدر رو داری اخر تو برو تو تا ما بریم من که بحثی ندارم خواهرتو نصیحت کن

کمتر منو بچزونه و گرنه منکه دربست نوکرشم.

اخم ریزر

و پیشونیم نشست با هیچ کدوم حرفی نزدم و طرف ماشین ارسام رفتم منتظر موندم تا امیرعلی بیاد و در ماشین و باز کنه. هنوز نمیتونست تند راه بیاد انگار میترسید چون قدماشو اهسته بر میداشت کنارم ایستاد و با ریموت در و باز کرد خواست در و برام باز کنه نذاشتم و خودم سریعتر در و باز کردم و رو صندلی جلو نشستم مثل همیشه وقتی عصبی میشد دستش و تو موهاش کشید و سوار ماشین شد سمتم برگشت و گ فت:

امیرعلی_ حقمه همه این رفتارات حقمه.

ماشین و روشن کرد و دنده عقب گرفت و از پارکینگ بیرون رفت، دروغه اگه بگم دلم براش ریش ریش نشد، دروغه اگه بگم دلتنگش نبودم، من شیوا دوباره تو اوج بودم، رو ابرا سیر میکردم و خودمو خوشبخت ترین زن دنیا می دونستم.

امیرعلی سکوت کرده بود اروم رانندگی میکرد حتی بهم نگ فت کجا می خواد بره منم مثل اون سکوت کرده بودم هر از چند گاهی زیر چشمی نگاهش میکردم.

بالاخره بعد یکساعت تو یه کوچه خاکی پیچید هیچ خونه ای اون دور اطراف نبود ته کوچه یه در دیده میشد جلو همون در پارک کرد پیاده شد و در حیاط و باز کرد و ماشین و تو حیاط پارک کرد تا چشم کار میکرد باغ بود یه باغ بزرگ امیرعلی که تعجبم و دید لبخندی زد و گ فت:

امیرعلی_ این چند وقت اینجا بودم، اینجا ماله منه همون خونه ایه که اونیه که با ماشین زد بهم بهمون داده بود جای دنجیه.

به رو به روش خیرهاش و گ فت:

امیرعلی_ جون میده واسه قدم زدن، نمیدونی ارسام و کیارش چه جونی ازم گرفتن، فکر کن اولین باری که رو پاهام ایستادم یکساعت تمام من و دنبالشون می کشوندن تو حیاط و میگ فتن یک دقیقه هم نباید وایستی خیلی خوردم زمین نا امید بودم، تا

جای ی که کیارش دیگه از دستم کلافه شد و دست به دامن ارسام شد، ارسامم که انقدر سنگدل بود یک لحظه هم نمی داشت فکرم جای ی کشیده شه استراحت که اصلا براش معنا نداشت جوری بود که دعا میکردم دیگه سراغم نیاد.

از ماشین پیاده شد اومد سمتمو در ماشین و برام باز کرد، دستش و طرفم گرفت بی اهمیت به دست دراز شده ش از ماشین پیاده شدم.

_خوبه تو اینجا خوش می گذروندی برای همین از همه جا بی خبر داشتی زندگی ر و میکردی منم بود همه چیو فراموش میکردم شیوا کیلو چند خودمو عشق است، امیرعلی من دیگه مثل قبل نیستم این چند وقت خیلی بهم سخت گذشت انقدر سخت بود که قلبم و از سنگ کرد.

امیرعلی سرش و انداخت پایین و گ فت:

امیرعلی_ چرا یکم بهم حق نمیدی؟ شیوا به خدا بقران من دیوانه وار دوست دارم تو همه کسمی ولی برام مهم بود خانواده ت منو قبول کنن، من نمیخواستم همیشه چشم هاتو غمگین بینم میخواستم وقتی کنارمی از ته دلت شاد باشی نه که استرس اینو داشته باشی که بین من و خانواده ات یکی و انتخاب کنی.

کارم اشتباه بود میدونم، اذیتت کردم می دونم، ادم بده زندگیت شدم می دونم، ولی به خدا مجبور بودم فقط یکی من و می فهمه که جام باشه من ادم سالمی نبودم هنوزم نیستم، ولی خودخواهم چون تو رو می خواست از ته دلم می خواست، منو می بخشی؟
بهش خیره شدم و گ فتم:

_خیلی دلم ازت پره، اونروزی که نامه ی الناز دستم رسید صدبار ارزوی مرگ کردم می دونی چی کشیدم؟ دست هاش مشت شد و گ فت:

امیرعلی_ اونو که نشوندمش سرجاش برای اینکه داشت میسوخت وقتی بهش گ فتم تو اومدی تو زندگیم خواست مثلا خیر سرش من و بجزونه، تو چرا خواستی من و بجزونی چرا به اون سینای عوضی اجازه دادی بیاد خواستگاری؟

اب دهنمو پایین دادم و لبمو به دندون گرفتم و گ فتم:
_خب فکر کردم داری با الناز ازدواج میکنی خب....

امیرعلی_ چون من میخواستم ازدواج کنم تو خواستی خودتو بدبخت کنی؟ ولی خب گوشمالی که با ارسام بهش دادیم تا عمر داره هیچ جا خواستگاری نمیره پسره روانی.

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم و گ فتم:

_چیکار کردین باهاش؟

امیرعلی_ نشوندمش سرجاش از من زیاد ک تک نخور

د بیشتر ارسام زحمتشو کشید.

_اون مریض بود نباید....

امیرعلی_ اگه مریض بود باید تیمارستان بستری میشد نمی خواد براش دلت بسوزه دلت برای من بسوزه که منتظر یه گوشه چشم توام تا یه نظری به ما کنی.

_اگه دوباره تنهام بذاری؟

امیرعلی_ بمیرم تنهات
نمیذارم.

دستامو تو دستش گرفت و یک قدم بهم نزدیک شد تو چشم هام خیرهاشد و گ فت :

امیرعلی _ باهام بیا می خوام یه چیز یو بهت نشون بدم .

دستمو تو دستش گرفت و قدمامو باهاش هماهنگ برمیداشتم چقدر شیرین بود کنار اونیکه دوستش داری راه بری حتی تو رویامم این لحظه رو نمی دیدم .

پشت در ایستاد، در و باز کرد و باهم تو خونه رفتیم برقرارو روشن کرد خیلی خونه ی قشنگی

بود کوچیک بود ولی بهترین حس و بهم میداد یه پذیرای ی کوچیک شاید به زور ۵۰متر

میشد دور تادورش مبل بود اشپزخونه شم اپن بود خونه ش و سبک قدیمی ساخته بود ولی

خیلی شیک بود وسط پذیرای ی ۴تا پله میخورد بعد می رسیدی به اتاق خواب ۳تا اتاق داشت

پشت یه در ایستادیم در و باز کرد با چیزی که روبروم می دیدم دهنم باز مونده بود،رو کل

دیوار عکسای من بود حتی گلای ی که براشگرفته بودم برعکس رو دیوار اویزیون کرده بود

رو یه قسمت دیوار نوشته بود:؛؛ لعنت به من اگه بخوام ازت بگذرم؛؛اشکام رو صورتم سر

میخورد امیرعلی روبروم ایستاد یه قدم بینمونو من پر کردم و تو بغلش رفتم اونم بغلم کرد و

موهامو نوازش کرد و گ فت :

امیرعلی_ بگو کنارم می مونی، بگو تو هم دوستم داری و فراموشم نکردی

کمی سکوت کردم ولی موقع اعتراف بود باید میفهمید هنوزم دوستش دارم حتی بیشتر از قبل

_کنارت می مونم، دوست دارم امیرعلی، باهمی بد بودنت دوست دارم، باهمه نامردیات

دوست دارم با اینکه سخته اعتماد کردن بهت ولی این بار اخریه که بهت فرصت میدم.

(راوی)

و اینگونه شد که عشق دوباره بین لیلی و مجنون شکل گرفت، امیرعلی شیوا رو محکمترا به

خودش فشرد و صورتش و بوسید در گوشش زمزمه کرد امیرعلی_ای پادشاه عشق....

دار و ندارم مال تو

لحظه لحظه خوشیهایم مال تو

کل دنیا با تمام زرق و برقش مال تو

عشق را بر من ببخش، غیر از ان هر چه که دارم مال تو...

تو فقط ما من باش من دیگه هیچی از دنیا نمی خوام هیچی....

پایان